

پائولو
گولیو

برنده تنهاست

ترجمه ی آرشد حجازی



برنده تنهاست

پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرشن حجازی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir

مریم عذرا که بی گناه بار برداشتی،
برای ما که به تو توسل کرده ایم، شفاعت کن.
آمین.

پس به شاگردان خود گفت: «از این جهت به شما می‌گویم که اندیشه مکنید به جهت جان خود که چه بخورید و نه برای بدن که چه بپوشید. جان از خوراک و بدن از پوشاک بهتر است. کلاغان را بنگرید که نه زراعت می‌کنند و نه گنجی و نه انباری دارند و خدا آن‌ها را می‌پروراند. آیا شما به چند مرتبه از مرغان برتر نیستید؟ و کیست از شما که به فکر بتواند ذراعی بر قامت خود افزایش دهد؟ پس هرگاه توان کوچک‌ترین کاری را ندارید، چرا برای مابقی می‌اندیشید؟ سوسن‌های چمن را بنگرید، چه گونه نمو می‌کنند و حال آنکه نه زحمت می‌کشند و نه می‌ریسند. اما به شما می‌گویم که سلیمان با همه‌ی جلالش مثل یکی از این‌ها پوشیده نبود.

انجیل لوقا ۲۷-۱۲:۲۲

ای آن که دستم را گرفته‌ای، هر که هستی،
بدون یک چیز، همه چیز بی فایده‌ست،
پیش از آنکه مرا بیش از این بیازمایی،
منصفانه هشدارت می‌دهم؛
من نه آنم که گمان می‌کنی،
بس متفاوتم.

کیست که می‌خواهد پیرو من شود؟
کیست که داوطلب است تا دستخوش هیجان‌های من شود؟
راه مشکوک است، نتیجه نامعلوم، شاید ویرانگر،
باید دست از هر چیز دیگر بشویی،
از تو خواهم خواست که من،
تنها و یگانه معیار تو باشم،
حتی نوآموزیات طولانی و مشقت‌بار خواهد بود،
باید تمامی نظریه‌های پیشین زندگیت را رها کنی،
و همه‌ی هم‌نوایی‌ات را با زندگان پیرامونت.
بس اینک مرا واگذار،
پیش از آنکه خود را بیشتر بیازاری،
دست از شانهام بردار،
رهایم کن و به راه خود برو.
والث ویتمن (برگ‌های علف)

برای بانوی داغ‌دیده‌ی ما،
که به زمین آمد تا راه نبرد نیک را نشان دهد.

یادداشت مترجم

کمتر خواننده‌ای نام پائولو کوئلیو را نشنیده و کمتر خواننده‌ای با خواندن این کتاب غافلگیر نخواهد شد، چرا که در برنده تنهاست، با نویسنده‌ای ظاهراً بسیار متفاوت از خالق کیمیاگر روبه‌رو می‌شود.

برنده تنهاست، چهره‌ی متفاوت نویسنده‌ای را نشان می‌دهد که در کتاب‌های قبلی‌اش به مضامین عارفانه می‌پرداخت، هرچند مضمون این کتاب نیز، اگر در عمق آن نگاه کنیم، بار عرفانی بسیار مستتری دارد. پائولو در کتاب تازه‌اش، تازشی هولناک و بی‌رحمانه به تمامی وجوهی از تمدن غرب آغاز کرده است که مبنای اصلی سیطره‌ی استعماری این فرهنگ را بر جهان تشکیل می‌دهد. شهرت، مُد، سینما، سه مضمون اصلی زیر حمله در این کتاب است و در کنار آن، ابتدالی را به سخره می‌گیرد که به زعم نویسنده، تمام عناصر معنوی را از جامعه‌ی امروز بشری دور کرده و همچون بادکنکی زیبا اما توخالی، جسم و روح جوانان را تسخیر کرده است. خواننده در این کتاب با جلوه‌هایی از جامعه‌ی غرب روبه‌رو می‌شود که مثل سراب، بسیاری از جوانان را به سوی خود می‌کشد، تنها برای اینکه عصاره‌ی آن‌ها را کشد و تفاله‌ی آن‌ها را به دور بیندازد، و در این میان، هویت و معنویتی را از دست می‌دهد که نویسنده اساس شادی انسان می‌داند.

تصویر

در لحظه‌ای که نوشتن این صفحات را به پایان می‌برم، دیکتاتورهای زیادی سرِ کارند. کشوری در خاور میانه با حمله‌ی تنها ابرقدرت جهان روبه‌روست. تروریست‌ها دارند پیروان بیشتر و بیشتری می‌یابند. بنیادگرایان مسیحی قدرت انتخاب رؤسای جمهوری را دارند. جستجوی معنوی دستمایه‌ی فرقه‌های گوناگونی قرار گرفته که ادعا می‌کنند «آگاهی مطلق» را در اختیار دارند. خشم طبیعت شهرهایی را به تمامی از صحنه‌ی روزگار محو می‌کند. بنا به تحقیق یک روشنفکر مشهور آمریکایی، قدرت سراسر دنیا در دست شش هزار نفر است.

هزاران زندانی سیاسی در هر قاره وجود دارد. در مورد شکنجه به عنوان شیوه‌ی بازپرسی تسامح می‌کنند. کشورهای ثروتمند مرزهای خود را می‌بندند. ملت‌های فقیر، در جستجوی الدورادو^۱، مهاجرتی بی‌سابقه را آغاز کرده‌اند. نسل‌کشی دست‌کم در دو کشور آفریقایی ادامه دارد. نظام‌های اقتصادی علایم فرسودگی را نشان می‌دهند و ثروت‌های عظیم رو به تحلیل می‌رود. بردگی

۱. El Dorado (اسپانیایی، به معنای زرین): شهری افسانه‌ای در آمریکا، که کاشفان قرون شانزدهم و هفدهم می‌گفتند غرق در طلاست. ماجراجویان بسیاری عازم سفر اکتشافی یافتن این شهر شدند، اما الدورادو هرگز پیدا نشد. در ادبیات، تمثیلی است از شهر آرزوها. م.

کودکان ادامه دارد. صدها میلیون نفر زیر خط فقر مطلق زندگی می کنند. ثابت شده است که تکثیر سلاح های کشتار جمعی بازگشت ناپذیر است. بیماری های جدید ظهور کرده اند. هنوز بیماری های قدیمی مهار نشده اند. اما این است تصویر جهانی که در آن زندگی می کنم؟ البته که نه. وقتی تصمیم گرفتم از زمانه ی خودم عکس بگیرم، این کتاب را نوشتم.

پائولو کوئلیو

تپانچه‌ی پرتای پی‌ایکس ۴ کمی از گوشی تلفن همراه بزرگ‌تر است، نزدیک ۷۰۰ گرم وزن دارد و می‌تواند ده تیر شلیک کند. کوچک و سبک است و وقتی در جیب باشد، تشخیص آن از بیرون دشوار است، کالیبر کوچکش امتیاز بزرگی است؛ گلوله به جای عبور از بدن قربانی، به استخوان‌ها می‌خورد و سرِ راهش هر چیزی را پاره می‌کند.

البته بعد از اصابت گلوله‌ای که از این کالیبر خارج شده، شانس بقا بالاست؛ هزارها مورد وجود دارد که هیچ شریان حیاتی پاره نمی‌شود و قربانی فرصت واکنش و خلع سلاح مهاجم را دارد. اما اگر شلیک‌کننده تجربه داشته باشد، می‌تواند بین مرگ سریع - نشانه‌گیری بین دو ابرو یا قلب - یا وضعی کمی طولانی‌تر تصمیم بگیرد و لوله‌ی اسلحه را در زاویه‌ی خاصی نسبت به دنده‌ها قرار بدهد و ماشه را بکشد. در این وضع مدتی طول می‌کشد تا آدم بفهمد زخمی مرگبار خورده و حمله‌ی متقابل کند، فرار کند، کمک بخواهد. مزیت بزرگش این است که همان‌طور که نیرویش را ذره‌ذره از دست می‌دهد، وقت کافی دارد تا ببیند کی دارد او را می‌کشد، تا اینکه، بدون خونریزی خارجی شدید، بر زمین می‌افتد، بی‌آنکه درست متوجه بشود چرا این اتفاق افتاده.

با اسلحه‌ی مطلوب حرفه‌ای‌های این کار خیلی فاصله دارد. در اولین فیلم مجموعه‌ی جیمز باند، در سرویس مخفی انگلیس، وقتی شخصی این اسلحه‌ی قدیمی را از او می‌گیرد و مدل جدید را به او می‌دهد، می‌گوید: «قشنگ و سبک است، به درد زن‌ها می‌خورد. اما قدرت مهارکننده ندارد.» البته این نظر حرفه‌ای‌هاست، چرا که برای مقصود آن مرد، چیزی بهتر از این اسلحه نبود.

برتا را از بازار سیاه خرید تا تعیین هویت صاحب اسلحه غیرممکن باشد. در خشابش پنج فشنگ داشت، هرچند قصد داشت فقط از یک گلوله استفاده کند. گلوله‌ای که نوک آن با سوهان ناخن، علامت X کشیده. این طوری، بعد از شلیک و برخورد به جسم سخت، چهار تکه می‌شود.

اما فقط به عنوان آخرین راه از برتا استفاده می‌کند. راه‌های دیگری هم دارد تا دنیایی را خاموش کند، کیهانی را ویران کند، و مطمئن است که به محض پیدا شدن اولین قربانی، زن پیامش را می‌فهمد. می‌فهمد این کار را به نام عشق کرده، که هیچ ندامتی ندارد، که اگر برگردد، او را می‌پذیرد و هیچ سؤالی درباره‌ی آنچه در آن دو سال آخر رخ داده، نمی‌پرسد.

امیدوار است شش ماه برنامه‌ریزی دقیق نتیجه بدهد. اما فقط فردا می‌تواند از این موضوع مطمئن شود. نقشه‌اش این است: اجازه می‌دهد که فوری‌های^۱ اساطیر یونان، با بال‌های سیاهشان بر آن چشم‌انداز سفید و آبی فرود بیایند، به آنجا که غرق در الماس و بوتاکس و ماشین‌های پرسرعتی است که به هیچ دردی نمی‌خورند، چون فقط دو نفر در آن‌ها جا می‌شوند. رؤیاهای قدرت، موفقیت، شهرت و پول... همه‌ی این‌ها می‌توانست ناگهان قطع شود، با بازیچه‌های کوچکی که او با خود داشت.

۱. Fúrias: آلیکتو، مگارا و تیزیفونه، سه الهه‌ی هولناک و بالدار اساطیر یونان، که موهای مارگونه داشتند و جانیان را تعقیب و مجازات می‌کردند. م.

دیگر می‌تواند بالا به اتاقش برود. صحنه‌ای که منتظرش بود، ساعت یازده و یازده دقیقه‌ی شب اتفاق افتاد، هرچند خودش را آماده کرده بود بیشتر هم منتظر بماند. مرد همراه زن جوانی وارد شده بود، هر دو با لباس‌های رسمی، برای یکی دیگر از این مهمانی‌های پر تجمل که هر شب بعد از ضیافت‌های شام خیلی مهم برگزار می‌شد و رقابت برای راه یافتن به آن‌ها بسیار شدیدتر از رقابت برای رفتن به هر فیلمی بود که در جشنواره به نمایش درمی‌آمد.

ایگور زن را ندیده گرفت. با یک دست مجله‌ای فرانسوی را جلو صورتش گرفت (مجله‌ی روسی سوءظن برمی‌انگیخت)، طوری که زن او را نبیند. احتیاطی غیر ضروری بود: زن هرگز به اطرافش نگاه نمی‌کرد، مثل همه‌ی آن‌هایی که فکر می‌کنند ملکه‌ی دنیا هستند. آمده‌اند تا بدرخشند و از توجه به جواهرات و لباس‌های دیگران پرهیز می‌کنند — چرا که تعداد الماس‌ها و میزان بی‌همتایی لباس‌های عجیب دیگران، باعث افسردگی، بدخلقی و احساس حقارت در آن‌ها می‌شود، حتا اگر لباس‌ها و جواهرات خودشان یک دنیا خرج روی دستشان گذاشته باشد.

مرد همراه زن، خوش لباس و با موهای نقره‌ای، به بار رفت و شامپاین خواست؛ اشتهاآوری لازم، پیش از شبی آستن ملاقات‌های زیاد، موسیقی زیبا و منظره‌ی عالی ساحل و قایق‌های تفریحی که در بندر لنگر انداخته‌اند.

دید که با پیشخدمت با احترام برخورد کرد. وقتی گیلان‌ها را گرفت، گفت: «متشکرم.» انعام خوبی برایش گذاشت.

آن سه نفر همدیگر را می‌شناختند. ایگور، همزمان با آمیختن آدرنالین با خونس شادی عظیمی حس کرد؛ فردا کاری می‌کند که زن بفهمد او آنجا بوده. در لحظه‌ای مقرر با هم ملاقات خواهند کرد.

و تنها خدا نتیجه‌ی این ملاقات را می‌داند. ایگور، کاتولیکی متعصب، در کلیسایی در مسکو، در برابر استخوان‌های قدیسه مادلن (که آن‌ها را برای

زیارت مؤننان یک هفته به پایتخت روسیه آورده بودند) ندری کرده بود و سوگندی خورده بود. پنج ساعت در صف ایستاده بود و وقتی رسیده بود، نتیجه گرفته بود که این‌ها همه فقط مخلوق کشیشان است. اما نمی‌خواست خطر کند و قولش را بشکند.

از قدیسه خواسته بود او را حفاظت کند و بدون آنکه نیاز به قربانی زیادی باشد، به هدفش برسد؛ و نذر کرد یک شمایل طلایی برای قدیسه ببرد، نذر کرد وقتی همه چیز تمام شد و دوباره قدم به زادگاهش گذاشت، آن شمایل را به نقاش مشهوری سفارش بدهد که در نووسیرسک^۱ زندگی می‌کرد.

ساعت سه صبح، بار هتل مارتینز پر شده از دود سیگار و بوی عرق. هر چند جیمی دیگر از نواختن پیانو دست کشیده (جیمی کفش‌های رنگ‌به‌رنگ به پا دارد)، و پیشخدمت به شدت خسته شده، کسانی که هنوز آنجا هستند، قصد ندارند از آنجا بروند. برای آن‌ها حضور در این لابی لازم است، حداقل برای یک ساعت دیگر، تمام شب، تا بالاخره اتفاقی بیفتد!

هر چه باشد، تا حالا چهار روز از آغاز جشنواره‌ی فیلم کن گذشته و هنوز اتفاقی نیفتاده. سر میزهای مختلف، فکر همه یکی است: ملاقات با قدرت. آن زن‌های قشنگ منتظر کارگردانی هستند که شیفته‌ی آن‌ها بشود و نقشی مهم در فیلم بعدی‌اش به آن‌ها بدهد. آن طرف، چند بازیگر با هم گپ می‌زنند، می‌خندند و وانمود می‌کنند این چیزها برایشان مهم نیست، اما همیشه یک چشمشان به در است. بالاخره کسی می‌آید.

کسی باید بیاید. کارگردان‌های تازه، سرشار از ایده‌های تازه، با خورجینی پر از فیلم‌های ویدئویی دانشگاهی، محصول دوره‌های آموزشی، بعد از

1. Novosibirsk

خواندن متن‌های کسالت‌بار نظریه‌های فیلم‌پردازی و فیلم‌نامه‌نویسی، منتظرِ نازل شدنِ بخت هستند؛ کسی بعد از بازگشت از مهمانی دنبال میز خالی می‌گردد، قهوه می‌خواهد، سیگاری روشن می‌کند، از رفتن مداوم به جاهای تکراری خسته شده و آغوشش به روی ماجرای جدید باز است.

چه باصفا.

اما اگر ماجرای جدیدی پیش بیاید، آخرین حرفی که می‌خواهد بشنود، «پروژه‌ای که هیچ‌کس تا حالا انجام نداده»ی تازه است؛ اما نومی‌دی می‌تواند نومی‌د را بفریبد. قدرتمندانی که هر از گاهی وارد می‌شوند، فقط نگاهی به اطراف می‌اندازند و به اتاق‌هایشان می‌روند. نگران نیستند. می‌دانند لازم نیست از چیزی بترسند. اَبَر طبقه، خیانت را نمی‌بخشد و مردم پایشان را از گلیمشان درازتر نمی‌کنند – آن‌ها با پا گذاشتن روی سر دیگران به اینجا نرسیده‌اند، حداقل در افسانه‌ها این‌طور آمده. از طرف دیگر، اگر پدیده‌ی غیرمنتظره و مهمی – در جهان سینما، موسیقی، مُد – منتظرِ کشف باشد، این پدیده پس از تحقیقات کشف می‌شود، نه در بارِ هتل‌ها.

اَبَر طبقه الان مشغول اغوای دختری است که توانسته به مهمانی نفوذ کند و حاضر است همه چیز را بپذیرد. اَبَر طبقه دارد آرایشش را پاک می‌کند، نگاهی به چین و چروک‌ها می‌اندازد، به این فکر می‌افتد که وقتِ جراحی پلاستیک دیگری است. در اخبار اینترنتی می‌گردد تا ببیند درباره‌ی اعلان مطبوعاتی‌ای که امروز داده، چه کار کرده‌اند. آن قرص خواب‌آورِ اجتناب‌ناپذیر را می‌خورد؛ و چایی را که می‌گویند بدون زحمت و زنش را کم می‌کند. منو را پر می‌کند از چیزهایی که موقع صبحانه در اتاقش می‌خواهد و آن را با علامت «مزاحم نشوید» به دستگیره‌ی در می‌آویزد. اَبَر طبقه دارد چشم‌هایش

۱. در متن اصلی، این اصطلاح ابداعی که بارها تکرار می‌شود و حضوری کلیدی دارد، Superclasse آمده، به معنای «طبقه‌ی برتر». م.

را می‌بندد و فکر می‌کند: «امیدوارم زود خوابم ببرد، فردا قبل از ساعت ده قرار ملاقاتی دارم.»

اما در بار هتل مارتینز، همه می‌دانند که قدرتمندان آنجا هستند. و اگر آن‌ها آنجا هستند، پس شانس وجود دارد.

به فکرشان خطور نمی‌کند که قدرت فقط با قدرت حرف می‌زند. که باید هر از گاهی همدیگر را ببینند، با هم بنوشند و بخورند، به مهمانی‌ها قدر و منزلت ببخشند، این خیال را تغذیه کنند که جهان تجمل و زرق و برق دست‌یافتنی است، برای تمام کسانی که شجاعت کافی و پشتکار پروراندن ایده‌ای تازه را داشته باشند. زمانی که جنگ سودمند نیست، از آن پرهیز کنند و وقتی احساس می‌کنند جنگ می‌تواند قدرت و پول بیشتری بیاورد، خصومت را میان کشورها یا شرکت‌ها دامن بزنند. تظاهر کنند که خوشبختند، هر چند اسیر موفقیت خودشانند. به نبرد برای افزایش ثروت و نفوذشان ادامه بدهند، حتا اگر همین حالا هم ثروت و نفوذ زیادی داشته باشند؛ زیرا کبر ابرطبقه در رقابت با خودش است، برای تعیین اینکه چه کسی در بالاترین بلندا قرار دارد.

در جهان آرمانی، قدرت با بازیگرها، کارگردان‌ها، طراحان مُد و نویسندگان حرف می‌زند، کسانی که در این لحظات، چشم‌هایشان از خستگی سرخ شده، در این فکر که چه گونه به اتاق‌های کرایه‌ای در شهرهای دور از آنجا برگردند، تا فردا دوباره مارا تون خواهش‌ها، احتمال ملاقات‌ها و در دسترس بودن را شروع کنند.

در جهان واقعی، قدرت الان خودش را در اتاقش حبس کرده و ایمیل‌هایش را می‌خواند و شاکی است که چرا مهمانی‌ها همیشه شبیه همدند، چرا جواهر دوستی بزرگ‌تر از جواهر اوست، چه طور قایق تفریحی‌ای که رقیبش خریده، دکوراسیون منحصر به فردی دارد؟

ایگور کسی را ندارد تا با او حرف بزند و برایش جالب هم نیست.
برنده تنه‌است.

ایگور، صاحب و رئیس بسیار موفق شرکت تلفنی در روسیه. از یک سال پیش بهترین سویت هتل مارتینز را رزرو کرد (که همه مجبورند دست کم هزینه‌ی دوازده روز اقامت در آن را بپردازند، فارغ از اینکه قصد داشته باشند چند وقت آنجا بمانند)، همین امروز عصر با جت شخصی رسید، حمام گرفت و فقط برای دیدن صحنه‌ای ساده، پایین آمد.
گاهی بازیگرها و کارگردان‌ها مزاحمش می‌شدند، اما جواب مناسبی برای همه داشت:

“Don’t speak English, sorry. Polish.”

یا:

“Don’t speak French, sorry. Mexican.”

کسی سعی کرد چند کلمه به اسپانیایی با او حرف بزند، اما ایگور به راه حل دیگری روی آورد. شروع کرد به نوشتن ارقام در دفترچه‌ای، تا نه خبرنگار به نظر برسد (که برای همه جالب است)، و نه کسی که به صنعت فیلمسازی کاری دارد.

کنارش نشریه‌ای اقتصادی به روسی گذاشت (خوب، اغلب مردم نمی‌توانند بین روسی و لهستانی یا اسپانیایی تشخیص بدهند)، با عکس مدیری که برای کسی جالب نبود، روی جلدش.

مشتریان همیشگی بارها، که فکر می‌کنند نوع بشر را خوب می‌شناسند، ایگور را به حال خودش گذاشتند، با این خیال که لابد او از این میلیونرهای است که فقط به قصد پیدا کردن دوست دختری به کن می‌آیند. بعد از اینکه پنجاهمین نفر هم سر میز نشست و آب معدنی خواست و بهانه آورد که «دیگر

۱. ببخشید، انگلیسی بلد نیستم، لهستانی‌ام. م.

۲. ببخشید، فرانسه بلد نیستم، مکزیکی‌ام. م.

صندلی خالی نمانده»، شایعه پخش می شود و دیگر همه می دانند این مرد تنها، اهل صنعت فیلمسازی یا مُد نیست و به عنوان «عطر» کنارش می گذارند.

«عطر» اصطلاح رایج میان بازیگرهای زن (یا آن طور که در طول جشنواره می گویند، «جوجه ستاره ها») است: به راحتی می شود مارک مورد استفاده را عوض کرد، اما ممکن است یکی از آن ها کشف بزرگی از آب در بیاید. «عطرها» را برای دو روز آخر جشنواره کنار می گذارند تا اگر چیز جالبی در صنعت فیلمسازی پیدا نکردند، سراغشان بروند. بنابراین، آن مرد غریبه با ظاهر ثروتمندش می تواند صبر کند. همه ی آن زن ها می دانند بهتر است همان جا با مردی آشنا بشوند (که بشود از او تهیه کننده ی فیلم ساخت) تا اینکه تنهایی به برنامه ی بعدی بروند و همان مراسم همیشگی را تکرار کنند: بنوشند، لبخند بزنند (لبخند از همه مهم تر است)، نشان بدهند که به کسی نگاه نمی کنند، حال آنکه ضربان قلبشان بالا گرفته، دقایق به سرعت می گذرد، شب های مهمانی هنوز به پایان نرسیده، آن ها دعوت نشده اند، اما آن مردها دعوت شده اند.

دیگر می دانند «عطرها» چه می گویند، چرا که همیشه همین طور است، اما وانمود می کنند که باور می کنند:

الف) «من می توانم زندگی تو را عوض کنم.»

ب) «خیلی زن ها دلشان می خواست جای تو باشند.»

پ) «تو هنوز جوانی، اما فکر چند سال دیگر را بکن. وقت سرمایه گذاری درازمدت است.»

ت) «متأهلم، اما همسر...» (اینجا ممکن است پایان جمله فرق کند: «بیمار

است»، «می گوید اگر ترکش کنم خودش را می کشد»، و غیره.)

ث) «تو پرنسسی و لیاقت این را داری که مثل پرنسس ها با تو رفتار کنند.

بدون اینکه بدانم، منتظر تو بودم. من به تصادف اعتقاد ندارم و فکر

می کنم باید به این رابطه فرصتی بدهیم.»

مکالمه همین است و عوض نمی‌شود، چیزی که تغییر می‌کند، دست یافتن به بیشترین تعداد هدایاست (ترجیحاً جواهرات، که بشود آن‌ها را فروخت) و دعوت به چند مهمانی در چند قایق تفریحی، گرفتن بیشترین تعداد کارت‌های ویزیت، دوباره شنیدن همین مکالمه، پیدا کردن فرصتی برای دعوت به تماشای مسابقات فرمول ۱^۱ که در آن تقریباً همین نوع افراد ظاهر می‌شوند و شاید آنجا هم فرصت بزرگی در انتظارشان باشد.

اصطلاح «عطر» از طرف بازیگرهای جوان مرد به پیرزن‌های میلیونر پیر هم گفته می‌شود، با جراحی پلاستیک و بوتاکس، باهوش‌تر از مردها. این زن‌ها هرگز و قششان را از دست نمی‌دهند: آن‌ها هم در دور روز آخر از راه می‌رسند و می‌دانند تمام قدرت اغواگری در پول نهفته است.

«عطر»های مذکر خودشان را فریب می‌دهند: خیال می‌کنند دارند آن زن‌های زیبا و چهره‌های جوان را اغوا می‌کنند، بعد هم به راحتی بازیچه‌ی دست آن‌ها می‌شوند. «عطر»های مؤنث فقط به قدرت برلیان‌هایشان تکیه می‌کنند، فقط همین.

ایگور هیچ کدام از این جزئیات را نمی‌داند: اولین بار است که به آنجا می‌آید. و در کمال تعجب متوجه می‌شود که هیچ کس چندان به فیلم علاقه ندارد... به جز حاضران آن بار. چند مجله را ورق زد، پاکتی را که رئیس دفترش دعوت‌نامه‌های مهم‌ترین مهمانی‌ها را در آن گذاشته بود، باز کرد، اما در هیچ کدام اشاره‌ای به مراسم افتتاح یک فیلم نشده بود. قبل از آنکه در فرانسه پیاده شود، سعی کرد خبردار شود چه فیلم‌هایی با هم در رقابتند و برای رسیدن به این اطلاعات، خیلی به زحمت افتاد. تا اینکه دوستی گفت:

«بی خیال فیلم‌ها. کن جشنواره‌ی مُد است.»

۱. Formula 1: مهم‌ترین مسابقات اتومبیلرانی فدراسیون بین‌المللی اتومبیلرانی (فیا). م.

مُد. این‌ها چی فکر می‌کنند؟ فکر می‌کنند مُد آن چیزی است که با فصل عوض می‌شود؟ از چهار گوشه‌ی دنیا می‌آیند تا لباس هایشان، جواهراتشان، کلکسیون کفش هایشان را نمایش بدهند؟ معنایش را نمی‌دانند. «مُد» فقط روشی است برای اینکه بگویی: من هم به دنیای شما تعلق دارم. همان یونیفرم ارتش شما را به تن دارم، به این طرف شلیک نکنید.

از وقتی همزیستی گروهی مردها و زنها در غارها شروع شد، مُد تنها روش برای ابراز منظوری بود که همه می‌فهمیدند، حتا غریبه‌ها: ما یک لباس پوشیده‌ایم، من از قبیله‌ی شما هستم. بیاید در برابر ضعیف‌ترها متحد بشویم و بقایمان را تضمین کنیم.

اما اینجا مردم فکر می‌کنند «مُد» همه‌چیز است. هر شش ماه، ثروت عظیمی را خرج تغییر جزئیات کوچک می‌کنند و باز به زندگی در همان قبیله‌ی انحصاری ثروتمندان ادامه می‌دهند. اگر همین الان سری به سیلیکون ولی^۱ بزنند که میلیارد‌های صنایع انفورماتیک، ساعت‌های پلاستیکی می‌بندند و شلواری فرسوده می‌پوشند، پی می‌برند که دنیا دیگر مثل قبل نیست، همه در یک سطح اجتماعی قرار دارند، کسی کمترین توجهی به اندازه‌ی الماس یا مارکِ کراوات یا مدلِ کیفِ چرمی ندارد. در واقع، کراوات و کیف چرمی در آن منطقه‌ی دنیا وجود خارجی ندارد، اما در همان نزدیکی، هالیوود هست، ماشینی به نسبت قدرتمندتر – هرچند رو به انحطاط – که هنوز می‌تواند ساده‌لوحان را وادار کند به لباس‌های آخرین مُد، گردنبندهای زمرد و لیموزین‌های غول‌آسا اعتقاد داشته باشند. از آنجا که این‌ها هنوز چیزهایی است که در مجله‌ها منعکس می‌شود، کی دلش می‌خواهد صنعت میلیارد

۱. Silicon Valley: قسمت جنوبی منطقه‌ی خلیج سانفرانسیسکو در ایالت کالیفرنای شمالی امریکا. اسم این منطقه، از تجمع مخترعان و تولیدکنندگان تراشه‌های کامپیوتری سیلیکون در آنجا گرفته شد، اما بعدها به تمام صنایع فناوری پیشرفته در آن منطقه اطلاق شد. امروز از نام سیلیکون ولی تمام صنعت فناوری پیشرفته برداشت می‌شود. م.

دلاری آگهی، فروش اشیای بی فایده، تعویض پیاپی علایق غیر ضروری بازار و تولید کِرم‌های مشابه را با برچسب‌های متفاوت نابود کند؟

مسخره است. ایگور نمی‌تواند انزجارش را پنهان کند، جلوی بیزاری‌اش را از کسانی بگیرد که تصمیماتشان بر زندگی میلیون‌ها مرد و زنِ زحمتکش و شریف تأثیر می‌گذارد، کسانی که برای سلامتشان، داشتن مسکن و عشق خانواده‌شان، با آبرومندی امرار معاش می‌کنند.

منحط‌ها. وقتی همه چیز روبه راه به نظر می‌رسد، وقتی خانواده‌ها دور میز شام جمع می‌شوند، شبِ اَبَر طبقه ظاهر می‌شود و رؤیاهای غیر ممکن می‌فروشد: تجمل، زیبایی، قدرت. و خانواده از هم می‌پاشد.

پدر که نظافتچی است، ساعت‌ها اضافه کاری می‌کند تا فلان مدل جدید کفش ورزشی را برای پسرش بخرد، و گرنه در مدرسه تحویلش نمی‌گیرند. زن در سکوت گریه می‌کند، چون دوستانش لباس‌های مار کدار می‌پوشند و او پول ندارد. نوجوان‌ها به جای اینکه ارزش‌های واقعی ایمان و امید را بشناسند، رؤیای آرتیست شدن دارند. دخترهای روستایی هویشان را از دست می‌دهند، در آرزوی رفتن به شهرهای بزرگند و حاضرند هر چیزی، مطلقاً هر چیزی را قبول کنند، فقط برای اینکه فلان جواهر را داشته باشند. دنیایی که باید در مسیر عدالت حرکت کند، حول مادیاتی می‌گردد که شش ماه بعد به هیچ دردی نمی‌خورد و باید نو شود، و تنها بدین گونه است که آن سیرک می‌تواند آن موجودات زبونی را که در کُن پیدا می‌شوند، بر تارکِ دنیا نگه دارد.

البته ایگور نمی‌گذارد این قدرت ویرانگر بر او تأثیر بگذارد. به کار در یکی از رشک‌برانگیزترین مشاغل دنیا ادامه می‌دهد. باز هم در یک روز، بیشتر از خرج یک سالش پول درمی‌آورد، حتا اگر در این یک سال قصد کند از تمام لذات ممکن — قانونی یا غیر قانونی — بهره‌مند شود. مشکلی در اغوای زن‌ها

ندارد، حتا لازم نیست زن بفهمد که او ثروتمند است – قبلاً بارها امتحان کرده و هر بار نتیجه گرفته. تازه چهل سالش شده و در بهترین وضع جسمانی است. هر سال معاینه‌ی پزشکی می‌کند و هیچ مشکلی در سلامتی او ندیده‌اند. بدهکار نیست. نیازی ندارد لباس فلان مارک بپوشد، به فلان رستوران برود، تعطیلاتش را در ساحلی بگذراند که «همه به آنجا می‌روند»، مدل ساعتی را بخرد، فقط برای اینکه فلان ورزشکار مشهور توصیه‌اش کرده. می‌تواند قراردادهای مهم را با خود کاری چندستنی امضا کند، پالتوهای راحت و شیکی را بپوشد که در کارگاه کوچکی کنار دفتر کارش دوخته شده و مارک مهمی ندارد. می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بی‌آنکه لازم باشد به کسی ثابت کند ثروتمند است. حرفه‌ی جالبی دارد و عاشق کارش است.

شاید مشکل همین جاست: همیشه عاشق کارش بوده. مطمئن است به همین دلیل است که آن زنی که چند ساعت قبل وارد بار شد، حالا سرِ میز او ننشسته است.

می‌کوشد همچنان فکر کند تا زمان بگذرد. از کریستل^۱ نوشیدنی دیگری می‌خواهد – نام پیش‌خدمت را می‌داند، چون یک ساعت پیش، موقعی که رفت و آمد کمتر بود (مردم سرِ شام بودند)، یک گیلاس ویسکی از او خواست و زن گفت او غمگین به نظر می‌رسد و باید چیزی بخورد تا روحیه‌اش را بهتر کند. از توجه زن تشکر کرد و خوشحال شد که کسی واقعاً نگران روحیه‌ی اوست.

شاید او تنها کسی باشد که اسم فردی را که به او خدمت می‌کرد، می‌داند؛ بقیه می‌خواهند اسم – و اگر ممکن باشد، شغل – کسانی را بدانند که سرِ میزها و در مبل‌های راحتی نشسته‌اند.

1. Kristelle

می‌کوشد همچنان فکر کند، اما دیگر ساعت سه صبح است، زن زیبا و مردِ مبادی آداب - دست کم از نظر جسمانی شبیه خودش است - دیگر نمی‌آیند. شاید هنوز دارند در یک قایق تفریحی می‌نوشند. مهمانی‌های روی قایق، وقتی شروع می‌شود که مهمانی‌های دیگر رو به آخر است. شاید دراز کشیده‌اند و معجله می‌خوانند، بدون اینکه به هم نگاه کنند. مهم نیست. ایگور تنها و خسته است، باید بخوابد.

ساعت ۷:۲۲ صبح بیدار می‌شود. زودتر از زمانی که بدنش می‌طلبد، اما هنوز فرصت نکرده به تفاوت ساعت بین مسکو و پاریس عادت کند؛ اگر در دفتر کارش بود، تا حالا حداقل دو سه تا جلسه با کارمندانش برگزار کرده بود و داشت خودش را برای خوردنِ ناهار با مشتری تازه‌ای آماده می‌کرد. اما آنجا وظیفه‌ی دیگری داشت: پیدا کردنِ کسی و قربانی او به نام عشق. به قربانیِ احتیاج دارد، طوری که او^۱ همان صبح پیام او را بفهمد. حمام می‌گیرد، پایین می‌آید تا قهوه‌اش را در رستورانی بخورد که تقریباً تمام میزهایش خالی است، و می‌رود تا در کروزات^۲، خیابان روبه‌روی مهم‌ترین هتل‌های تجملی، قدم بزند. ترافیکی در کار نیست - بخشی از خیابان مسیر ویژه است و فقط وسایل نقلیه‌ی مجاز می‌توانند از آنجا بگذرند. مسیر دیگر خالی است، چون افرادی که در آن شهر زندگی می‌کنند، تازه دارند آماده می‌شوند تا سرِ کار بروند.

کینه‌ای ندارد - دیگر سخت‌ترین مرحله را گذرانده، در دورانِ بی‌خوابی‌هایش به خاطر آن رنج و نفرت. امروز دیگر دلیل رفتارِ او را

1. Ewa

2. Croisette

می‌فهمد که او را ترک گفت و با مرد دیگری ازدواج کرد: هرچه باشد، تک‌همسری افسانه‌ای است که به‌زور در حلقِ نوع بشر کردند. درباره‌ی این موضوع بسیار خواننده: مسئله، افزایش بیش از حد هورمون‌ها یا غرور نیست، ساختاری ژنتیکی است که عملاً در تمام حیوانات پیدا می‌شود.

تحقیقات اشتباه نمی‌کنند: دانشمندانی که آزمون‌های والدی را بر پرندگان، میمون‌ها و روباه‌ها انجام دادند، پی بردند که این گونه‌ها، رابطه‌ای اجتماعی بسیار شبیه ازدواج شکل می‌دهند، اما معنایش این نیست که به هم وفادار می‌مانند. در ۷۰ درصد موارد، بچه‌شان از جفت دیگری است. ایگور پاراگرافی را از دیوید باراش^۱، استاد روانشناسی دانشگاه واشینگتن در سیاتل، به خاطر می‌آورد که می‌گوید:

«می‌گویند فقط قوها به هم وفادارند، اما حتا این هم دروغ است. تنها گونه‌ی موجودات زنده‌ی طبیعت که وفادار است، آمیب است، دیپلوزون پارادو کسوم^۲. زوج همدیگر را وقتی ملاقات می‌کنند که هنوز جوانند و جسمشان در یک ارگانسیم ادغام می‌شود. بقیه‌ی موجودات می‌توانند به هم خیانت کنند.»

برای همین نمی‌تواند او را محکوم کند – او فقط از غریزه‌ی انسانی تبعیت کرد. اما از آنجا که مطابق قراردادهای اجتماعی‌ای بار آمده که به قوانین طبیعت احترام نمی‌گذارند، در این لحظه حتماً احساس گناه می‌کند، به گمان او ایگور دیگر دوستش ندارد و هرگز او را نخواهد بخشید.

اما نه؛ او حاضر است همه کار بکند، حتا فرستادن پیام‌هایی که دنیاها را برای دیگران خاموش می‌کند، فقط برای اینکه او بفهمد که آغوشش به روی او باز است، و از آن مهم‌تر، حاضر است گذشته را بدون هیچ سؤالی دفن کند.

1. David Barash

2. *Diplozoon paradoxum*

به دختر جوانی می‌رسد که بساطش را در پیاده‌رو پهن می‌کند. صنایع دستی‌ای که نمی‌شود گفت قشنگ است.

بله، او قربانی‌اش خواهد بود. او پیامی است که باید ارسال کند — و مطمئناً پیامش همین که به مقصد برسد، دریافت هم می‌شود. پیش از آنکه به او نزدیک شود، با دقت تأمل می‌کند؛ دختر نمی‌داند که اگر همه چیز خوب پیش برود، در اندک زمانی روحش در حال پرواز بر فراز ابرها خواهد بود، برای همیشه از آن شغل احمقانه آزاد می‌شود؛ شغلی که هرگز نگذاشته او به جایی برود که در رؤیا آرزویش را داشت.

به فرانسه‌ی فصیح می‌پرسد: «چند است؟»

«کدام را می‌خواهید؟»

«همه‌شان را.»

دختر — که نباید بیشتر از بیست سالش باشد — لبخند می‌زند.

«اولین بار نیست که این پیشنهاد را به من می‌دهند. قدم بعدی این است: می‌آیی قدمی بزنیم؟ تو برای اینکه اینجا بنشینی و این خرت و پرت‌ها را بفروشی، زیادی خوشگلی. من کسی هستم که...»

«... نه، نیستم. توی کار سینما نیستم. نمی‌خواهم از تو بازیگر بسازم و زندگی‌ات را عوض کنم. به این چیزهایی که می‌خرم هم علاقه‌ای ندارم. فقط می‌خواهم حرف بزنم و می‌توانیم این کار را همین جا هم بکنیم.»
زن به طرف دیگر نگاه می‌کند.

«این خرت و پرت‌ها را پدر و مادرم می‌سازند، به کارم افتخار می‌کنم. روزی کسی از اینجا رد می‌شود که ارزش واقعی این‌ها را می‌فهمد. لطفاً بروید دنبال کارتان، پیدا کردن کسی که به حرفتان گوش بدهد، نباید سخت باشد.»
ایگور یک دسته اسکناس از جیبش بیرون می‌آورد و خیلی آرام کنار دختر می‌گذارد.

«جسار تم را ببخشید. فقط برای اینکه قیمت را پایین بیاورم این حرف را زدم. اسم من ایگور مالف^۱ است. دیروز از مسکو رسیدم و هنوز به تفاوت ساعت عادت نکرده‌ام.»

دختر وانمود می‌کند آن دروغ را باور کرده و می‌گوید: «اسم من اُلویا^۲ است.»

بدون اینکه اجازه بگیرد، کنارش می‌نشیند. دختر خودش را کمی از او دور می‌کند.

«می‌خواهید درباره‌ی چی حرف بزنید؟»

«اول پول را بردار.»

اُلویا تردید می‌کند. اما به اطرافش نگاهی می‌اندازد و به این نتیجه می‌رسد که دلیلی برای ترس نیست. ماشین‌ها شروع کرده‌اند به حرکت در تنها مسیر قابل عبور، جوان‌ها راهی ساحل شده‌اند و زوج پیری در پیاده‌رو به آن‌ها نزدیک می‌شوند. پول را در کیفش می‌گذارد، بی‌آنکه ببیند چه قدر است — زندگی آن قدر به او تجربه داده که بداند از کافی بیشتر است.

مرد روس می‌گوید: «ممنونم پیشنهادم را قبول کردی. درباره‌ی چی می‌خواهم حرف بزنم؟ در واقع مسئله‌ی خیلی مهمی نیست.»

«حتماً به دلیلی اینجا آمده‌اید. هیچ کس همین طوری به کن نمی‌آید، به خصوص در این دوره که شهر برای اهالی و توریست‌ها غیرقابل تحمل می‌شود.»

ایگور به دریا نگاه می‌کند و سیگاری آتش می‌زند.

«سیگار کشیدن ضرر دارد.»

ایگور حرف دختر را نشنیده می‌گیرد. می‌پرسد:

1. Malev

2. Olivia

«برای تو معنای زندگی چی است؟»

«عشق ورزیدن.»

آلیویا لبخند می زند. روش خوبی برای شروع کردن روز است. صحبت درباره‌ی چیزهایی عمیق تر از قیمت صنایع دستی داخل بساطش، یا لباس های مردم.

«برای شما معنایش چی است؟»

«بله، عشق. اما فکر می کردم داشتن پول کافی هم مهم است، تا به پدر و مادرم نشان بدهم که می توانم برنده باشم. موفق شدم. امروز به من افتخار می کنند. زنی عالی پیدا کردم، خانواده‌ای تشکیل دادم، دوست داشتم بچه داشته باشم، خدا ترس و خدا شناس بودم. اما بچه دار نشدم.»

آلیویا فکر کرد شاید زشت باشد بپرسد چرا. مرد چهل ساله، با زبان فرانسه‌ی عالی، ادامه داد:

«به فکر فرزند پذیری افتادیم. دو سه سال را به این فکر گذراندیم. اما زندگی زیادی پر جنب و جوش شد... سفرهای زیاد، مهمانی، ملاقات، کسب و کار.»

«وقتی اینجا نشستید تا حرف بزنید، فکر کردم از آن میلیونرهای اجاق و جق هستید که دنبال ماجراست. اما خوشحالم که درباره‌ی این چیزها حرف می زنیم.»

«به آینده‌ات فکر می کنی؟»

«فکر می کنم، و خیال می کنم رؤیاهای من شبیه رؤیاهای شما باشد. البته من هم قصد دارم بچه بیاورم.»

دختر مکثی می کند. نمی خواهد همنشینش را که به آن شکل غیر منتظره ظاهر شده بود، بیازارد.

«... البته اگر بشود. گاهی خدا برنامه‌های دیگری دارد.»

ظاهراً مرد به جواب او توجهی ندارد.

«فقط میلیونرها به جشنواره می آیند؟»

«میلیونرها، کسانی که فکر می کنند میلیونرند و کسانی که می خواهند میلیونر بشوند. این روزها، این بخش از شهر شبیه دیوانه خانه است، همه مثل آدم های مهم رفتار می کنند، به جز کسانی که واقعاً مهمند - این ها نرم ترند، نمی خواهند چیزی را به کسی ثابت کنند. همیشه جنس های مرانمی خرند، اما دست کم لبخند می زنند، چند کلمه ی محبت آمیز می گویند و با احترام به من نگاه می کنند. شما اینجا چه کار می کنید؟»

«خدا دنیا را در شش روز خلق کرد. اما دنیا چی هست؟ چیزی که تو یا من می بینیم. هر بار که کسی می میرد، بخشی از دنیا نابود می شود. همراه او، تمام چیزهایی که احساس کرده، تجربه کرده، درباره اش فکر کرده، ناپدید می شود، به همان شکلی که اشک ها در باران ناپدید می شود.»
«مثل اشک ها در باران... بله، فیلمی دیدم که این جمله را در آن می گفتند. اسمش یادم نیست.»

«نیامده ام تا اشک بریزم. آمده ام تا برای زنی که دوست دارم، پیام هایی بفرستم. و برای این کار ناچارم چند دنیا و کیهان را خاموش کنم.»
این حرف، به جای اینکه آلیو را بترساند، او را می خنداند. این مرد خوش قیافه، خوش لباس و با آن زبان فرانسه ی عالی، اصلاً دیوانه به نظر نمی رسد. دختر از شنیدن حرف های تکراری خسته شده: تو خیلی قشنگی، وضعت می تواند بهتر باشد، قیمت این چند است، آن یکی چند است، خیلی گران است، می روم دوری بزنم و برمی گردم (که البته هیچ وقت اتفاق نمی افتد)، و از این حرف ها. دست کم این مرد روس با مزه است.
«خُب برای چی دنیا را نابود کنید؟»
«برای اینکه دنیای خودم را بسازم.»

اَلیویا دلش می خواهد این مرد را که کنارش نشست، تسلا بدهد. اما می ترسد آن جمله ی مشهور را بشنود: «دوست دارم تو معنایی به زندگی من بدهی»، بعد هم مکالمه تمام می شود، برای اینکه او برنامه های دیگری برای آینده اش دارد. از آن گذشته، کاملاً احمقانه است که سعی کند به مردی مسن تر و موفق تر از خودش یاد بدهد چه طور مشکلاتش را پشت سر بگذارد.

راه نجات این است که سعی کند بیشتر از زندگی این مرد سردرپیاورد. بالاخره، او هزینه ی وقتش را هم پرداخته... و خوب هم پرداخته.

«چه طوری قصد دارید این کار را بکنید؟»

«درباره ی قورباغه ها چیزی می دانی؟»

«قورباغه؟»

مرد ادامه داد:

«مطالعات متعدد نشان داده که اگر قورباغه را در تشتی فلزی بگذاریم و تشت را با آب محیط زندگی خودش پر کنیم و شروع کنیم به گرم کردن آب، آرام می ماند و به افزایش تدریجی دما و تغییرات محیط واکنش نشان نمی دهد و وقتی آب به جوش می آید، شاد و آب پز شده می میرد.

از طرف دیگر، اگر قورباغه ی دیگری را در ظرف مشابهی پر از آب داغ بگذاریم، فوراً بیرون می پرد. کمی می سوزد، اما زنده می ماند.»

اَلیویا ربط این موضوع را به نابود کردن دنیا درست نمی فهمد. ایگور ادامه می دهد:

«قبلاً مثل قورباغه ی آب پز رفتار می کردم. تغییرات را درک نکردم. به نظرم همه چیز روبه راه و بدی ها گذرا بود و زمان می طلبید. حاضر بودم بمیرم، چون مهم ترین چیز زندگی را از دست داده بودم، و به جای واکنش، همان طور شناور ماندم، فاقد احساس، در آبی که مدام گرم تر می شد.»

اَلیویا جرئت کرد و پرسید:

«چی را از دست دادید؟»

«در واقع چیزی را از دست ندادم؛ لحظاتی هست که زندگی، آدم‌هایی را از هم جدا می‌کند، فقط برای اینکه هر دو بفهمند چه قدر برای هم مهمند. فرض کنیم دیشب زخم را با مرد دیگری دیدم. می‌دانم دلش می‌خواهد برگردد، هنوز مرا دوست دارد، اما جرئت برداشتن این قدم را ندارد. وزغ‌های آب‌پزی وجود دارند که هنوز اعتقاد دارند اساسی‌ترین چیز، اطاعت است و نه لیاقت: به کسی که بتوانند، دستور می‌دهند و از کسی که قدرت قضاوت دارد، اطاعت می‌کنند. و در همه‌ی این‌ها، حقیقت کجاست؟ بهتر است نیمه‌سوخته از این وضع بیرون برویم، اما زنده و آماده‌ی عمل.

و مطمئنم که تو می‌توانی در این کار کمک کنی.»

اَلیویا کمی درباره‌ی چیزی که در سرِ آن مرد کنارش می‌گذرد، فکر می‌کند. چه‌طور کسی می‌تواند مردی را ترک کند که این قدر جالب به نظر می‌رسد و می‌تواند درباره‌ی چیزهایی که هرگز نشنیده حرف بزند؟

اما عشق منطق ندارد — با وجود سن کمش این را می‌داند. مثلاً دوست‌پسرش می‌تواند کارهای خشنی بکند، گاه‌گذاری بی‌دلیل او را می‌زند، اما اَلیویا نمی‌تواند یک روز را هم بدون او بگذراند.

اصلاً دارند درباره‌ی چی حرف می‌زنند؟ وزغ. چه‌طور می‌تواند آن مرد را کمک کند؟ خُب، البته نمی‌تواند، پس بهتر است موضوع را عوض کند.

«خُب چه‌طور قصد دارید دنیا را نابود کنید؟»

ایگور به تنها مسیرِ قابلِ عبورِ کروات اشاره می‌کند.

«فرض کنیم من نمی‌خواهم تو به یک مهمانی بروی، اما نمی‌توانم بی‌پرده این را بگویم. اگر منتظر ساعت اوج راه‌بندان بمانم و بعد ماشینم را وسط

این خیابان بگذارم، در عرض ده دقیقه تمام خیابان جلو ساحل بند می آید. راننده ها فکر می کنند 'حتمأ تصادف شده'، و کمی صبر به خرج می دهند. ربع ساعت بعد، پلیس با جرثقیل می آید تا ماشین را جابه جا کند.»

«این اتفاق تا حالا صد بار افتاده.»

«اما من می توانم از ماشین پیاده شوم و میخ و اشیای تیز سر راه جرثقیل بریزم، با دقت زیاد، بدون اینکه کسی متوجه شود. آن قدر حوصله داشته ام که تمام این میخ ها را سیاه کرده ام تا نشود آن ها را از آسفالت تشخیص داد. وقتی جرثقیل می آید، تایرهایش پنچر می شود. حالا مشکل دو تا می شود و راه بندان به حومه ی این شهر کوچک می رسد، که احتمالاً تو آنجا زندگی می کنی.»

«ایده ی خیلی خلاقانه ای است. اما حداکثر کاری که می کنی این است که رسیدن مرا یک ساعت به تأخیر بیندازی.»

نوبت ایگور است که لبخند بزند.

«حُب، می توانم چند ساعت درباره ی اینکه چه طور مشکل را بزرگ کنم، حرف بزنم - مثلاً وقتی مردم برای کمک می آیند، چیزی مثل یک بمب دودزا زیر جرثقیل بیندازم. همه وحشت می کنند. سوار ماشین می شوم، وانمود می کنم دست و پایم را گم کرده ام و سعی می کنم ماشین را روشن کنم، و همزمان کمی بنزین فندک روی کفپوش ماشین می ریزم و آتشش می زنم. بعد وقت دارم که از ماشین بیرون بپریم و صحنه را تماشا کنیم: ماشین کم کم آتش می گیرد، آتش به باک بنزین می رسد، انفجار، آتش به ماشین عقبی می رسد، و واکنش زنجیره ای ادامه دارد. و تماشای با استفاده از یک ماشین، چند میخ، یک بمب دودزا که می شود از فروشگاه های خرید، و یک قوطی مایع فندک...»

ایگور لوله ی آزمایشی حاوی مایعی از جیش بیرون می آورد.

«... به این اندازه. وقتی دیدم اِوا می خواهد ترکم کند، باید این کار را می کردم. باید تصمیمش را به تأخیر می انداختم، کاری می کردم که بیشتر فکر کند، عواقب کارش را بسنجد. وقتی آدم ها شروع می کنند به فکر کردن درباره ی تصمیم هایی که باید بگیرند، معمولاً دچار تردید می شوند... برداشتن بعضی قدم ها شهامت زیادی می خواهد.

^۲ اما من مغرور بودم، فکر می کردم موقت است، که متوجه می شود. تکرار می کنم: مطمئنم الان پشیمان است و دلش می خواهد برگردد. اما برای این کار لازم است که من چند تا دنیا را نابود کنم.»
لحن حرف زدنش عوض شده و آلیویا دیگر هیچ لطفی در آن داستان نمی بیند. از جایش بلند می شود.
«خُب، دیگر باید کار کنم.»

«اما من به تو پول دادم که به حرف هایم گوش بدهی. بیشتر از در آمد یک روزت به تو دادم.»

دختر دستش را در کیفش می کند تا پولی را که مرد به او داده، بیرون بیاورد، و در همین لحظه تپانچه ای را می بیند که به صورتش نشانه رفته است.
«بنشین.»

اولین فکری که به سرِ دختر می رسد، دویدن است. زوج پیر آهسته نزدیک می شوند.

مرد که انگار افکار او را می خواند، می گوید: «ندو. اصلاً قصد تیراندازی ندارم، به شرط آنکه بنشینی و تا آخرش را گوش بدهی. قسم می خورم اگر کاری نکنی و فقط اطاعت کنی، شلیک نکنم.»

در سر آلیویا به سرعت سلسله ای از گزینه ها صف می کشد: اولین کار، دویدن به صورت زیگزاگ است، اما متوجه می شود که پاهایش ضعیف است.

مرد تکرار می کند: «بنشین. اگر به دستورم عمل کنی، شلیک نمی کنم. قول می دهم.»

بله. دیوانگی است شلیک در آن صبح آفتابی، با آن ماشین هایی که از خیابان می گذرند، مردمی که به ساحل می روند، ترافیکی که مدام سنگین تر می شود، افرادی که شروع کرده اند به پیاده روی در خیابان. بهتر است کاری را که آن مرد می گوید، نکنند... خیلی ساده، به این دلیل که شرایط واکنش به شکلی دیگر را ندارد؛ دارد از حال می رود.

اطاعت می کند. حالا باید مرد را متقاعد کند که او خطری ندارد، به نکل و نال های این شوهر وانهاده گوش بدهد، اطمینان بدهد که چیزی ندیده، و همین که پلیسی در گشت معمولش از راه رسید، خودش را روی زمین بیندازد و فریاد کمک سر بدهد.

«دقیقاً می دانم چه احساسی داری.» صدای مرد سعی دارد آرامش کند: «علایم ترس از شب اول دنیا همین بوده. وقتی آدم ها با حیوانات درنده روبه رو می شدند، همین طور بود و تا امروز هم به همین شکل مانده: خون از صورت و پوست دور می شود تا از بدن حفاظت کند و جلو خونریزی را بگیرد... احساس فلج به آدم دست می دهد. روده ها شل می شود و همه چیز را رها می کند تا مانع حضور بیشتر مواد سمی در بدن بشود. جسم در لحظه ی اول از حرکت سر باز می زند تا حیوان وحشی را تحریک نکند و نگذارد جانور با دیدن هر حرکت مشکوکی حمله کند.»

آلیویا فکر می کند: «تمام این ها فقط خواب است.» به یاد پدر و مادرش می افتد که در واقع قرار بود امروز صبح آنجا باشند، اما دیشب را به کار در جواهر فروشی ها گذرانده بودند، برای اینکه روز سرشان شلوغ بود. همین چند ساعت پیش با نامزدش وقت خوبی گذرانده بود، کسی که فکر می کرد مرد زندگی اش است، هر چند هر از گاهی او را آزار و اذیت می کرد؛ از همنشینی

با هم لذت برده بودند، چیزی که مدت‌ها پیش نیامده بود. بعد از صبحانه تصمیم گرفته بود مثل هر روز دوش نگیرد، چون احساس آزادی می‌کرد، سرشار از انرژی، از زندگی راضی بود.

نه، این اتفاق واقعیت ندارد. بهتر است او هم کمی آرامش نشان بدهد. «حرف بزنیم. شما تمام جنس‌هایم را خریده‌اید، پس حرف می‌زنیم. بلند نشده بودم که بروم.»

مرد لوله‌ی اسلحه را به دنده‌های دختر تکیه می‌دهد. زوج پیر می‌گذرند، نگاهی به آن‌ها می‌اندازند و متوجه چیزی نمی‌شوند. همان دختر پر تعالی است که مثل همیشه سعی دارد مرد‌ها را با ابروهای به هم پیوسته و لب‌خند کودکانه‌اش جذب کند. اولین بار نیست که او را با مرد غریبه‌ای می‌بینند که از سر و وضعش معلوم است ثروتمند است.

آلویا نگاه ثابتش را به آن‌ها می‌دوزد، انگار چشم‌هایش می‌تواند چیزی بگوید. مرد کنارش با صدای شادی می‌گوید:

«روز به‌خیر.»

زوج پیر بدون حرف دور می‌شوند – عادت ندارند با غریبه‌ها حرف بزنند یا با دستفروش‌ها احوالپرسی کنند.

«بله، حرف می‌زنیم.» مرد روس بود که سکوت را شکست: «البته قصد ندارم با ترافیک خیابان این کار را بکنم، فقط مثال زدم. زنم وقتی پیام‌ها را بگیرد، می‌فهمد که من اینجا هستم. قصد ندارم کار واضح‌تر را بکنم، یعنی تلاش برای ملاقات با او... خودش باید به طرف من بیاید.»

راه فرار همین است.

«اگر بخواید، می‌توانم پیغامتان را برسانم. فقط باید بگویید در کدام هتل است.»

مرد می‌خندد.

«تو اعتیاد همه‌ی هم‌سن و سال‌هایت را داری: خیال می‌کنی از همه باهوش‌تری. همین که از اینجا بروی، یکر است می‌روی سراغ پلیس.»
خون دختر یخ می‌زند. یعنی قرار است تمام روز روی آن نیمکت بمانند؟
یعنی حالا که دختر صورت او را دیده، او به هر حال شلیک می‌کند؟
«شما گفتید شلیک نمی‌کنید.»

«قول دادم که این کار را نمی‌کنم، اما اگر مثل آدم عاقل و بالغ رفتار کنی و به هوش من احترام بگذاری.»

بله، حق با او بود. عاقلانه‌تر این است که کمی از خودش حرف بزند. شاید بتواند به شفقتی پناه ببرد که همیشه در عمق ذهن یک دیوانه وجود دارد. باید توضیح بدهد که او هم در شرایط مشابهی زندگی می‌کند، هر چند واقعیت ندارد.

جوانی با آی پودش در گوش دوان دوان می‌گذرد. حتا زحمت چرخاندن چشم‌هایش را به اطراف نمی‌دهد.

«من با مردی زندگی می‌کنم که زندگی‌ام را جهنم کرده، اما نمی‌توانم خودم را از شرش راحت کنم.»

حالت چشم‌های ایگور عوض می‌شود.

آلبویا فکر می‌کند راه فراری از آن تله پیدا کرده است.

«باهوش باش. خودت را عرضه نکن، سعی کن به زن این مرد فکر کنی.»

صادق باش.

«مرا از دوست‌هایم منزوی کرده. حسود است، هر چند خودش هر زنی را که دلش بخواهد بلند می‌کند. از همه‌ی کارهایم ایراد می‌گیرد، می‌گوید که من هیچ جاه‌طلبی ندارم. همین یک‌دزد پولی را که از کمسیون فروش این خرت و پرت‌ها گیرم می‌آید، برای خودش برمی‌دارد.»

مرد ساکت است و به دریا نگاه می کند. پیاده رو پر از مردم است؛ اگر خیلی ساده بلند می شد و پا به فرار می گذاشت، چه می شد؟ مرد می توانست شلیک کند؟ اسلحه اش واقعی بود؟

اما می داند به موضوعی اشاره کرده که مرد را کمی آرام تر کرده. بهتر است خطر نکند و باعث نشود که مرد دست به اقدام جنون آمیزی بزند - نگاه و لحن صدای چند دقیقه ی پیش یادش است.

«امانمی توانم ترکش کنم. حتماً اگر بهترین، ثروتمندترین، سخاوتمندترین آدم دنیا از راه برسد، نامزدم را با او عوض نمی کنم. خود آزاری ندارم، از اینکه مدام تحقیر بشوم لذتی نمی برم... اما دوستش دارم.» احساس می کند که لوله ی اسلحه دوباره به دنده هایش فشرده شده. حرف اشتباهی زده.

«من مثل این نامزدِ آشغال نیستم.» صدا حالا پر از نفرت است: «برای رسیدن به تمام چیزهایی که دارم، خیلی زحمت کشیده ام. سخت کار کردم، خیلی صدمه خوردم، از همه شان جان به در بردم، با شرافت جنگیدم، هر چند گاهی لازم بود سخت و بی رحم باشم. همیشه مسیحی خوبی بودم. دوستان متنفذی دارم و هرگز قدرشناس نبوده ام. خلاصه، همه کار را درست کردم. هرگز کسی را سر راهم نابود نکردم. هر وقت می توانستم، زخم را تشویق می کردم کاری را بکنند که دوست دارد، و نتیجه اش این بود: حالا تنه ایم. بله، قبلاً در جنگی احمقانه، انسان هایی را کشته ام، اما واقع بینانی ام را از دست نداده ام. کهنه سربازِ موجهی نیستم که وارد رستورانی می شود و همین طوری مسلسلش را به هر طرف شلیک می کند. تروریست نیستم. شاید فکر کنم که زندگی با من بی عدالتی کرده، که مرا از مهم ترین چیز، یعنی عشق، محروم کرده. اما زن های دیگری هم هستند و دردِ عشق همیشه می گذرد. باید عمل کنم، خسته شده ام از اینکه وزغی باشم که کم کم آب پز می شود.»

«اگر می‌دانید که زن‌های دیگری هم هستند، اگر می‌دانید که دردِ عشق می‌گذرد، پس چرا این قدر رنج می‌کشید؟»
بله، دارد عاقل و بالغ رفتار می‌کند - از آرامشش موقع تلاش برای مهارِ این دیوانه‌ی کنارش، متعجب است.
مرد مردد به نظر می‌رسد.

«نمی‌توانم جواب سراسستی بدهم. شاید برای اینکه بارها ترکم کرده‌اند. شاید به این خاطر که باید به خودم ثابت کنم که می‌توانم. شاید چون دروغ گفته‌ام و زن‌های دیگری وجود ندارند و فقط همین زن وجود دارد. نقشه‌ای دارم.»
«نقشه‌تان چی است؟»

«برایت گفته‌ام. نابود کردن چند دنیا، تا او متوجه شود که برایم مهم است. که می‌توانم برای رسیدن دوباره به او، تن به هر خطری بدهم.»
پلیس!

هر دو متوجه می‌شوند که ماشین پلیسی نزدیک می‌شود.
مرد می‌گوید: «ببخشید. قصد داشتم کمی دیگر هم حرف بزنم، اما زندگی با تو هم عادل نبوده.»

آلیویا حکم مرگ را احساس می‌کند. حالا دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، دوباره سعی می‌کند بلند شود. اما دستِ آن غریبه مستقیم روی شانهِ اش می‌نشیند، انگار او را با محبت در آغوش می‌گیرد.

ساموزاشیتا بز اورِیژیا، یا آن‌طور که در میان روس‌ها بیشتر مشهور است، سامبو، هنرِ کشتنِ سریع با دست خالی است، بدونِ اینکه قربانی متوجه شود چه اتفاقی دارد می‌افتد. این هنر در طول قرن‌ها شکل گرفته، هنگامی که مردمِ قبایل مجبور بودند بدونِ هیچ اسلحه‌ای با مهاجمان روبه‌رو شوند. نظامِ

شوروی برای کشتن افراد بدون به جا گذاشتن ردی، با دقت از این روش استفاده می کرد. کوشیدند این روش را به نام ورزشی رزمی در المپیک سال ۱۹۸۰ مسکو معرفی کنند، اما با وجود تلاش های همه ی کمونیست ها برای گنجاندن این ورزش (که فقط خودشان بلد بودند) در بازی ها، به خاطر آنکه زیادی خطرناک بود، قبول نکردند...

عالی است. به این ترتیب فقط معدودی این ضربات را می شناختند. شست راست ایگور شریان گردنی آلیو یا را فشار می دهد و خون از رفتن به مغز باز می ایستد. در همان حال، دست دیگرش نقطه ی خاصی را زیر بغلش فشار می دهد تا عضلاتش را فلج کند. انقباضی ندارد؛ حالا فقط باید دو دقیقه صبر کند.

آلیو یا حس می کند بازوهایش خواب رفته. ماشین پلیس از کنارشان می گذرد و از مسیر ویژه دور می شود. حتا متوجه آن زوج نمی شود... آن روز صبح مسائل دیگری فکرشان را اشغال کرده: باید تمام تلاش شان را بکنند که حرکت وسایل نقلیه قطع نشود، که البته اجرای دقیق این خواسته مطلقاً غیرممکن است. تازه فراخوانی با بی سیم دریافت کرده اند، ظاهراً میلیونر مستی در سه کیلومتری آنجا با لیموزینش تصادف کرده است. ایگور بدون اینکه بازویش را از بدن دختر جدا کند، خودش را پایین می آورد و دست دیگرش را دراز می کند تا زیراندازی را بردارد که جلو نیمکت پهن شده و آن اشیای بدسلیقه رویش چیده شده. به چابکی حوله را تا می کند و از آن بالشی می سازد.

وقتی می بیند دیگر کسی در آن نزدیکی نیست، با مهربانی بسیار، بدن بی حرکت را روی نیمکت می خواباند؛ دختر خواب به نظر می رسد - و در رؤیاهایش، حتماً دارد به خاطره ی یک روز خوب فکر می کند، یا شاید هم کابوس نامزد وحشی اش را می بیند.

فقط زوج پیر آن دو را با هم دیدند. و اگر جنایتی کشف شود - چیزی که ایگور دشوار می‌داند، چرا که هیچ ردی به جا نمانده - او را شخصی موبور یا سیاهپوست توصیف می‌کنند، کمی پیرتر یا جوان‌تر از آنکه هست؛ دلیلی برای نگرانی ندارد، آدم‌ها هیچ وقت به آنچه در جهان اتفاق می‌افتد توجه ندارند. پیش از رفتن، بوسه‌ای بر سر زیبای خفته می‌زند و زمزمه می‌کند: «همان‌طور که می‌بینی، به قولم عمل کردم. شلیک نکردم.»

بعد از چند قدم، درد شدیدی در سرش احساس کرد. طبیعی بود: خون داشت در سرش جمع می‌شد، واکنشی کاملاً پذیرفتنی برای کسی که تازه خود را از یک وضعیت تنش شدید رها کرده.

علی‌رغم سردرد، شاد بود. بله، موفق شده بود. بله، می‌توانست. خُب چیزی که شادترش می‌کرد، این بود که روح آن جسم شکننده را آزاد کرده بود، روحی که نمی‌توانست خودش را از اذیت و آزار یک بزدل نجات بدهد. اگر آن رابطه‌ی زجرآور ادامه می‌یافت، خیلی زود دختر افسرده می‌شد و بیماری اضطراب می‌گرفت، اعتماد به نفسش را از دست می‌داد و مدام به قدرت نامزدش وابسته‌تر می‌شد.

هیچ کدام از این اتفاق‌ها برای او نیفتاده بود. همیشه خودش تصمیم می‌گرفت، وقتی تصمیم گرفت فروشگاه لباس‌های مُد روزش را باز کند، پشتیبانی روحی و مادی داشت، آزاد بود هر وقت و به هر جا دلش می‌خواست سفر کند. شوهری نمونه داشت. اما خطایی کرده بود - عشق او را درک نکرده بود، بخشش را هم درک نکرد. اما امیدوار بود او پیام‌هایش را بگیرد - بالاخره، روزی که تصمیم گرفت برود، ایگور گفت برای برگرداندنش دنیاهایی را نابود می‌کند. تلفن همراهی را که تازه خریده بود، برداشت، پیش پرداخت شده بود و حداقل اعتبار را داشت. پیامکی فرستاد.

بنا به افسانه، همه چیز وقتی شروع شد که دختر فرانسوی ناشناس نوزده ساله‌ای، در ساحل برای عکاس‌هایی ژست گرفت که در جشنواره‌ی کن سال ۱۹۵۳ کار خاصی نداشتند. کمی بعد، آن دختر ستاره شد و اسمش افسانه: بریژیت باردو^۱. حالا هم همه فکر می‌کنند می‌توانند این کار را بکنند! هیچ کس اهمیت هنر بازیگری را نمی‌فهمد: فقط زیبایی را به حساب می‌آورند.

و به همین دلیل، دختران جوان و خوش‌هیکل، با موهای رنگ‌شده، بلوندهای دروغین، صدها، هزاران کیلومتر سفر می‌کردند تا آنجا باشند، حتا اگر شده فقط برای اینکه یک روز را در ماسه‌ها بگذرانند، به امید اینکه دیده شوند، از آن‌ها عکس بگیرند، کشف بشوند. می‌خواهند از دام‌هایی فرار کنند که در انتظار همه‌ی زن‌هاست: تبدیل شدن به زنِ خانه‌دار، هر شب آماده کردن شام برای شوهر، هر روز بردن بچه‌ها به مدرسه، سعی در کشف یک مسئله‌ی جزئی در زندگی یکنواخت همسایه‌ها، برای اینکه موضوع صحبتی با دوستان داشته باشند. شهرت و درخشش و زرق و برق می‌خواستند، حسادت اهالی شهرشان را، دختران و پسرانی را که همیشه با آن‌ها مثل جوجه اردک زشت رفتار می‌کردند، بدون آنکه بدانند آن‌ها مثل

1. Brigitte Bardot

قو شکفته خواهند شد، گلی می‌شوند که همه آرزویش را دارند. شغلی در جهان رؤیاها، این مهم است - حتی اگر لازم باشد پول قرض کنند تا در سینه‌هایشان پروتز بگذارند یا لباس‌های زننده بخرند. کلاس بازیگری؟ لازم نیست، کافی است خوشگل باشی و آدم‌های مناسب را بشناسی: از سینما هر کاری برمی‌آید.

فقط باید به این دنیای سینما راه پیدا کنی.

همه برای فرار از دام شهرهای کوچک، و اینکه مبادا دو روزشان شبیه هم باشد. میلیون‌ها نفر به این موضوع اهمیت نمی‌دهند، بگذار زندگی‌شان را هرطور دوست دارند بگذرانند. کسی که به جشنواره می‌آید، باید ترس را در خانه جا بگذارد و آماده‌ی هر چیزی باشد: عمل بدون هیچ تردیدی، در مواقع لزوم دروغ گفتن، کم کردن سن و سال، لبخند زدن به کسی که از او نفرت دارد، ابراز علاقه به کسی که هیچ جذابیتی ندارد، گفتن «دوستت دارم» بدون فکر کردن به عواقبش، از پشت خنجر زدن به دوستی که روزی کمکش کرده و حالا رقیب ناخواسته است. پیش رفتن، بدون پشیمانی یا شرم و حیا. نتیجه‌اش ارزش هر فداکاری‌ای را دارد.

شهرت.

درخشش و زرق و برق.

این افکار گابریلا را آزار می‌دهد: روش خوبی برای شروع یک روز تازه نیست. به خصوص که دچار خمار صبحگاهی شده.

اما دست کم تسلیی دارد: در هتل پنج‌ستاره از خواب بیدار نشده، کنار مردی که به او می‌گوید لباسش را بپوشد و برود، چون کارهای مهم زیادی دارد که باید به آن‌ها برسد، از جمله خرید و فروش فیلم.

از جا بلند می‌شود و به اطرافش نگاه می‌کند تا ببیند دوستانش هنوز هستند یا نه. البته نیستند. به کروازت رفته‌اند، به استخر، به بار هتل‌ها، قایق‌های

تفریحی، ضیافت‌های ناهار و ملاقات‌های احتمالی در ساحل. پنج تشک کفِ آپارتمان مشترکشان پخش است، آپارتمانی که به قیمت گزافی برای دوره‌ی جشنواره اجاره کرده‌اند. در اطراف تشک‌ها، لباس‌های پخش و پلا، کفش‌های سرنگون، چوب‌لباسی‌های افتاده بر زمین، که هیچ‌کس به خودش زحمت نداده تا دوباره آن‌ها را در کمد بگذارد.

فکر می‌کند: «اینجا لباس‌های بیشتر از آدم‌ها جاسغال می‌کنند.» معلوم است، از آنجا که هیچ‌کدام از این لباس‌ها نمی‌توانست در برابر تجمل رؤیایی الی ساب^۱، کارل لگرفیلد^۲، ورساچه^۳ یا گالئانو^۴ قد علم کند، می‌ماند این لباس‌های دست‌یافتنی، اما همین‌ها هم به اندازه‌ی لباس‌های گران در آپارتمان جا می‌گیرند: بیکینی، مینی‌ژوپ، بلوز، کفش‌های پاشنه‌بلند، و انبوهی از لوازم آرایش.

«روزی هرچه دلم بخواهد می‌پوشم. حالا فقط به یک فرصت احتیاج دارم.»

برای چه به فرصت احتیاج دارد؟

ساده است. برای اینکه می‌داند از همه بهتر است، علی‌رغم تجربه‌اش در مدرسه، از نومییدی‌ای که نصیب پدر و مادرش کرده بود، مشکلاتی که از همان موقع می‌خواست با آن‌ها دست‌وپنجه نرم کند تا به خودش ثابت کند که می‌تواند بر مشکلات، ناکامی‌ها و شکست‌هایی که نصیبش شده، غلبه کند. به دنیا آمده تا پیروز شود و بدرخشد، هیچ شکی ندارد.

«می‌دانم وقتی به چیزی رسیدم که همیشه دلم می‌خواسته، از خودم می‌پرسم: مرا به خاطر خودم دوست دارند و تحسین می‌کنند یا شهرتم؟»

1. Elie Saab

2. Karl Lagerfeld

3. Versace

4. Galliano

کسانی را می‌شناسد که روی صحنه ستاره شدند. اما برخلاف خیالاتشان، آرام نبودند؛ نامطمئن و پراز تردیدند، بیرون صحنه ناشادند. می‌خواهند بازیگر باشند تا دیگر لازم نباشد نقش خودشان را بازی کنند، زندگی‌شان به ترس از برداشتن قدم اشتباه می‌گذرد، قدمی که می‌تواند به زندگی حرفه‌ای‌شان پایان ببخشد.

«اما من فرق دارم. همیشه خودم می‌مانم.»

واقعاً؟ یا همه‌ی کسانی که مثل او هستند، همین‌طور فکر می‌کنند؟ بلند می‌شود و قهوه درست می‌کند - آشپزخانه کثیف است، هیچ کدام از دوستانش به خودش دغدغه‌ی شستن ظرف‌ها را نداده. نمی‌داند چرا با این بدخلقی و این همه شک و تردید بیدار شده. کارش را بلد است، خودش را با تمام وجود وقف کارش کرده و ظاهراً هنوز کسی نمی‌خواهد استعدادش را کشف کند. انسان‌ها را هم می‌شناسد، به‌خصوص مردها را - متحدان آینده‌اش در نبردی که به‌زودی باید در آن پیروز بشود، چرا که دیگر ۲۵ سالش است و به‌زودی برای شغل رؤیاهایش زیادی پیر می‌شود. می‌داند که:

الف) مردها کمتر از زن‌ها بی‌وفایند.

ب) هرگز توجهی به لباس زن‌ها ندارند، برای اینکه لباس زن‌ها مسئله‌ی مورد نظرشان نیست.

پ) هیکل خوب: کافی‌ست همین را داشته باشد تا دنیا را فتح کند. به‌خاطر این سه نکته، و از آنجا که می‌داند تمام زنان دیگری که با او رقابت می‌کنند، سعی دارند در صفاتشان اغراق کنند، فقط به نکته‌ی «پ» در این فهرست توجه می‌کند. بدنسازی می‌کند، می‌کوشد هیکلش را حفظ کند، از رژیم می‌پرهیزد و دقیقاً خلاف منطق لباس می‌پوشد: لباس‌هایش پوشیده است. تا حالا جواب داده، باعث می‌شود جوان‌تر از سنش به نظر برسد. امیدوار است این روش در کن هم جواب بدهد.

هیكل خوب. بگذار اگر خیلی لازم است فعلاً همین را مهم بدانند. روزی می‌رسد که همه‌ی توانایی‌های او را می‌بینند.

قهوه می‌نوشد و کم‌کم به علت بدخلق‌اش پی می‌برد. زیباترین زنان دنیا دوره‌اش کرده‌اند! به نظر خودش زشت نیست، اما هیچ امکانی برای رقابت با آن‌ها ندارد. باید تصمیم بگیرد چه کار کند؛ این سفر تصمیم دشواری بود، پولش محدود است و فرصت زیادی برای رسیدن به یک قرارداد ندارد. در دو روز اول به جاهای مختلف رفته، شرح سوابق حرفه‌ای و عکس‌هایش را پخش کرده، اما تنها چیزی که گیرش آمد، دعوتی بود به مهمانی دیشب - رستورانی درجه‌ی پنج، با موسیقی پرسروصدا که در آن هیچ کس از اَبَر طبقه حضور نداشت. برای اینکه مهار خودش را از بین ببرد، بیش از اندازه‌ای که بدنش تحمل می‌کرد نوشید. و بعد از جایی سردر آورد که نمی‌داند کجا بود یا آنجا چه می‌کرد.

در آن مهمانی همه‌چیز عجیب به نظر می‌رسید - اروپا، طرز لباس پوشیدن مردم، زبان‌های مختلف، شادی کاذب تمام حاضران که دوست داشتند به رویداد مهم‌تری دعوت می‌شدند، اما در جایی بودند که اهمیتش زیاد نبود و داشتند به موسیقی تکراری گوش می‌دادند و با جیغ و هوار درباره‌ی زندگی دیگران و بی‌انصافی قدرتمندان حرف می‌زدند.

گابریلا از صحبت درباره‌ی بی‌انصافی قدرتمندان خسته شده. این جوری‌اند دیگر، خلاص. هر که را بخواهند انتخاب می‌کنند، مجبور نیستند کسی را راضی کنند - و برای همین او به برنامه احتیاج دارد. الان حتماً خیلی دخترهای دیگر، با همین رؤیا (اما البته بدون استعداد او) دارند شرح سوابق کاری و عکس‌هایشان را پخش می‌کنند؛ تهیه‌کننده‌هایی که به جشنواره می‌آیند، غرق شده‌اند در پوشه و دی‌وی‌دی و کارت ویزیت دیگران. چه کار کند که فرق داشته باشد؟

باید فکر کند. دیگر فرصتی مثل این دست نمی‌دهد، از همه بالاتر به خاطر اینکه تمام دار و ندارش را برای آمدن به اینجا خرج کرده. و - بزرگ‌ترین وحشت - دیگر دارد پیر می‌شود. بیست و پنج سالش است. آخرین فرصتش است.

همان‌طور که از پنجره‌ی کوچک مشرف به کوچه‌ی بن‌بست نگاه می‌کند، قهوه‌اش را می‌نوشد. تنها چیزی که می‌بیند، مغازه‌ی فروش دخانیات است و دختر بچه‌ای که دارد شکلات می‌خورد. بله، آخرین فرصتش است. امیدوار است با اولین فرصتش کاملاً فرق کند.

به گذشته بر می‌گردد، به یازده سالگی، اولین نمایش تئاترش در مدرسه‌اش در شیکاگو، جایی که کودک‌کی‌اش را به تحصیل در یکی از گران‌ترین مدارس منطقه گذراند. آرزویش برای پیروزی، زاده‌ی تحسین دسته‌جمعی تماشاگرانی نبود که از پدران، مادران، والدین و معلم‌ها تشکیل می‌شدند. کاملاً برعکس: او نقش کلاه‌ساز دیوانه را بازی می‌کرد که با آلیس در سرزمین عجایب ملاقات می‌کند. همراه خیلی دخترها و پسرهای دیگر، تست داده بود، چون این نقش از مهم‌ترین نقش‌های نمایش بود. اولین جمله‌ای که باید می‌گفت این بود که: «باید موهایت را کوتاه کنی.»

و بعد آلیس جواب می‌داد: «باید یاد بگیری که در مورد مسائل شخصی مردم حرف نزنید، بی‌ادبی است.»

وقتی لحظه‌ی موعود رسید، با اینکه بارها تمرین و تکرارش کرده بود، آن‌قدر دستپاچه شد که متن را اشتباه گفت: «باید موهایت را تمیز کنی.» دختری که نقش آلیس را بازی می‌کرد، با همان جمله درباره‌ی بی‌ادبی جوابش را داد و برای تماشاگران هم فرقی نمی‌کرد. اما گابریلا متوجه اشتباهش شد.

و زبانش بند آمد. از آنجا که کلاه‌ساز دیوانه شخصیتی ضروری برای ادامه‌ی صحنه بود، و از آنجا که بچه‌ها عادت ندارند روی صحنه بداهه‌سازی کنند (هرچند این کار را در زندگی واقعی می‌کنند)، هیچ کس نمی‌دانست چه کار باید کرد. تا اینکه بعد از دقایق طولانی که بازیگرها همین طوری به هم نگاه کردند، معلم شروع کرد به دست زدن و گفت وقت آنتراکت است و دستور داد همه صحنه را ترک کنند.

گابریلا فقط صحنه را ترک نکرد، مدرسه را هم با چشم گریان ترک کرد. روز بعد خبردار شد که صحنه‌ی کلاه‌ساز دیوانه را حذف کرده‌اند و بازیگرها مستقیم به سراغ صحنه‌ی بازی کریکت با ملکه رفته‌اند. با اینکه معلم گفت اصلاً مهم نیست، اما از آنجا که داستان آلیس در سرزمین عجایب دیگر نه سر داشت و نه ته، در زنگ تفریح، پسرها و دخترها همگی ریختند سرش و کتکش زدند.

اولین کتک کاری‌اش نبود. یاد گرفته بود با همان انرژی که به کودکان ضعیف‌تر حمله می‌کرد، از خودش دفاع کند. و این اتفاق دست کم یک بار در هفته می‌افتاد. اما این بار بدون اینکه حرفی بزند یا اشکی بریزد، کتک خورد. واکنشش آن قدر غیرمنتظره بود که کتک کاری زیاد طول نکشید. آخر هم کلاسی‌هایش فقط می‌خواستند او زجر بکشد و جیغ بزند، اما از آنجا که ظاهراً برای او مهم نبود، علاقه‌شان را به ادامه‌ی دعوا از دست دادند.

چون در آن لحظه، گابریلا با هر ضربه‌ای که می‌خورد، فکر می‌کرد: «یک روز بازیگر بزرگی می‌شوم و همه‌ی این‌ها از این کارشان پشیمان می‌شوند.»

کی می‌گوید که بچه‌ها نمی‌توانند تصمیم بگیرند از زندگی‌شان چه می‌خواهند؟
آدم بزرگ‌ها.

وقتی هم داریم بزرگ می شویم، به این باور می رسیم که آدم بزرگ ها عاقل ترند، که حق کاملاً با آن هاست. کودکان بسیاری همین وضع را موقع ایفای نقش کلاه ساز دیوانه، زیبای خفته، علاءالدین یا آلیس از سر گذرانده اند... و همان لحظه تصمیم می گیرند برای همیشه نورافکن ها و کف زدن های مردم را رها کنند. اما گاهی آنقدر که تا یازده سالگی هرگز در یک نبرد هم شکست نخورده بود، باهوش تر و زیباتر از آن ها بود و بهترین نمره ها را می گرفت، به طور غریزی پی برد: «اگر الان واکنش نشان ندهم، از دست می روم.»

کتک خوردن از دوستان یک چیز بود - چون کتک زدن هم بلد بود - و کشیدن بار یک شکست تا آخر عمرش چیز دیگر. چرا که همه می دانیم: آنچه با خطایی در یک نمایش تئاتر یا مثل دیگران خوب نرقصیدن یا تحمل نظراتی مثل پاهای زیادی کوچک یا کله ای زیادی بزرگ شروع می شود، چیزهایی که هر بچه ای با آن ها روبه رو می شود، می تواند دو عاقبت اساساً متفاوت داشته باشد:

بعضی ها تصمیم می گیرند انتقام بگیرند، سعی می کنند در همان چیزی که همه فکر می کنند در آن ناتوانند، بهترین بشوند. فکر می کنند: «یک روز به من حسودی تان می شود.»

اما بیشتر شان می پذیرند که توانایی شان محدود است و از آن روز همه چیز بدتر می شود. نامطمئن و مطیع بار می آیند (هرچند همیشه رؤیای روزی را می بینند که آزاد شوند و کاری را بکنند که دلشان می خواهد)، ازدواج می کنند تا کسی نگوید زشت هم هستند (هرچند خودشان فکر می کنند زشتند)، بچه دار می شوند تا کسی نگوید عقیمند (هرچند واقعاً هم دلشان می خواهد بچه داشته باشند)، خوب لباس می پوشند تا کسی نگوید بدلباسند (هرچند دیگر می دانند هر چه بپوشند، دیگران به هر حال این را می گویند).

ماجرای تئاتر مدرسه، هفته‌ی بعد فراموش شد. اما گابریلا تصمیم گرفته که روزی به همان مدرسه برگردد... این بار در مقام بازیگری که دنیا او را می‌شناسد، منشی دارد، محافظ شخصی دارد، عکاس‌هایی دارد و یک لشکر طرفدار. آلیس در سرزمین عجایب را برای بچه‌های بی‌سرپرست اجرا می‌کند. خبرش پخش می‌شود و دوستان قدیمی دوره‌ی کودکی‌اش می‌گویند: «یک روز ما با او روی صحنه بودیم!»

مادرش می‌خواست او مهندس شیمی بشود؛ همین که مدرسه را تمام کرد، والدینش او را به مؤسسه‌ی فناوری ایلینویز فرستادند. روزها چرخه‌ی پروتئین‌ها و ساختار بنزن را مطالعه می‌کرد و شب‌ها را به زندگی با ایبسن^۱، کاوارد^۲ و شکسپیر^۳ می‌گذراند، در کلاس تئاتری که با پول خرید لباس و کتاب‌های دانشگاهی که والدینش برایش می‌فرستادند، در آن ثبت نام کرده بود.

با بهترین حرفه‌ای‌ها زندگی می‌کرد. تحسینش کردند، توصیه‌نامه گرفت، بدون اینکه والدینش بدانند، نقش یک همسر را در یک گروه راک و رقصنده‌ی عربی را در نمایش لارنس عربستان بازی کرد.

همیشه تمام نقش‌ها را قبول می‌کرد: روزی آدم مهمی تصادفاً در میان تماشاگران حاضر می‌شد. او را به یک تست واقعی دعوت می‌کرد. روزهای کارآموزی و نبرد او برای رسیدن به جایی در برابر دوربین به پایان می‌رسید.

سال‌ها گذشت. گابریلا ایفای نقش در آگهی‌های تلویزیونی و تبلیغ خمیردندان و نقش مدل را قبول می‌کرد و یک بار وسوسه شد به دعوت گروه

1. Ibsen

2. Coward

3. Shakespeare

متخصصی که کارشان اجیر کردنِ همراهانی برای تاجران بود، پاسخ مثبت بدهد، چرا که به شدت به پول احتیاج داشت تا یک کار چاپی را سفارش بدهد که می‌خواست برای مهم‌ترین آژانس‌های مدل‌ها و بازیگرهای امریکا بفرستد. اما خدا – که او هیچ‌وقت ایمانش را به او از دست نداد – نجاتش داد. همان روز نقشی در یک نماهنگ خواننده‌ای ژاپنی به او پیشنهاد شد که قرار بود زیر پل راه‌آه‌نی نمایش داده شود که قطار معلق از روی آن عبور می‌کرد و از شیکاگو می‌گذشت. دستمزدش بیشتر از آن بود که فکر می‌کرد (ظاهراً تهیه‌کننده‌ها پول زیادی برای تهیه‌ی تیم خارجی خواسته بودند) و با پول اضافی توانست همان کتاب عکس‌های رؤیایی‌اش را تولید کند (یا آن‌طور که در تمام زبان‌های دنیا مشهور بود، book)... که البته آن هم بیشتر از حدی که فکر می‌کرد خرج برداشت.

همیشه به خودش می‌گفت هنوز در آغاز زندگی حرفه‌ای است، هرچند روزها و ماه‌ها به شتاب می‌گذشت. قابلیت این را داشت که در تئاتر نقش افلیای هملت را بازی کند، اما زندگی عموماً به او آگهی‌های تبلیغ اسپری زیر بغل یا کرم‌های زیبایی را پیشنهاد می‌کرد. وقتی به آژانسی می‌رفت تا کتابش و توصیه‌نامه‌های استادهايش و فهرست دوستان و اشخاصی را که با آن‌ها کار کرده بود نشان بدهد، در تالار انتظار خودش را در میان دختران متعددی می‌یافت که همه شبیه او بودند، همه لبخند به لب، همه از هم متنفر، همه آماده‌ی انجام هر کاری برای رسیدن به هر چیزی، هر چیزی که به آن‌ها، به قول حرفه‌ای‌ها، امکان «دیده شدن» بدهد.

ساعت‌ها صبر می‌کرد تا نوبتش برسد و در این مدت کتاب‌های مراقبه و تفکر مثبت می‌خواند. آخرش جلو کسی می‌نشست – مرد یا زن – که هرگز به توصیه‌نامه‌ها توجه نمی‌کرد و مستقیم به سراغ عکس‌ها می‌رفت و هیچ نظری نمی‌داد. اسمش را می‌نوشتند. عاقبت صدایش می‌کردند که تست

بدهد — که از هر ده بار، یک بارش نتیجه می‌داد. بعد دوباره جای اولش بود، با تمام استعدادش که به آن اعتقاد داشت، جلو دوربین و آدم‌های بی‌ادبی که همیشه اعتراض می‌کردند: «راحت تر باش، لبخند بزن، به راست بگرد، چانه‌ات را کمی پایین تر بیاور، لب‌هایت را خیس کن.»

تمام شد: عکس دیگری از مارک جدیدی از قهوه گرفته شده بود. و وقتی او را نمی‌خواستند؟ فقط یک فکر در سرش بود: رانده‌شدگی. اما کم‌کم یاد گرفت با این وضع زندگی کند، فهمید که دارد آزمون‌های لازم را از سر می‌گذراند، استقامت و ایمانش دارد آزمایش می‌شود. نمی‌خواست بپذیرد که آن دوره‌ی آموزشی، توصیه‌نامه‌ها، شرح سوابق پر از اجراهای کوچک در جاهای بی‌اهمیت، هیچ کدام از این‌ها مطلقاً به درد نمی‌خورد...

تلفن همراهش زنگ زد.

به هیچ درد...

تلفن همچنان زنگ می‌زد.

بدون اینکه درست بداند چه اتفاقی می‌افتد — داشت همان‌طور که به دخانیات فروشی و دختری که شکلات می‌خورد نگاه می‌کرد، در گذشته‌اش سفر می‌کرد — گوشی را جواب داد.

صدای آن طرف خط گفت که تستش برای دو ساعت دیگر تأیید شده است.

تستش تأیید شده بود!

در کن!

سرانجام تمام آن تلاش‌ها جواب داده بود؛ عبور از اقیانوس و پیاده شدن در شهری که تمام هتل‌هایش پر بود، سردر آوردن از فرودگاه در کنار دختران دیگری با وضع خودش (یک لهستانی، دواروس، یک برزیلی)، و راه افتادن و همه‌ی درها را زدن تا اینکه آپارتمان اشتراکی کوچکی با قیمت

نجومی گیرشان آمده بود. بعد از آن همه سال امتحان بخت در شیکاگو، سفرهای پیاپی به لس آنجلس به دنبال آژانس های دیگر، تبلیغات دیگر، رانده شدگی های بیشتر، آینده اش در اروپا بود!

دو ساعت دیگر؟

امکان نداشت بتواند سوار اتوبوس بشود، چون خطوط رانمی شناخت. محل اقامتش بالای تپه ای بود و تا حالا فقط دو بار از آن شیب تند پایین آمده بود - یک بار برای پخش کتاب عکس هایش و یک بار برای مهمانی بی اهمیت دیشب. وقتی به پایین تپه می رسید، از غریبه ها سواری می خواست، اغلب مردان تنها در ماشین های زیبای بدون سقف. همه می دانستند کن محل امنی است و همه ی زن ها می دانستند زیبایی در این لحظات بسیار کمک می کند، اما نباید روی بخت حساب می کرد. باید مشکل را خودش حل می کرد. در آزمون های انتخاب بازیگر، برنامه ی زمانی بسیار تنگ است، این از اولین چیزهایی است که آدم در هر آژانس هنری می آموزد. ضمناً با توجه به اینکه از روز اول پی برده بود که ترافیک همیشه سنگین است، فقط فرصت داشت که لباس بپوشد و بیرون بدود. این طوری تا یک ساعت و نیم دیگر به آنجا می رسید - هتل محل اقامت تهیه کننده یادش بود، چرا که بخشی از سفر زیارتی بود که دیروز بعد از ظهر انجام داده بود، در جست و جوی یک فرصت.

حالا می ماند همان مشکل همیشگی:

«چی بپوشم؟»

وحشیانه به چمدانی که با خود آورده بود، حمله برد. شلوار جین مدل آرمانی ساخت چین را انتخاب کرد که در بازار سیاه در حومه ی شیکاگو به یک پنجم قیمت خریده بود. هیچ کس متوجه نمی شد که تقلبی است، چون نبود: همه می دانند که شرکت های چینی ۸۰ درصد تولیدشان را برای

بوتیک‌های اصیل می‌فرستند و کارمندهایشان باید ۲۰ درصد بقیه را بدون فاکتور بفروشند. یک جور اضافه‌انبار بود.

بلوز سفیدی پوشید با مارک دی‌کن‌وای^۱ که گران‌تر از شلوارش بود؛ او که به اصولش وفادار بود، می‌دانست هرچه محتاطانه‌تر لباس بپوشد بهتر است. دامن کوتاه و یقه‌ی باز بی‌شرمانه نمی‌پوشید – چون حتماً کسان دیگری را هم به آن تست دعوت کرده بودند و آن‌ها حتماً این جوری لباس می‌پوشیدند.

با حوصله آرایش کرد. پودر بسیار ملایمی انتخاب کرد و مائیکش هم بسیار ملایم بود. پانزده دقیقه‌ی ارزشمند را از دست داده بود.

1. DKNY

مردم هیچ وقت از چیزی راضی نمی شوند. اگر کم داشته باشند، زیاد می خواهند. اگر زیاد داشته باشند، بیشتر می خواهند. اگر بیشتر داشته باشند، می خواهند به کم راضی باشند، اما دیگر کاری از دستشان بر نمی آید.

یعنی نمی فهمند که رسیدن به خوشبختی خیلی آسان است؟ آن دختری که دوان دوان با شلوار جین و بلوز سفید رد شد، چه می خواست؟ خواسته اش آن قدر عاجل بود که نمی گذاشت بر زیبایی خورشید، دریای آبی، بچه های داخل کالسکه و نخل های حاشیه ی ساحل تأمل کند؟

«ندو دختر! هیچ وقت نمی توانی از دو حضور مهم زندگی هر انسانی فرار کنی: خدا و مرگ. خدا در هر قدم همراهت است، آزرده است، چرا که می بیند هیچ توجهی به معجزه ی زندگی نداری. و مرگ؟ همین الان از کنار جسدی رد شدی و نفهمیدی.»

ایگور بارها در محل جنایت قدم زد. بعد به این نتیجه رسید که آمد و رفتش جلب توجه می کند. تصمیم گرفت فاصله ی احتیاطی دویست متری را از محل حفظ کند، به جان پناه رو به ساحل تکیه داد، عینک سیاه زده بود (که ربطی به جلوگیری از جلب سوءظن نداشت و فقط به خاطر آفتاب نبود، بیشتر به خاطر این بود که در پاتوق چهره های معروف، عینک سیاه یعنی مهم بودن).

متعجب است که دیگر ظاهر شده، اما هنوز هیچ کس نفهمیده که در خیابان اصلی شهری که در این برهه مرکز توجه جهان است، کسی مرده. حالا زوجی به نیمکت نزدیک می‌شوند. آشکارا عصبانی‌اند. شروع می‌کنند به داد زدن بر سر زیبای خفته؛ پدر و مادر دخترند که دعوايش می‌کنند که چرا کارش را ول کرده و خوابیده. مرد با کمی خشونت دختر را تکان می‌دهد. بعد، زن خم می‌شود و صورتش را می‌پوشاند.

ایگور شک ندارد بعد چه می‌شود. جیغ‌های زنانه. پدر تلفنش را از جیب در می‌آورد، با اضطراب کمی دور می‌شود. مادر دخترش را تکان می‌دهد... جسد واکنشی نشان نمی‌دهد. رهگذران نزدیک می‌شوند؛ حالا بله، می‌تواند عینک سیاهش را بردارد و نزدیک شود، خوب، او هم یکی در میان این جمعیت کنج‌کاو است.

مادر گریه می‌کند. جوانی او را کنار می‌کشد و سعی می‌کند به دختر تنفس دهان به دهان بدهد، اما خیلی زود دست از این کار می‌کشد - دیگر سایه‌ی بنفشی صورت آلیویا را پوشانده.

«آمبولانس! آمبولانس!»

چند نفر شروع می‌کنند به گرفتن یک شماره‌ی مشابه، همه احساس می‌کنند مفیدند، مهمند، فداکارند. حالا دیگر صدای آژیر آمبولانس را از دور می‌شنود. صدای جیغ مادر مدام بالاتر می‌رود، دختری می‌کوشد او را بغل کند و از او می‌خواهد آرام باشد، اما زن دختر را کنار می‌زند. کسی جسد را بلند می‌کند و سعی می‌کند او را بنشانند، دیگری می‌گوید که او را روی نیمکت بخوابانند، برای هر اقدامی دیگر خیلی دیر شده.

کنارش کسی می‌گوید: «قطعاً مسمومیت با مواد مخدر است. این دختر جوان دیگر از دست رفته.»

کسانی که این حرف را می‌شنوند، با سرشان تأیید می‌کنند. ایگور بی تفاوت تماشا می‌کند که پزشکیارها می‌رسند، دستگاه‌ها را از ماشین بیرون می‌آورند. شوک‌های الکتریکی قلب، پزشکی باتجربه‌تر بی حرف در تمام این اقدامات شرکت دارد، می‌داند دیگر کاری از کسی بر نمی‌آید، اما نمی‌خواهد زیردستانش به سهل‌انگاری متهم بشوند. برانکار را می‌آورند، دختر را در آمبولانس می‌گذارند، مادر به دختر چسبیده، کمی با او بحث می‌کنند، اما سرانجام اجازه می‌دهند سوار آمبولانس شود، با سرعت زیاد دور می‌شوند.

از لحظه‌ای که آن زن و شوهر جسد را کشف کردند تا وقتی آمبولانس رفت، پنج دقیقه هم نکشید. پدر هنوز آنجاست، بهتش زده، درست نمی‌داند کجا برود، چه کار کند. همان مردی که درباره‌ی مواد مخدر نظر داد، بدون توجه به اینکه با کی حرف می‌زند، به طرفش می‌رود و برداشت خودش را از واقعیت‌ها می‌گوید:

«ناراحت نباشید آقا. این اتفاق هر روز اینجا می‌افتد.»

پدر واکنشی نشان نمی‌دهد. تلفن باز در دستانش مانده و به خلأ خیره شده. یا حرف آن مرد را نمی‌فهمد، یا نفهمیده چه اتفاقی هر روز می‌افتد، یا غرق در شوکی است که ناگهان او را به بُعدی ناشناخته پرتاب کرده که در آن درد وجود ندارد. جمعیت، همان‌طور که ناگهان از هیچ به وجود آمد، به همان سرعت متفرق می‌شود. فقط می‌ماند آن مرد با تلفن باز، و مرد با عینک سیاه در دست.

ایگور می‌پرسد: «این قربانی را می‌شناختید؟»

جوابی در کار نیست.

بهرتر است همان کار دیگران را بکند - به راهش در کروازت ادامه بدهد و ببیند در آن صبح آفتابی در کن چه خبر است. او هم مثل پدر، درست

نمی‌داند چه احساسی دارد: دنیایی را نابود کرده که حتا با تمام قدرت دنیا، دیگر نمی‌تواند خودش را بازسازی کند. آیا اوالیافتش را داشت؟ از بطن آن دختر - آلیویا، اسمش را می‌دانست، و این ناراحتش می‌کرد، چون دیگر چهره‌ای گمنام در میان جمعیت نبود - شاید نابغه‌ای متولد می‌شد که در مان سرطان را کشف می‌کرد یا راهی برای رسیدن به توافقی تا دنیا سرانجام بتواند در صلح زندگی کند. فقط به زندگی یک نفر پایان نداده بود، تمام نسل‌های آینده‌ای را که ممکن بود از او متولد شوند نابود کرده بود؛ چه کار کرده بود؟ آیا عشق، هر چند بزرگ و شدید، این را توجیه می‌کرد؟ در مورد اولین قربانی‌اش اشتباه کرده بود. اوا هیچ وقت متوجه نمی‌شد، هرگز پیامش را نمی‌گرفت.

فکرش را نکن، دیگر اتفاق افتاده. تو حاضری پیش‌تر از این‌ها بروی، پس پیش برو. دختر می‌فهمد که مرگش بی‌حاصل نبوده و قربانی عشقی بزرگ‌تر شده. به اطراف نگاه کن، بین در شهر چه خبر است، مثل شهروندی معمولی رفتار کن - چون تو دیگر سهمت را از رنج در این زندگی دریافت کرده‌ای و حالا سزاوار کمی راحتی و آرامش هستی. از جشنواره استفاده کن. آماده‌ای.

حتا اگر مایو هم تنش بود، به سختی می‌توانست خودش را لب دریا برساند. ظاهراً هتل‌ها مالک قطعاتی بزرگ از ساحل ماسه‌ای بودند و در آن‌ها صندلی‌ها، علایم تجاری، پیش‌خدمت‌ها و مأمورهای خودشان را گذاشته بودند و هر کس به آن منطقه نزدیک می‌شد، از او کلید اتاقش یا سندی دال بر اقامت در آن هتل را می‌خواستند. بقیه‌ی قطعات ساحل را سایبان‌های سفید اشغال کرده بود، آنجا که برنامه‌هایی معروف به «ناهارخوران»، یک فیلم، مارک آبجو یا لوازم آرایشی جدید را رونمایی می‌کردند. در این جور جاها

مردم لباس غیررسمی می پوشیدند، البته اگر بشود به کلاه کپ روی سر، پیراهن رنگی و شلوار سفید مردها و جواهرات، لباس های سبک، شلوار ک و کفش پاشنه بلند زن ها گفت «لباس غیررسمی».

عینک سیاه برای هر دو جنس. بدنشان را زیاد نمایش نمی دهند، چون اَبَر طبقه از این مرحله گذشته و هر تظاهری می تواند مسخره، یا بهتر بگوییم، ترحم برانگیز محسوب شود.

ایگور متوجه یک مورد جزئی دیگر نیز می شود: تلفن همراه. مهم ترین قطعه در تمام لباس.

مهم بود که در هر دقیقه به آدم تلفن کنند یا پیامک دریافت کند و هر گفت و گویی را قطع کند تا به تلفنی جواب بدهد که در واقع هیچ اهمیتی ندارد. با نوک انگشت، از امکان اس.ام.اس. (SMS) استفاده کنند و پیام های طولانی بنویسند. همه یادشان رفته که اس.ام.اس.، مخفف Short Message Service است، یعنی سرویس پیام کوتاه، و از صفحه ی کلید کوچک طوری استفاده می کنند که انگار ماشین تحریر است. صفحه ی گوشی کند و ناراحت است و صدمه ی جدی به شست آدم می زند، اما چه مهم است؟ درست در همین لحظه، فضای کن، فضای تمام دنیا، دارد غرق می شود در چیزهایی مثل: «سلام عشق من، با فکر تو بیدار شدم، خوشحالم که تو در زندگی منی»، «تاده دقیقه ی دیگر می رسم، لطفاً ناهارم را آماده کن و بین لباسم را به خشکشویی فرستاده اند یا نه؟»، «مهمانی اینجا خیلی کسل کننده است، اما جای دیگری ندارم که بروم. تو کجایی؟»

چیزهایی که تایپ کردندشان پنج دقیقه طول می کشد و گفتنشان فقط ده ثانیه، اما دنیا این جور است دیگر. ایگور خوب می داند موضوع از چه قرار است، چون خودش به لطف اینکه تلفن همراه دیگر فقط وسیله ی برقراری ارتباط با دیگران نیست، میلیون ها دلار به جیب زده. تلفن رشته ی

امید است، روشی برای جلوگیری از احساس تنهایی، ژستی تا اهمیت خودت را به همه نشان بدهی.

و این سازوکار داشت دنیا را به زوال کامل می کشاند. در سیستمی نبوغ آمیز که در لندن ساخته شده بود، به ازای فقط پنج یورو در ماه، مرکزی هر سه دقیقه یک بار، پیام هایی کلیشه ای ارسال می کرد. وقتی داری با کسی حرف می زنی که دلت می خواهد تحت تأثیرش بگذاری، کافی است قبلش شماره ی مشخصی را بگیر و سیستم را فعال کنی. در این صورت، سه دقیقه ی بعد، بوق پیامک به صدا در می آید، تلفن را از جیب بیرون می آوری، پیام را باز می کنی و نگاه سریعی به آن می اندازی، می گویی که بعداً جواب پیام را می دهی (خوب البته: پیام فقط حاوی جمله ی «بنا به درخواست» و ساعت است). به این ترتیب، سخنگو احساس اهمیت می کند و مذاکرات سریع تر پیش می رود، چون طرف دیگر می فهمد که با آدم گرفتاری طرف است. سه دقیقه بعد، مکالمه دوباره با پیامک جدیدی قطع می شود، تنش افزایش می یابد و کاربر می تواند تصمیم بگیرد که آیا ارزشش را دارد که تلفن را برای پانزده دقیقه خاموش کند، یا بهتر است بگوید گرفتار است و خودش را از شر مصاحب نامطلوبش راحت کند.

فقط یک جا همه تلفنشان را خاموش می کنند. نه در شام های رسمی، نه وسط یک نمایش تئاتر، نه در مهم ترین لحظه ی فیلم، نه در دشوارترین بخش اپرا؛ همه قبلاً صدای زنگ تلفن را در این شرایط شنیده اند. تنها زمانی که مردم واقعاً نگران می شوند که مبادا تلفن چیز خطرناکی باشد، وقتی است که سوار هواپیما می شوند و دروغ همیشگی را می شنوند: «تلفن های همراه باید در تمام مدت پرواز خاموش باشد، چرا که ممکن است در عملکرد دستگاه های پرواز اختلال ایجاد کند.»

همه حرف مهماندار را باور می کنند و دستورش را انجام می دهند.

ایگور می‌داند این افسانه از کجا آمده: سال‌ها پیش، شرکت‌های هواپیمایی می‌خواستند هرطور شده، تماس‌های تلفنی روی صندلی‌های هواپیما را بفروشند. ده دلار به ازای هر دقیقه، با استفاده از همان سیستم ارتباطی تلفن‌های همراه. این تلاش جواب نداد، اما افسانه همچنان زنده مانده – یادشان رفته این سطر را از فهرست دستورالعمل‌هایی که دختر مهماندار قبل از پرواز می‌خواند، پاک کنند. چیزی که هیچ‌کس نمی‌داند این است که در تمام پروازها دست‌کم دو سه مسافر یادشان می‌رود تلفنشان را خاموش کنند. که کامپیوترهای دستی می‌توانند در هواپیما با همان سیستم مخابراتی تلفن همراه به اینترنت وصل شوند. هرگز، در هیچ جای دنیا، هواپیمایی به این علت سقوط نکرده است.

حالا سعی داشتند بدون اینکه مسافر‌ها را متحیر کنند، بخشی از افسانه را تغییر بدهند و همزمان قیمت‌ها را بالا نگه دارند: می‌توانند از تلفن‌های همراه استفاده کنند، به شرطی که از سیستم ارتباطی هواپیما استفاده کنند. هزینه‌اش چهار برابر است. هیچ‌کس توضیح نمی‌دهد که «سیستم ارتباطی هواپیما» چی است. اما اگر مردم می‌خواهند اجازه بدهند که این طوری گول بخورند، مشکل خودشان است.

به راه رفتن ادامه می‌دهد. چیزی در نگاه آخر به آن دختر ناراحتش می‌کند، اما ترجیح می‌دهد به موضوع فکر نکند.

باز هم محافظ‌های شخصی، باز هم عینک‌های سیاه، باز هم خودنمایی در ساحل، باز هم لباس‌های روشن و جواهرات سرناهار، باز هم آدم‌هایی که با عجله راه می‌روند، انگار آن روز صبح کار خیلی مهمی دارند، باز هم عکاس‌هایی که در هر گوشه پخش و پلا هستند و می‌خواهند وظیفه‌ی غیرممکن پیدا کردن چیزی چاپ‌نشده را انجام دهند، باز هم مجلات

و روزنامه‌های مجانی درباره‌ی اینکه در جشنواره چه خبر است، باز هم توزیع کنندگان بروشورهایی که آن میرایان بدبختی را خطاب قرار می‌دهند که به چادرهای سفید دعوت ندارند و رستوران‌هایی را پیشنهاد می‌دهند که بالای تپه است، دور از همه چیز، جایی که به ندرت از رویدادهای خیابان کروات صحبت می‌شود، جایی که مدل‌ها آپارتمان‌هایی را برای دوره‌ی جشنواره اجاره می‌کنند، به امید اینکه برای تستی خبرشان کنند، تستی که زندگی‌شان را عوض می‌کند.

همه چیز همیشه قابل انتظار بود. همه چیز همیشه قابل پیش‌بینی بود. اگر تصمیم می‌گرفت همین الان وارد یکی از آن «ناهارخوران»ها بشود، کسی جرئت نمی‌کرد کارت دعوت از او بخواهد، چون هنوز زود بود و برنامه‌ریزها می‌ترسیدند برنامه‌شان خالی بماند. اما نیم ساعت دیگر، بسته به نتیجه‌ی کار، نگهبان‌ها و مأمور دستور اکید دارند که فقط به دختران زیبا و بدون همراه اجازه‌ی عبور بدهند.

چرا امتحان نکنند؟

از غریزه‌اش پیروی می‌کند - هرچه باشد مأموریتی دارد. از گذری به سمت ساحل پایین می‌رود. گذری که به جای رسیدن به ماسه، به چادر سفید بزرگی با پنجره‌های پلاستیکی می‌رسد، با هوای تهویه‌شده و خنک، مبلمان روشن و میز و صندلی‌هایی که بیشترشان خالی است. یکی از مأمورها می‌پرسد دعوت دارد؟ جواب می‌دهد بله. وانمود می‌کند دارد در جیبش می‌گردد. زن مهماندار که لباس قرمز پوشیده، می‌پرسد کمکی از دستش برمی‌آید؟

او کارت ویزیتش را به طرف زن دراز می‌کند - نشان شرکت مخابراتی او، ایگور مالف، مدیرعامل. تأکید می‌کند که حتماً در لیست مهمان‌ها هست، اما انگار دعوتنامه‌اش را در هتل جا گذاشته - از چند تا ملاقات برمی‌گردد

و یادش رفته آن را با خودش بیاورد. مهماندار به او خوشامد می گوید و به داخل دعوتش می کند؛ یاد گرفته مردها و زن ها را از روی لباسشان شناسایی کند و این را هم می داند که «مدیر عامل» همه جای دنیا به یک معناست. فراتر از آن، مدیرعامل یک شرکت روس! همه می دانند که روس ها، وقتی ثروتمند باشند، دوست دارند نشان بدهند که در پول غلت می زنند. لازم نیست به فهرست مهمان ها نگاه کند.

ایگور وارد می شود، به بار می رود - در واقع چادر خیلی خوب تجهیز شده، حتا پیست رقص هم دارد - یک آب آناناس بدون الکل می خواهد، چرا که به رنگ آن محیط می آید.

و از همه مهم تر، به خاطر اینکه وسط گیلان، که با چتر ژاپنی آبی رنگی تجهیز شده، نی سیاهی قرار دارد.

سر یکی از میزهای خالی می نشیند. بین معدود کسانی که آنجا هستند، مردی را می بیند با بیش از ۵۰ سال، موهای رنگ شده ی ماهاگونی، پوستی که مصنوعی برنزه شده و بدنی که به شدت در باشگاه های بدنسازی که وعده ی جوانی ابدی می دهند، ورزیده شده. تی شرت فرسوده ای دارد و کنار دو مرد دیگر نشسته، این ها با لباس های کاملاً رسمی. دو مرد به او نگاه می کنند و ایگور سرش را برمی گرداند - هر چند در پناه عینک سیاهش، همچنان توجهش را به آن میز حفظ می کند. مردهای کت و شلواری مدتی تجزیه و تحلیل می کنند که این تازه وارد کی است و بعد علاقه شان را از دست می دهند.

اما ایگور همچنان علاقه مند است.

آن مرد حداقل تلفن همراهش را روی میزها کرده، هر چند دستیارانش از جواب دادن به تلفن هایشان باز نمی مانند.

اگر گذاشته اند کسی مثل آن مرد وارد شود، با لباس بد، عرق کرده، آن زشتی که خودش را زیبا می داند، و بهترین میز را هم به او داده اند؛ اگر

تلفن همراهش خاموش است، اگر مدام پیشخدمتی از راه می‌رسد و از او می‌پرسد چیزی می‌خواهد یا نه؛ اگر مرد به خودش زحمت جواب را هم نمی‌دهد و فقط با دستش علامت نه می‌دهد، ایگور می‌داند که در برابر فردی بسیار بسیار مهم قرار دارد.

از جیبش اسکناس پنجاه یورویی بیرون می‌آورد و به پیشخدمتی می‌دهد که شروع کرده به چیدن بشقاب و قاشق و چنگال روی میز. «آن آقا با تی شرت آبی رنگ و رورفته کی است؟» و چشم‌هایش را به طرف آن میز می‌گرداند.

«جاویتز وایلد، آدم خیلی مهمی است.»

عالی است. بعد از آدم کاملاً بی‌اهمیتی مثل آن دختر در ساحل، کسی مثل جاویتز ایده‌آل است. آدم مشهور نه، آدم مهم. از آن‌های که تصمیم می‌گیرند چه کسی زیر نورافکن قرار بگیرد و هیچ به ظاهرشان اهمیت نمی‌دهند، چون می‌دانند کی هستند. کسانی که نخ‌های عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی‌شان را می‌کشند و کاری می‌کنند که آن‌ها خیال کنند ممتازترین و محبوب‌ترین آدم‌های زمینند، تا اینکه روزی، به دلیلی، تصمیم می‌گیرند نخ‌ها را قطع کنند و عروسک‌ها سقوط می‌کنند، بدون حیات و بدون قدرت. مردی از اَبَر طبقه.

این یعنی: شخصی با دوستان دروغین و دشمنان بسیار. «یک سؤال دیگر. آیا پذیرفتنی است که دنیاهایی به نام عشقی بزرگ‌تر نابود شود؟»

پیشخدمت می‌خندد.

«شما فیلسوفید یا همجنس‌باز؟»

«هیچ کدام. اما به هر حال ممنونم که جواب دادید.»

می‌فهمد که رفتارش اشتباه بوده. اول اینکه برای توجیه کاری که دارد می‌کند، به حمایت کسی احتیاج ندارد؛ همه‌ی موجودات روی این سیاره روزی می‌میرند، بعضی‌ها جانشان را در راه چیز بزرگ‌تری از دست می‌دهند. از آغاز زمان این‌طور بوده، وقتی آدم‌ها خودشان را قربانی می‌کردند تا قبیله‌شان را تغذیه کنند، وقتی دوشیزه‌ها را به کاهن‌ها می‌سپردند تا خشم اژدهاها یا خدایان را فرو بنشانند. دوم اینکه توجه غریبه‌ای را جلب کرده، نشان داده که به آن مرد روبه‌رویش توجه دارد.

پیشخدمت یادش می‌رود، اما باید از خطرات غیرضروری پرهیز کرد. به خودش می‌گوید در چنین جشنواره‌ای عادی است که آدم‌ها بخواهند درباره‌ی دیگران بدانند، و عادی‌تر اینکه برای این اطلاعات پاداش هم بدهند. تا حالا صدها بار در رستوران‌های مختلف دنیا این کار را کرده و مطمئناً دیگران هم درباره‌ی او همین کار را کرده‌اند - به پیشخدمت پول داده‌اند تا بفهمد او کی است، برای اینکه میز بهتری بگیرند، برای ارسال پیامی مخفیانه. پیشخدمت‌ها هم به این رفتار عادت دارند و هم توقعش را دارند.

نه، چیزی به یاد پیشخدمت نمی‌ماند. جلو قربانی بعدی‌اش است؛ اگر بتواند نقشه‌اش را تا انتها پیش ببرد و اگر از پیشخدمت بازجویی کنند، می‌گوید تنها چیز عجیب در آن روز، مردی بود که می‌پرسید آیا نابود کردن دنیاها به نام چیزی بزرگ‌تر قابل قبول است؟ شاید این جمله را هم به یاد نیآورد. پلیس‌ها می‌گویند: «چه شکلی بود؟»

«درست توجه نکردم. اما همجنس‌باز نبود.»

پلیس‌ها به روشنفکران فرانسوی عادت داشتند که معمولاً برای تدوین نظریات یا تجزیه و تحلیل‌های بسیار پیچیده‌ای مثلاً درباره‌ی جامعه‌شناسی جشنواره‌های سینمایی، بارها را انتخاب می‌کردند، و برای همین موضوع را کنار می‌گذارند.

اما چیزی آزارش می دهد.

اسم. اسم ها.

قبلاً آدم کشته، با اسلحه و دعای خیر کشورش. نمی داند چند نفر را، اما به ندرت صورتشان را می دید، و هرگز، مطلقاً هرگز، اسمشان را نمی پرسید. چرا که دانستنش به این معنا هم بود که می داند این شخص روبه رویش انسان است، نه دشمن. اسم شخص را به فردی یگانه و ویژه مبدل می کند، کسی که گذشته و آینده، نیاکان و احتمالاً اخلاف، پیروزی ها و شکست هایی دارد. انسان ها همان اسمشان هستند، به اسمشان افتخار می کنند، آن را هزاران بار در زندگی شان تکرار می کنند و خود را با آن کلمه هم ذات می دانند. اولین کلمه ای است که بعد از کلمات عمومی «بابا» و «مامان» یاد می گیرند. اَلِیویا. جاوِیتز. ایگور. اِوا.

اما روح اسم ندارد، حقیقت محض است، برای دوره ی معینی بدن را اشغال می کند و روزی هم ترکش می کند. بی اینکه خدا به خودش زحمت بدهد و روز قضا پرسد: «تو کی هستی؟» خدا فقط می پرسد: «وقتی زنده بودی، عشق ورزیدی؟» جوهر زندگی همین است: توانایی دوست داشتن، و نه اسمی که در گذرنامه، کارت ویزیت یا کارت شناسایی مان داریم. عرفای بزرگ اسمشان را عوض می کردند و گاهی برای همیشه اسمشان را کنار می گذاشتند. وقتی از یحیای تعمیددهنده پرسیدند کی است، فقط گفت: «صدای ندادهنده در بیابان.» عیسا وقتی با جانشین کلیسایش ملاقات کرد، ندیده گرفت که او تمام عمرش به اسم شمعون پاسخ می داده و او را پطرس (سنگ) صدا زد. موسا از خدا اسمش را پرسید و جوابش این بود که: «من آنم که هستم.»

شاید باید به دنبال کس دیگری بگردد. دیگر قربانی با اسم بس است: اَلِیویا. اما ناگهان احساس می کند که دیگر نمی تواند عقب بنشیند، هر چند

تصمیم گرفته دیگر اسم دنیایی را که قرار است نابود شود، نپرسد. نمی تواند عقب بنشیند، چون می خواهد نسبت به آن دختر بیچاره در ساحل منصف باشد که کاملاً بی حفاظ بود، قربانی ای چنان آسان و چنان شیرین. چالش جدیدش - آن شبه و ورزشکار، با موهای ماهاگونی، عرق کرده، با چشم های کسل و قدرتی که حتماً خیلی زیاد است - خیلی دشوار است. آن دو مرد کت و شلواری فقط دستیار او نیستند؛ متوجه شده که هرازگاهی سر می گردانند و محیط را می پایند و همه چیز را زیر نظر دارند. اگر می خواهد سزاوار او و نسبت به آلیویا منصف باشد، باید شجاعتش را نشان بدهد.

نی را در آب آنااس رها می کند. مردم کم کم از راه می رسند. حالا باید صبر کند تا آنجا پر شود - اما نباید زیاد طول بکشد. همان طور که نقشه نکشیده بود دنیایی را در روز روشن در خیابانی در کن از بین ببرد، الان هم دقیقاً نمی داند پروژه اش را در آنجا چه طور عملی خواهد کرد. اما چیزی می گوید که موقعیت مناسب را انتخاب کرده.

فکرش دیگر متوجه دختر بیچاره در ساحل نیست؛ آدرنالین با سرعت در خونسش تزریق می شود، قلبش تندتر می زند، هیجان زده و راضی است. جاویتر و ایلد و قتش را فقط برای خوردن یا نوشیدن از سر فراغت در یکی از هزاران مهمانی که لابد هر سال به آن ها دعوت می شود تلف نمی کند. اگر آنجاست، حتماً به خاطر چیزی یا کسی است. این چیز، یا این کس، قطعاً بهترین عذر بی گناهی ایگور خواهد بود.

۱۲:۲۶ بعد از ظهر

جاوینز به مهمان‌هایی که از راه می‌رسند و به چادر که دارد پر می‌شود نگاه می‌کند و همان فکر همیشگی از سرش می‌گذرد:

«اینجا چه کار می‌کنم؟ به این چیزها احتیاج ندارم. در واقع، از دیگران چیزهای کمی می‌خواهم — هر چه می‌خواهم دارم. پیش آن‌هایی که صنعت سینما را می‌شناسند، مشهورم، هر زنی را که بخواهم تصاحب می‌کنم، هر چند می‌دانند زشتم و بدلباس. اصرار دارم این شکلی باشم. دیگر گذشته آن دورانی که کت و شلوار منحصر به فرد داشتم، وقتی که، در موارد نادری که اَبَر طبقه دعوت می‌کرد (بعد از سینه خیز، التماس، قول دادن)، خودم را طوری برای این ناهارها آماده می‌کردم که انگار مهم‌ترین کار دنیا را می‌کنم. امروز می‌دانم تنها چیزی که عوض می‌شود، شهرهاست؛ هر چند تا مهمانی هم که باشد، آنچه اینجا اتفاق می‌افتد قابل پیش‌بینی و کسل‌کننده است.

آدم‌ها می‌آیند و می‌گویند کارم را تحسین می‌کنند. بعضی‌ها به من می‌گویند قهرمان و تشکر می‌کنند اگر فرصتی برای مکالمه‌ای خصوصی بهشان بدهم. زن‌های زیبا و باهوش که گول ظاهر را نمی‌خورند، متوجه شلوغی دور میز من می‌شوند و از پیشخدمت می‌پرسند من کی هستم، بعد راهی برای نزدیک شدن به من پیدا می‌کنند، مطمئنند فقط زن‌ها برای من

جالبند. همه، بدون استثنا، از من چیزی می خواهند. برای همین تحسینم می کنند، تملقم را می گویند، چیزی را که به خیالشان لازم دارم تقدیم می کنند. اما من فقط یک چیز می خواهم: تنهائیم بگذارند.

^۱ تا حالا به هزارتا از این مهمانی ها رفته ام. حضورم اینجا دلیل خاصی ندارد، جز اینکه نمی توانم بخوابم، هرچند با هواپیمای شخصی آمده ام، فناوری معجزه آسایی که می تواند تا ارتفاع یازده هزار متری بالا برود و مستقیم بدون توقف و بدون سوختگیری، از کالیفرنیا تا فرانسه پرواز کند. ساختار اولیه ی کابین را عوض کرده ام: هرچند هواپیما می تواند ۱۸ نفر را با کمال اسباب رفاه جابه جا کند، تعداد مبل های راحتی را به شش مهمان کاهش داده ام و کابین جداگانه ای برای چهار خدمه ی هواپیما تهیه کرده ام. همیشه کسی پیدا می شود که بپرسد: می شود من هم با تو بیایم؟ و من هم همیشه عذر موجهی دارم: جانیست.

جاویتز اسباب بازی جدیدش را که هم قیمت خانه ای چهل میلیون دلاری بود، به دو تخت، یک میز کنفرانس، دوش، سیستم صدای محیطی میراندا^۱ (شرکت بَنگ و الوفسن^۲ طراحی خوبی داشت و یک برنامه ی تبلیغاتی عالی، اما دیگر دوران آن ها گذشته)، دو دستگاه قهوه ساز، یک مایکروفر برای خدمه و یک اجاق برقی برای خودش (چون از غذایی که دوباره گرم شود بدش می آید) مجهز کرده بود. فقط شامپاین می نوشید، اگر کسی می خواست یک بطری موئت و شاندون^۳ سال ۱۹۶۱ را با او شریک شود، همیشه از او استقبال می کرد. اما شرابخانه ی هواپیمایش همه جور نوشیدنی برای مهمان ها داشت. و دو

1. Miranda

2. Bang & Olufsen

3. Moët & Chandon

تلویزیون ۲۱ اینچ پلاسما، همیشه برای نمایش جدیدترین فیلم‌های روی پرده نیامده‌ی سینماها.

هوایما یکی از بهترین انواع جهان بود (هرچند فرانسوی‌ها اصرار داشتند که دزو فالکن^۱ امکانات بیشتری دارد)، اما هرچه قدر هم قدرت و پول داشت، نمی‌توانست تمام ساعت‌های اروپا را عوض کند. در آن لحظه در لُس آنجلس ساعت ۳:۴۳ صبح بود و او تازه کم‌کم احساس خستگی می‌کرد. تمام شب را در فضای باز گذرانده بود، از این مهمانی به آن مهمانی رفته بود و مدام به دو سؤال احمقانه‌ای که در هر مکالمه‌ای مطرح می‌شد، جواب داده بود:

«پروازتان چه‌طور بود؟»

جاویتز همیشه این سؤال را با سؤال دیگری جواب می‌داد:

«چه‌طور؟»

از آنجا که مردم درست منظور او را نمی‌فهمیدند، لبخند تلخی می‌زدند و می‌رفتند سراغ سؤال بعدی فهرستشان:

«چند وقت اینجا می‌مانید؟»

و جاویتز دوباره جواب می‌داد: «چه‌طور؟» و بعد وانمود می‌کرد باید به تلفن همراهش جواب بدهد، اجازه می‌خواست و با دو دوست جدانشدنی‌اش، دور می‌شد.

هیچ آدم جالبی آنجا نبود. اما کی می‌توانست جالب باشد برای مردی که عملاً صاحب هر چیزی است که بشود با پول خرید؟ سعی کرده دوستانش را عوض کند، دنبال آدم‌های کاملاً دور از دنیای سینما گشته: فیلسوف‌ها، نویسندگان، تره‌های سیرک، مدیران شرکت‌های مواد غذایی. اول همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت، تا اینکه سؤال همیشگی از راه می‌رسید:

1. Dassault Falcon

«ما یلید فیلمنامه‌ی مرا بخوانید؟» یا دومین سؤال اجتناب‌ناپذیر: «دوستی دارم که همیشه آرزو داشته بازیگر بشود. مانعی ندارد با او ملاقات کنید؟»

چرا، مانعی داشت. کارهایی غیر از شغلش هم در زندگی داشت. عادت داشت یک بار در ماه به آلاسکا پرواز کند، وارد اولین بار بشود، مست کند، پیتزا بخورد، در طبیعت قدم بزند، با اهالی پیر آن شهر کوچک گپ بزند، دو ساعت در روز در باشگاه بدنسازی شخصی خودش تمرین کند، و باز هم وزنش بالاتر از حد مجاز بود، دکترها می‌گفتند هر لحظه ممکن است دچار مشکل قلبی بشود. چندان به هیکلش اهمیت نمی‌داد، چیزی که می‌خواست این بود که کمی از بار تنشی را که ظاهراً هر ثانیه‌ی روز او را در هم می‌فشرد، تخلیه کند، مراقبه‌ی فعال کند، زخم‌های روحش را شفا ببخشد. وقتی بیرون شهر بود، همیشه از کسانی که تصادفی ملاقات می‌کرد، می‌پرسید زندگی «عادی» چه‌طور است، چرا که مدت‌ها بود آن را از یاد برده بود. جواب‌ها فرق می‌کرد و کم‌کم کشف کرد که در دنیا مطلقاً تنه‌است، هر چند همیشه آدم‌هایی دوروبرش بودند.

شروع کرد به تهیه‌ی فهرستی درباره‌ی عادی بودن، بیشتر براساس آنچه مردم انجام می‌دادند، تا جواب‌هایشان.

جاویتز به اطرافش نگاه می‌کند. مردی با عینک سیاه آنجاست که دارد آبمیوه می‌خورد و با همه‌چیز در پیرامونش بیگانه به نظر می‌رسد و طوری به دریا نگاه می‌کند که انگار از آنجا دور است. خوش‌قیافه، با موهای خاکستری، خوش‌لباس. از اولین کسانی بود که آمد و حتماً می‌داند جاویتز کی است، اما هیچ سعی نکرد خودش را به او نزدیک کند. مهم‌تر از همه، جرئتش را داشت که آنجا تنها بنشیند! در کن، تنهایی نفرین است، علامت اینکه هیچ کس به آدم علاقه‌مند نیست، یعنی مهم نیست و روابط مهم ندارد.

به آن مرد حسودی اش می شود. یقیناً در «فهرست عادی بودن» که همیشه در جیب دارد، جانمی گیرد. مستقل و آزاد به نظر می رسد. جاویتز خیلی دوست دارد با او حرف بزند، اما بیش از حد خسته است. به طرف یکی از «دوستانش» برمی گردد:

«عادی بودن یعنی چه؟»

«چیزی وجدانت را آزار می دهد؟ فکر می کنی کاری کرده ای که نباید می کردی؟»

جاویتز سؤال اشتباهی را از شخص اشتباه کرده. احتمالاً مرد همراهش الان فکر می کند او از کارهایش پشیمان است و دوست دارد زندگی تازه ای را شروع کند. اصلاً این طور نیست. حتا اگر پشیمان هم بشود، دیگر برای برگشتن به نقطه ای آغاز خیلی دیر شده؛ قواعد بازی را می داند.

«می پرسم عادی بودن چی است؟»

یکی از «دوستان» سردرگم می شود. دیگری همچنان به اطراف و حرکات دیگران نگاه می کند.

«زندگی مثل یکی از این آدم هایی که هیچ جاه طلبی ندارند.»

«بالاخره جواب دادی.»

جاویتز فهرست را از جیبش بیرون می آورد و روی میز می گذارد.

«همیشه این را با خودم دارم و می خواهم به آن نکاتی را اضافه کنم.»

«دوست» جواب می دهد که الان نمی تواند آن را ببیند، باید به اتفاقات اطراف توجه کند. اما آن یکی که خیالش راحت تر است، آنچه را نوشته می خواند:

۱. عادی، هر چیزی است که باعث می شود یادمان برود کی هستیم و چه می خواهیم، طوری که بتوانیم کار کنیم برای تولید، تولید مثل، و پول در آوردن.

۲. داشتن قواعد برای جنگ (کنوانسیون ژنو).
۳. سال‌ها اتلاف وقت در دانشگاه، برای اینکه بعدش نتوانیم کار پیدا کنیم.
۴. کار کردن از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر در شغلی که هیچ لذتی به ما نمی‌دهد، برای اینکه آدم بتواند بعد از سی سال بازنشسته بشود.
۵. بازنشستگی، کشف اینکه دیگر برای لذت بردن از زندگی انرژی ندارد، و چند سال بعد، از کسالت مردن.
۶. استفاده از بوتاکس.
۷. درک اینکه قدرت بسیار مهم‌تر از پول است و پول بسیار مهم‌تر از شادی.
۸. مسخره کردن کسی که به جای پول، دنبال شادی است. او را «فردی بدون جاه‌طلبی» خواندن.
۹. مقایسه کردن چیزهایی مثل ماشین و خانه و لباس و زندگی را در تعامل با این قیاس‌ها تعریف کردن، به جای آنکه واقعاً سعی کند دلیل واقعی زندگی را بفهمد.
۱۰. صحبت نکردن با غریبه‌ها. بد گفتن از همسایه.
۱۱. همیشه حق را به پدر و مادرها دادن.
۱۲. ازدواج کردن، بچه آوردن، ادامه‌ی زندگی با هم با اینکه عشق تمام شده، ادعای اینکه به خاطر بچه‌هاست (که ظاهراً در دعوای زناشویی همیشگی حضور ندارند).
- ۱۲+۱. انتقاد از همه‌ی کسانی که می‌خواهند متفاوت باشند.
۱۴. بیدار شدن با ساعت شماطه‌دار دیوانه‌ای در کنار تخت.
۱۵. باور کردن تقریباً هر چیزی که چاپ شده است.

۱۶. بستن تکه پارچه‌ای رنگی به دور گردن که به هیچ دردی نمی‌خورد، اما اسم پرشکوه «کراوات» را دارد.
۱۷. هرگز جواب صریح به سؤال‌ها ندادن، هر چند مخاطب جوابش را بگیرد.
۱۸. داشتن لبخند بر لب، وقتی میل به گریه دارد آدم را می‌کشد. و تحقیر تمام کسانی که احساساتشان را بروز می‌دهند.
۱۹. این اعتقاد که هنر یا به ثروتی می‌ارزد یا اصلاً هیچ نمی‌ارزد.
۲۰. همیشه خوار شمردن چیزی که به دست آوردنش دشوار نیست، چرا که «فداکاری لازم» را نمی‌طلبد و بنابراین کیفیات لازم را ندارد.
۲۱. پیروی از مُد، با اینکه تماشای مسخره و ناراحت است.
۲۲. اعتقاد به اینکه همه‌ی آدم‌های مشهور چند تُن پول ذخیره دارند.
۲۳. سرمایه‌گذاری زیاد بر زیبایی خارجی و توجه ناچیز به زیبایی درون.
۲۴. هرچند آدمی عادی است، استفاده از تمام ابزارهای ممکن برای نشان دادن اینکه از تمام انسان‌های دیگری نهایت بالاتر است.
۲۵. در وسائط نقلیه‌ی عمومی، هرگز مستقیماً به چشم کسی نگاه نکردن، مبدا علامت اغواگری تعبیر شود.
۲۶. موقع ورود به آسانسور، رو را به طرف در گرداندن، و تظاهر به اینکه او تنها شخص آن داخل است، هرچه هم که پر باشد.
۲۷. هرگز با صدای بلند در رستوران نخندیدن، حالا لطیفه هرچه قدر هم بامزه باشد.
۲۸. در نیمکره‌ی شمالی، همیشه لباس مطابق فصل پوشیدن؛ در بهار بازوها را بیرون انداختن (هوا هرچه می‌خواهد سرد باشد)؛ و در پاییز بارانی پوشیدن (هوا هرچه می‌خواهد گرم باشد).

۲۹. در نیمکره‌ی جنوبی، درخت کریسمس را همیشه با پنبه پوشاندن، هرچند زمستان هیچ ربطی به زمان تولد مسیح ندارد.
۳۰. در پیری، خود را صاحب تمام حکمت دنیا دانستن، هرچند به اندازه‌ی کافی زندگی نکرده که بداند در اشتباه است.
۳۱. رفتن به مراسم خیریه با این خیال که به اندازه‌ی کافی برای پایان دادن به نابرابری‌های اجتماعی دنیا کمک کرده.
۳۲. سه وعده در روز غذا خوردن، حتا اگر گرسنه نباشد.
۳۳. اعتقاد به اینکه دیگران همیشه از همه نظر بهترند: زیباترند، تواناترند، پولدارترند، باهوش‌ترند. ماجراجویی برای رفتن به فراتر از مرزهای خود خطرناک است، بهتر است آدم کاری نکند.
۳۴. استفاده از ماشین به عنوان اسلحه و زره روئین‌تن.
۳۵. در راه‌بندان ناسزا گفتن.
۳۶. اعتقاد به اینکه بچه‌هایشان در انتخاب دوستانشان اشتباه کرده‌اند و گناهکارند.
۳۷. ازدواج با اولین کسی که به او یک موقعیت اجتماعی عرضه می‌کند. عشق بماند برای بعد.
۳۸. همیشه گفتن اینکه «سعی خودم را کرده‌ام»، هرچند مطلقاً سعی نکرده است.
۳۹. گذاشتن تجربه‌ی جالب‌ترین چیزهای زندگی برای موقعی که دیگر نیرویی برای انجام آن‌ها ندارد.
۴۰. پرهیز از افسردگی با دوزهای منظم برنامه‌های تلویزیونی.
۴۱. اعتقاد به اینکه تمام چیزهایی که فتح کرده، امن و امان است.
۴۲. این تصور که زن‌ها فوتبال دوست ندارند و مردها از دگوراسیون و آشپزخانه خوش‌شان نمی‌آید.

۴۳. مقصر دانستن دولت در هر خرابی‌ای که اتفاق می‌افتد.
۴۴. اعتقاد به اینکه اگر آدم خوب و نجیب و محترمی باشد، دیگران فکر می‌کنند او آدمی ضعیف، آسیب‌پذیر و به راحتی قابل کنترل است.
۴۵. همچنین اعتقاد به اینکه خشونت و بی‌نزاکتی نشانه‌ی شخصیت قوی است.
۴۶. ترس از اندوسکوپی (در مردها) و زایمان (در زنها).

«دوستش» می‌خندد:

می‌گوید: «باید درباره‌ی این فیلمی بسازی.»
 «یک احمق دیگر. نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند. همیشه با منند، اما شغلم را نمی‌دانند. من فیلم نمی‌سازم.»
 فیلم همیشه با کسی شروع می‌شود که از قبل در این صنعت بوده و به او می‌گویند: «تهیه‌کننده.» کتابی می‌خواند، یا موقع رانندگی در آزادراه‌های لُس آنجلس – که در واقع حومه‌ی بزرگی است که شهر ندارد – ایده‌ی درخشانی به سرش می‌زند. اما متأسفانه تنهاست هم در ماشینش و هم در این میل که از آن ایده‌ی درخشان چیزی بسازد که بشود روی پرده دید.
 بعد بررسی می‌کند که حقوق اقتباس سینمایی آن اثر به کسی واگذار شده یا نه. اگر به او جواب نه بدهند، به دنبال محصول دیگری می‌رود – به هر حال هر سال ۶۰ هزار کتاب جدید در ایالات متحده چاپ می‌شود. اگر جواب مثبت بگیرد، مستقیم به نویسنده تلفن می‌کند و ارزان‌ترین پیشنهاد ممکن را می‌دهد، معمولاً پیشنهادش را قبول می‌کنند، چون فقط بازیگرها نیستند که دوست دارند با این ماشین رؤیاساز ارتباط داشته باشند: هر نویسنده‌ای، وقتی کلماتش به تصویر مبدل شود، بیشتر احساس اهمیت می‌کند.

قرار ناهاری می گذارند. تهیه کننده می گوید با «یک اثر هنری» روبه روست، «به شدت سینمایی»، و اینکه این نویسنده «نابعه‌ای است که لیاقتش را دارد که او را بشناسند». نویسنده توضیح می دهد که کار کردن روی آن متن پنج سال وقت برده و درخواست می کند که در تهیه‌ی فیلمنامه مشارکت داشته باشد.

جواب می شنود که: «لازم نیست، برای اینکه زبانی کاملاً متفاوت است. اما از نتیجه‌اش راضی خواهید بود.»

و جمله‌اش را این طور کامل می کند: «فیلم به کتاب وفادار می ماند.» که کاملاً و مطلقاً دروغ است و هر دو این را می دانند.

نویسنده فکر می کند این بار باید شرایط پیشنهادی را بپذیرد و به خودش می گوید که دفعه‌ی بعد فرق می کند. قبول می کند. حالا تهیه کننده توضیح می دهد که برای سرمایه گذاری به همکاری یک استودیوی بزرگ احتیاج دارند. می گوید فلان و بهمان بازیگر ستاره را برای نقش های اصلی جذب می کنند - که این هم کاملاً و مطلقاً دروغ است، و همیشه در لحظه‌ی فریب دادن کسی جواب می دهد. بعد چیزی را که به «حق تقدم» مشهور است می خرد، یعنی چیزی حدود ده هزار دلار می پردازد تا حقوق کتاب را برای سه سال در اختیار داشته باشد. و بعد چه می شود؟ «خوب، ده برابر این مبلغ را می پردازیم و ۲ درصد از سود کار را هم می گیرید.» این حرف به بخش مالی مذاکره پایان می دهد، چرا که نویسنده خیال می کند با سهمش از سود فیلم، ثروتی به هم می زند.

اگر از دوستانش پرسیده بود، می دانست که حسابدارهای هالیوود می توانند جادویی کنند تا فیلم هرگز سود نشان ندهد.

ناهار با بیرون کشیدن قراردادی بزرگ از جیب تهیه کننده تمام می شود، و این پرسش که آیا می تواند الان امضایش کند؟ برای اینکه استودیو باید بداند که او واقعاً محصولی در دست دارد. نویسنده، نگاهی به درصد (ناموجود)

می‌اندازد و این احتمال که اسمش را بر پوستر فیلم ببیند (باز هم ناموجود، برای اینکه حداکثر چیزی که نصیص می‌شود، سطری در تیتراژ فیلم است، «بر اساس کتابی از...») و بعد بدون اینکه زیاد فکر کند، امضا می‌کند. باطل اباطیل، همه چیز باطل است، زیر آفتاب هیچ چیز تازه‌ای نیست، سلیمان سه هزار سال پیش این را گفته بود.

تهیه کننده شروع می‌کند به زدنِ درِ استودیوها. حالا اسم مشخصی برای پروژه‌اش دارد و بعضی درها باز می‌شود، اما همیشه پیشنهادش را نمی‌پذیرند. در این صورت، حتا به خودش زحمت نمی‌دهد که نویسنده را به ناهار دیگری دعوت کند – فقط نامه‌ای برایش می‌فرستد که می‌گوید علی‌رغم علاقه‌ی او، صنعت سینما هنوز این نوع داستان را نمی‌فهمد و بنابراین قرارداد را برمی‌گرداند (که البته خودش امضایش نکرده).

اگر پیشنهاد تهیه کننده را قبول کردند، به سراغ پایین ترین و ارزان ترین فرد در سلسله مراتب می‌رود: فیلمنامه نویس. کسی که قرار است روزها، هفته‌ها، ماه‌ها را به نوشتن چندباره‌ی ایده‌ی اولیه یا اقتباس سینمایی از کتاب بگذرانند. فیلمنامه‌ها را برای تهیه کننده ارسال می‌کنند (اما هرگز برای نویسنده نمی‌فرستند)، که بنا به عادت، به طور خودکار اولین ویراست را قبول نمی‌کند، چرا که مطمئن است فیلمنامه نویس می‌تواند بهتر از این عمل کند. باز هم چندین هفته قهوه، بی‌خوابی و رؤیا برای استعداد جوان (یا حرفه‌ای پیر – اینجا حدّ وسط وجود ندارد) که تکّ تکّ صحنه‌هایی را که تهیه کننده رد کرده یا تغییر داده دوباره بازنویسی می‌کند، (و از خودش می‌پرسد: «اگر او می‌داند چه طور بهتر از من بنویسد، چرا این کار را نمی‌کند؟» اما بعد به دستمزدش فکر می‌کند و بدون نک‌ونال زیاد برمی‌گردد پشت کامپیوترش).

سرانجام متن تقریباً آماده می‌شود: در این موقع، تهیه کننده می‌خواهد اشارات سیاسی که می‌تواند با جماعت محافظه کار مشکل ایجاد کند، حذف

شود؛ تعداد بوسه‌ها بیشتر شود تا زن‌ها خوش‌شان بیاید. که داستان آغاز، وسط، پایان و قهرمانی داشته باشد که با فداکاری و اخلاصش اشک همه را درمی‌آورد. که اول فیلم، کسی شخصیت محبوب را از دست بدهد و در پایان به او برسد. در اساس، اکثر فیلمنامه‌ها را می‌توان در یک سطر ساده خلاصه کرد:

مرد زن را دوست دارد. مرد زن را از دست می‌دهد. مرد زن را دوباره به دست می‌آورد.

نود درصد فیلم‌ها نسخه‌های گوناگونی از همین یک سطر هستند. فیلم‌هایی که از این قاعده تخطی می‌کنند، برای جبران و راضی کردن تماشاگرها، باید بسیار خشونت‌بار باشند یا جلوه‌های ویژه‌ی زیادی داشته باشند. این فرمول که هزاران بار آزمایش شده، همیشه موفق است؛ پس بهتر است خطر نکنیم.

بعد تهیه‌کننده که داستانی را در اختیار دارد که به زعم خودش خوب نوشته شده، سراغ کی می‌رود؟

سراغ استودیویی که روی پروژه سرمایه‌گذاری کرده. اما استودیو فیلم‌های زیادی در نوبت دارد تا در سالن‌های سینمای سراسر جهان که هر لحظه تعدادشان کمتر می‌شود، نمایش بدهد. درخواست می‌کند که مدتی صبر کند یا دنبال موزع مستقلی بگردد. البته پیش‌تر تهیه‌کننده را وادار می‌کند که قرارداد بزرگ دیگری را امضا کند (که حتی پیش‌بینی حقوق انحصاری برای نمایش در «خارج از کره‌ی زمین» را هم کرده)، و مسئولیت خسارات مالی احتمالی را بپذیرد.

«و دقیقاً در همین لحظه است که افرادی مثل من وارد صحنه می‌شوند.» موزعان مستقل، که می‌توانند بدون اینکه شناخته شوند در خیابان راه بروند،

هرچند در جشنواره‌های سینمایی همه آن‌ها را می‌شناسند. شخصی که نه موضوع را کشف کرده، نه در فیلمنامه مشارکتی داشته، و نه حتی یک پیشیز سرمایه‌گذاری کرده.

جاویتز واسطه است. موزع است.

تهیه‌کننده را در دفتر کار کوچکش می‌پذیرد (اینکه هواپیمای بزرگ دارد و خانه‌ی با استخر و دعوتنامه برای شرکت در هر اتفاقی که در دنیا رخ می‌دهد، فقط برای رفاه حال خودش است — تهیه‌کننده حتی سزاوار آب معدنی هم نیست). دی‌وی‌دی فیلم را می‌گیرد، به خانه‌اش می‌رود. پنج دقیقه‌ی اولش را تماشا می‌کند. اگر خوشش آمد، تا آخرش را نگاه می‌کند — اما از هر صد فیلمی که به او پیشنهاد می‌شود فقط یک بار این اتفاق می‌افتد. در این صورت ده سنت برای یک تماس تلفنی خرج می‌کند و می‌گوید تهیه‌کننده در فلان روز و فلان ساعت برگردد و حضور به هم برساند، و انگار لطف بزرگی می‌کند، می‌گوید: «قراردادی امضا می‌کنیم. توزیعش می‌کنم.»

تهیه‌کننده سعی می‌کند مذاکره کند. می‌خواهد بداند در چند سالن سینما، چند کشور، شرایط چیست. سؤال‌های کاملاً بی‌فایده‌ی زیادی می‌کند، چرا که می‌داند جوابش چی است: «به اولین واکنش‌های پیش‌نمایش آزمایشی بستگی دارد.» محصول برای تماشاگران منتخبی از تمام طبقات اجتماعی نمایش داده می‌شود، افرادی که به صورت تصادفی توسط شرکت‌های تحقیقات تخصصی انتخاب شده‌اند. نتیجه را حرفه‌ای‌ها تجزیه و تحلیل می‌کنند. اگر مثبت باشد، جاویتز ده سنت دیگر برای تلفن دیگری خرج می‌کند و فردا دوباره او را می‌پذیرد، با سه نسخه از یک قرارداد حجیم دیگر. تهیه‌کننده فرصت می‌خواهد تا وکیلش قرارداد را بخواند. جاویتز می‌گوید مخالفتی ندارد، اما از آنجا که باید برنامه‌ی فصلش را ببندد، نمی‌تواند تضمین کند که وقتی او برگردد، فیلم دیگری را در برنامه‌اش نگذاشته باشد.

تهیه کننده فقط به بندی نگاه می کند که در آن نوشته شده چه قدر گیرش می آید. از آنچه می بیند راضی می شود و امضا می کند. نمی خواهد آن فرصت را از دست بدهد.

حالا دیگر سال ها گذشته از زمانی که با نویسنده نشست تا درباره ی این موضوع صحبت کند و یادش رفته که حالا خودش وضعیت همان نویسنده را دارد.

باطل باطل، همه چیز باطل است، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه ای نیست، سلیمان این را سه هزار سال پیش گفته.

وقتی به تالار پر از مهمان نگاه می کند، دوباره از خودش می پرسد که آنجا چه کار می کند. کنترل بیش از ۵۰۰ سالن سینما را در ایالات متحده در اختیار دارد، با پنج هزار سالن سینما در بقیه ی دنیا قرارداد انحصاری دارد و نمایش دهندگان موظفند هر چه را او ارائه می کند، بخرند، هر چند گاهی نتیجه ندهد. می دانند یک فیلم ساده ی خوش گیشه می تواند جبران آن پنج فیلمی را بکند که به قدر کافی مردم را جلب نکردند. به جاوینز وابسته اند، آن ابرموزع مستقل، قهرمانی که توانسته انحصار استودیوهای عظیم را بشکند و در این رسانه از خودش افسانه ای بسازد.

هرگز نپرسیده اند او چه گونه به این دستاورد بزرگ رسیده؛ تا وقتی که همچنان به ازای هر پنج فیلم ضعیف، یک فیلم موفق ارائه کند (متوسط استودیوهای بزرگ، یک موفقیت بزرگ به ازای نه شکست است)، این سؤال اهمیتی ندارد.

اما خودش می داند چرا این قدر موفق شده. و برای همین هرگز بدون آن دو «دوستش» بیرون نمی رود که فعلاً مسئولیت جواب دادن به تلفن ها، گذاشتن قرارهای ملاقات و پذیرش دعوت ها را دارند. هر چند هیکلشان

تقریباً معمولی است و هیچ شبیه آن گوریل های گردن کلفتی نیستند که دم در ایستاده اند، به یک لشکر می ارزند. در موساد آموزش دیده اند و در اوگاندا، آرژانتین و پاناما خدمت کرده اند. وقتی یکی شان به تلفن همراهش جواب می داد، دیگری بی وقفه چشم هایش را می گرداند و هر فرد، هر حرکت، هر حالتی را ارزیابی می کرد. مرتب نقش شان را با هم عوض می کنند، همان طور که مترجم های همزمان یا کنترل کننده های هوایی جای شان را عوض می کنند. قابلیت شان مستلزم هر پانزده دقیقه یک بار استراحت است.

دارد در آن «ناهارخوران» چه کار می کند؟ می توانست در هتل بماند و سعی کند بخوابد، دیگر خسته شده از تملق شنیدن، تمجید شدن، و اینکه هر دقیقه، لبخند به لب مجبور بشود بگوید که کارت ویزیت شان را به او ندهند، چون گمش می کند. وقتی اصرار می کردند، مؤدبانه از آن ها می خواست با منشی هایش صحبت کنند (که جداگانه در هتل مجللی در کروازت اقامت دارند و مجاز نیستند بخوابند و همیشه به تلفن که از زنگ زدن باز نمی ماند، جواب می دهند، همیشه پاسخگوی ایمیل های سالن های سینمای تمام جهان هستند که علی رغم فیلترهای ضد پیام های مزاحم همراه با کلی ایمیل با پیشنهاد افزایش مردانگی یا بالا بردن میل جنسی می آمدند). بسته به علامتی که با سر به هم می دادند، یکی از دو دستیار نشانی و تلفن دفتر او را می داد یا می گفت در آن لحظه کارت هایش تمام شده.

در آن «ناهارخوران» چه می کند؟ در لس آنجلس وقت خواب است، هر قدر هم دیر از مهمانی برگشته باشد. جاویتر جواب را می داند، اما نمی خواهد قبول کند: می ترسد تنها بماند. به آن مرد حسودی اش می شود، همانی که زود آمد و شروع کرد به نوشیدن آبمیوه اش، با آن چشم های دور، خیال راحت، بدون اینکه دغدغه ی چندانی داشته باشد که خودش را

مشغول کار یا مهم نشان بدهد. تصمیم می گیرد دعوتش کند تا با او چیزی بنوشد. اما متوجه می شود که دیگر آنجا نیست.

در همان لحظه، گزشی را در شانه اش احساس می کند.

«پشه. برای همین از مهمانی های فضای باز بدم می آید.»

وقتی بدنش را می خاراند، سوزن ریزی را از بدنش بیرون می کشد. چه شوخی احمقانه ای. به پشت سرش نگاه می کند. در فاصله ی تقریباً دومتري، آن طرفِ مهمان های جورواجوری که ایستاده اند، سیاهپوستی با موهای مشخص جامائیکایی می زند زیر خنده و در همان هنگام گروهی زن با احترام و علاقه به او نگاه می کنند.

خسته تر از آن است که حوصله ی این شوخی ها را داشته باشد. بهتر است بگذارد آن کا کاسیاه تظاهر به بامزگی کند - این تنها چیزی است که در زندگی دارد تا با آن جلب توجه دیگران را بکند.

«احمق.»

دو مرد سرِ میز به تغییر ناگهانی موقعیت مردی واکنش نشان می دهند که به ازای ۴۳۵ دلار در روز، موظفند از او حفاظت کنند. یکی شان دستش را به زیر بغل راستش و اسلحه ی اتوماتیک در غلافی می برد که از بیرون کتش دیده نمی شود. دیگری با جهشی محتاطانه از جا بلند می شود (به هر حال در مهمانی هستند)، خودش را بین سیاهپوست و کارفرمایش قرار می دهد.

جاویتر می گوید: «چیزی نبود. فقط شوخی بود. می خواهد نشان بدهد

بامزه است.»

آن دو احمق آماده ی حمله با اسلحه ی گرم، چاقو، زدو خورد و تهدید بودند. همیشه اولین کسانی بودند که وارد اتاقش در هتل می شدند، آماده ی شلیک در صورت لزوم. می توانستند حدس بزنند کی اسلحه دارد (که در بسیاری شهرهای دنیا رایج بود) و تا وقتی ثابت نمی شد که خطری در کار

نیست، چشمشان را از فرد مظنون بر نمی داشتند. وقتی جاویتز می خواست سوار آسانسور شود، بین آن دو نفر فشرده می شد که از بدن هایشان دیوار گوشتی می ساختند و از او حفاظت می کردند. هرگز ندیده بود اسلحه شان را بیرون بکشند، چون اگر این اتفاق می افتاد، ممکن بود گلوله ای شلیک بشود؛ معمولاً هر مشکلی را فقط با نگاه و یک گفت و گوی آرام حل می کردند. مشکل؟ از هنگامی که «دوستانش» را اجیر کرده بود، به هیچ مشکلی برنخورده بود. انگار همین حضور ساده ی آن دو کافی بود تا ارواح خبیث و چشم بد را از او دور کند.

یکی شان گفت: «آن مرد. از اولین کسانی که به اینجا آمد، همان که تنها سر آن میز نشسته بود. او مسلح بود، نبود؟» دیگری چیزی در مایه ی «احتمالاً» زمزمه کرد. اما آن مرد دیگر فرصت کرده بود از راه در اصلی مهمانی را ترک کند. با اینکه تمام مدت زیر نظرش داشتند، نمی دانستند آن چشم های پشت عینک سیاه به کجا دوخته شده. آرام می گیرند. یکی برمی گردد سراغ تلفن و دیگری چشم هایش را به سیاهپوست جامائیکایی می دوزد که بدون هیچ ترسی به نگاه او جواب می دهد. چیزی در این مرد عجیب است؛ اما اگر باز هم کاری بکند، از امروز به بعد مجبور می شود دندان مصنوعی بگذارد. همه کار با احتیاط تمام انجام می شد، در ماسه ها، دور از چشم همه، و فقط به دست یکی از آن ها. در حالی که دیگری، با انگشت روی ماشه، منتظر می ماند. این تحریکات می تواند فقط ظاهر سازی باشد و تنها قصدش دور کردن محافظ ها از قربانی. دیگر به این حیلۀ قدیمی عادت دارند.

«همه چیز روبه راه است.»

«هیچ چیز روبه راه نیست. آمبولانس خبر کنید. نمی توانم دستم را

تکان بدهم.»

چه شانس!

آن روز صبح انتظار هر چیزی را داشت، به جز ملاقات با مردی که — مطمئناً — قرار بود زندگی اش را عوض کند. اما آن مرد آنجا نبود، با حال و هوای بی تفاوت همیشگی اش، با دو دوست نشسته بود، چرا که قدر تمندان نیازی به چیزی ندارند تا نشان بدهند که توانا هستند. محافظ هم استخدام نمی کنند.

به اعتقاد مورین، مردم در کن به دو گروه تقسیم می شوند:

الف) برُنزه‌ها که تمام روز را در آفتاب می گذرانند (برای اینکه سرانجام پیروز شده‌اند)، یک نشان اختصاصی در فضاها و محدود شده‌ی جشنواره بر سینه دارند. وقتی به هتلشان می رسند، دعوتنامه‌های متعددی در انتظارشان است که اغلبشان را در سطل زباله می اندازند.

ب) رنگ پریده‌ها، که از دفتر کار تاریکی به دفتر دیگر می دونند، بر تست‌ها نظارت می کنند، چند فیلم واقعاً خوب می بینند که در هنگامه‌ی پیشنهادها متنوع موجود گم می شوند، یا مجبور می شوند فیلم‌های وحشتناکی را تحمل کنند که شاید — چون تهیه کننده‌شان آدم‌های متنفذ را می شناسند — جایی زیر آفتاب (در میان برنزه‌ها) پیدا کنند.

جاویتر وایلد پوست برُنزه‌ی حسدبرانگیزی دارد.

آن رخداد ۱۲ روزه در آن شهر کوچک جنوب فرانسه که باعث بالا رفتن تمام قیمت‌ها می‌شود، که در طول آن فقط به اتومبیل‌های مجاز اجازه‌ی تردد در خیابان را می‌دهند و فرودگاه پر می‌شود از هواپیماهای خصوصی و ساحل مملو می‌شود از مدل‌ها، فقط فرش قرمزی نیست که عکاس‌ها دوره‌اش می‌کنند و ستاره‌ها پیش از رفتن به کاخ کنگره از رویش رد می‌شوند.

کن دربارهی مُد نیست، دربارهی سینماست!

اما در کنار تجمل و زرق و برق کاملاً آشکار، روح واقعی جشنواره، بازار موازی عظیم صنعت سینماست: خریداران و فروشندگان که از سراسر جهان می‌آیند، با هم ملاقات می‌کنند تا درباره‌ی محصولات به پایان رسیده، سرمایه‌گذاری‌ها و ایده‌ها مذاکره کنند. در یک روز عادی، در سراسر شهر ۴۰۰ فیلم نمایش داده می‌شود – و اغلب در آپارتمان‌هایی که برای کل دوره‌ی جشنواره اجاره شده، با آدم‌هایی که در وضع ناراحتی دور تخت‌ها پخش می‌شوند، از گرما گله می‌کنند و آب معدنی و توجه ویژه می‌خواهند، که کارد را به استخوان نمایش‌دهندگان می‌رساند و لب‌خندی سرد بر لب‌هایشان می‌نشانند. باید همه چیز را بپذیرند، باید تمام این غرولندها را تحمل کنند، چون باید چیزی را نشان بدهند که ساختنش معمولاً سال‌ها طول کشیده.

همزمان که این ۴۸۰۰ محصول جدید با چنگ و دندان می‌کوشند فرصتی برای خروج از آن اتاق و نمایشی واقعی در سالن‌های سینما به دست آورند، دنیای رؤیاها شروع می‌کند به حرکت در مسیر مخالف: فناوری‌های جدید استیلا می‌یابد، مردم به دلیل ناامنی، کار زیاد و کانال‌های کابلی تلویزیون، دیگر زیاد از خانه خارج نمی‌شوند – کانال‌هایی که معمولاً در آن‌ها می‌شود به قیمتی تقریباً ناچیز، حدود ۵۰۰ فیلم در روز انتخاب کرد.

و از آن بدتر: امروز اینترنت اجازه می‌دهد همه کارگردان بشوند. در گاه‌هایی تخصصی، فیلم‌های بچه‌ها را در حال راه رفتن و مردان و زنانی

را نشان می دهند که در جنگ سرشان را قطع می کنند، زنانی که بدنشان را به نمایش می گذارند، فقط به عشق اینکه کسی در آن سو دارد در تنهایی از دیدن آن ها لذت می برد، افراد یخ زده، تصادف های واقعی، صحنه های ورزشی، نمایش های مُد، فیلم های دوربین مخفی که می کوشند برای رهگذران معصومی که رد می شوند، شرایط خلاف عرف خلق کنند.

البته مردم باز هم از خانه خارج می شوند، اما ترجیح می دهند پولشان را در رستوران ها و برای لباس های مارکدار خرج کنند، چون بقیه اش بر صفحه ی تلویزیون های سایز بالا یا کامپیوترشان هست.

فیلم. دیگر آن گذشته ی دور از یادها رفته، دورانی که همه برندگان بزرگ نخل طلایی را می شناختند. حالا اگر پرسند کی پارسال جایزه را برده، حتا کسانی که در جشنواره شرکت کرده اند یادشان نمی آید. یکی می گوید: «رومانیایی بود.» دیگری می گوید: «نه، مطمئنم آلمانی بود.» بعد یواشکی نگاهی به کاتالوگ می اندازند و می بینند طرف ایتالیایی بوده – که اتفاقاً فقط در حلقه های غیر عرف نمایش داده شده است.

سالن های سینما که پس از یک دوره رقابت با ویدئو کلوب ها دوباره رشد می کردند، ظاهراً دوباره وارد مرحله ی زوال شده اند – در رقابت با دی وی دی فیلم های قدیمی تر که به رایگان با خرید یک مجله، کرایه از راه اینترنت یا تکثیر قاچاق جهانشمول به دست می آیند. این موضوع توزیع را وحشی تر می کند: اگر استودیویی فیلم جدیدش را سرمایه گذاری بالایی بداند، کاری می کند که حداکثر سالن ها همزمان آن را نمایش بدهند و این برای هر محصول جدیدی که در این رشته به ماجراجویی پرداخته، فضای کمی باقی می گذارد.

و اندک ماجراجویانی که – علی رغم تمام هشدارهای منفی – تصمیم می گیرند خطر کنند، خیلی دیر می فهمند که داشتن یک محصول با کیفیت کافی

نیست. برای اینکه فیلمی به پایتخت‌های بزرگ جهان برسد، هزینه‌ی تبلیغات سرسام‌آور است: آگهی‌های تمام صفحه در روزنامه‌ها و مجلات، مهمانی‌ها، مشاوران رسانه‌ای، سفرهای تبلیغاتی، نیروی انسانی که مدام گران‌تر می‌شود، تجهیزات پیشرفته‌ی فیلمبرداری، کارهای بدی که کنندگانش روزبه‌روز کمتر می‌شوند. و بدترین مشکل: کسی که محصول نهایی را توزیع کند.

با این احوال، هر سال سفرهای زیارتی از محلی به محل دیگر، در زمان‌بندی‌های مشخص انجام می‌شود، اَبَر طبقه‌ای که به هر چیزی توجه دارد جز آنچه روی پرده پخش می‌شود، شرکت‌های علاقه‌مند به پرداخت یک دهم قیمت فقط برای «افتخار» دادن به فلان کارگردان که کارش را از تلویزیون پخش کنند، تقاضاها برای اینکه فیلم‌ها بازسازی شود به شیوه‌ای که خانواده‌ها را ناراحت نکند، تقاضای ویراست جدید، تعهدات (که همیشه اجرا نمی‌شود) که اگر فیلمنامه را به کلی تغییر دهند و بر تم مشخصی کار کنند، سال بعد با آن‌ها قرارداد ببندند.

مردم گوش می‌دهند، می‌پذیرند... انتخابی ندارند. اَبَر طبقه بر دنیا فرمان می‌راند، بحث‌هایشان نرم است، صدایشان ملایم است، لبخندشان لطیف است، اما تصمیمشان قطعی است. می‌دانند. یا می‌پذیرند، یا رد می‌کنند. قدرت دارند.

قدرت هم با هیچ کس مذاکره نمی‌کند جز با خودش. اما همه چیز از دست نرفته. در دنیای واقعیت هم، مانند قصه‌ها، همیشه قهرمانی وجود دارد.

و مورین مغرورانه نگاه می‌کند: قهرمان جلو چشم‌هایش است! ملاقات بزرگی که سرانجام تا دو روز دیگر رخ می‌دهد؛ بعد از تقریباً سه سال کار، رؤیاسازی، تلفن، سفر به لُس آنجلس، هدایا، تقاضا از دوستانِ بانک مساعدت، دخالتِ نامزدِ سابقش که در دانشکده‌ی سینما هم کلاسش بود

و به این نتیجه رسیده بود که بهتر است در یک نشریه‌ی تخصصی مهم کار کند تا سر و پولش را به خطر بیندازد.

نامزدِ سابق گفته بود: «باهاش حرف می‌زنم. اما جاویتز به هیچ کس باج نمی‌دهد، حتا به خبرنگارهایی که می‌توانند محصولات او را تبلیغ یا نابود کنند. فارغ از همه است: یک وقتی فکر کردیم گزارشی تهیه کنیم برای کشف اینکه او چه طور توانسته این همه سینما را توی چنگش بگیرد، اما هیچ کدام از کسانی که با او کار می‌کنند، حاضر نیستند درباره‌اش حرف بزنند. باهاش حرف می‌زنم، اما بهش فشار نمی‌آورم.»

بعد با او حرف زد. توانست وادارش کند که فیلم اسرار سر دابه را ببیند. روز بعد، از طرف او تلفنی داشت که می‌گفت در کن با هم ملاقات می‌کنند.

مورین جرئت نکرد بگوید که فقط ده دقیقه با تا کسی از دفتر او فاصله دارد و او در شهر دوردستی در فرانسه قرار ملاقات می‌گذارد. بلیت هواپیمای پاریس را خرید، سوار قطار شد و یک روز تمام طول کشید تا به محل برسد، قبض رزرو را به مدیر بداخلاق هتل درجه‌ی پنجمی نشان داد، در اتاقی تک نفره مستقر شد که هر بار می‌خواست به دستشویی برود، مجبور می‌شد از روی چمدان‌ها بگذرد، باز هم از راه نامزدِ سابق، دعوتنامه‌هایی برای رخدادهایی درجه‌ی دو مثل تبلیغ نوع جدیدی از ودکا یا رونمایی از خط تولید جدید تی شرت جور کرد؛ دیگر برای به دست آوردن جواز ورود به کاخ جشنواره خیلی دیر بود.

پولی بیشتر از جیره‌اش خرج کرده بود و بیست ساعت متوالی سفر کرده بود، اما قرار بود آن ده دقیقه وقت ملاقات را داشته باشد.

و مطمئن بود آخرش، با قرارداد و آینده‌ای در پیش بیرون می‌آید. بله، صنعت سینما بحران زده بود، اما که چه؟ مگر فیلم‌هایی (هرچند معدود) هنوز موفق نمی‌شدند؟ شهرها مگر پر نبود از پوستر فیلم‌های جدید؟ پس این مجلات مربوط به چهره‌های معروف از کی حرف می‌زدند؟ بازیگرهای سینما!

مورین می دانست - یا بهتر، مطمئن بود - که بارها حکم مرگ سینما صادر شده، اما سینما به بقایش ادامه داده. «سینما تمام شد»، وقتی تلویزیون آمد. «سینما تمام شد»، وقتی ویدئو کلوب‌ها باز شد. «سینما تمام شد»، وقتی اینترنت اجازه داد که سایت‌های قاچاق فیلم فعالیت کنند. اما سینما هنوز بود، در خیابان‌های آن شهر کوچک مدیترانه‌ای که شهرتش فقط به خاطر این جشنواره بود. حالا تنها مسئله استفاده از فرصتی بود که از آسمان بر سرش نازل شده بود.

و پذیرفتن همه‌چیز، مطلقاً همه‌چیز. جاوینز وایلد آنجاست. جاوینز دیگر فیلم او را دیده. موضوع فیلم همه‌چیز را برای موفق شدن دارد: سوءاستفاده‌ی جنسی داوطلبانه یا به عنف، به خاطر سلسله‌مواردی که در سراسر دنیا طنین انداخته، توجه عظیمی را در رسانه‌ها جلب کرده. لحظه‌ی مناسب برای اسرار سرده‌ی بود تا جاوینز پوسترهایش را در زنجیره‌ی سالن‌های سینمایی که در اختیار داشت، نصب کند.

جاوینز وایلد، شورشی بادلیل، مردی که داشت شیوه‌ی رساندن فیلم‌ها را به جمعیت عظیم مردم متحول می‌کرد. فقط رابرت ردفورد^۱ بازیگر خواسته بود با جشنواره‌ی فیلم ساندنس^۲، برای کارگردانان مستقل کار مشابهی انجام دهد - اما باز هم بعد از چند دهه تلاش، ردفورد هنوز نتوانسته بود سد عظیمی را بشکند که صدها میلیون دلار را در ایالات متحده، اروپا و هند جابه‌جا می‌کرد. اما جاوینز وایلد برنده بود.

جاوینز وایلد، منجی کارگردان‌ها، اسطوره‌ی بزرگ، متحد اقلیت‌ها، دوست هنرمندها، حامی نو - که از راه نظامی هوشمند (که مورین اصلاً آن را نمی‌شناخت، اما می‌دانست جواب داده)، دیگر به سالن‌های تمام جهان دست یافته بود.

1. Robert Redford

2. Sundance

جاویتز وایلد او را به ملاقاتی ده دقیقه‌ای در روز بعد دعوت کرده بود. معنایش خیلی ساده این بود که: پروژه‌ی او را پذیرفته بود و حالا فقط مسئله‌ی جزئیات بود.

تکرار می‌کند: «همه چیز را قبول می‌کنم. مطلقاً همه چیز را.»

البته مورین اصلاً نمی‌تواند ظرف ده دقیقه، آنچه را در هشت سالی که به ساختن فیلمش از سر گذرانده (یعنی یک چهارم عمرش) تعریف کند. بی‌فایده است که توضیح بدهد به دانشکده‌ی سینما رفته، چند تیزر تبلیغاتی را کارگردانی کرده، دو فیلم کوتاه ساخته که در سالن‌های شهرستان‌ها و بارهای نامتعارف نیویورکی استقبال خوبی از آن‌ها شده. که برای تهیه‌ی یک میلیون دلار هزینه‌ی تولید حرفه‌ای مجبور شده خانه‌ای را که از پدر و مادرش به او به ارث رسیده، رهن بگذارد. که این تنها فرصت اوست، چرا که دیگر چیزی برای فروش ندارد. از نزدیک شاهد فعالیت حرفه‌ای دوستان دانشگاهی دیگرش بوده که بعد از مبارزه‌ی بسیار، دنیای راحت آگهی‌های بازرگانی را انتخاب کرده‌اند - که بیشتر و بیشتر جواب می‌دهد - یا کاری تیره‌وتار اما تضمین شده، در یکی از شرکت‌های متعددی که سریال‌های تلویزیونی می‌سازند. بعد از استقبال از کارهای کوچکش، خواب بالاتر را دید، و از آن زمان دیگر نتوانسته این آرزو را مهار کند.

مطمئن بود رسالتی دارد: متحول کردن این جهان به مکانی بهتر برای نسل‌های آینده. متحد شدن با افراد مثل خودش، نشان دادن اینکه هنر فقط شیوه‌ای برای سرگرمی یا شاد کردن جامعه‌ای گم‌گشته نیست. می‌خواست نقص‌های رهبران سیاسی را نشان دهد، کودکانی را نجات بدهد که در این لحظه داشتند در نقطه‌ای از آفریقا از گرسنگی می‌مردند. به مشکلات زیست‌محیطی اعتراض کند. بی‌عدالتی اجتماعی را به پایان برساند.

البته پروژه‌ای جاه طلبانه بود، اما مطمئن بود پایداری‌اش باعث می‌شود آن را تحقق ببخشد. برای این باید اخلاص می‌داشت و همیشه به چهار نیروی راهنمایش توسل می‌کرد: عشق، مرگ، قدرت و زمان. عشق ورزیدن لازم است، چون خدا ما را دوست دارد. آگاهی از مرگ لازم است تا زندگی را خوب بفهمیم. جنگ برای رشد لازم است — اما بدون افتادن در دام‌هایی که به همراه قدرت سر راه ما می‌آید، چون می‌دانیم این قدرت هیچ ارزشی ندارد. سرانجام، لازم است پذیرفتن اینکه روح ما — هر چند ابدی است — در این لحظه در تور زمان اسیر است، با فرصت‌ها و محدودیت‌هایش.

هرچند اسیر تور زمان است، می‌تواند روی چیزی کار کند که به او شور و لذت می‌بخشد. و از راه فیلم‌هایش می‌توانست سهم خودش را در جهانی به جا بگذارد که انگار داشت در پیرامونش فرو می‌ریخت، واقعیت را عوض کند، انسان‌ها را متحول کند.

پدرش که مرد، بعد از یک عمر گلابه که فرصتی برای انجام آرزویش نداشته، چیز خیلی مهمی را فهمید. تحول درست در این لحظات بحرانی رخ می‌دهد. نمی‌خواست زندگی‌اش مثل پدرش تمام شود. نمی‌خواست به دخترش بگوید که: «می‌خواستم، لحظه‌ای بود که می‌توانستم، اما جرئت‌ش را نداشتم که همه چیز را به خطر بیندازم.» همان موقع که ارثیه‌اش را دریافت کرد، پی برد که این میراث تنها به یک دلیل در اختیارش قرار گرفته است: اجازه بدهد که او سرنوشتش را تحقق ببخشد.

این مبارزه را پذیرفت. برخلاف نوجوانان دیگری که همیشه می‌خواستند بازیگر مشهوری بشوند، رؤیای او گفتن قصه‌هایی بود که نسل‌های آینده همچنان بتوانند ببینند، لبخند بزنند و رؤیا داشته باشند. الگوی بزرگش همشهریِ کین بود: اولین فیلم یک گوینده‌ی رادیو که می‌خواست ابرقدرتی را در

صنعت مطبوعات امریکا به نقد بکشد، کلاسیک شد، هم به خاطر داستان‌ش و هم به خاطر شیوه‌ی برخورد خلاق و نوآورانه‌اش با مشکلات اخلاقی و فنی آن زمان. برای اینکه هرگز از یاد نرود، فقط یک فیلم کافی بود.

«اولین فیلمش.»

یک فیلم می‌تواند به محض ظهور موفق بشود. حتا اگر نویسنده‌اش، اورسن ولز^۱، دیگر هرگز نتواند چیزی به آن عظمت بسازد. حتا اگر از صحنه ناپدید شده باشد (پیش می‌آید) و الان فیلمش فقط در کلاس‌های سینمایی مطالعه بشود: قطعاً به زودی کسی می‌آید و نبوغ او را «بازکشف» می‌کند. همشهری کین تنها میراث او نبود: به همه ثابت کرده بود که کافی است قدم اولش عالی باشد، و بعد برای بقیه‌ی عمرش دعوتنامه خواهد داشت.

مورین این دعوتنامه‌ها را گرامی خواهد داشت. با خودش عهد کرده بود هرگز مشکلاتی را که از سر گذراند، از یاد نبرد، و از زندگی‌اش چیزی بسازد که نوع بشر را شریف‌تر کند.

و از آنجا که فقط «یک» فیلم اول وجود دارد، تمام توان جسمانی‌اش، دعاهايش و انرژی عاطفی‌اش را در یک پروژه متمرکز کرده بود. برخلاف دوستانش که مدام فیلمنامه و پیشنهاد و ایده به این طرف و آن طرف می‌فرستند و آخرش همزمان روی چند موضوع کار می‌کنند که هیچ کدام جواب نمی‌دهد، مورین جسم و روحش را وقف اسرار سردابه کرده است، داستان پنج راهبه که یک دیوانه‌ی جنسی به ملاقتشان می‌آید. به جای اینکه سعی کنند او را به رستگاری مسیحی بازگردانند، پی می‌برند که تنها راه ارتباطی ممکن، پذیرفتن هنجارهای دنیای سرشار از انحرافات اوست؛ پس تصمیم می‌گیرند با تسلیم کردن خودشان، خدا را از راه عشق به او بشناسانند.

1. Orson Welles

نقشه‌اش آسان بود: بازیگرهای زن هالیوود، هر چه هم که مشهور باشند، معمولاً در ۳۵ سالگی از فهرست بازیگرهای تراز اول فیلم‌ها خارج می‌شوند. همچنان تا مدتی بعد در صفحات مجلات ویژه‌ی چهره‌های معروف ظاهر می‌شوند، در حراج‌های خیریه دیده می‌شوند، در فعالیت‌های انسان‌دوستانه شرکت می‌کنند، و وقتی متوجه می‌شوند که واقعاً از زیر نور پروژکتور کنار رفته‌اند، شروع می‌کنند به ازدواج و طلاق و خلق رسوایی‌های عمومی – همه‌ی این‌ها برای چند ماه، چند هفته، چند روز زرق و برق دیگر. حالا، در دوره‌ای که از بیکاری شروع می‌شود و به فراموش شدن کامل ختم می‌شود، پول دیگر مهم نیست: هر چیزی را می‌پذیرند تا دوباره روی پرده‌ی نقره‌ای ظاهر شوند.

مورین به زن‌هایی نزدیک شد که کمتر از ده سال پیش بر قله‌ی دنیا بودند و حالا احساس می‌کردند زمین دارد زیر پایشان را خالی می‌کند و باید نومیدانه برگردند به جایی که در گذشته در آن زندگی می‌کردند. فیلمنامه‌اش خوب بود؛ آن را برای مدیر برنامه‌های این بازیگرها فرستاد. اول حق‌الزحمه‌ای عجیب و غریب می‌خواستند و جواب «نه» ساده‌ای از او می‌شنیدند. قدم بعدی زدن در خانه‌ی تک‌تک این زن‌ها بود؛ گفت پول کافی برای انجام پروژه‌اش دارد، و همه‌شان آخر سر قبول کردند – و همیشه از او می‌خواستند این موضوع را که دارند تقریباً رایگان کار می‌کنند، محرمانه نگه دارد.

در چنین صنعتی تلاش برای اندیشه‌ی فروتنانه غیر ممکن بود. هر از گاهی اورسن ولز در رؤیاهایش ظاهر می‌شد: «غیر ممکن را امتحان کن. از پایین شروع نکن، چون همین حالا هم آن پایی. سریع صعود کن، قبل از اینکه نردبان را از زیر پایت بکشند. اگر می‌ترسی، دعایی بخوان، اما پیش برو.» فیلمش داستان خوبی داشت، بازیگران تراز اولی داشت و می‌دانست که باید فیلمی تولید کند که استودیوها و موزعان بزرگ آن را بپذیرند، بدون اینکه مجبور بشود کیفیت کارش را پایین بیاورد.

ممکن و لازم بود که هنر و تجارت در کنار هم عمل کنند. بقیه‌اش هم که معلوم است: منتقدانی معتاد به نوعی استتفراغ فکری، عاشق ستایش از فیلم‌هایی که کسی از آن‌ها سردر نمی‌آورد. حلقه‌های غیرمتعارف کوچک که همان ده دوازده نفر همیشگی، هر شب جلسات را ترک می‌کردند و به بار می‌رفتند و تا صبح وقتشان را به سیگار کشیدن و حرف زدن درباره‌ی یک صحنه می‌گذراندند (که معنایش در واقع کاملاً با نیتی که ساخته شده بود، فرق داشت). کارگردان‌هایی که کنفرانس برگزار می‌کردند تا چیزی را توضیح بدهند که باید برای تماشاگران واضح می‌بود. جلسات اتحادیه‌ای برای شکایت از اینکه دولت از سینمای محلی حمایت نمی‌کند. بیانیه‌هایی در نشریات روشنفکری، ثمره‌ی جلسات بی‌پایانی که در آن‌ها همان بحث گله و شکایت‌ها درباره‌ی بی‌توجهی دولت به حمایت از هنر بود. یکی دو تا یادداشت منتشر شده در روزنامه‌های پرتیراژ که عموماً فقط در خدمت حامیان روزنامه یا خانواده‌های حامیان روزنامه بود.

کی دنیا را عوض می‌کرد؟ آب‌ر طبقه. کسانی که عمل می‌کنند. که در رفتار، در قلب و ذهن بیشترین تعداد آدم‌ها نفوذ می‌کنند.

برای همین جاویتز را می‌خواست. اسکار می‌خواست. کن می‌خواست. و حالا که برای رسیدن به همه‌ی این‌ها روش دموکراتیکی وجود نداشت — دیگران فقط می‌خواستند نظر بدهند که چه طور می‌شود کار را بهتر کرد، اما خودشان هرگز خطرات کار را قبول نکنند — خیلی ساده، همه چیزش را در گرو کارش گذاشت. گروهی را که در دسترس بود استخدام کرد، چند ماهه فیلمنامه را بازنویسی کرد، کارگردانان هنری، طراحان مد، بازیگرهای نقش مکمل عالی — اما گمنام — را تقریباً رایگان (ولی با وعده‌ی «دیده شدن» بسیار در آینده)، متقاعد کرد با او همکاری کنند. همه تحت تأثیر پنج بازیگر اصلی قرار می‌گرفتند («بودجه‌ی فیلم لابد خیلی خیلی بالاست!»)،

اولش دستمزدهای بالا می خواستند و آخرش قبول می کردند که مشارکت در چنان پروژه‌ای برای شرح سوابق حرفه‌ای‌شان خیلی مهم است. مورین آلوده‌ی این خیال شده بود که شور و شوقش تمام درها را باز خواهد کرد.

حالا جهش آخر مانده بود، چیزی که فرق اساسی را ایجاد می کرد. کافی نبود که نویسنده یا آهنگساز، اثر با کیفیتی تولید کند، لازم است کار آن اثر به خاک خوردن در کشو یا روی قفسه نینجامد. دی-ده شُ-دَن لازم است.

فقط برای یک نفر نسخه‌ای از کارش را فرستاد: جاویتز وایلد. از تمام روابطش استفاده کرد. خفت کشید، اما باز هم پیش رفت. ندیده‌اش گرفتند، اما روحیه‌اش را حفظ کرد. با او بدرفتاری کردند، مسخره‌اش کردند، کنارش زدند، اما اعتقادش را حفظ کرد، اعتقاد به اینکه ممکن است، چرا که هر قطره‌ی خونس را در کاری که به انجام رسانده بود، به ودیعه گذاشته بود. تا اینکه نامزدِ سابقش وارد صحنه شد و جاویتز وایلد با او قرار ملاقاتی گذاشت.

موقع ناهار چشمش را بر او نگه می دارد، با شور و شوق لحظه‌ای را مززه می کند که دو روز دیگر با هم ملاقات می کنند. ناگهان متوجه می شود که او فلج شده و چشم‌هایش را به خلأ دوخته. یکی از دوستانش به پشت سر و اطراف نگاه می کند و تمام مدت دستش داخل کتش است. دیگری تلفن همراهش را برمی دارد و با حالتی عصبی شروع می کند به فشار دادن تکه‌ها.

چیزی شده؟ البته نه؛ کسانی که نزدیک ترند همچنان حرف می زنند، می نوشند، از روز دیگری در جشنواره، مهمانی، آفتاب، بدن‌های زیبا، لذت می برند.

یکی از مردها سعی می کند بلندش کند تا راه برود، اما انگار جاویتر نمی تواند راه برود. نباید چیزی باشد. حداکثر در نوشیدن افراط کرده. خستگی، استرس.

نمی تواند چیزی باشد. مورین این همه راه آمده، این قدر نزدیک است و...

از دور صدای آژیری می شنود. حتماً پلیس است، دارد راه را در این راهبندان ابدی برای شخصیت مهمی باز می کند.

یکی از مردها بازوی جاویتر را دور گردنش می اندازد و او را به طرف در می برد. صدای آژیر نزدیک می شود. آن یکی مرد، بدون اینکه دستش را از داخل کتش بیرون بیاورد، سرش را به همه طرف می گرداند. یک لحظه نگاهش با مورین تلاقی می کند.

جاویتر را یکی از دوستانش بلند می کند و مورین از خودش می پرسد چه طور آدمی که آن قدر شکننده به نظر می رسد، توانسته آن هیولا را بدون زحمت چندان بلند کند.

صدای آژیر دقیقاً جلو چادر بزرگ متوقف می شود. در این هنگام جاویتر دیگر به کمک یکی از دوستانش ناپدید شده است، اما مرد دوم به طرف او حرکت می کند، هنوز دستش داخل کتش است.

با وحشت می پرسد: «چی شده؟» به لطف سال ها کار در هنر کارگردانی بازیگرها، می فهمد صورت سوژه ی جلو چشمش، انگار از سنگ است، مثل صورت آدمکش های حرفه ای.

«خودت می دانی چه اتفاقی افتاده.» صدا لهجه ای دارد که مورین نمی شناسد.

«دیدم که حالش بد شد. چی شده؟»

مرد دستش را از داخل کتش بیرون نمی آورد. در همین لحظه، مورین فکر می کند که شاید اتفاقی پیش پا افتاده را به امکانی بزرگ مبدل کرده باشد.

«می توانم کمکش کنم؟ می توانم پیشش بروم؟»

دست به نظر می رسد که کمی شل شد، اما چشم های مرد همچنان به هر حرکت او دوخته شده.

«با شما می آیم. من جاویتز وایلد را می شناسم. از دوستانش هستم.»

بعد از مدتی که ابیتی به نظر می رسید، اما احتمالاً کمتر از یک ثانیه بود، مرد برگشت و با قدم های سریع، در مسیر کروازت خارج شد، بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید.

هزار فکر از سر مورین گذشت. چرا مرد گفته بود که او می داند چه اتفاقی افتاده؟ و چرا ناگهان توجهش را به او از دست داد؟

بقیه ی مهمان ها متوجه چیزی نشدند — به جز آثریر، که احتمالاً آن را به اتفاقی در خیابان نسبت دادند. اما آثریر با شادی، آفتاب، نوشخواری، روابط مناسب، زنان زیبا، مردان زیبا، آدم های رنگ پریده و آدم های برنزه نمی سازد. آثریر مال دنیای دیگری است، جایی که در آن تصادف هست، حمله ی قلبی، بیماری، جنایت. آثریر برای هیچ کدام از حاضران آنجا، حتی یک ذره هم جالب نبود.

سر مورین به دوران می افتد. بلایی سر جاویتز آمده بود و این هدیه ای از طرف خدا بود. به طرف در دوید، آمبولانسی را دید که با سرعت تمام در مسیر ویژه می رفت، باز با آثریر روشن.

به یکی از محافظ های دم در گفت: «از دوستان من است! کجا بردندش؟»

مرد نام بیمارستان را می گوید. مورین بدون اینکه حتی یک لحظه فکر کند، شروع می کند به دویدن به دنبال یک تاکسی. ده دقیقه بعد، پی می برد

که در شهر تا کسی نیست، به جز آنهایی که دربانهای هتلها، به لطف انعامهای سخاوتمندانه، خبر می کنند. از آنجا که پولی در جیب ندارد، وارد یک پیتزافروشی می شود، نقشه ای را که با خودش دارد نشان می دهد، می فهمد که باید تقریباً نیم ساعت بدود تا به مقصدش برسد. تمام عمرش دویده، دیگر زیاد فرقی نمی کند.

۱۲:۵۳ بعد از ظهر

«ظهر به خیر.»

یکی شان جواب داد: «بعد از ظهر به خیر، دیگر ظهر گذشته.»
درست همان طور که تصورش را کرده بود. پنج دختر که از نظر ظاهری
درست شبیه او بودند. همه آرایش کرده، با لباس های زننده و مبتذل و اغواگر.
مشغول ور رفتن به تلفن ها و پیامک های شان.

هیچ کدام با هم حرف نمی زدند، چون مثل ارواح همزاد، پیشاپیش
همدیگر را می شناختند. مشکلات مشابهی را از سر گذرانده بودند، بدون
گلایه طرد شدن ها را پذیرفته بودند، با همان چالش ها روبه رو شده بودند.
همه می خواستند باور کنند که رؤیا پایان موعود ندارد، هر لحظه ممکن
است زندگی آدم عوض بشود، لحظه ای موعود در راه است، اراده شان
دارد آزمایش می شود.

احتمالاً همه دعوایی با خانواده شان داشتند، که گمان می کردند کار
دختر شان به روسپی گری می کشد.

همه قبلاً روی صحنه رفته بودند، زجر و خلسه ای دیدن جمعیت و دانستن
اینکه مردم چشم های شان را با شور و شوق به صحنه ای جلوشان دوخته اند،
الکتریسیته ای درون هوا و تشویق های پایان کار را حس کرده اند. همه صداها

بار خیال پرورانده‌اند که کسی از اَبَر طبقه در میان تماشاگران باشد و روزی بعد از نمایش، در رختکن، کسی با پیشنهادی به درد بخورتر از دعوت به شام دنبالشان می‌آید، تلفنشان را می‌خواهد و به خاطر کار عالی‌شان از آن‌ها تعریف می‌کند.

همه قبلاً سه چهار تا از این دعوت‌های شام را قبول کرده‌اند، تا اینکه فهمیدند این دعوت‌ها به جایی جز فریب خوردن از مردی معمولاً پیرتر و قدرتمند ختم نمی‌شود که فقط علاقه‌مند به فتح اوست. مردی معمولاً متأهل، مثل همه‌ی مردهای جالب.

همه‌ی این دخترها نامزد جوانی دارند، اما اگر کسی از وضع تأهلشان بپرسد، می‌گویند: «آزاد و بدون تعهدم.» همه خیال می‌کنند اختیار اوضاع در دست خودشان است. همه‌شان صدها بار از مردی شنیده‌اند که او با استعداد است و فقط به یک فرصت احتیاج دارد و آن مرد می‌تواند زندگی‌شان را کاملاً زیر و رو کند. همه‌شان چند باری این حرف را باور کرده‌اند. همه‌شان در دام خوش‌باوری‌شان افتاده و خود را صاحب اختیار خود پنداشته‌اند، تا اینکه روز بعد پی برده‌اند که تلفنی که آن مرد به آن‌ها داده، به منشی بد اخلاقی می‌رسد که به هیچ وجه حاضر نیست آن‌ها را به رئیسشان وصل کند.

همه‌شان بعد از اینکه می‌فهمند فریب خورده‌اند، تهدید کرده‌اند که ماجرا را به روزنامه‌های جنجال‌ساز و زرد بکشانند. اما هیچ کدامشان این کار را نکرده است، چون هنوز در مرحله‌ی «نباید خودم را در دنیای هنر بسوزانم» هستند.

شاید یکی دوتایشان آزمون آلیس در سرزمین عجایب را از سر گذرانده باشند و حالا می‌خواهند به خانواده‌هایشان ثابت کنند که توانا تر از آنند که آن‌ها فکر می‌کنند. البته خانواده‌ها قبلاً دخترشان را در آگهی‌های تبلیغاتی، پوسترها یا بروشورهایی دیده‌اند که در شهر پخش می‌شده و بعد از آن

دعواهای اولیه کاملاً متقاعد شده‌اند که سرنوشت دخترشان فقط «درخشش و شکوه» است.

همه‌شان فکر می‌کنند که رؤیا ممکن است، که یک روز استعدادشان را کشف می‌کنند، تا اینکه می‌فهمند که در این رشته، فقط یک کلمه‌ی جادویی وجود دارد:

«روابط.»

همه‌شان قبلاً کتاب‌های عکسشان را به محض ورود به کن پخش کرده‌اند و گوش به زنگِ تلفن همراه، به هر جای ممکن رفته‌اند، سعی کرده‌اند وارد جاهای غیرممکن بشوند، به این امید که کسی آن‌ها را به مهمانی‌های شب دعوت کند و شاید به بزرگ‌ترین مراسم جایزه: فرش قرمز کاخ کنگره. اما شاید تحقق این رؤیا سخت‌تر باشد – آن‌قدر سخت که حتا پیش خودشان هم اعترافش می‌کردند تا حس واپس‌راندگی و ناکامی، سرانجام شادی‌ای را نابود نکند که به هر شکل ممکن باید از خود نشان می‌دادند، هر چند شاد نبودند. روابط.

بعد از چندین ملاقات اشتباه، یکی دو نفر را پیدا می‌کردند که آن‌ها را به جایی برساند. برای همین آنجا بودند. چون روابط داشتند، و از راه آن‌ها بود که تهیه‌کننده‌ای از نیوزلند آن‌ها را فراخوانده بود. هیچ کدام نپرسیدند برای چه؛ فقط می‌دانستند باید وقت شناس باشند، چون کسی وقتی نداشت که تلف کند، به خصوص اهالی سینما. فقط خودشان وقتشان آزاد بود؛ آن پنج دختر در آن اتاق انتظار، سرگرم تلفن‌های همراه و مجله‌هایشان، که نشسته بودند و با حالتی جبری مدام پیامک می‌فرستادند تا ببینند آن روز به جایی، برنامه‌ای، دعوت شده‌اند یا نه؛ سعی می‌کردند با دوستانشان حرف بزنند و هیچ‌وقت یادشان نمی‌رفت که بگویند الان در دسترس نیستند، چون قرار ملاقات بسیار مهمی با یک تهیه‌کننده‌ی سینما دارند.

گابریلا چهارمین نفری بود که صدایش کردند. سعی کرد چیزی از چشم‌های آن سه نفر قبلی بخواند که بدون یک کلمه حرف از آنجا رفتند، اما همه‌شان... بازیگر بودند. بلد بودند هر شادی یا غمی را مخفی کنند. با قدم‌های مصمم به طرف درِ خروجی می‌رفتند، «موفق باشید» محکمی می‌گفتند، انگار می‌خواستند بگویند: «دخترها، عصبی نباشید، دیگر چیزی ندارید از دست بدهید. این نقش مالِ من است.»

یک دیوارِ آپارتمان را با پارچه‌ی سیاهی پوشانده بودند. روی زمین سیم‌های برق جورواجور پخش بود؛ آن طرف، چراغ‌های پوشیده در یک قاب سیمی، که پشتش یک جور چتر گذاشته و پارچه‌ی سفیدی جلوش پهن کرده بودند. دستگاه‌های صدا، صفحات نمایش، و یک دوربین فیلم‌برداری ویدئو. در گوشه‌های اتاق بطری‌های آب معدنی، چمدان‌های فلزی، سه پایه‌ها، برگه‌های پراکنده و یک کامپیوتر بود. زنی عینکی، تقریباً ۳۵ ساله، روی زمین نشسته بود و کتاب عکس‌های او را ورق می‌زد.

بدون اینکه گابریلا را نگاه کند، گفت: «وحشتناک است.» و بعد باز گفت: «وحشتناک است.»

گابریلا درست نمی‌داند چه کار کند. شاید باید نشنیده بگیرد و به آن طرفی برود که گروه تکنسین‌ها با هیجان حرف می‌زدند و پشت سر هم سیگار آتش می‌زدند، یا شاید باید خیلی ساده همان‌جا بماند.

زن ادامه داد: «حالم ازش به هم می‌خورد.»

«منم.»

نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. نصف کن را دویده بود، نزدیک دو ساعت در اتاق انتظار نشسته بود، چند بار در خیالش دیده بود که زندگی‌اش برای همیشه عوض می‌شود (هرچند این هذیان‌ها را هر بار بیشتر مهار می‌کرد

و دیگر نمی گذاشت مثل قبل چندان هیجان زده بشود). دیگر تحمل چیز جدیدی را نداشت که افسرده اش کند.

زن بدون اینکه نگاهش را از عکس ها برگیرد، گفت: «می دانم. حتماً خیلی برایت خرج برداشته. آدم هایی هستند که این کتاب ها را می سازند، شرح سوابق شغلی می نویسند، کلاس تئاتر برگزار می کنند، خلاصه از بلندپروازی و بطالت آدم هایی مثل تو پول درمی آورند.»

«اگر فکر می کنید وحشتناکم، پس چرا خبرم کردید؟»

«چون به یک آدم وحشتناک احتیاج داریم.»

گابریلا خندید. زن سرانجام سرش را بالا آورد و سرتاپا براندازش کرد.

«از لباس خوشم می آید. از آدم های مبتذل متنفرم.»

رؤیای گابریلا برگشت. قلبش به تیش افتاد.

زن کاغذی را به طرفش گرفت.

«برو آن جایی که علامت خورده بایست.»

و در همان حال رو به طرف گروهش کرد:

«سیگاراها را خاموش کنید! پنجره را ببندید تا در صدا خش نیندازد!»

منظور از «علامت»، ضربداری بود که با برچسب های زرد روی زمین

درست کرده بودند. این جوری لازم نبود نور را تنظیم و جای دوربین را عوض

کنند – بازیگر در نقطه ی مناسب و مورد نظر تیم فنی قرار می گرفت.

«گرمای اینجا عرقم را در آورده. می شود دست کم به دستشویی بروم و

به صورتم پودر بزنم و کمی آرایش کنم؟»

«می شود، البته که می شود. اما وقتی برگردی، ما دیگر وقت فیلم برداری

نداریم. باید این نمونه فیلم ها را تا عصر تحویل بدهیم.»

احتمالاً تمام آن دخترهای دیگر که وارد شده اند، همین را پرسیده اند و

همین جواب را گرفته اند. بهتر است وقت را از دست ندهد – همان طور که

به طرف علامت می‌رود، یک دستمال کاغذی از کیفش بیرون می‌آورد و آرام صورتش را خشک می‌کند.

دستیاری پشت دورین می‌رود و همان موقع، گابریلا سعی دارد بر زمان غلبه کند و دست کم یک بار چیزی را که روی آن نصف برگه نوشته شده، بخواند.

«تست شماره‌ی ۲۵، گابریلا شری، آژانس تامپسون^۱»

«بیست و پنج؟»

زن عینکی گفت: «شروع کن.»

اتاق در سکوت مطلق فرو رفت.

— «نه، حرفتو باور نمی‌کنم. هیچ کس نمی‌تونه بدون دلیل جنایت بکنه.»

«از اول شروع کن. داری با نامزدت حرف می‌زنی.»

— «نه، حرفتو باور نمی‌کنم. هیشکی نمی‌تونه بدون دلیل این جنایتو بکنه.»

«کلمه‌ی 'این' در متن نیست. فکر می‌کنی فیلمنامه‌نویس که ماه‌ها کار کرده، به فکرش نرسیده که کلمه‌ی این را توی متن بگذارد و بعدش به خاطر اینکه بی‌فایده و سطحی و غیر ضروری است، حذفش نکرده؟»

گابریلا نفس عمیقی می‌کشید. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد به جز صبوریش. حالا کاری را می‌کند که خوب می‌فهمد، از آنجا خارج می‌شود، به ساحل می‌رود، یا برمی‌گردد تا کمی دیگر بخوابد. باید استراحت کند تا غروب که کوکتل‌ها شروع می‌شود، سر حال باشد.

آرامش غریب و دلپذیری در تنش می‌دود. ناگهان حس می‌کند محافظت می‌شود، محبوب است، به خاطر زنده بودنش شاکر است. هیچ کس مجبورش

1. Thompson

نکرده آنجا باشد و باز این خفت همیشگی را تحمل کند. برای اولین بار در تمام آن سال‌ها، قدرتش را حس می‌کرد، چیزی که گمان می‌کرد هرگز وجود نداشته است.

— «نه، حرفتو باور نمی‌کنم. هیشکی نمی‌تونه بدون دلیل جنایت بکنه.»

«جمله‌ی بعدی.»

دستور لازم نبود. گابریلا به هر حال پیش می‌رفت.

— «بهتره بریم دکتر. فکر می‌کنم کمک لازم داشته باشی.»

زن عینکی که نقش «نامزد» را بازی می‌کرد، گفت: «نه!»

— «باشه. نمی‌ریم دکتر. یه کم قدم می‌زنیم و تو درست برام تعریف

می‌کنی که چه خبره. من دوست دارم. اگه هیچ کس دیگه‌ای هم توی

دنیا بهت اهمیت نده، واسه من مهمی.»

جملات روی کاغذ تمام شده بود. همه جا ساکت بود. انرژی غریبی بر

آنجا مستولی گشته بود.

زن عینکی به یکی از حاضران گفت: «به آن دختری که بیرون منتظر

است بگوئید دیگر می‌تواند برود.»

همان چیزی بود که فکرش را می‌کرد؟

«توی ساحل برو به طرف چپ، انتهای خیابان کروازت، محل لنگرگاه

قایق‌های تفریحی، جلو کوچه‌ی پالمیه. سر ساعت ۵:۵۵ قایقی منتظر است

تا تو را پیش آقای گیسون ببرد. الان فیلم ویدئو را برایش می‌فرستیم، اما

دوست دارد شخصاً کسانی را که احتمال دارد با آن‌ها کار کند، ببیند.»

لبخندی بر صورت گابریلا می‌شکفت.

«گفتم احتمال دارد کار کند، نگفتم قرار است کار کند.»

اما لبخند سر جایش می‌ماند. گیسون!

۱:۱۹ بعد از ظهر

بین بازرس ساوئی و پزشک قانونی، روی میزی از جنس فولاد ضدزنگ، دختر جوان زیبایی تقریباً ۲۰ ساله‌ای خوابیده است. مرده.

«مطمئنید؟»

پزشک به طرف سینک می‌رود که آن هم از فولاد ضدزنگ است. دستکش‌های لاستیکی را درآورد و در سطل زباله انداخت و شیر آب را باز کرد.

«کاملاً مطمئنم. اثری از مواد مخدر نیست.»

«پس چه اتفاقی افتاده؟ دختری به این جوانی، حمله‌ی قلبی کرده؟»

تنها چیزی که در آن اتاق می‌شنود، صدای جریان آب است.

«همیشه به چیزهای واضح فکر می‌کنید: مواد مخدر، حمله‌ی قلبی،

این جور چیزها.»

شستن دست را کمی بیشتر از حد طول می‌دهد. کمی تعلیق برای کارش بد نیست. مایع ضد عفونی را به ساعدهایش می‌مالد و لوازم یک‌بار مصرفی را که در طول کالبدشکافی به کار برده، در سطل زباله می‌اندازد. بعد برمی‌گردد و از بازرس می‌خواهد از بالا تا پایین به جسد دختر نگاه کند.

«دقیق، بدون خجالت؛ جزو شغلتن است که به جزئیات دقت کنید.»
ساوئی با کنجکاوای جسد را بررسی می‌کند. یک لحظه دستش را دراز می‌کند تا بازویی را بالا بیاورد، اما پزشک جلوش را می‌گیرد.
«لازم نیست بهش دست بزنید.»

چشم‌های ساوئی جسد دختر را می‌کاود. حالا دیگر به قدر کافی درباره‌اش می‌داند: آلیویا مارتینز، دختری از والدین پر تعالی، نامزد مردی که کار مشخصی نداشت و مشتری ثابت شب‌های کن بود و همین الان دور از آنجا داشتند از او بازجویی می‌کردند. قاضی اجازه داد در آپارتمان‌ش را باز کنند و در آنجا فلاسک‌های کوچکی حاوی تی‌اچ‌سی (تترا هیدرو کانابینول^۱، عنصر توهم‌زای اصلی ماری‌جوانا که امروز می‌توان در مخلوطی با روغن کنجد خورد، بویی به جا نمی‌گذارد و تأثیری بسیار قوی‌تر از کشیدنش دارد). شش پاکت، هر کدام حاوی یک گرم کوکائین. اثرات خون روی ملحفه‌ای که به آزمایشگاه فرستادند. حداکثر یک خرده قاچاقچی. سابقه‌ی یکی دو بار بازداشت و زندانی را در پرونده داشت، اما هرگز به خاطر ضرب و شتم متهم نشده بود.

آلیویا زیبا بود، حتا بعد از مرگ. ابروهای ضخیم، حال و هوای کود کانه...

«حق ندارم به این فکر کنم. من حرفه‌ای‌ام.»

«اصلاً چیزی نمی‌بینم.»

پزشک لبخند می‌زند - ساوئی از ژست متکبرانه‌اش کمی آزرده می‌شود. پزشک به علامت کوچک و غیر قابل تشخیص بنفشی بین شانه‌ی چپ و گردن دختر اشاره می‌کند.

1. THC: tetrahydrocannabinol

بعد، لکه‌ی مشابهی را نشان می‌دهد، در سمت راست قفسه‌ی سینه، بین دو دنده.

«می‌توانم با شرح جزئیات فنی شروع کنم. مرگ ناشی از انسداد ورید گردنی و شریان کاروتید است و همزمان، وارد شدن نیرویی مشابه بر یک شبکه‌ی عصبی خاص، اما با چنان دقتی که می‌تواند باعث فلج کامل بخش فوقانی بدن شود...»

ساوئی چیزی نمی‌گوید. پزشک می‌فهمد که وقتِ نشان دادن سطح تحصیلاتش یا شوخی با آن موقعیت نیست. دلش برای خودش سوخت: هر روز با مرده‌ها کار می‌کرد، دوروبرش پر بود از جسد و آدم‌های بداخلاق، بچه‌هایش هیچ‌وقت شغل پدرشان را به کسی نمی‌گفتند و سرشام هیچ‌وقت موضوعی برای صحبت نداشت، چون مردم بدشان می‌آید درباره‌ی مسائل مربوط به رقص مهیب مرگ حرف بزنند. باز از خودش پرسید آیا شغل مناسب را انتخاب کرده است؟

«به عبارت دیگر: به خاطر خفگی مرده است.»

ساوئی به سکوتش ادامه می‌دهد. مغزش با سرعت تمام کار می‌کند. خفگی در وسط خیابان کروازت، روز روشن؟ از پدر و مادر دختر بازجویی کرده بودند. دختر با آن جنس‌ها از خانه بیرون آمده بود — جنس‌های غیرقانونی، چون دستفروش‌ها به دولت مالیات نمی‌دهند و کارشان ممنوع است.

فکر می‌کند: «اما فعلاً این موضوع مهم نیست.»

پزشک قانونی ادامه می‌دهد: «اما نکته‌ی توطئه‌آمیزی وسط است. در یک خفگی معمولی، علایم روی هر دو شانه دیده می‌شود — به عبارت دیگر، صحنه‌ی کلاسیکی که در آن کسی گردن قربانی را می‌گیرد و او دست و پا می‌زند تا خودش را نجات دهد. در این قضیه، یکی از دست‌ها،

به عبارت بهتر، یک انگشتِ ساده مانع رسیدن خون به مغز شده و همزمان، انگشتِ دیگر باعث شده که بدن فلج شود و واکنش نشان ندهد. کاری که به تکنیک بسیار پیچیده احتیاج دارد و آگاهی کامل نسبت به بدن انسان.»

«شاید جای دیگری مرده باشد و بعد او را روی نیمکتی که پیدایش کردیم گذاشته باشند؟»

«اگر این اتفاق می افتاد، علایم کشیده شدن روی زمین تا آنجا روی تنش به جا می ماند. اولین چیزی بود که دنبالش گشتم، با این فرض که به دست فقط یک نفر کشته شده باشد. از آنجا که چیزی ندیدم، به دنبال علایم دست هایی گشتم که پاها و بازوهای او را گرفته باشد، با این فرض که شاید بفهمیم که پای بیش از یک قاتل در میان بوده. هیچ چیز مهم تر از همه، بدون اینکه بخواهم زیاد وارد جزئیات فنی بشوم، چیزهای خاصی وجود دارد که در لحظه ی مرگ اتفاق افتاده و علایمی به جا گذاشته. مانند ادرار و...»

«منظورتان چی است؟»

«او را همان جایی کشته اند که پیدایش کردید. با توجه به اثر انگشت ها، فقط یک نفر در این جنایت شرکت داشته. که قربانی را می شناخته، چرا که هیچ کس ندیده که قربانی بخواهد فرار کند. باید کسی باشد که برای این کار تعلیم دیده و در هنرهای رزمی تجربه ی زیادی دارد.»

ساوئی با سرش تشکر می کند و به سرعت به طرف درِ خروجی می رود. در راه به دفتری که در آن از پسرک بازجویی می کنند، تلفن می کند.

می گوید: «ماجرای مواد مخدر را فراموش کنید. یک قاتل توی دستتان است. سعی کنید هرچه قدر می توانید، ازش بیرون بکشید که چه قدر از هنرهای رزمی سردرمی آورد. دارم یکر است می آیم آنجا.»

صدایی از آن طرف خط جواب داد: «نه. برو به بیمارستان. فکر می کنم مشکل دیگری داریم.»

۱:۲۸ بعد از ظهر

مرغ دریایی بر فراز ساحل خلیج پرواز می کرد که موش را دید. از آسمان فرود آمد و پرسید:

«بال‌هایت کجاست؟»

زبان جانورها با هم فرق می کند، موش منظور پرنده را نفهمید؛ اما متوجه شد که دو تا چیز عجیب و بزرگ از آن حیوان آویزان است.

موش فکر کرد: «حتماً یک جور بیماری دارد.»

مرغ دریایی فهمید که موش چشم‌هایش را به بال‌های او دوخته:

«بیچاره. حتماً جک و جانورها به او حمله کرده‌اند و گوش‌هایش کر

شده و بال‌هایش را برده‌اند.»

با محبت موش را به منقار گرفت و او را به اوج برد. موقع پرواز در این

فکر بود که: «حداقل دلتنگی‌اش را از بین می‌برد.»

بعد، با احتیاط تمام بر زمینش گذاشت.

موش تا چند ماه خیلی غمگین بود: بلنداهارا شناخته بود، دنیایی پهناور

و زیبا را دیده بود.

اما با گذشت زمان، دوباره عادت کرد که همان موش باشد و فکر کرد

معجزه‌ای که در زندگی‌اش رخ داده، فقط رؤیا بوده است.

این داستانی از دوران کودکی اش بود. اما الان خودش در آسمان است: آبی فیروزه‌ای دریا را می‌بیند و قایق‌های تفریحی پر تجمل و کسانی را که در آن پایین مثل مورچه به نظر می‌رسند، چادرهای مجهز در ساحل، تپه‌ها، افق سمت چپش که فراتر از آن، افریقا و تمام مشکلاتشان قرار دارد. خاک به سرعت نزدیک می‌شود. فکر می‌کند: «باید گاهی آدم‌ها را از بالا دید. فقط این طوری می‌شود بُعد و کوچکی واقعی انسان‌ها را فهمید.» او خسته یا عصبی به نظر می‌رسد. با اینکه دو سال است با همند، حمید هیچ وقت درست نمی‌داند چه در سر این زن می‌گذرد. اما با اینکه تحمل دوره‌ی جشنواره‌ی کن از خود گذشتگی می‌طلبد، او نمی‌تواند شهر را پیش از برنامه ترک کند؛ او دیگر باید به این سبک زندگی عادت کرده باشد، چون نباید با زندگی شوهر سابقش خیلی فرق داشته باشد؛ مهمانی‌های شامی که باید در آن‌ها شرکت کند، رخدادهایی که باید برنامه‌ریزی کرد، تغییرات مداوم کشوری، قاره‌ای، زبانی.

«همیشه همین طور بوده یا... دیگر... مثل قبل دوستم ندارد؟»

فکر کردن ممنوع. لطفاً خودت را بر مسائل دیگر متمرکز کن. صدای غرش موتور مانع گفت‌وگو می‌شود، به جز از راه هدفون‌هایی که یک میکروفون هم جلوشان نصب است. اما او حتا آن‌ها را از توی دسته‌ی صندلی بیرون نیاورده؛ الان هم حمید نمی‌تواند از او بخواهد گوشی را بگذارد تا برای هزارمین بار به او بگوید که او مهم‌ترین زن زندگی اش است، که هر کاری از دستش بریاید می‌کند تا در اولین جشنواره‌اش هفته‌ی خوبی را بگذراند. به خاطر سیستم صوتی هواپیما، خلبان تمام مکالماتشان را می‌شنود - او او از نشان دادن عشق و علاقه در میان جمع بدش می‌آید.

آنجا در آن حباب شیشه‌ای هستند که نزدیک است به اسکله برسد. از همین جا اتومبیل سفید عظیم می‌بکد را تشخیص می‌دهد؛ گران‌ترین و

مجهزترین لیموزین دنیا، گران‌تر از رولز رویس. به زودی در آن می‌نشینند، با موسیقی آرامش‌بخش، با یخچالی پر از شامپاین خنک و بهترین آب معدنی جهان.

به ساعت پلاتینش نگاه کرد، نسخه‌ای اصل از یکی از اولین مدل‌های ساخته‌شده در کارخانه‌ی کوچکی در شهر شافهاوزن. برخلاف زن‌ها که می‌توانند ثروت زیادی را خرج برلیان کنند، ساعت تنها جواهر مجاز برای مردان خوش سلیقه است و فقط متخصصان واقعی اهمیت آن مدلی را می‌دانند که به‌ندرت در آگهی‌های نشریات تجملی ظاهر می‌شود.

اما اوج شکوه همین است؛ اینکه بهترین اجناس موجود را بشناسد، حتا اگر دیگران اسمش را هم نشنیده باشند.

و اینکه تولید بهترین اجناس، هرچند دیگران تمام وقتشان را به انتقاد از آن کار بگذرانند.

حالا تقریباً ساعت دو بعدازظهر بود، قبل از باز شدن بازار بورس باید با دلال سهامش در نیویورک صحبت می‌کرد. وقتی می‌رسیدند، باید تلفنی می‌کرد — فقط تلفن — و دستوراتی می‌داد و می‌گفت امروز چه کارهایی بکنند. پول درآوردن در «کازینو» (اسمی که روی بازارهای سرمایه گذاشته بود) تفریح محبوبش نبود؛ اما باید وانمود می‌کرد به کاری که مدیران و مهندسان مالی‌اش انجام می‌دهند، توجه دارد. آن‌ها حمایت و پشتیبانی شیخ را داشتند و مدام تحت نظر او بودند، اما باز هم باید نشان بدهد از اوضاع خبر دارد.

دو تا تلفن، بدون توصیه‌ی خاصی برای خرید یا فروش سهام. زیرا انرژی‌اش بر مسئله‌ی متفاوتی متمرکز است؛ آن روز بعدازظهر دست کم دو تا بازیگر زن — یکی مهم و دیگری گمنام — قرار بود مدل‌های لباس‌های او را روی فرش قرمز نمایش بدهند. بله، دستیارانی دارد که می‌توانند به همه کار برسند، اما

دوست دارد خودش شخصاً در گیر کار شود، حتا اگر فقط برای اینکه مدام به خودش یادآوری کند که همه‌ی جزئیات مهم است و نمی‌خواهد ارتباطش را با بنیادی که امپراتوری‌اش را روی آن ساخت، از دست بدهد. خارج از این سعی می‌کند بقیه‌ی اوقاتش را در فرانسه بگذراند و بکوشد تا حد امکان از بودن در کنار اِوا بهره‌بردار، او را با مردم جالب آشنا کند، روی ماسه‌ها قدم بزنند، تنهایی در رستوران‌های ناشناخته در شهر مجاوری غذا بخورند، دست در دست هم میان تاکستان‌های آن پایین، در افق، قدم بزنند.

همیشه فکر می‌کرد نمی‌تواند به چیزی جز کارش عشق بورزد، هرچند رابطه با زنانی که حسادت دیگران را برمی‌انگیختند، در فهرست فتوحاتش است. اما لحظه‌ای که اِوا ظاهر شد، خودش را مرد دیگری یافت: دو سال است با همند و هنوز هم عشقش نیرومندتر و شدیدتر از همیشه است. عاشق.

او، حمید حسین، یکی از مشهورترین طراحان مُد دنیا، چهره‌ی مرئی یک گروه شرکت‌های بین‌المللی تجمل و مُد. او که در برابر همه کس و همه چیز جنگید، با پیش‌داوری‌های موجود در مورد کسانی که از خاور میانه می‌آیند و دینی متفاوت دارند روبه‌رو شد و از حکمت نیاکانی قبیله‌اش برای بقا، آموختن و رسیدن به قله‌ی جهان استفاده کرد. برخلاف آنچه فکر می‌کردند، او از خانواده‌ای ثروتمند و غرقِ نفت نیامده بود. پدرش تاجر پارچه بود که روزی سرنوشتش در دستان شیخی قرار گرفت، فقط به این دلیل که از اجرای فرمانی سر باز زده بود.

وقتی در تصمیم دچار تردید می‌شد، اغلب الگویی را به یاد می‌آورد که در جوانی آموخته بود: «نه» گفتن به قدرتمندان، حتا اگر خطر زیادی داشته باشد. تقریباً در تمام موارد نتیجه‌بخش بود و دیده بود که در موارد نادری که کار درست پیش نرود، عواقب کار به آن بدی که فکر می‌کرد نیست.

پدرش، که هرگز نتوانسته بود شاهد موفقیت پسرش باشد. پدرش، که وقتی شیخ شروع کرد به خریدن تمام زمین‌های موجود آن خطه‌ی صحرا تا یکی از مدرن‌ترین شهرهای جهان را بسازد، شهامت داشت که به فرستاده‌ی شیخ بگوید:

«نمی‌فروشم. خانواده‌ام قرن‌ها اینجا بوده. اینجا مرده‌هایمان را دفن کرده‌ایم. اینجا یاد گرفتیم از بدی آب و هوا و مهاجمان جان سالم به در ببریم. جایی را نمی‌فروشم که خدا در این دنیا به ما سپرده تا از آن مراقبت کنیم.»
داستان در ذهنش زنده شد.

فرستادگان قیمت را بالا بردند. وقتی نتیجه‌ای نگرفتند، آزرده برگشتند، آماده بودند هر کاری بکنند تا آن مرد را از آنجا برانند. شیخ کم‌کم بی‌قرار می‌شد — دلش می‌خواست زودتر پروژه‌اش را شروع کند، چون نقشه‌های بزرگی داشت، قیمت نفت در بازار جهانی بالا رفته بود و باید از این پول استفاده می‌کرد، قبل از آنکه ذخایر نفت تمام شود و دیگر فرصتی برای خلق یک زیرساختار جذاب برای سرمایه‌های خارجی وجود نداشته باشد.

اما حسین پیر همچنان در برابر هر قیمتی برای ملکش مقاومت می‌کرد. تا اینکه روزی شیخ تصمیم گرفت خودش برود و رودرو با او حرف بزند. به تاجر پارچه گفت: «هر چه بخواهی می‌دهم.»

«پس به تحصیلات پسر کمک کنید. دیگر ۱۶ سالش است و اینجا آینده‌ای ندارد.»

«در عوض خانه‌ات را به من می‌فروشی؟»

سکوتی طولانی برقرار شد، تا اینکه صدای پدرش را شنید که به چشم‌های شیخ نگاه کرد و چیزی را گفت که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت.

«شما موظفید تعلیم و تربیت را برای رعایا فراهم کنید. نمی‌توانم آینده‌ی پسر را با گذشته‌اش مبادله کنم.»

یادش می‌آید که اندوه عمیقی در چشم‌های او دید، وقتی گفت:
«اما اگر دست کم پسر من در زندگی فرصتی داشته باشد، پیشنهاد شما
را می‌پذیرم.»

شیخ بدون هیچ حرفی، بیرون رفت. روز بعد به تاجر پیام داد که پسرش
را بفرستد تا با او حرف بزند. بعد از عبور از جاده‌های ممنوع و جرثقیل‌های
عظیم و کارگرانی که بی‌وقفه کار می‌کردند و محله‌هایی که یکجا خراب
می‌شد، او را در قصری کنار بندر قدیمی ملاقات کرد.

حاکم مستقیم سر اصل موضوع رفت:

«می‌دانی که مایلم خانه‌ی پدرت را بخرم. نفت زیادی در زمین‌هایمان
نمانده و قبل از آنکه چاه‌هایمان آخرین نفس را بکشند، باید وابستگی‌مان
را به نفت قطع کنیم و راه‌های دیگری پیدا کنیم. به جهان نشان بدهیم که
فقط نفت برای فروش نداریم و می‌توانیم خدماتمان را هم بفروشیم. پس
برای برداشتن اولین قدم‌ها، اصلاحات مهمی لازم است، از جمله ساختن
یک فرودگاه خوب. به زمین احتیاج داریم تا خارجی‌ها بتوانند بناهایشان را
بسازند — رؤیای من درست است و نیتم خیر. به مردم تحصیلکرده در دنیای
اقتصاد نیاز داریم و تو حرف‌های من و پدرت را شنیدی.»

حمید سعی کرد ترسش را پنهان کند؛ ده دوازده نفر آنجا حضور داشتند.
اما در دلش پیشاپیش پاسخی را برای هر سؤال از پیش تعیین شده آماده
کرده بود.

«دوست داری چه کار کنی؟»

«دل من می‌خواهد مُد بخوانم.»

حاضران به هم نگاه کردند. شاید درست نمی‌فهمید چه می‌گوید.
«تحصیل در رشته‌ی مُد. پدرم مقدار زیادی از پارچه‌هایی را که می‌خرد،
به خارجی‌ها می‌فروشد. آن‌ها با این پارچه‌ها لباس‌های لوکس می‌دوزند

و به صد برابر قیمت پارچه می فروشند. مطمئنم می توانیم این کار را همین جا بکنیم. حتم دارم که مُد یکی از روش های شکستن پیش داوری بقیه ی دنیا نسبت به ماست. اگر بفهمند که ما مثل بربرها لباس نمی پوشیم، کم کم بهتر در کمان می کنند.»

این بار زمزمه ای در میان حاضران شنید. منظورش لباس بود؟ اما لباس دغدغه ی غربی هاست که بیشتر به بیرون انسان توجه دارند تا آنچه درون انسان رخ می دهد.

«از طرف دیگر، بهایی که پدرم قرار است پردازد خیلی بالاست. ترجیح می دهم در خانه اش بماند. من با پارچه هایی که دارم کار می کنم و اگر خداوند رحمان هم بخواهد، به آرزویم می رسم. من هم مثل شما عالیجناب، هدفم را می شناسم.»

درباریان، مسحور شده، صدای جوانی را می شنیدند که رهبر آن منطقه را به چالش می طلبید و حاضر نبود خواسته ی پدر خودش را انجام دهد. اما شیخ در جواب لبخند زد:

«کجا مُد درس می دهند؟»

«فرانسه. ایتالیا. زیر دست استادان. در واقع، چند تا دانشگاه هم هست، اما چیزی جای تجربه را نمی گیرد. خیلی سخت است، اما اگر خداوند رحیم بخواهد، موفق می شوم.»

شیخ از او خواست بعد از ظهر برگردد. حمید در بندر قدم زد، به بازار رفت و غرق تماشای رنگ ها و پارچه ها و سوزن دوزی ها شد — همیشه عاشق این بود که فرصتی دست بدهد و سری به بازار بزند. در خیالش دید که همه ی آن چیزها به زودی نابود می شود. اندوهگین شد، چرا که بخشی از گذشته، بخشی از سنت، داشت از دست می رفت. آیا می شد جلو پیشرفت را گرفت؟ آیا جلو گیری از توسعه ی یک ملت هوشمندانه بود؟ به یاد شب های زیادی

افتاد که در هوای باز، زیر نور شمع، به کشیدن طرح لباس‌های بادیه‌نشینان گذشته بود، از ترس اینکه جرثقیل‌ها و سرمایه‌های خارجی، لباس‌های محلی را هم از بین ببرند.

در ساعت مقرر به قصر برگشت. افراد بیشتری دور حاکم جمع شده بودند.

شیخ گفت: «دو تصمیم گرفته‌ام. اول: هزینه‌ی تحصیلت را برای یک سال می‌پردازم. فکر می‌کنم به قدر کافی جوان‌های علاقه‌مند به امور اقتصادی و مالی داریم، اما تا امروز کسی نیامده بود که بگوید به پوشاک علاقه‌مند است. به نظرم جنون‌آمیز است، اما همه می‌گویند رؤیاهای من هم جنون‌آمیز است، و باز به اینجا رسیده‌ام. پس نمی‌توانم تو را از الگوی خودم محروم کنم.

از طرف دیگر، هیچ کدام از دستیاران من هیچ ارتباطی با کسانی که گفتی ندارند، بنابراین مستمری ناچیزی می‌پردازم تا مجبور نشوی در خیابان گدایی کنی. برنده به اینجا برگرد؛ تو نماینده‌ی این سرزمین خواهی بود و مردم باید بیاموزند که به فرهنگ ما احترام بگذارند. پیش از خروج باید زبان کشورهایی را که به آن‌ها می‌روی بیاموزی. چه زبان‌هایی است؟»

«انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی. از گشاده‌دستی تان بسیار سپاسگزارم، اما می‌خواهم که پدرم...»

شیخ اشاره کرد که ساکت شود.

«تصمیم بعدی‌ام این است. خانه‌ی پدرت همان‌جا که هست می‌ماند. در رؤیاهای من، او در احاطه‌ی آسمان‌خراش‌ها خواهد بود، آفتاب دیگر از راه پنجره‌هایش به درون نخواهد تابید، و سرانجام هم از آنجا می‌رود. اما آن خانه را برای همیشه نگه می‌داریم تا در آینده، مردم به یاد من بیفتند و بگویند: 'مرد بزرگی بود، چرا که سرزمینش را متحول کرد. و عادل بود، چون به حق یک پارچه فروش احترام گذاشت.'»

هلیکوپتر در انتهای اسکله می ایستد و خاطرات را کنار می زند. حمید اول پیاده می شود و دستش را برای کمک به او دراز می کند. پوستش را لمس می کند، با غرور به آن زن زیبا نگاه می کند، سراسر در لباس سفید، لباسی که آفتاب اطرافش را باز می تاباند، و دست دیگرش را بر کلاه محجوبانه و زیبایش با آن ته رنگ بژ گرفته. از میان ردیف قایق های تفریحی لنگر انداخته در دو طرف می گذرند و به طرف اتومبیلی می روند که با راننده ای که در را از قبل باز نگه داشته، منتظرشان است.

دست زن را می گیرد و در گوشش زمزمه می کند:

«امیدوارم از ناهار خوش آمده باشد. کلکسیونرهای هنری بزرگی اند. خیلی دست و دل بازند که هلیکوپتر در اختیار مهمان هایشان می گذارند.»
«خیلی خوشم آمد.»

اما او در واقع می خواست بگوید: «بدم آمد. و از همه مهم تر، می ترسم. پیامکی در تلفن همراهم دریافت کردم و با اینکه شماره اش مخفی است، می دانم کی آن را فرستاده.»

وارد ماشین غول آسا می شوند که فقط در اختیار آن دو نفر است؛ بقیه ی فضایش خالی است. هوای تهویه شده دمای مطلوبی دارد، موسیقی برای چنان لحظه ای کاملاً متناسب است - هیچ سروصدایی از بیرون به محیط کاملاً ایزوله ی آن راه نمی یابد. در مبل راحتی چرمی می نشیند، دستش را به طرف قفسه ی چوبی دراز می کند و می پرسد آیا او کمی شامپاین خنک می خواهد؟ نه، آب معدنی کافی است.

«دیشب در بار هتل شوهر سابق را دیدم، قبل از رفتن به شام.»

«غیرممکن است. او کاری در کن ندارد.»

دلش می خواست می گفت: «شاید حق با تو باشد، پیامکی گرفته ام. بهتر است سوار اولین هواپیما بشویم و فوراً از اینجا برویم.»

«مطمئنم.»

حمید متوجه می‌شود که زنش چندان حوصله‌ی حرف زدن ندارد. این‌طوری تربیت شده که به حریم خصوصی کسانی که دوستانشان دارد، احترام بگذارد و خودش را مجبور می‌کند به چیز دیگری فکر کند. اجازه می‌گیرد، به و کیلش در نیویورک همان تلفن مقرر را می‌زند. با بردباری دو سه جمله می‌شنود و با ظرافت حرف‌های او را درباره‌ی گرایش‌های بازار قطع می‌کند. تمامش دو دقیقه هم طول نمی‌کشد. تلفن دیگری به کارگردانی می‌زند که برای اولین فیلمش انتخاب کرده است. کارگردان دارد به قایق می‌رود تا بازیگر معروف را ببیند. و به، دختر را انتخاب کرده‌اند و قرار است ساعت دو بعدازظهر به قایق بیاید. دوباره به طرف او ابرمی‌گردد؛ اما او ظاهراً همچنان میلی به حرف ندارد. نگاهش به دور دست است و چشم‌هایش را بر هیچ کدام از مناظری که از پشت شیشه‌ی لیموزین می‌گذرد، ندوخته. شاید نگران است که در هتل وقت زیادی ندارد: باید فوراً لباس عوض کند و به برنامه‌ی نمایش خرامش و مُدِ نه‌چندان مهم یک طراح مُد بلژیکی بروند. می‌خواهد با چشم‌های خودش جاسمین^۱ را ببیند، مانکنی افریقایی که دستیارانش می‌گویند چهره‌ی ایده‌آل برای کلکسیون بعدی است.

می‌خواهد بداند آن دخترک چه‌طور در کن فشار یک برنامه را تاب می‌آورد. اگر موفق شود، در ماه اکتبر یکی از ستاره‌های اصلی او در هفته‌ی مُد پاریس خواهد بود.

او همچنان چشم‌هایش را به شیشه‌ی ماشین دوخته، اما مطلقاً چیزی از آنچه بیرون می‌گذرد، نمی‌بیند. آن مرد خوش لباس را خوب می‌شناسد، آن مرد

1. Jasmine

آداب‌دان، خلاق و جنگجو را که کنارش نشسته. می‌داند آن مرد او را چنان می‌خواهد که هیچ مردی تا کنون زنی را نخواست، به‌جز مردی که خودش او را ترک کرده بود. می‌تواند به او تکیه کند، هرچند همیشه زیباترین زنان جهان دوروبرش هستند. مردی شریف و سختکوش و شجاع است که با چالش‌های زیادی مواجه شده تا به آن لیموزین رسیده و می‌تواند به او یک گیلان شامپاین یا یک لیوان کریستال آب معدنی عالی بدهد. قدرتمند، قادر به محافظت از او در برابر هر خطری، به‌جز یک خطر، بدترینشان.

شوهر سابقش.

نمی‌خواهد حالا سوءظن ایجاد کند، تلفن همراهش را برمی‌دارد تا پیام را دوباره بخواند: هرچند دیگر آن را از بر شده:

«کاتیوشا، دنیایی را به خاطر تو نابود کردم.»

منظورش را نمی‌فهمد. اما هیچ‌کس دیگری روی زمین، او را به آن نام نمی‌خواند.

به خودش یاد داده که حمید را دوست داشته باشد، هرچند از سبک زندگی او متنفر است، از آن همه مهمانی، آن دوستانش. مطمئن نیست که بتواند ادامه بدهد. لحظاتی هست که گرفتار افسردگی چنان عمیقی می‌شود که به فکر خودکشی می‌افتد. چیزی که می‌داند، این است که این مرد نجات‌دهنده‌ی او بود، در لحظه‌ای که فکر می‌کرد برای همیشه از دست رفته، موقعی که نمی‌توانست از دام ازدواجش بیرون بیاید.

سال‌ها پیش عاشق فرشته‌ای شده بود. که کودکی غمگینی داشت، ارتش شوروی او را به جنگی بیهوده در افغانستان گسیل کرده بود، و بعد موقعی برگشته بود که کشورش داشت متلاشی می‌شد، اما باز توانسته بود بر تمام

مشکلات غلبه کند. شروع کرد به کار سخت، با تنش های عظیمی روبه رو شد تا از آدم های خطرناکی پول قرض کند، شب های طولانی را به این فکر در فضای باز گذرانده بود که چه گونه دیونش را پس بدهد، بدون گلاویه، فساد درون سیستم را تحمل کرده بود، حتا اگر لازم بود، برای گرفتن مجوز تازه ای برای تأسیس شرکتی که می توانست زندگی مردمش را بهتر کند، به فلان کارمند دولت رشوه می داد. آرمانگرا و عاشق پیشه بود. روزها می توانست رهبری خود را بی چون و چرا اعمال کند، چرا که زندگی منضبطش کرده بود و خدمت نظامی باعث شده بود سلسه مراتب را بفهمد. شب ها از زنش می خواست از او مراقبت کند، بهش مشورت بدهد، که دعا کند همه چیز خوب پیش برود، که بتواند از دام های متعددی که هر روز سر راهش سبز می شد، خارج شود.

او موهایش را نوازش می کرد، اطمینان می داد که همه چیز روبه راه است، که او مرد خوبی است، که خدا همیشه به درستکاران پاداش می دهد. کم کم مشکلات جای خودشان را به فرصت ها داد. شرکت کوچکی که با گدایی زیاد برای عقد قراردادهایی سر پا ایستاده بود، شروع به رشد کرد، چرا که از محدود شرکت هایی بود که در چیزی سرمایه گذاری کرده بود که هیچ کس باور نمی کرد در کشوری نتیجه بدهد که هنوز از ضعف سیستم های ارتباطی منسوخ رنج می برد. حکومت عوض شد و فساد کاهش یافت. پول کم کم وارد شد - اول به تدریج، و بعد به مقادیر زیاد. اما آن دو هرگز مشکلاتی را که از سر گذرانده بودند، از یاد نبردند و هرگز یک پیشیز هم اسراف نمی کردند؛ در برنامه های خیریه و انجمن های سربازان کهنه کار شرکت می کردند، بدون تجمل زیاد زندگی می کردند، رؤیای روزی را داشتند که می توانستند همه چیز را رها کنند و زندگی شان را در خانه ای دور از بقیه ی دنیا بگذرانند. وقتی این اتفاق می افتاد، از یاد می بردند

که مجبور بوده‌اند با کسانی همزیستی کنند که نه اخلاق داشتند و نه شرف. وقت زیادی را در فرودگاه‌ها و هواپیماها و هتل‌ها می‌گذراندند، روزانه ۱۸ ساعت کار می‌کردند و در طول سال‌ها هرگز نتوانسته بودند حتی یک ماه با هم به تعطیلات بروند.

اما رؤیای مشابهی داشتند: رسیدن لحظه‌ای که آن ریتم جنون آسا خاطره‌ای دوردست شود. داغ‌های زخمی که این دوره به جا گذاشته بود، مدال‌های جنگی بود که به خاطر ایمان به رؤیاهایشان دریافت کرده بودند. هرچه بود، نوع بشر — آن موقع این اعتقاد را داشتند — برای عشق ورزیدن و زندگی با معشوق زاده شده است.

و آن روند کم کم برعکس شد. دیگر برای عقد قرارداد التماس نمی‌کردند، قرار دادهای خودشان از راه می‌رسیدند. نشریه‌ی اقتصادی مهمی، عکس روی جلدش را به شوهر او اختصاص داد و جامعه‌ی محلی شروع کرد به ارسال دعوت‌نامه برای مهمانی‌ها و رویدادها برای آن‌ها. مثل شاه و ملکه با آن‌ها رفتار می‌کردند و پول هربار با مقادیر بیشتری وارد می‌شد.

باید خودشان را با دوره‌ی جدید تطبیق می‌دادند: خانه‌ی زیبایی در مسکو خریدند، تمام رفاه ممکن را داشتند. همکاران قدیمی شوهرش — که اول به او پول قرض داده بودند، که با وجود بهره‌های سرسام‌آور تا پیش از بازپرداخت شده بود — به دلایلی که اِوا نمی‌دانست و نمی‌خواست بداند، به زندان افتادند. اما، از دوره‌ای به بعد، ایگور را محافظان شخصی همراهی می‌کردند؛ اول فقط دو تا بودند، کهنه‌سربازان و هم‌سنگرهای افغانستان. بقیه کم کم وارد شدند، در چینی که شرکت کوچک به شرکتی غول‌آسا و چندملیتی تحول می‌یافت و شعبی در چندین کشور دایر می‌کرد، در هفت منطقه‌ی زمانی مختلف کار می‌کرد و با سرمایه‌گذاری‌هایش که مدام افزایش و تنوع بیشتری می‌یافت.

اِوا روزها را در مراکز تجاری یا در مهمانی‌های صرف چای با دوستانش می‌گذراند، همیشه با همان حرف‌های تکراری. ایگور می‌خواست جلوتر برود.

همیشه جلوتر، که عجیب نبود؛ به هر حال تنها با جاه‌طلبی‌ها و کار خستگی‌ناپذیرش به اینجا رسیده بود. اِوا به او گفت به نظرش می‌رسد که خیلی از برنامه‌شان جلوتر رفته‌اند، و پرسید آیا وقتش نرسیده که همه چیز را کنار بگذارند تا رؤیایشان را تحقق ببخشند و فقط با عشق زندگی کنند؟ شوهرش کمی دیگر مهلت خواست. آن موقع بود که اِوا شروع کرد به نوشخوارگی. یک شب، بعد از شامی طولانی با دوستان، ویران و دکا و شراب، بعد از بازگشت به خانه دچار حمله‌ی عصبی شد. گفت دیگر نمی‌تواند آن زندگی خالی را تحمل کند، باید کاری کند، وگرنه دیوانه می‌شود.

ایگور پرسید مگر از آنچه دارد راضی نیست؟

«راضی‌ام. مشکل دقیقاً همین است: من راضی‌ام، اما تو راضی نیستی. هیچ‌وقت هم راضی نمی‌شوی. احساس ناامنی می‌کنی، می‌ترسی تمام چیزهایی را که فتح کرده‌ای از دست بدهی، نمی‌دانی بعد از بردن، چه‌طور از جنگ دست بکشی. آخرش خودت را نابود می‌کنی. داری ازدواجمان و عشق مرا نابود می‌کنی.»

اولین بار نبود که این‌طور با شوهرش حرف می‌زد؛ گفت و گوشان همیشه صادقانه بود، اما اِوا احساس می‌کرد طاقتش دارد تمام می‌شود. دیگر تحمل خرید رانداشت، از مهمانی‌های چای متنفر بود، از برنامه‌های تلویزیونی که مجبور بود در انتظار بازگشت شوهرش از سر کار تماشا کند، حالش به هم می‌خورد.

«این حرف را زن. نگو که دارم عشقمان را نابود می‌کنم. قول می‌دهم خیلی زود همه‌ی این‌ها را پشت سر بگذاریم، کمی صبر داشته باش. شاید وقتش رسیده که کاری را شروع کنی، چون حتماً زندگی جهنمی داری.»

دست کم این را فهمیده بود.

«دوست داری چه کار کنی؟»

بله، شاید این گریز گاهی بود.

«می‌خواهم توی مُد کار کنم. همیشه دلم این را می‌خواست.»

شوهرش فوراً آرزوی او را برآورده کرد. هفته‌ی بعد با کلیدهای فروشگاه‌های در یکی از بهترین مراکز تجاری مسکو به خانه آمد. اِوا به شور و شوق آمد - زندگی‌اش حالا معنای دیگری داشت، روزهای دراز و شب‌های انتظار برای همیشه به سر آمده بود. وام خواست و ایگور هرچه‌قدر لازم بود سرمایه در اختیارش گذاشت تا بخت مناسبی برای رسیدن به موفقیتی داشته باشد که سزاوارش بود.

جشن‌ها و مهمانی‌ها - که تقریباً همیشه در آن‌ها احساس غربت می‌کرد - به جذابیت تازه‌ای مبدل شد؛ به لطف روابط، ظرف فقط دو سال جذاب‌ترین بوتیک را در مسکو باز کرد. با اینکه حسابش با شوهرش مشترک بود و او هرگز نمی‌پرسید چه‌قدر خرج می‌کند، اصرار داشت پولی را که شوهرش به او قرض داده بود، برگرداند. شروع کرد به سفرهای انفرادی، به دنبال طراحی‌ها و مارک‌های انحصاری. کارمندانی استخدام کرد، کم‌کم حساب و کتاب یاد گرفت و در کمال تعجب خودش، یک تاجر عالی شد.

ایگور همه‌چیز را یادش داده بود. ایگور الگوی بزرگش بود، نمونه‌ای که باید از آن پیروی می‌کرد.

و درست وقتی همه‌چیز خوب پیش می‌رفت و زندگی‌اش معنای تازه‌ای یافته بود، فرشته‌ی روشنایی که راهش را روشن می‌کرد، نشانه‌هایی از عدم تعادل نشان داد.

در رستورانی در ایر کوتسک^۱ بودند، تعطیلات آخر هفته را در روستای ماهیگیران در حاشیه‌ی دریاچه‌ی بایکال گذرانده بودند. در این هنگام شرکت دو هواپیما و یک هلیکوپتر داشت و می‌توانستند به هر جایی که می‌خواستند سفر کنند و دوشنبه سر کارشان برگردند. هیچ کدام از زمان کمی که با هم می‌گذراندند شکایت نداشت، اما آشکار بود که سال‌ها مبارزه، کم‌کم داشت تأثیراتش را به جامی گذاشت. اما می‌دانستند عشق نیرومندتر از همه چیز است و تا وقتی با هم بودند، رستگار بودند.

وسط شام در زیر نور شمع، گدای مستی وارد رستوران شد و به طرف آن‌ها رفت و سر میزشان نشست تا با آن‌ها حرف بزند و مزاحم آن لحظه‌ی ارزشمندی شد که زن و شوهر، دور از هیاهوی مسکو خلوت کرده بودند... کمی بعد، صاحب رستوران آمد تا او را از آنجا بیرون کند، اما ایگور از او خواست کاری نکند - خودش مسئله را حل می‌کرد. گدا هیجان زده شد، بطری و دکا را برداشت و از آن نوشید. شروع کرد به سؤال («شما کی هستید؟ وقتی اینجا همه فقیرند، شما چه طور این قدر پول در آورده اید؟»)، از زندگی و از دولت گلایه کرد. ایگور همه چیز را چند دقیقه‌ای تحمل کرد.

بعد اجازه خواست، بازوی مرد را گرفت و او را بیرون برد - رستوران در جاده‌ای خاکی بود. دو محافظ شخصی‌اش منتظرش بودند. او از پنجره دید که شوهرش فقط چند کلمه با آن‌ها حرف زد، چیزی مثل «چشم‌تان را از زخم دور نکنید»، و به طرف جاده‌ی فرعی کوچکی رفت و چند دقیقه بعد، لبخند زنان برگشت.

گفت: «دیگر مزاحم کسی نمی‌شود.»

1. Irkutsk

او اید که حالت چشم‌هایش عوض شده؛ انگار شادی عظیمی در آن‌ها لانه کرده بود، چشم‌هایش شادتر از تمام آن آخر هفته‌ای بود که با هم گذرانده بودند.

«چه کارش کردی؟»

اما ایگور و دکای بیشتر خواست. هردو تا آخر شب نوشیدند - ایگور لبخند می‌زد و شاد بود و او فقط می‌خواست چیزی را که برایش جالب بود، بداند؛ شاید به مرد پول داده بود تا از بدبختی‌اش نجات پیدا کند. ایگور همیشه به همنوعان کم‌اقبال ترش سخاوت نشان می‌داد.

وقتی به سویت هتل برگشتند، ایگور تعریف کرد:

«جوان که بودم، آن موقع که در جنگی ناعادلانه و برای آرمانی می‌جنگیدم که به آن اعتقاد نداشتم، این را یاد گرفتم. همیشه می‌توان به شکلی قطعی به بدبختی پایان داد.»

نه، ایگور نمی‌تواند آنجا باشد، حمید حتماً اشتباهی گرفته. حمید و ایگور فقط یک بار همدیگر را دیده بودند، در ورودی عمارتشان در لندن، آن موقع که ایگور نشانی او را پیدا کرد و به آنجا رفت تا به او التماس کند که برگردد. حمید با او روبه‌رو شد، اما نگذاشت وارد شود و تهدید کرد که پلیس را خبر می‌کند. او یک هفته‌ی تمام حاضر نشد از خانه بیرون برود، می‌گفت سرش درد می‌کند، اما در واقع می‌دانست فرشته‌ی روشنایی، آبردژخیم شده است.

دوباره تلفن همراهش را باز می‌کند. دوباره پیام‌هایش را می‌خواند.

کاتیوشا. فقط یک نفر او را به این اسم صدا می‌زد. شخصی که در گذشته‌اش زندگی می‌کرد و اکنونش را، برای بقیه‌ی عمرش، به هراس افکنده بود، هرچه قدر هم که او فکر می‌کرد محافظت می‌شود، دور است، در دنیای زندگی می‌کند که او به آن دسترسی ندارد.

همان شخصی که بعد از بازگشت از ایرکوتسک - انگار خودش را از تنش عظیمی رها کرده باشد - با آزادی بیشتری شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی اشباحی که روحش را اشغال کرده بودند.

«هیچ کس، مطلقاً هیچ کس نمی تواند خلوت ما را تهدید کند. دیگر آن دوره‌ای که پول خرج می کردیم تا جامعه‌ای عادلانه‌تر و انسانی‌تر خلق کنیم، گذشت؛ باید کسی را که به لحظه‌های فراغت ما احترام نمی گذارد، جوری دور کرد که دیگر هیچ وقت به فکرش نرسد که برگردد.»

او می ترسید پرسد منظورش از «جوری» چیست. فکر می کرد شوهرش را می شناسد، اما به نظر می رسید آتشفشانی نهفته شروع به فوران کرده است و امواج انفجار مدام با شدت بیشتری پخش می شود. به یاد مکالمات شبانه‌اش با پسرک جوانی افتاد که یک روز مجبور شده بود در جنگ افغانستان، برای دفاع از خودش کسی را بکشد. هرگز در چشمانش پشیمانی یا افسوس ندیده بود:

«جان به در بردم و مهم همین است. زندگی ام می توانست یک روز بعد از ظهر آفتابی، در سپیده‌دمی در کوه‌های پوشیده از برف، در شبی به آخر برسد که در چادر اردو گاهمان ورق بازی می کردیم و خیالمان راحت بود که اوضاع تحت کنترل است. و اگر می مردم، در دنیا هیچ چیز عوض نمی شد؛ برای ارتش یک مورد آماری می شدم و برای خانواده‌ام یک مدال.

^۲ اما به کمک و لطف عیسا مسیح، همیشه به موقع واکنش نشان می دادم. به خاطر اینکه آزمون‌هایی دشوارتر از حد توان انسان را از سرم گذراندم، سرنوشت مرا به سمت دو چیز خیلی مهم در زندگی راهنمایی کرد: موفقیت در کار و کسی که دوستش دارم.»

اینکه آدم برای نجات جان خودش واکنش نشان بدهد یک چیز است و «دور کردن همیشگی» یک مست فقیر که مزاحم شام او شده بود و صاحب

رستوران می توانست به سادگی دورش کند، چیز دیگر. این فکر او را راحت نمی گذاشت؛ زودتر از همیشه به فروشگاهش رفت و وقتی به خانه برگشت، تا غروب پشت کامپیوتر ماند. می خواست از سؤالی پرهیز کند. توانست چند ماهی سرش را به برنامه های همیشگی گرم کند و جلو خودش را بگیرد: سفر، مهمانی، شام، ملاقات، مهمانی های خیریه. حتا به این فکر افتاده بود که شاید حرف شوهرش را در ایر کو تسک بد فهمیده و خودش را سرزنش می کرد که این قدر سطحی قضاوت کرده.

با گذر زمان، آن سؤال اهمیتش را از دست داد، تا آن شب، در آن ضیافت شام شامل حراج خیریه، در یکی از تجملی ترین رستوران های میلان. هر کدام به دلیلی در آن شهر بودند: ایگور برای اطمینان از جزئیات قراردادی با یک شرکت ایتالیایی، او برای هفته ی مُد، و نیز به قصد خریدهایی برای بوتیکش در مسکو.

و آنچه در وسط سیری اتفاق افتاده بود، دوباره در یکی از پرتجمل ترین شهرهای جهان هم پیش آمد. این بار دوستش، که او هم مست بود، بدون اجازه گرفتن سر میز نشست و شروع کرد به نوشیدن و حرف های نامربوط. او متوجه شد که دست ایگور یکی از چنگال ها را فشرد. با احتیاط و ملایمت تمام از دوستش خواست از آنجا برود.

در این موقع، دیگر چندین گیلان آستی اسپومانته نوشیده بودند، نامی که ایتالیایی ها بر چیزی گذاشته بودند که قبلاً به «شامپاین» معروف بود. استفاده از کلمه ی شامپاین به دلیل قانون «حفظ منابع قومی» ممنوع بود. شامپاین نوعی نوشیدنی سفید بود که همزمان با گذر ۱۵ ماه از عمرش، به کمک باکتری خاصی، با فرایند پیچیده ی کنترل کیفیت، شروع به تولید گاز در داخل بطری می کرد. اسمش از منطقه ای می آمد که این نوشیدنی در آن تولید می شد. اسپومانته دقیقاً همان بود، اما قانون اروپا اجازه نمی داد

این نام فرانسوی را بر آن بگذارند، هر چند تا کستان‌هایش در مناطق مختلف یافت می‌شد.

شروع کردند به صحبت درباره‌ی نوشیدنی و قوانین، و اِوا سعی داشت از سؤالی که دیگر از یاد برده بود و اکنون دوباره با قدرت تمام به ذهنش برگشته بود، پرهیز کند. موقع صحبت، بیشتر نوشیدند، تا اینکه لحظه‌ای رسید که دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد:

«حالا چه عیبی دارد که کسی یک کمی بی ادبی کند و مزاحم ما بشود؟»

لحن ایگور عوض شد.

«کم پیش می‌آید که ما با هم سفر کنیم. همیشه به فکر دنیایی هستم که در آن زندگی می‌کنیم: در خفقان دروغ‌ها، بیشتر به علم اعتقاد داریم تا ارزش‌های معنوی، احساس می‌کنیم مجبوریم روحمان را با چیزهایی تغذیه کنیم که جامعه مهم می‌داند، اما ذره ذره می‌می‌یریم، چون می‌فهمیم در اطرافمان چه خبر است، می‌دانیم دارند مجبورمان می‌کنند کارهایی را بکنیم که دوست نداریم، اما باز هم نمی‌توانیم همه چیز را رها کنیم و روز و شب را به شادی حقیقی خانواده و طبیعت و عشق بگذرانیم. چرا؟ چون مجبوریم کاری را که شروع کرده‌ایم، تمام کنیم؛ برای رسیدن به آن ثبات مالی مطلوبی که اجازه می‌دهد بقیه‌ی زندگی مان را فقط صرف هم‌دیگر کنیم. چون مسئولیم. می‌دانم گاهی فکر می‌کنی که من زیاده از حد کار می‌کنم: درست نیست. من دارم آینده‌مان را می‌سازم. به زودی آزاد می‌شویم، برای رؤیا داشتن و رسیدن به رؤیایمان.»

در زندگی مشترکشان ثبات مالی کم نبود. بالاخره، بدهی نداشتند و می‌توانستند فقط با کارت اعتباری‌شان از سر آن میز بلند شوند، دنیایی را که ایگور ظاهراً از آن متنفر بود، پشت سر بگذارند و از نو شروع کنند، بدون

اینکه هرگز نگران پول باشند. قبلاً بارها درباره اش حرف زده بود و ایگور همیشه همان حرف را تکرار می کرد: فقط یک کم مانده.

اما موقع بحث درباره ی آینده ی زندگی مشترکشان نبود.

ایگور ادامه داد: «خدا به همه چیز فکر کرده. تقدیر او خواسته که ما با هم باشیم. فکر نمی کنم بدون تو به اینجا می رسیدم، هر چند هنوز اهمیت خودت را در زندگی من نفهمیده ای. خدا بود که ما را کنار هم گذاشت و به من اختیار داد هر جا لازم باشد از تو دفاع کنم. به من یاد داد که همه چیز تابع برنامه ای مقدر است؛ باید به تمام جزئیات این برنامه احترام بگذارم. اگر این کار را نمی کردم، در کابل می مردم، یا در بدبختی در مسکو.»

و آنجا بود که اسپومانته یا شامپاین، هر چه هست، قدرتش را نشان داد. «چه بلایی سر آن گدا در وسط سیبری آمد؟»

ایگور یادش نمی آمد. اِوا ماجرای رستوران را دوباره تعریف کرد. «می خواهم بقیه اش را بدانم.»

«نجاتش دادم.»

اِوا نفس راحتی کشید.

«از آن زندگی نکبت بار که آینده ای نداشت نجاتش دادم، با آن زمستان های یخ زده، بدنی که الکل کم کم نابودش می کرد. کاری کردم که روحش به طرف نور پرواز کند، همان لحظه که وارد رستوران شد تا شادی ما را خراب کند، فهمیدم روحش در تسخیر شرّ است.»

اِوا احساس کرد قلبش از جا کنده شد. لازم نبود بگوید «کشمش» روشن بود.

«من بدون تو وجود ندارم. هر چیزی، هر کسی که سعی کند ما را جدا کند یا زمان کمی را که در این دوره از زندگی مان با هم داریم از بین ببرد، باید به سزای عملش برسد.»

می توانست به جایش بگوید: «باید بمیرد.» این اتفاق قبلاً هم افتاده بود، بدون اینکه اِوا متوجه شود؟ نوشید، بیشتر نوشید، ایگور هم دوباره داشت آرام می گرفت: او روحش را به روی هیچ کس نمی گشود و برای همین، قدر هر فرصتی را می دانست که برای حرف زدن با اِوا پیش می آمد.

ادامه داد: «زبانمان یکی است، دنیا را یک جور می بینیم. در همدیگر کمالی را می بینیم که فقط برای کسانی مجاز است که عشق را بالاتر از همه چیز می گذارند. تکرار می کنم: بدون تو، من وجود ندارم.

بُه این اَبَر طبقه ای که ما را احاطه کرده نگاه کن که خودش را در وجدان جمعی این قدر مهم می داند، در شب های خیریه پول زیادی را خرج قطعات بی ارزشی می کند که به بهانه ای «جمع کردن منابع برای نجات محرومان رواندا» تا «شام خیریه برای حفظ پاندهای چینی» برگزار می کنند. برای این ها پاندا و آدم گرسنه یک معنی دارد: احساس اهمیت، فرارفتن از میان مایگی، چون فکر می کنند دارند کار مفیدی انجام می دهند. خودشان تا حالا در جنگی شرکت کرده اند؟ نه: این ها جنگ ها را به پا می کنند، اما در آن ها نمی جنگند. اگر نتیجه خوب باشد، تمام تعریف و تمجیدها نصیب آن ها است. اگر نتیجه خراب شود، گناه دیگران است. این ها آدم هایی اند که همدیگر را دوست دارند و مخالف جنگند.»

«عزیزم، می خواهم چیز دیگری ازت بپرسم...»

در همین لحظه مجری روی سکو رفت و از همه ی کسانی که در آن مراسم شام شرکت کرده بودند، تشکر کرد. گفت پولی که امشب جمع بشود، صرف خریدن دارو برای اردوهای آوارگان آفریقا می شود.

ایگور که انگار نمی خواست سؤال او را بشنود، ادامه داد: «یک چیزی را نمی گوید، که فقط ۱۰ درصد این پول به مقصد می رسد. بقیه اش صرف مخارج این مهمانی می شود، هزینه ی شام، تبلیغات، حقوق کسانی که اینجا

کار می کنند... یعنی کسانی که ایده‌ای درخشان دارند، تمام این‌ها خیلی خرج برمی دارد. بدبختی دیگران را ابزار پولدارتر شدن خودشان کرده‌اند.»

«پس ما برای چی اینجاییم؟»

«چون باید اینجا باشیم. جزو کارم است. من هیچ خیال نجات رواندا یا فرستادن دارو برای آواره‌ها را ندارم. اما حداقل خودم این را می دانم. بقیه‌ی این‌ها می خواهند با پولشان، وجدان و روحشان را از احساس گناه پاک کنند. موقع آن نسل کشی‌ها در رواندا، من خرج ارتش کوچکی از دوستانم را دادم که توانست جلو مرگ دوهزار نفر از قبایل هوتو و توتسی را بگیرد. می دانستی؟»

«هیچ وقت برایم نگفته بودی.»

«لازم نبود. تو می دانی چه طور دغدغه‌ی مشکلات دیگران را دارم.»

حراج با یک چمدان سفری کوچک لویی ویتون شروع شد و به قیمتی ده برابر ارزشش به فروش رفت. ایگور تمام آن ماجرا را با بی تفاوتی نظاره کرد، همزمان، اوا گیلان دیگری نوشید، در این فکر که باید آن سؤال را پرسد یا نه. هنرمند نقاشی، همراه با پخش آواز مرلین مونرو^۱، همان طور که ورجه‌ورجه می کرد، تابلویی را می کشید. پیشنهادها به اوج می رسید — معادل قیمت آپارتمانی در مسکو.

یک گیلان دیگر. یک قطعه‌ی دیگر برای فروش، به یک قیمت عجیب و غریب دیگر.

آن شب آن قدر نوشید که شوهرش مجبور شد تا هتل حملش کند. موقعی که ایگور می خواست او را در تخت بگذارد، هنوز کمی هشیار بود و سرانجام جرئت پیدا کرد:

«اگر یک روز ترک کنم چه می شود؟»

1. Louis Vuitton

2. Marilyn Monroe

«دفعه‌ی بعد کمتر بنوش.»

«جواب بده.»

«پیش نمی‌آید. زندگی به این خوبی داریم.»

شفافیت به ذهن او برگشت، اما فهمید که الان بهانه‌ای دارد و همچنان

تظاهر کرد مست است:

«حالا اگر پیش بیاید چه می‌شود؟»

«کاری می‌کنم برگردی. بldم چه‌طور چیزهایی را که می‌خواهم، به

دست بیاورم. حتا اگر لازم باشد دنیاها را نابود کنم.»

«و اگر با مرد دیگری روی هم بریزم؟»

چشم‌های مرد نه خسته، که خیرخواهانه به نظر می‌رسید.

«به هر مردی روی زمین رو کنی، باز عاشقت می‌مانم.»

و از آن زمان، چیزی که در آغاز برکت به نظر می‌رسید، کم‌کم کابوس شد.

با یک هیولا ازدواج کرده بود، یک قاتل. آن ماجرای استخدام یک ارتش

اعزامی برای نجات دادن یک جنگ قبیله‌ای چه بود؟ برای جلوگیری از بر

هم خوردن آرامش زندگی زناشویی‌شان، چند نفر کشته شده بودند؟ البته

می‌توانست گناه را به گردن جنگ بیندازد و ضربه‌های روحی و سختی‌هایی

که کشیده بود؛ اما خیلی‌های دیگر هم این تجربه‌ها را داشتند و راه نمی‌افتادند

تا خودشان عدل الهی را جاری و برنامه‌ی بزرگ خدا را اجرا کنند.

ایگور هروقت به سفر کاری می‌رفت، می‌گفت: «اصلاً حسودی نمی‌کنم.

چون می‌دانی چه‌قدر دوست دارم و می‌دانم چه‌قدر دوستم داری. هیچ‌وقت

اتفاقی نمی‌افتد که زندگی مشترک ما را به هم بزند.»

حالا بیشتر از همیشه مطمئن بود: این عشق نبود. چیز ناسالمی بود که با

خودش بود که قبولش کند و برای بقیه‌ی عمر، زندانی هراس بشود.

یا سعی کند خودش را هر چه زودتر نجات بدهد، در اولین فرصت. افراد مختلفی در زندگی اش ظاهر شدند. اما پابرجاترین و مقاوم‌ترین تصویر، اتفاقاً تصویر مردی بود که هرگز فکر نمی‌کرد رابطه‌ی محکمی با او برقرار کند. طراح لباسی که جهان مُد را خیره کرده بود و مدام مشهورتر می‌شد، پول عظیمی از کشورش می‌گرفت تا به جهان بفهماند که «قبایل بادیه‌نشین» ارزش‌های پابرجایی دارند و این ارزش‌ها فراتر از وحشت‌هایی است که اقلیتی افراطی به پا کرده است. مردی که هر لحظه، جهان مُد بیشتر به پاهایش می‌افتاد.

در هر مهمانی‌ای که با هم ملاقات می‌کردند، آن مرد می‌توانست همه‌چیز را به هم بزند، ناهارها و شام‌ها را تعطیل کند، فقط برای اینکه بتوانند کمی با هم باشند، در آرامش، محبوس در اتاقی در هتل. تلویزیون تماشا می‌کردند، غذا می‌خوردند، اِوا می‌نوشت (مرد هرگز حتا یک قطره هم الکل نمی‌خورد)، با هم بیرون می‌رفتند تا در پارک قدم بزنند، به کتابخانه‌ها می‌رفتند، با غریبه‌ها حرف می‌زدند، از گذشته خیلی کم می‌گفتند، به آینده اشاره نمی‌کردند، اما درباره‌ی اکنون بسیار حرف می‌زدند.

تا جایی که می‌توانست مقاومت کرد. عاشقش نبود و هیچ‌وقت هم عاشقش نمی‌شد. اما وقتی مرد پیشنهاد کرد تا او همه‌چیز را ترک کند و به لندن برود، درجا پذیرفت. تنها راه خروج از جهنم شخصی‌اش بود.

پیام دیگری در تلفنش دریافت می‌کند. امکان ندارد؛ سال‌هاست با هم ارتباطی نداشته‌اند.

«کاتیوشا، دنیای دیگری را هم به خاطرت نابود کردم.»

«کی است؟»

«اصلاً نمی‌دانم. شماره‌اش معلوم نیست.»

در واقع می خواهد بگوید: «وحشت کرده ام.»

«داریم می رسیم. حواست باشد که خیلی کم وقت داریم.»

لیموزین مجبور می شود چند بار مانوور بدهد تا به ورودی هتل مارتینز برسد. در هر دو طرف، از پشت موانع فلزی که پلیس گذاشته، آدم‌هایی از هر سن و سال تمام روز را آنجا می گذرانند تا چهره‌ی معروفی را از نزدیک ببینند. با دوربین‌های دیجیتال عکس می گیرند، برای دوستانشان تعریف می کنند، عکس‌ها را روی اینترنت برای انجمنی مجازی که عضوش هستند می فرستند. احساس می کنند آن انتظار طولانی برای دیدن یک لحظه‌ی یگانه و ساده‌ی زرق و برق، توجیه پذیر است: برای اینکه یک بازیگر یا یک مجری تلویزیون را ببینند!

با اینکه به لطف آن‌هاست که کارخانه‌ی ستاره‌سازی همچنان تولید می کند، اجازه ندارند نزدیک بشوند؛ محافظ‌ها در نقاط استراتژیک از همه مدرکی دال بر اقامت در هتل یا قرار ملاقات با شخصی در آنجا می خواهند. بعد باید کارت‌های مغناطیسی در نقش کلیدشان را از جیبشان در بیاورند، وگرنه جلو همه‌ی مردم مانع ورود آن‌ها می شوند. اگر شخص قرار کاری یا دعوتی به صرف نوشیدنی در بار داشته باشد، اسمش را به مأموران محافظ می گوید، و جلو چشم همه منتظر می ماند تا مأمورها دروغ یا راست ادعای او را بپرسند. محافظ‌ها به مسئول پذیرش بی سیم می زنند که انگار ابدیتی طول می کشد، و بالاخره به او اجازه‌ی ورود می دهند - بعد از آن همه تحقیر در ملاءعام.

البته به جز آن‌هایی که با لیموزین می آیند.

دو درِ می بک سفید باز می شود - یکی را راننده باز می کند و دیگری را دربان هتل. دوربین‌ها به سمت او ابرمی گردند و شروع می کنند به گرفتن عکس؛ کسی او را نمی شناسد، اما حتماً آدم مهمی است، چون در هتل مارتینز

ساکن است و چون با اتومبیل گران قیمت آمده. شاید معشوقه‌ی مرد همراهش است. در این صورت، اگر آن مرد درگیر رابطه‌ای خارج از ازدواجش باشد، شاید بتواند عکس را برای یک نشریه‌ی زرد بفرستند. شاید هم این زن زیبا با موهای بلوند، یک ستاره‌ی بسیار مشهور خارجی باشد که هنوز در فرانسه معرفی نشده. بعدتر اسمش را در نشریات مشهور به 'people' پیدا می‌کنند و به خودشان می‌بالند که در چهار پنج متری او بوده‌اند. حمید به آن تجمع کوچک در پشت موانع آهنی نگاه می‌کند. این پدیده را هیچ وقت درک نمی‌کند، در جایی که او به دنیا آمده از این خبرها نیست. یک بار از دوستی پرسید علت این همه علاقه به موضوع چی است. دوستش جواب داد: «فکر نکن همه‌شان طرفدار این ستاره‌ها هستند. از وقتی دنیا دنیاست، انسان خیال می‌کند نزدیک شدن به یک چیز دست نیافتنی و اسرار آمیز، برکت نصیبش می‌کند. دلیل سفرهای زیارتی به دنبال گورها و مکان‌های مقدس همین است.»

«در کن؟»

«هر جا یک ستاره‌ی دست نیافتنی از دور ظاهر می‌شود، تکان سرش مثل همان پاشیدن ذرات آمبروزیا^۲ و مائده‌ی آسمانی^۳ خدایان بر سر پرستندگان است.

^۲بقیه‌اش هم همین است. کنسرت‌های عظیم موسیقی بیشتر شبیه تجمعات عظیم آیینی است. مردمی که پشت درهای سالن‌های پر شده‌ی سینما منتظر می‌مانند تا کسی از آبر طبقه وارد و خارج بشود. این جمعیتی که به استادیوم‌های فوتبال می‌رود، به تماشای چند تا مرد می‌رود که دنبال یک توپ می‌دوند.

۱. منظور نشریاتی است که به معرفی چهره‌های معروف و ستاره‌های سینما اختصاص دارد. در متن کلمه‌ی انگلیسی people به همین شکل آمده و به پرتغالی ترجمه نشده است. م.
 ۲. ambrosia: غذای خدایان در اساطیر یونان، که زندگی جاوید می‌بخشید. م.

3. maná

بت می شوند. جای شمایل ها را می گیرند، چون نوجوان ها و زن های خانه دار
عکس آن ها را مثل شمایل های کلیسا در اتاقشان نصب می کنند و می پرستند.
حتما مدیران بزرگ صنعت عکسشان را به دیوار می زنند، چون با وجود قدرت
زیاد، به چهره های معروف حسودی شان می شود.
’فقط یک فرق هست: اینجا مردم قاضی اعظم هم هستند، امروز کف
می زنند و فردا در اولین نشریه ی زرد دنبال رسوایی این ها می گردند. این جوری
می توانند بگویند: بیچاره. خوب شد که من مثل او نیستم. امروز آن ها را
می پرستند و فردا بدون احساس گناه سنگسارشان می کنند و به صلیبشان
می کشند.»

۱:۳۷ بعد از ظهر

برخلاف تمام دخترهایی که امروز صبح سرِ کار آمده‌اند و سعی می‌کنند در آن پنج ساعت فاصله‌ی کسالت‌بارِ بینِ آرایش و نمایش خرامش، سرِ خودشان را با آی‌پودها و تلفن‌هایشان گرم کنند، جاسمین باز هم چشم‌های مشتاقش را به کتابی دوخته است. یک کتاب شعر خوب:

دو جاده می‌گیختند از هم،
در آن پیشه‌ی زرد
ناممکن بود گرفتنِ هردو در پیش
بسا دریغ، بسا درد
من که تک‌مسافری نبودم بیش،
دیری نگاه کردم آن نخستین راه
تا دورها،
تا گم می‌شد میان پیچک‌ها؛

پس آن راه دوم گزیدم بر خویش
هر دو راه خرم، من این گرفتم پیش
شاید آبستنِ نویدی به،
که سرسبزتر بود و نفرسوده؛
گوهر دو راه به رفتن آزموده
مسافران در هر دو راه پیموده،

گو هر دو لمیده در میان سبزه
برگ و خس و خار پانْدیده

در آن بامداد هر دو راه،
که هیچ گامی نکرده بودشان سیاه
آه، برای دیگر روز بنهادم نخستین راه!
لیک بودم آگاه، که راه،
به دیگر راه می رسد ناچار،
و باز گشتی برایم نیست انگار

در زمانی دور، بس دور، در جایی،
می گویم و می کشم آهی:
دو جاده در آن بیشه می گسیختند از هم،
و من راه کمتری پیموده را گرفتم در پیش،
و تفاوت از همین بود،
نه بیش.^۱

او جاده‌ی کمتری پیموده را انتخاب کرده بود. بهای بالایی برایش پرداخته بود،
اما می‌ارزید. اتفاق‌ها در لحظه‌ی مناسب رخ داده بود. عشق در زمانی از راه
رسیده بود که بیشتر از همیشه به آن نیاز داشت... و تا امروز دوام آورده بود.
کارش را از راه او، با او، و برای او انجام داده بود.
در واقع برای آن زن.

اسم واقعی جاسمین، کریستینا^۲ بود. در شرح سوابق حرفه‌ای اش آمده بود
که آنا دیترا^۳ او را در سفری به کنیا کشف کرده، اما از پرداختن به جزئیات
بیشتر در این مورد خودداری شده بود و جا را برای تصور کودک‌کی محرومانه
و همراه با گرسنگی در میان جنگ‌های داخلی باز گذاشته بود. در واقع،

۱. شعر راه کمتر پیموده، اثر رابرت فراست.

2. Cristina

3. Anna Dieter

علی رغم رنگ سیاه پوستش، در شهر سنتی آنت وِروپ در بلژیک به دنیا آمده بود - با خانواده‌ای که به خاطر جنگ‌های ابدی میان قبایل هوتو و توتسی در رواندا گریخته بودند.

در ۱۶ سالگی در تعطیلات آخر هفته‌ای که همراه مادرش می‌رفت تا در یکی از کارهای وقفه‌ناپذیر نظافت کمکش کند، مردی جلو آمد، اجازه گرفت و خودش را عکاس معرفی کرد.

گفت: «دختر شما زیبایی منحصر به فردی دارد. مایلم مُدل من بشود.»
«این کیفی را که همراهم است می‌بینید؟ لوازم نظافت تویش است؛ شب و روز کار می‌کنم تا دخترم به مدرسه‌ی خوبی برود و در آینده مدرکی بگیرد. فقط ۱۶ سالش است.»

عکاس کارت ویزیتش را به طرف دختر گرفت و گفت: «سنش عالی است. اگر نظرتان عوض شد با من تماس بگیرید.»

به راهشان ادامه دادند، اما مادر دید دخترش کارت را نگه داشته.
«باور نکن. این دنیای تو نیست؛ فقط می‌خواهد تو را فریب بدهد.»
این توضیح لازم نبود - با اینکه دخترهای هم طبقه‌اش همیشه از حسادت به او دق می‌کردند و پسرها همه کار می‌کردند تا او را با خودشان به مهمانی ببرند، ریشه‌ها و محدودیت‌هایش را می‌شناخت.

وقتی این اتفاق برای بار دوم رخ داد، باز هم اعتماد نکرد. وارد بستنی‌فروشی شده بود که خانمی بزرگ‌تر از خودش، از زیبایی‌اش تعریف کرد و گفت عکاس مُد است. کریستینا تشکر کرد، کارت زن را گرفت و قول داد به او تلفن بزند - که البته اصلاً قصد این کار را نداشت، هرچند این رؤیای تمام دخترهای هم‌سن و سال اوست.

چون هیچ اتفاقی فقط دو بار رخ نمی‌دهد، سه ماه بعد به ویتترین لباس‌های گران نگاه می‌کرد که یکی از مغازه بیرون آمد و به او نگاه کرد.

«کارت چی است دختر خانم؟»
«فکر کنم منظور تان این است که می‌خواهم چه کاره بشوم. می‌خواهم دامپزشک بشوم.»
«در مسیر غلطی هستی. دوست نداری برای ما کار کنی؟»
«برای فروختن لباس وقت ندارم. هر وقت بتوانم توی کار به مادرم کمک می‌کنم.»
«نگفتم می‌خواهم چیزی بفروشی. می‌خواهم با کلکسیون لباس‌های ما چند سری عکس بگیرم.»
اگر چند روز بعد آن اتفاق نیفتاده بود، تمام این ملاقات‌ها فقط به خاطرات دل‌انگیز گذشته مبدل می‌شد، وقتی که ازدواج کرده بود و بچه داشت و در کار و عشق موفق شده بود.

باچند تا از دوست‌هایش، شاد از زنده بودن، در قایقی بودند که گروهی جوان با سروصدا و فریاد زنان وارد شدند. نه تایشان باتون‌هایی داشتند که تیغ‌های سلمانی را در آن‌ها فرو کرده بودند و فریاد می‌زدند که همه دور شوند. فوراً هول و هراس حکمفرما شد، همه دوان‌دوان گریختند، کریستینا درست نمی‌دانست چه کار کند، هرچند غریزه‌اش از او می‌خواست بی‌حرکت بماند و به طرف دیگری نگاه کند.

اما نتوانست سرش را تکان دهد و دید پسر دهم به پسری از دوستان او نزدیک شد، چاقویی از جیبش درآورد، او را از پشت گرفت و همان‌جا گلویش را برید. چند نفر به قربانی نزدیک شدند تا نجاتش بدهند، اما می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده. دیگران، از جمله کریستینا، فقط در حالت شوک به صحنه نگاه کردند. آن جوان مقتول را می‌شناخت، قاتل را هم می‌شناخت، انگیزه‌ی قتل را هم می‌دانست (کمی قبل از اینکه به قایق بیایند، در بار دعوا کرده بودند) اما همه چیز مواج در میان ابرها به نظرش می‌رسید،

انگار تماش فقط خواب باشد و به زودی بیدار می شود، خیس عرق، اما راضی از اینکه می داند کابوس ها همه تمام می شوند.
خواب نبود.

در چند دقیقه دوباره به زمین برگشت، جیغ می کشید، تا کسی کاری بکند؛ جیغ می کشید، چون هیچ کس کاری نمی کرد، جیغ می کشید، بی اینکه بداند چرا، و جیغ هایش حاضران را عصبی تر هم می کرد، آنجا سرتاسر دوزخ شده بود، پلیس اسلحه به دست وارد صحنه شد، پزشکیاران، کارآگاهانی که تمام جوان ها را پای دیوار به صف کردند و بلافاصله شروع کردند به بازپرسی، مدارک شناسایی شان را خواستند، تلفنشان را، نشانی شان را. کی این کار را کرده بود؟ دلیلش چه بود؟ کریستینا نمی توانست چیزی بگوید. جسد را با ملحفه پوشاندند و بردند. پرستاری مجبورش کرد قرصی بخورد و توضیح داد که نمی تواند برای بازگشت به خانه رانندگی کند، باید تا کسی بگیرد یا سوار وسایل نقلیه ی عمومی بشود.

روز بعد، صبح زود، تلفن خانه زنگ زد. مادرش قصد داشت تمام روز کنار دخترش بماند که انگار از دنیا غایب بود. پلیس اصرار داشت مستقیماً با او صحبت کند - باید قبل از ظهر خودش را به مرکز پلیس و فلان بازپرس معرفی می کرد. مادرش امتناع کرد. پلیس تهدید کرد: انتخابی نداشت. در ساعت مقرر به آنجا رفتند. بازرس پرسید آیا قاتل را می شناسد؟

کلمات مادرش هنوز در ذهنش طنین انداز بود: «چیزی نگو. ما مهاجریم، سیاهپوستیم، آن ها سفیدپوستند، بلژیکی اند. از زندان که دریابند می آیند سراغت.»

«نمی دانم کی بود. تا حالا ندیده بودمش.»

می دانست با گفتن این حرف دارد عشقش را به زندگی به طور کامل از دست می دهد.

پلیس جواب داد: «البته که می دانی. نگران نباش، اتفاقی برایت نمی افتد. تقریباً تمام این گروه در زندانند، فقط برای دادگاه به شاهد احتیاج داریم.» «چیزی نمی دانم. وقتی این اتفاق افتاد، دور بودم. ندیدم کی بود.» باز پرس سرش را با آشفتگی تکان داد و گفت: «باید این را در دادگاه تکرار کنی. می دانی که شهادت کذب و دروغ گفتن در برابر قاضی می تواند تو را به اندازه ی آن قاتل ها به زندان بیندازد.» چند ماه بعد به دادگاه احضار شد؛ همه ی آن پسر ها با وکیل هایشان آنجا بودند و ظاهراً با آن ماجرا تفریح می کردند. یکی از دختر های حاضر در مهمانی به قاتل اشاره کرد. نوبت کریستینا رسید. دادستان از او خواست کسی را که گلوی دوستش را بریده بود، نشان دهد.

تکرار کرد: «نمی دانم کی بود.»

سیاهپوست بود. از خانواده ای مهاجر. دانش آموزی که شهریه اش را بورس دولتی می پرداخت. حالا فقط دنبال بازیافتن میل به زندگی بود، فکر اینکه آینده ای دارد. هفته ها را به نگاه کردن به سقف اتاق گذرانده بود، بی میل به درس خواندن یا انجام کاری. نه، آن دنیایی که تا حالا در آن زندگی کرده بود، دیگر مال او نبود: در ۱۶ سالگی به بدترین شیوه ی ممکن آموخته بود که از جنگیدن برای امنیت خودش مطلقاً نتوان است — باید به هر شکلی از آنت ورپ خارج می شد، در دنیا سفر می کرد، نیرو و شادی اش را دوباره بازمی یافت.

پسر ها به خاطر فقدان مدارک کافی آزاد شدند — برای تنفیذ اتهام و مجازات گناهکاران دو شهادت لازم بود. بعد از خروج از دادگاه، کریستینا به شماره های روی آن دو کارت ویزیتی که آن دو عکاس به او داده بودند، تلفن زد و قرار ملاقات گذاشت. از آنجا مستقیم به فروشگاه مُدی رفت که صاحبش با او صحبت کرده بود.

به جایی نرسید - فروشنده‌ها گفتند رئیسشان چندین فروشگاه در سراسر اروپا دارد، گرفتار است و اجازه ندارند تلفنش را به او بدهند. اما عکاس‌ها او را به یاد آوردند و شناختند و قرار ملاقات گذاشتند. کریستینا به خانه برگشت و تصمیمش را با مادرش در میان گذاشت. خواهش نکرد، سعی نکرد متقاعدش کند، فقط خیلی ساده گفت می‌خواهد آن شهر را برای همیشه ترک کند. و تنها بختش این بود که مُدل بشود.

جاسمین دوباره به اطرافش نگاه می‌کند. هنوز سه ساعت به نمایش مانده و مدل‌ها سالاد می‌خورند، چای می‌نوشند، با هم گپ می‌زنند که بعد از نمایش کجا بروند. از کشورهای مختلفی‌اند، تقریباً هم‌سن او - ۱۹ ساله - و حتماً فقط نگران دو چیزند: بستن قراردادی جدید همان روز عصر، یا پیدا کردن شوهری پولدار.

برنامه‌ی روزمره‌ی همه را می‌داند: قبل از خواب یک جین کرم می‌مالند تا حفرات پوستی‌شان را تمیز کنند و پوستشان را مرطوب نگه دارند - با این کار از همان جوانی برای حفظ قوام خوب پوست، جسمشان را معتاد و وابسته به عناصر خارجی می‌کنند. بیدار می‌شوند، بدنشان را با کرم‌ها و مرطوب‌کننده‌های دیگری ماساژ می‌دهند. یک فنجان قهوه‌ی سیاه و بدون شکر می‌خورند، همراه با میوه‌های فیبردار، تا مواد غذایی‌ای که در طول روز می‌خورند، به سرعت از راه روده‌هایشان دفع شود. پیش از بیرون رفتن به دنبال کار، ورزشی می‌کنند - معمولاً کشش عضلانی. هنوز برای بدنسازی خیلی زود است، و گرنه بدنشان حالت عضلانی می‌گیرد.

سه چهار بار در روز روی ترازو می‌روند - بیشترشان در سفر با خودشان ترازو می‌آورند، چون همیشه در هتل نیستند و بیشتر در پانسیون‌ها

اتاق می گیرند. هر گرم اضافه‌ای که بر محل مورد نظرشان اضافه شود، افسردگی می گیرند.

وقتی ممکن باشد، مادرانشان همراهی شان می کنند، چرا که اغلبشان هفده هجده ساله‌اند. هرگز اعتراف نمی کنند که عاشق کسی هستند - هر چند تقریباً همه شان این طورند - چرا که عشق باعث می شود سفرها طولانی تر و تحمل ناپذیر تر باشد، و در نامزدهایشان این احساس عجیب را برمی انگیزند که دارند زن (یا دختر بچه‌ی) محبوبشان را از دست می دهند. بله، به پول فکر می کنند، نزدیک ۴۰۰ یورو در روز درمی آورند که برای کسی که اغلب حتا به سن قانونی دریافت گواهینامه‌ی رانندگی هم نرسیده، درآمد حسادت برانگیزی است. اما رؤیایشان فراتر از این هاست: همه می دانند به زودی آن‌ها را به خاطر چهره‌ها و گرایش‌های تازه کنار می گذارند و باید به سرعت نشان بدهند که استعدادشان فراتر از خرامش است. مدام از مدیر برنامه‌هایشان می خواهند که یک جور تستی برایشان جور کنند تا نشان بدهند که از پس بازیگری برمی آیند - رؤیای بزرگ. آژانس‌ها، البته، می گویند که این کار را می کنند، اما باید کمی صبر کنند، آن‌ها تازه دارند فعالیت حرفه‌ای شان را شروع می کنند. در واقع هیچ تماسی خارج از دنیای مُد نمی گیرند، دارند کمیسیون خوبی دریافت می کنند، باید با آژانس‌های دیگر رقابت کنند، دنیای بازیگری به بزرگی دنیای مُد نیست. بهتر است الان تا می شود، به جیب بزنند، پیش از اینکه زمان بگذرد و مُدل از سن خطرناک بیست سالگی بگذرد - وقتی که پوستش دیگر به خاطر استفاده‌ی بیش از حد از کرم‌ها خراب شده، بدنش معتاد به غذاهای کم کالری است و ذهنش به خاطر دواهای جلوگیری از اشتها مختل شده، که باعث می شود چشم‌ها و کله‌شان کاملاً خالی شود.

برخلاف افسانه‌ها، خرج سفرِ مدل‌ها با خودشان است - بلیت هواپیما، هتل، و سالادهای همیشگی. دستیاران طراحان مُد آن‌ها را خبر می کنند تا

کاری را که به «انتخاب مدل» مشهور است انجام دهند، یعنی انتخاب اینکه مدل روی پیست راه برود یا در جلسات عکاسی مدل بشود. در این لحظه، در برابر افرادی بلااستثنا بد اخلاق قرار می گیرند که همان قدرت کمی را که دارند، برای تخلیه ی دق دلی های روزمره شان به کار می برند و هیچ وقت کلمه ی مهربانانه یا مشوقی نمی گویند: «وحشتناک» معمولاً بیشترین نظری است که به گوش می رسد. از تست بیرون می آیند، سراغ تست بعدی می روند، تلفن های همراهشان را در مشت می گیرند؛ انگار حبل المتین رستگاری باشد، یا الهام الهی، یا راه تماس با جهان اعلی که سربر آوردن از آن رؤیای همه شان است؛ که نشان بدهند فراتر از صورت های زیبایشان هستند، که ستاره بشوند.

والدینشان به دخترشان که آن قدر خوب شروع کرده افتخار می کنند و پشیمانند که روزی به حرفه ی دخترشان اعتراض کرده اند - هر چه باشد، دارند پول درمی آورند و به خانواده شان کمک می کنند. نامزدهایشان دچار حملات حسادت می شوند، اما خودشان را مهار می کنند، چون بودن با یک مدل حرفه ای غرورشان را ارضا می کند. مدیر برنامه هایشان همزمان با ده ها دختر دیگر از همان سن و سال و همان آرزوها کار می کنند و برای سؤالات همیشگی، جواب های مناسب آماده دارند: «نمی شود در هفته ی مُد پاریس شرکت کنم؟» «فکر نمی کنید جذبه ی کافی برای امتحان نقشی در سینما داشته باشم؟» دوستانشان آشکارا یا پنهانی به آن ها حسادت می کنند.

در تمام مهمانی هایی که به آن ها دعوت می شوند، شرکت می کنند. طوری رفتار می کنند انگار خیلی مهم تر از آنی اند که هستند، اما در دلشان از اینکه کسی از آن مانع یخی مصنوعی که دور خودشان ایجاد کرده اند بگذرد، استقبال می کنند. با آمیزه ای از انزجار و علاقه به مردان مسن تر نگاه می کنند - می دانند در جیب آن ها کلید یک جهش بزرگ قرار دارد، و

همزمان دوست ندارند کسی فکر کند که آن‌ها روسپیان کلاس بالا هستند. همیشه گیلاسی شامپاین در دست دارند، اما این فقط بخشی از تصویری است که می‌خواهند منتقل کنند. می‌دانند الکل عنصری دارد که می‌تواند بر وزنشان تأثیر بگذارد، پس نوشیدنی محبوبشان، آب معدنی بدون گاز است. — گاز، هرچند بر وزن تأثیری ندارد، تأثیرات فوری بر شکل شکم دارد. آرزو و رؤیا و وقار دارند، اما همه‌ی این‌ها روزی از بین می‌رود، وقتی که دیگر نتوانند علایم شروع فرایند سلولیت را پنهان کنند.

با خودشان عهدی پنهان می‌بندند: هرگز به آینده فکر نکنند. عمده‌ی پولی را که درمی‌آورند، خرج محصولات زیبایی می‌کنند که وعده‌ی جوانی ابدی می‌دهند. عاشق کفشند، اما کفش خیلی گران است؛ اما هرازگاهی به خودشان این تجمل را روا می‌دارند که بهترین مدل کفش را بخرند. لباس‌های دوستانشان را به نصف قیمت می‌خرند. با پدر، مادر، یا برادری که دانشجویست، خواهری که شغل کتابداری یا علمی را انتخاب کرده، در آپارتمان‌های کوچک زندگی می‌کنند. همه فکر می‌کنند آن‌ها ثروت عظیمی به دست می‌آورند و مدام از آن‌ها پول قرض می‌خواهند. قرض می‌دهند، چون می‌خواهند مهم، ثروتمند، سخاوتمند و فراتر از میرندگان دیگر باشند. وقتی به بانک می‌روند، تراز حسابشان همیشه منفی است و اعتبار کارت اعتباری‌شان ته کشیده است.

صدها کارت ویزیت جمع می‌کنند، با مردان خوش لباسی ملاقات می‌کنند که پیشنهاد کار دارند، هرچند می‌دانند دروغ است. هرچند وقت یک‌بار با آن‌ها تماس می‌گیرند، فقط برای اینکه ارتباطشان را حفظ کنند، می‌دانند شاید روزی به کمک آن‌ها احتیاج داشته باشند، هرچند این کمک بهایی دارد. همه‌شان قبلاً در دام‌هایی افتاده‌اند. همه‌شان تا به حال رؤیای موفقیت آسان را دیده‌اند و بعد فهمیده‌اند که وجود ندارد. همه‌شان قبلاً، در هفته سالگی، از فریب‌های متعدد، خیانت و خفت رنج برده‌اند، اما باز هم باور می‌کنند.

آن قرص‌ها باعث می‌شود بد بخوابند. داستان‌هایی درباره‌ی آنورکسی^۱ می‌شنوند - شایع‌ترین بیماری این صنعت، اختلال عصبی ناشی از وسواس در مورد وزن و هیکل، که سرانجام به بدن آموزش می‌دهد که هر نوع غذایی را از خودش پس بزند. می‌گویند این اتفاق برای آن‌ها نمی‌افتد. اما موقعی که اولین علائم این بیماری در بدنشان ظهور می‌کند هرگز متوجه نمی‌شوند.

مستقیم از دوران کودکی به جهان تجمل و زرق و برق پرتاب می‌شوند، بدون اینکه نوجوانی و جوانی را تجربه کنند. وقتی کسی می‌پرسد برنامه‌ی آینده‌شان چیست، همیشه جوابی نوک زبانشان دارند: «دانشکده‌ی فلسفه. فقط برای این اینجا هستم که خرج تحصیلم را در بیاورم.»

می‌دانند این حرف حقیقت ندارد. در واقع می‌دانند در این جمله چیز غریبی است که نمی‌توانند تشخیص بدهند. مدرک دانشگاهی می‌خواهند؟ این پول را برای تأمین خرج تحصیل می‌خواهند؟ اما وسعشان به رفتن به دانشگاه نمی‌رسد - همیشه صبح یک تست در پیش دارند، یک جلسه‌ی عکاسی در عصر، یک مهمانی کوکتل قبل از اینکه شب کاملاً مستولی شود، یک مهمانی که باید در آن حاضر شوند تا دیده شوند، تحسین شوند، آن‌ها را بخوانند.

برای افرادی که آن‌ها را می‌شناسند، زندگی‌شان شبیه قصه‌های پریان است. و، در مقطعی خودشان هم باور می‌کنند که معنای وجود و هستی همین است - تقریباً تمام چیزهایی را دارند که همیشه در دختران روی جلد مجلات و آگهی‌های لوازم آرایش دیده بودند و به آن حسادت می‌کردند.

با کمی انضباط می‌توانند کمی پول کنار بگذارند. تا اینکه در معاینات روزانه و دقیق پوستشان نخستین علائم گذر زمان را کشف می‌کنند. از آن

1. anorexia

لحظه می‌دانند که فقط بخت و اقبال تعیین می‌کند که کی طراح مُد یا عکاس
نیز متوجه آن علایم بشود. روزهای معدودی در پیش دارند.

و من راه کمترپیموده را گرفتم در پیش،
و تفاوت از همین بود،
نه بیش.

جاسمین به جای اینکه دوباره به سراغ کتابش برگردد، بلند می‌شود، یک
گیلاس شامپاین پر می‌کند (همیشه مجاز است و به ندرت استفاده می‌شود)،
هات‌داگی برمی‌دارد و به طرف پنجره می‌رود. در سکوت آنجا می‌ماند،
خیره به دریا. داستان او متفاوت است.

۱:۴۶ بعد از ظهر

خیس عرق بیدار می شود. به ساعت بالای تخت نگاه می کند و می بیند فقط ۴۰ دقیقه خوابیده. خسته است، و حشت زده است، ترسیده است. همیشه فکر می کرده نمی تواند به کسی بد کند و حالا، همین امروز صبح، دو نفر بی گناه را کشته. اولین بار نیست که دنیایی را نابود می کند، اما همیشه دلایل خوبی برای این کار داشته.

خواب دید که دختر روی نیمکت ساحل به ملاقاتش آمد و به جای اینکه محکومش کند، برکتش داد. مرد در آغوش او گریست، بخشش خواست، اما به نظر می رسید برای دختر مهم نیست، فقط موهایش را نوازش می داد و می خواست آرامش کند. آلیویا، رحمت و آمرزش. حالا از خودش می پرسد آیا عشقش به اِوا سزاوار این کارِ او هست؟

ترجیح می دهد باور کند که حق با اوست. اگر آن دختر کنارش باشد، اگر در سطحی بزرگ تر و نزدیک تر به خدا با او ملاقات کند، اگر همه چیز آسان تر از آنکه فکر می کرد پیش رفته، حتماً این اتفاق ها دلیلی دارد.

پرت کردن حواس «دوستان» جاویتر دشوار نبود. این جور مردم را می شناخت: در کنار آمادگی جسمانی برای واکنش سریع و دقیق، آموزش دیده بودند

که چهره‌ای را زیر نظر بگیرند، به تمام حرکات توجه کنند و خطر را بو بکشند. یقیناً می‌دانستند او مسلح است و برای همین مدت زیادی زیر نظرش گرفته بودند. اما وقتی فهمیدند خطری از جانب او نیست، آرام گرفتند. حتا شاید فکر کرده بودند که او نیز همکارشان است و جلوتر آمده تا فضا را بسنجد، مبدا خطری ولی نعمتش را تهدید کند.

او ولی نعمت نداشت. تهدید بود. در لحظه‌ای که وارد شد و در مورد قربانی بعدی‌اش تصمیم گرفت، دیگر نمی‌توانست به عقب برگردد - و گر نه عزت‌نفسش را از دست می‌داد. متوجه شد سطح شیب‌داری که به خیمه می‌رسید، تحت مراقبت است، اما چیزی آسان‌تر از رفتن به سمت ساحل نبود. ده دقیقه بعد از ورود خارج شد، به امید آنکه «دوستان» جاویتر متوجه او شوند. گشتی زد و از سطح شیب‌داری که برای مهمانان هتل مارتینز در نظر گرفته بودند، پایین رفت (باید کارت مغناطیسی جانشین کلید اتاق را نشان می‌داد) و دوباره به محل آن «ضیافت ناهار» برگشت. راه رفتن در ماسه‌ها با کفش دلپذیرترین کار دنیا نبود و ایگور متوجه شد چه قدر خسته شده است، به خاطر این سفر، به خاطر ترس برنامه‌ریزی کاری غیرممکن، و تنشی که کمی بعد از نابود کردن دنیا و نسل‌های آینده‌ی آن دستفروش بیچاره‌ی صنایع دستی تحمل کرده بود. اما باید تا آخر کار پیش می‌رفت.

پیش از ورود دوباره به خیمه‌ی بزرگ، نی‌آب آناناس را که با دقت تمام حفظ کرده بود، از جیبش درآورد. بعد لوله‌ی آزمایشی را که به آن دختر دستفروش نشان داده بود، بیرون آورد: برخلاف آنچه گفته بود، حاوی بنزین نبود، بلکه چیزی کاملاً بی‌اهمیت در آن بود: یک سوزن و یک چوب‌پنبه. با تیغی فلزی، آن را تراشیده بود تا هم قطر نی بشود.

بعد به مهمانی برگشت، دیگر پر از مهمان‌هایی شده بود که این طرف و آن طرف می‌رفتند تا با هم احوالپرسی کنند، کوکتل‌های رنگارنگ در دست می‌گرفتند تا دستشان مشغول باشد و اضطراب را هم کم کنند، منتظر باز شدن بوفه بودند تا چیزی بخورند. با حفظ اعتدال، چون رژیم داشتند و جراحی‌های پلاستیکی که باید از آن‌ها مراقبت می‌کردند، و شام‌های شب، که در آن‌ها مجبور می‌شدند غذا بخورند، حتا اگر گرسنه‌شان نبود، چون آداب معاشرت چنین ایجاب می‌کرد.

بخش بزرگ مهمانان، افراد مسن‌تر بودند. معنایش این بود که: این برنامه برای حرفه‌ای‌هاست. سن شرکت‌کنندگان امتیاز دیگری به نفع برنامه‌ی او بود، چرا که تقریباً همه‌شان باید عینک نزدیک بین می‌زدند. البته هیچ کس عینک نمی‌زد، چون «پیرچشمی» نشانه‌ی بالا رفتن سن است. آنجا همه مثل افرادی در اوج جوانی لباس می‌پوشیدند و رفتار می‌کردند، می‌خواستند «روح جوانی» و «حال و هوای حسادت برانگیز» شان را حفظ کنند، و تظاهر می‌کردند فکرشان جای دیگری است و توجهی به اطراف ندارند. اما در واقع تنها دلیلش این بود که نمی‌توانستند اطرافشان را درست ببینند. کنتاکت لنزهایشان اجازه می‌دهد کسی را از چند متری تشخیص بدهند: و بعد دیگر می‌دانند با کی دارند حرف می‌زنند.

تنها دو مهمان به همه چیز و همه کس نگاه می‌کردند. «دوستان» جاویتز. اما این بار، خودشان بودند که زیر نظر قرار داشتند. ایگور سوزن کوچک را داخل نی قرار داد و وانمود کرد که آن را دوباره در لیوان آب میوه‌اش قرار می‌دهد. کنار میز، چند دختر زیبا نشان می‌دادند که با دقت به داستان‌های خارق‌العاده‌ی مردی جامائیکایی گوش می‌دهند؛ اما همه لابد داشتند نقشه می‌کشیدند که رقبای برانند و او را از آن خود کنند. آخر در مورد جامائیکایی‌ها افسانه‌هایی می‌گویند.

ایگور نزدیک شد، نی را از لیوانش در آورد و سوزن را به طرف قربانی اش فوت کرد. فقط آن قدر ماند تا دید مرد دستش را به طرف شانه هایش برد. بعد دور شد و به هتل برگشت تا سعی کند بخوابد.

کوراره^۱، که در اصل سرخپوستان امریکای جنوبی برای شکار با دارت به کار می بردند، در بیمارستان های اروپایی پیدا می شود — چرا که تحت شرایط کنترل شده، برای فلج کردن عضلاتی خاص به کار می رود که کار جراح را راحت تر می کند. در دوزهای کشنده — مثل حجمی که در نوک سوزن پرتابی وجود داشت — باعث می شود پرندگان در عرض دو دقیقه از آسمان سقوط کنند، گرازها ربع ساعتی جان بکنند و پستانداران بزرگ — مانند انسان — ظرف بیست دقیقه بمیرند.

وقتی به جریان خون می رسد، در وهله ی اول فعالیت تمام تارهای عصبی بدن کند می شود، بعد از عمل باز می مانند و خفگی تدریجی ایجاد می کنند. عجیب تر — یا به قول بعضی ها، بدتر — این است که قربانی کاملاً نسبت به آنچه رخ می دهد هشیار است، اما نمی تواند برای درخواست کمک تکان بخورد و نمی تواند مانع فرایند فلج تدریجی بشود که بدنش را در اختیار می گیرد.

در جنگل، اگر نوک دارت یا پیکان زهرآگین انگشت کسی را در جریان شکار زخم کند، سرخپوستان می دانند چه کار کنند: تنفس دهان به دهان و استفاده از پادزهری از گیاهان دارویی که همیشه با خود دارند، چرا که این اتفاق ها رایج است. در شهر، اقدامات معمول پزشکیاران کاملاً بی فایده است — چون فکر می کنند با حمله ی قلبی مواجهند.

ایگور وقتی برمی گشت، به پشت سرش نگاه نکرد. می دانست در همین لحظه، یکی از آن دو «دوست» دارد دنبال مقصر می گردد و دیگری دارد با

1. curare

تلفن آمبولانس خبر می‌کند، که خیلی زود به آنجا می‌رسد، اما بدون اینکه درست بدانند چه اتفاقی افتاده. با لباس‌های رنگی و یقه‌های قرمزشان پیاده می‌شوند، یک دستگاه دِ فیبریلاتور - دستگاه شوک قلبی - و یک دستگاه پرتابل نوار قلب می‌آورند. اگر پای کوراره در میان باشد، قلب آخرین عضله‌ای است که درگیر می‌شود و حتا بعد از مرگ مغزی به تپش ادامه می‌دهد.

در ضربان قلب هیچ اختلالی نمی‌بینند، سرّمی به یکی از وریدهایش وصل می‌کنند، سرانجام فکر می‌کنند شاید دچار حمله‌ی گرمادگی یا مسمومیت غذایی شده باشد، اما باید تمام احتیاط‌های مرسوم را به عمل آورند، که می‌تواند شامل ماسک اکسیژن باشد. در این مرحله، آن بیست دقیقه دیگر گذشته و هر چند بدن می‌تواند به حیاتش ادامه دهد، زندگی نباتی اجتناب‌ناپذیر است.

ایگور ترتیبی داده بود که جاویتز بختِ نجات به موقع رانداشته باشد و بقیه‌ی عمرش را بر تختی در بیمارستان، در وضعیت نباتی به سر آورد.

بله، فکر همه‌چیز را کرده بود. از هواپیمای شخصی‌اش استفاده کرده بود تا با تیم‌های غیرقابل شناسایی و سموم مختلفی وارد فرانسه شود که از ارتباطاتش با جنگجویان چچنی فعال در مسکو به دست آورده بود. هر قدم و هر حرکت را، مثل مواقعی که قرار ملاقات کاری داشت، با دقت مطالعه و مرور کرده بود. فهرستی از قربانیان در سرش تهیه کرده بود: به جز آن یکی که شخصاً می‌شناخت، بقیه همگی باید از طبقات اجتماعی، سنین و ملیت‌های مختلف می‌بودند. ماه‌ها با کمک برنامه‌ی کامپیوتری بسیار محبوبی نزد تروریست‌ها که اجازه نمی‌داد تحقیقاتش در اینترنت ردیابی شود، زندگی قاتل‌های زنجیره‌ای را تجزیه و تحلیل کرده بود. تمام احتیاطات لازم را برای پرهیز از جلب توجه دیگران بعد از انجام مأموریتش به خرج داده بود.

عرق کرده. موضوع پشیمانی نیست – شاید اِوا لیاقت این همه قربانی را داشته باشد – موضوع بی حاصلی احتمالی پروژه است. البته لازم است زنی که بیش از هر چیز دوستش دارد بفهمد که او قادر است به خاطرش دست به هر کاری بزند، حتا نابود کردن دنیاها؛ اما آیا به زحمتش می‌ارزید؟ یا در لحظات مشخصی باید سرنوشت را پذیرفت و گذاشت که امور مسیر خود را طی کنند تا وقتی که همه دوباره منطقی بشوند؟

خسته است. دیگر نمی‌تواند درست فکر کند، و، شاید هم قربانی شدن از قربانی کردن بهتر باشد. خودش را تسلیم کند، و بدین گونه تن به فداکاری بزرگ‌تری بدهد، نشان بدهد که حاضر است زندگی‌اش را به خاطر عشق تقدیم کند. این کاری بود که عیسا با جهان کرد، بهترین الگوش: وقتی او را شکست خورده و دوخته به صلیب دیدند، فکر می‌کردند همه چیز همان‌جا تمام شده و مفتخر و فاتح و مطمئن از اینکه مشکل را برای همیشه حل کرده‌اند، از آنجا رفتند.

گیج است. برنامه‌اش نابود کردن دنیاهاست، نه تقدیم آزادی خودش برای عشق. دختر ابرو ضخیم به شکل یک عذرای گریان بر مسیح در رؤیایش ظاهر شده بود؛ مادری با پسرش در آغوشش، مغرور و همزمان رنج‌دیده. به دستشویی می‌رود، سرش را زیر شیر آب سرد می‌گیرد. شاید کمبود خواب باشد، آن مکان بیگانه، تفاوت ساعت، یا این حقیقت که واقعاً دارد به برنامه‌اش تحقق می‌بخشد – که هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد که بتواند انجامش بدهد. به یاد نذری افتاد که در برابر بقایای مادرلن قدیسه در مسکو کرده بود. اما آیا داشت درست عمل می‌کرد؟ به نشانه‌ای احتیاج داشت.

قربانی. بله، باید قبلاً فکرش را می‌کرد، اما شاید تجربه‌ی آن دو دنیایی که امروز صبح نابود کرده، اجازه داده که مآوقع را به‌وضوح ببیند. رستگاری عشق از راه تسلیم مطلق. جسمش تسلیم لاشخورهایی می‌شود که فقط بر اعمال

قضاوت می کنند و نیات و دلایل پشت هر عملی را که جامعه «جنون آمیز» می داند، فراموش می کنند.

عیسا (که می فهمید عشق سزاوار هر چیزی هست) روح او را دریافت خواهد کرد و اوا با روح او می ماند. اوا می فهمد که او می توانست: می توانست خودش را تسلیم کند، در برابر جامعه تسلیم کند، و همه به نام یک نفر. به مرگ محکوم نمی شود، چون گیوتین دهه ها پیش در فرانسه ممنوع شده است، اما احتمالاً سال های بسیاری را در زندان می گذراند. اوا از گناهانش پشیمان می شود. به دیدنش می آید، غذا برایش می آورد، فرصتی برای حرف زدن، فکر کردن و عشق ورزیدن خواهند داشت – هر چند بدن هایشان همدیگر را لمس نکند، روحشان از همیشه نزدیک تر خواهد بود. حتماً اگر لازم باشد انتظار زندگی در خانه ای را بکشند که قصد دارد نزدیک دریاچه ی بایکال بسازد، این انتظار آن ها را تخلیص و متبرک می کند.

بله، قربانی. شیر آب را می بندد، کمی صورتش را در آینه نگاه می کند، و نه خودش را، که «بره ای» را می بیند که آماده است دوباره ذبح شود. همان لباس صبحش را دوباره می پوشد، به خیابان و به محلی می رود که آن دستفروش کوچولو می نشست، به اولین پلیسی که می بیند، نزدیک می شود.

«دختری را که اینجا بود، من کشتم.»

پلیس به مرد خوش لباس، اما با موهای آشفته و چشم های گودنشسته نگاه می کند.

«همان که صنایع دستی می فروخت؟»

با سرش تأیید می کند: همان که صنایع دستی می فروخت.

پلیس هیچ توجهی به این مکالمه ندارد. با سرش به زوجی که با کیسه های خرید سوپرمارکت رد می شوند، سلام می کند.

«باید یکی را استخدام کنید!»

زن، خندان، جواب می‌دهد: «به شرطی که تو حقوقش را بدهی. در این جای دنیا استخدام آدم برای کار کردن خرج سرسام‌آور دارد.»

«شما هر هفته روی انگشت تان الماس جدیدی دارید. فکر نمی‌کنم دلیلش گرانی دستمزد باشد.»

ایگور بدون اینکه سردر بیاورد، نگاه می‌کند. همین الان به قتل اعتراف کرد.

«درست متوجه نشدید چه گفتیم؟»

«هوا خیلی گرم است. کمی بخوابید، استراحت کنید، کن برای بازدید کنندگان‌ش امکانات زیادی دارد.»

«اما آن دختر؟»

«شما می‌شناختیدش؟»

«هیچ وقت ندیده بودمش، در تمام عمرم. امروز صبح اینجا بود. من...»

«شما دیدید که آمبولانس آمد، یک نفر را بردند. می‌فهمم. و به این نتیجه رسیدید که به قتل رسیده. نمی‌دانم اهل کجایید آقا، نمی‌دانم بچه دارید یا نه، اما خیلی مراقب مواد مخدر باشید. می‌گویند اثرات بد این طوری ندارد، اما ببین چه بلایی سر دختر بیچاره‌ی آن پر تغالی‌ها آورده.»

و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، دور می‌شود.

ایگور می‌ماند اصرار کند، جزئیات فنی را توضیح بدهد، و این جوری وادارش کند که دست کم جدی‌اش بگیرد؟ معلوم است، کشتن کسی در روز روشن در خیابان اصلی کن غیرممکن است. آماده است ماجرای خاموش کردن دنیای دیگری را در آن مهمانی پر جمعیت هم تعریف کند.

اما نماینده‌ی قانون، نظم، آدابِ نیک، به حرفش گوش نمی‌دهد. در چه جهانی زندگی می‌کنند؟ باید اسلحه‌اش را از جیش بیرون بیاورد و به همه‌طرف شلیک کند تا بالاخره حرفش را باور کنند؟ برای اینکه به

حرفش گوش بدهند، باید مثل وحشی‌هایی که برای کارهایشان دلیلی ندارند رفتار کند؟

ایگور با چشم‌هایش پلیس را تعقیب می‌کند، می‌بیند که از خیابان می‌گذرد و وارد ساندویچ‌فروشی می‌شود. تصمیم می‌گیرد کمی دیگر آنجا بماند، شاید نظر پلیس عوض شود، اطلاعاتی از مرکز پلیس بگیرد و برگردد تا با او صحبت کند و اطلاعات بیشتری درباره‌ی آن جنایت بخواهد.

اما تقریباً مطمئن است که این اتفاق نمی‌افتد: به یاد حرف پلیس درباره‌ی الماس روی انگشتر آن زن می‌افتد. یعنی این زن می‌دانست این الماس از کجا آمده؟ البته که نه؛ وگرنه پلیس تا حالا او را به مرکز پلیس برده بود و به استفاده از ابزار جنایت متهمش کرده بود. البته از نظر آن زن، این برلیان به‌طور جادویی ناگهان از یک جواهرفروشی لوکس سر در آورده بود، بعد از اینکه – آن‌طور که فروشنده‌ها همیشه می‌گویند – جواهرسازان شریف بلژیکی آن را تراش داده بودند. الماس را براساس شفافیت، وزن، و نوع تراش طبقه‌بندی می‌کردند. قیمتش می‌توانست از چند صد یورو تا قیمتی برسد که برای اغلب میرندگان به‌راستی سرسام‌آور است.

الماس. یا اگر دوست دارید، همان برلیان. همان‌طور که همه می‌دانند، یک قطعه‌ی کربنی ساده است که با حرارت و زمان پرداخته شده. از آنجا که هیچ عنصر ارگانیکی ندارد، فهم اینکه تغییر ساختارش چه‌قدر طول می‌کشد، غیرممکن است. اما زمین‌شناسان این مدت را حدود یک میلیارد و سیصد میلیون سال تخمین می‌زنند. معمولاً در عمق ۱۵۰ کیلومتری زمین شکل می‌گیرد و به تدریج به سطح می‌آید که امکان حفر معادن آن را فراهم می‌کند.

الماس، مقاوم‌ترین و سخت‌ترین محصول طبیعت، که تنها می‌توان با الماس دیگری آن را برید و تراش داد. ذراتش، بقایای این تراش، در

صنعت به کار می‌رود، در ماشین‌های پولیش، برش، و همین. الماس تنها به عنوان جواهر به کار می‌آید و اهمیتش در همین نهفته است: مطلقاً به درد دیگری نمی‌خورد.

تجلی اعلای بطلالت و غرور انسان.

چند دهه پیش، در جهانی که به نظر می‌رسید دارد به سوی مسائل عملی عدالت اجتماعی بازمی‌گردد، نزدیک بود الماس از بازار محو بشود. تا اینکه بزرگ‌ترین شرکت استخراج معدن دنیا که مقر اصلی‌اش افریقای جنوبی بود، تصمیم گرفت با چند تا از بهترین آژانس‌های تبلیغاتی دنیا قرارداد ببندد. اَبَرطَبقه با اَبَرطَبقه همفکری کرد، تحقیقاتی انجام شد، و به جمله‌ای دو کلمه‌ای دست یافتند، فقط یک جمله:

«الماس‌ها ابدی‌اند.»

خوب، مشکل حل شد، جواهر فروش‌ها شروع کردند به سرمایه‌گذاری بر این ایده و این صنعت دوباره شروع به رشد کرد. اگر الماس‌ها ابدی باشند، پس بهترین روش برای ابراز عشق هستند که به طور نظری آن‌هم باید ابدی باشد. برای جدا کردن اَبَرطَبقه از میلیاردها ساکن زمین که در قاعده‌ی هرم زندگی می‌کردند، چیزی تعیین‌کننده‌تر از این نبود. تقاضا برای این سنگ‌ها بالا گرفت، قیمت‌ها افزایش یافت. در عرض چند سال، آن شرکت افریقای جنوبی که تا آن موقع قواعد بازار جهانی را دیکته می‌کرد، خود را در محاصره‌ی اجساد دید.

ایگور واقعیت را خوب می‌داند؛ وقتی تصمیم گرفت به ارتش‌هایی کمک کند که در یک اختلاف قبیله‌ای می‌جنگیدند، مجبور شد راه سختی را طی کند. پشیمان نیست: جلو مرگ‌های زیادی را گرفت، هرچند تقریباً هیچ کس این را نمی‌داند. سر یک شام فراموش شده با او، اشاره‌ی سریعی به موضوع کرد؛ اما تصمیم گرفت موضوع را باز نکند؛ وقتی کار خیریه

می کرد، دست چپش از دست راستش بی خبر بود. زندگی های زیادی را از شرّ الماس نجات داد، هرچند این کار هرگز در زندگی نامه اش نمی آمد. پلیسی که به اعتراف جنایتکاری به گناهش اهمیت نمی دهد و جواهری را بر انگشت زنی با کیسه های دستمال توال و محصولات نظافتی تحسین می کند، پلیس تراز اولی نیست. نمی داند که این صنعت بی فایده، سالانه حدود ۵۰ میلیارد دلار جابه جا می کند، لشکر عظیمی از کارگران معدن، حمل و نقل، شرکت های خصوصی حراست، آتلیه های تراش، شرکت های بیمه، عمده فروشی ها و بوتیک های لوکس در استخدام دارد. متوجه نیست که الماس قبل از رسیدن به ویتترین مغازه، راهش را از گل ولای شروع می کند و از رود خون می گذرد.

گل ولای، همان جایی است که کارگری زندگی اش را در جست و جوی سنگی می گذراند که فکر می کند سرانجام ثروتی را که می خواهد نصیبش می کند. چند تا سنگ پیدا می کند و آن ها را به طور متوسط به قیمت ۲۰ دلار می فروشد، چیزی که برای مشتری نهایی حدود ۱۰ هزار دلار تمام می شود. اما باز راضی است، چرا که آنجا که او زندگی می کند، درآمد مردم ۵۰ دلار در سال است و پنج قطعه ی الماس کافی است تا زندگی کوتاه و شادی را برایش تأمین کند، چرا که در سخت ترین شرایط کار می کند.

سنگ ها را خریداران ناشناسی از دستان او بیرون می برند و فوراً به ارتش های نامنظم در لیبریا، کنگو یا آنگولا می رسانند. در این مکان ها، مردی را مأمور می کنند تا در میان نگهبانان تادندان مسلح، به فرودگاهی غیرقانونی برود. هواپیمایی بر زمین می نشیند، مردی کت و شلوار ی به همراه شخص دیگری با پیراهن آستین بلند و یک کیف دستی کوچک از هواپیما پیاده می شود. به سردی احوالپرسی می کنند. مردی که با آن محافظ ها آمده، بسته های

کوچکی را تحویل می‌دهد؛ بسته‌هایی که شاید به خاطر خرافات، از جوراب مستعمل ساخته می‌شود.

مرد با پیراهن آستین‌بلند، ذره‌بین مخصوصی را از جیبش بیرون می‌آورد و روی چشم چپش می‌گذارد و شروع می‌کند به تأیید کیفیت تک‌تک سنگ‌ها. پس از یک ساعت، دیگر تصور مشخصی از آن جنس دارد؛ بعد ترازوی الکترونیکی دقیقی از کیفش بیرون می‌آورد و محتوای جوراب‌ها را بر کفه‌ی آن خالی می‌کند. محاسباتی روی یک تکه کاغذ انجام می‌دهد، جنس‌ها را با ترازو در کیف می‌گذارد، مرد کت و شلواوری اشاره‌ای به نگهبان‌های مسلح می‌کند، پنج‌شش نفرشان سوار هواپیما می‌شوند و صندوق‌های بزرگی را از هواپیما تخلیه می‌کنند و همان‌جا کنار باند فرود می‌گذارند و هواپیما دوباره بلند می‌شود. تمام این عملیات بیشتر از یک نصف روز طول نمی‌کشد.

صندوق‌های بزرگ را باز می‌کنند. تفنگ‌های دقیق، مین‌های ضدنفر، فشنگ‌هایی که در اولین برخورد منفجر می‌شوند و ده‌ها گلوله‌ی ریز کشنده رها می‌کنند. این تسلیحات را به جنگ‌جوه‌های مزدور و سربازها می‌دهند، و مدتی بعد، کشور دوباره خود را در برابر کودتایی می‌بیند که بی‌رحمی و قساوتش حد ندارد. قبایلی یکسره قتل عام می‌شوند، کودکان پاها و دست‌های خود را به خاطر آن بمب‌های خوشه‌ای از دست می‌دهند، به زن‌ها تعرض می‌شود. در همین حال، بسیار دور از آنجا - معمولاً در آنت‌ورپ یا آمستردام - مردانی جدی و متعهد، با ظرافت، اخلاص و عشق، مشغول کارند و با احتیاط تمام آن سنگ‌ها را تراش می‌دهند، در خلصه‌ی توانایی خودشان، مسحور آن درخششی که از هر سطح چهره‌ی جدید آن قطعه‌ی زغال که ساختارش در طول زمان تحول یافته، بیرون می‌آید. الماس، الماس را می‌برد.

زن‌های درمانده که جیغ می‌کشند و آسمان پوشیده از دود در یک طرف. در انتهای دیگر طیف، از درون اتاق‌های نور گرفته، عمارات قدیمی و زیبایی به چشم می‌خورد.

در سال ۲۰۰۲، سازمان ملل متحد قطعنامه‌ای به نام فرایند کیمبرلی^۱ صادر کرد که سعی داشت منشأ این سنگ‌ها را ردیابی کند و خریدن سنگ‌هایی را که از مناطق پر مناقشه می‌آمدند، برای جواهر فروشی‌ها ممنوع کند. تراشکاران محترم اروپایی برای مدتی دوباره به دنبال آن اجناس به سراغ آن انحصار آفریقای جنوبی برگشتند. اما بعد فرمول‌هایی برای «مجاز» کردن قطعات الماس پیدا کردند و آن قطعنامه دیگر فقط به این درد می‌خورد که سیاستمداران بتوانند بگویند که «برای پایان بخشیدن به آن الماس‌های خونین» - اسمی که بر این الماس‌ها گذاشته‌اند - دارند کاری می‌کنند.

پنج سال پیش ایگور سنگ‌ها را با اسلحه مبادله کرد و به قصد مهار اختلاف خونینی در شمال لیبیا، گروه کوچکی تشکیل داد. به مقصودش هم رسید - فقط قاتل‌ها کشته شدند. روستاهای کوچک دوباره به آرامش رسید و الماس‌ها را بدون هیچ سؤال غیرمحتاطانه‌ای به جواهر فروشان آمریکا فروختند.

وقتی جامعه برای ختم جنایت کاری نمی‌کند، انسان کاملاً حق دارد کاری را که درست می‌داند انجام دهد.

چند دقیقه قبل، همین اتفاق در آن ساحل رخ داده بود. وقتی آن قتل‌ها کشف می‌شد، کسی همان ادعای همیشگی را به عموم اعلام می‌کرد: «داریم تمام سعی ممکن را برای کشف هویت قاتل انجام می‌دهیم.»

بگذار بکنند. سرنوشت همیشه‌بخشنده، دوباره راهی را که باید طی کند نشان داده. فایده‌ای ندارد قربانی بشود. خوب که فکرش را می‌کند، اواز دوری‌اش خیلی

1. Kimberley Process

رنج می برد، دیگر کسی را ندارد که در شب های دراز و روزهای پایان ناپذیری که او منتظر آزادی است، با او حرف بزند. هر بار که او را در سرما و در حال تماشای دیوارهای سفید زندان تصور کند، گریه اش می گیرد. و وقتی سرانجام نوبت رفتن به خانه ی کنار دریاچه ی بایکال برسد، شاید سن و سالشان دیگر اجازه ندهد تمام ماجراهایی را که با هم در خیالشان پرورانده بودند، از سر بگذرانند. پلیس از ساندویچ فروشی بیرون آمد و به پیاده رو برگشت.

«شما هنوز اینجا هستید؟ گم شده اید؟ کمک می خواهید؟»

«نه. متشکرم.»

«همان طور که گفتم، بروید استراحت کنید. آفتاب در این ساعت می تواند خیلی خطرناک باشد.»

به هتل برمی گردد، شیر دوش را باز می کند و حمام می گیرد. از تلفنچی می خواهد که ساعت چهار بعد از ظهر بیدارش کند - می تواند به قدر کافی استراحت کند تا وضوح ذهنی لازم را دوباره به دست آورد، و دیگر آن مزخرفاتی را نبافد که نزدیک بود نقشه هایش را به هم بزنند.

به پذیرش زنگ می زند و برای وقتی که بیدار شود، میزی در ایوان رزرو می کند؛ دلش می خواهد بدون اینکه کسی مزاحمش بشود یک فنجان چای بنوشد. بعد به سقف خیره می شود، منتظر اینکه خواب بیابد.

منشأ الماس ها، تازمانی که می درخشند، مهم نیست.

در این دنیا فقط عشق سزاوار همه چیز هست. بقیه اش منطقی ندارد. اینگور دوباره احساس کرد در برابر آزادی مطلق است، حسی که بارها تجربه کرده بود. آشفته گی اش به تدریج محو شد و شفافیت بازگشت. سر نوشتش را در دستان عیسا گذاشته بود. عیسا مسیح تصمیم گرفته بود که او به مأموریتش ادامه بدهد.

بدون کمترین احساس گناهی خوابید.

۱:۵۵ بعد از ظهر

گابریلا تصمیم می‌گیرد قدم‌زنان و سر فرصت به محلی برود که برایش مقرر کرده‌اند. باید ذهنش را منظم کند، خودش را آرام کند. در آن لحظه، نه فقط پنهان‌ترین رؤیاهایش، که تیره‌ترین کابوس‌هایش هم ممکن است تحقق یابد. تلفن علامت می‌دهد. پیامی از مدیر برنامه‌اش است:

«مبارک است. قبول کن، هر چیزی را. می‌بوسمت.»

به جمعیتی نگاه می‌کند که انگار بی‌هدف از یک طرف کروازت به طرف دیگر می‌روند. او مقصدی دارد! دیگر از آن ماجراجوهایی نیست که به کن می‌آیند و درست نمی‌دانند از کجا شروع کنند. شرح سوابق شغلی جدی دارد، یک چمدان حرفه‌ای قابل احترام، هرگز سعی نکرده که فقط با استفاده از خصوصیات جسمی در زندگی پیروز شود: مستعد است! برای همین او را برای ملاقات با یک کارگردان مشهور انتخاب کرده‌اند، بدون کمک هیچ کس، بدون اینکه لباس‌های زننده بپوشد، بدون اینکه وقت داشته باشد درست نقشش را تمرین کند.

البته آن کارگردان همه‌ی این‌ها را در نظر خواهد داشت.

ایستاد تا ساندویچ سبکی بخورد - از صبح تا حالا چیزی نخورده - و همین که اولین جرعه‌ی قهوه‌اش را خورد، فکرش دوباره به واقعیت برگشت.

چرا او انتخاب شده بود؟
 اصلاً نقشش در فیلم چه بود؟
 و اگر در لحظه‌ای که گیسون فیلم ویدئوی او را ببیند، به این نتیجه برسد
 که او دقیقاً همان کسی نیست که دنبالش می‌گشته چه؟
 «آرام باش.»
 می‌کوشد خودش را متقاعد کند که چیزی ندارد که از دست بدهد.
 اما آوایی اصرار می‌کند:
 «با فرصتی یگانه در زندگی‌ات روبه‌روی.»
 فرصت یگانه‌ای وجود ندارد، زندگی همیشه فرصت دیگری می‌دهد.
 و صدا دوباره اصرار می‌کند:
 «شاید. اما چه قدر طول می‌کشد؟ تو که می‌دانی چند سال است.»
 بله، البته. بیست و پنج سال، و شغل بازیگری، هر چه قدر هم که سعی
 کنی... و غیره.
 لازم نیست این را تکرار کند. پول ساندویچ و قهوه را می‌دهد، به طرف
 اسکله قدم می‌زند - این بار سعی می‌کند خوش‌بینی‌اش را مهار کند، جلو
 خودش را می‌گیرد تا به آن مردم نگوید فرصت طلب، در ذهنش قواعد
 تفکر مثبت را تا جایی که به یاد می‌آورد تکرار می‌کند تا به آن ملاقات
 فکر نکند.
 «اگر به پیروزی باور داشته باشی، پیروزی هم به تو باور
 خواهد داشت.»
 «همه چیز را به خاطر فرصت به خطر بینداز و از هر آنچه به تو دنیایی مرفه
 عرضه می‌کند، دوری بجوی.»
 «استعداد موهبتی جهانشمول است. اما استفاده از آن شهادت زیادی
 می‌طلبد؛ ترس از اینکه بهتر باشی.»

تمرکز بر آنچه استادان بزرگ می گویند کافی نیست، باید کمک الهی را هم طلبید. باید دعا کرد، مثل همیشه، هر وقت که مضطرب است. احساس می کند باید نذری بکند و تصمیم می گیرد اگر آن نقش را گرفت، از کن یکر است به واتیکان برود.

اگر آن فیلم واقعاً ساخته شود.

«اگر به موفقیتی جهانی دست یابد.»

نه، کافی است در فیلمی از گیبسون بازی کند، این توجه کارگردانها و تهیه کننده های دیگر را جلب می کند. اگر این اتفاق بیفتد، آن زیارت نذرش را انجام می دهد.

به محل مورد نظر می رسد، به دریا نگاه می کند، دوباره پیامی را که از مدیر برنامه اش گرفته کنترل می کند؛ اگر او هم خبر دارد، حتماً آن قرار خیلی جدی است. اما اینکه باید هر چیزی را قبول کند یعنی چه؟ با کارگردان؟ با بازیگر نقش اصلی مرد؟

هرگز این کار را نکرده، اما حالا برای هر کاری آماده است. و کی ته دلش رؤیای بودن با یک ستاره ی بزرگ سینما را نداشته است؟

دوباره بر دریا تمرکز می کند. می توانست به خانه برگردد و لباسش را عوض کند، اما خرافاتی است: اگر با همین شلوار جین و تی شرت سفید به آن اسکله رسیده، باید حداقل امروز ظاهرش را تغییر ندهد. کمربندش را شل می کند، در وضعیت گل نیلوفر می نشیند و شروع می کند به تمرین یوگا. آهسته نفس می کشد و جسمش، قلبش، فکرش، همه انگار به جای خود بر می گردند.

می بیند که قایق موتوری نزدیک می شود، مردی از قایق بیرون می پرد و به طرف او می آید:

«گابریلا شری؟»^۱

سرش را به تأیید تکان می‌دهد، مرد از او می‌خواهد همراهش برود. سوار قایق می‌شوند، شروع می‌کنند به حرکت در دریای آکنده از قایق‌های تفریحی، از انواع و اندازه‌های مختلف. مرد با او حرف نمی‌زند، انگار از آنجا دور است، شاید او هم در خیالش دیده که در کابین‌های این کشتی‌های کوچک چه رخ می‌دهد و فکر می‌کند چه خوب است آدم صاحب یکی از این‌ها باشد. گابریلا درنگ می‌کند: سرش پر از سؤال و تردید است و هر کلمه‌ی محبت‌آمیزی می‌تواند این مرد ناشناس را متفق او کند، با دادن اطلاعات ارزشمند درباره‌ی شیوه‌ی رفتار در این لحظه کمکش کند. اما آخر این مرد کی است؟ نفوذی بر گیسون دارد؟ یا فقط کارمند رده‌ی پنج است که وظیفه‌اش کارهایی از قبیل برداشتن بازیگرهای زن گمنام و بردنشان به نزد ولی نعمتش است؟
بهتر است ساکت بماند.

پنج دقیقه بعد، در کنار قایق عظیم سفیدی می‌ایستند. نام روی بدنه را می‌خواند: سانتیاگو.^۲

ملوانی از پله‌ها پایین می‌آید و کمکش می‌کند به عرشه برود. از اتاق نشیمن بزرگ مرکزی عبور می‌کند که ظاهراً برای مهمانی بزرگی برای آن شب آماده‌اش می‌کنند. به طرف دماغه می‌روند، جایی که استخری کوچک، دو میز با چتر آفتابی و چند مبل راحتی قرار دارد. گیسون و بازیگر معروف آنجا نشسته‌اند و در آن آغاز بعدازظهر از آفتاب لذت می‌برند!
در دلش لبخند می‌زند و می‌گوید: «بد هم نیست که از من خوش‌شان بیاید.»
اعتماد به نفس بیشتری می‌یابد، هر چند قلبش تندتر از معمول می‌زند.

1 Gabriela Shery

2 Santiago

بازیگر معروف او را از بالا تا پایین برانداز می کند و لبخند محبت آمیز و آرامش بخشی می زند. گیسون دستش را محکم و مصمم می فشرده، از جایش برمی خیزد، یکی از صندلی های نزدیک تر کنار میز را می کشد و از او می خواهد بنشیند.

به کسی زنگ می زند و شماره ی یکی از اتاق های هتل را می پرسد. همان طور که به گابریلا نگاه می کند، شماره ی اتاق را با صدای بلند تکرار می کند. همان است که فکرش را می کرد. اتاق هتل.

تلفن قطع می شود.

«از اینجا که رفتی، برو به این سوییت در هتل هیلتون. آنجا لباس های حمید حسین در اختیارت است. امشب به یک مهمانی در دماغه ی آنتیب^۱ دعوت داری.»

چیزی نبود که فکرش را می کرد. نقش مال او بود! و مهمانی در دماغه ی آنتیب، مهمانی در دماغه ی آنتیب!

گیسون به طرف بازیگر معروف برمی گردد.

«چه طور به نظرت می رسد؟»

«بهتر است کمی حرف های خودش را هم بشنویم.»

گیسون سرش را تکان می دهد و با دستش اشاره ای می کند که یعنی: «کمی از خودت بگو.» گابریلا با دوره ی تئاتر شروع می کند و آگهی های تبلیغاتی که در آن ها شرکت کرده. متوجه می شود که آن دو نفر دیگر توجهی ندارند، باید این داستان را هزاران بار شنیده باشند. اما نمی تواند ساکت شود، سرعت حرف زدنش مدام بالاتر می رود، گمان می کند دیگر حرفی برای گفتن ندارد و فرصت زندگی اش به یک کلمه ی درست بسته است که پیدایش

1. Cap d'Antibes

نمی‌کند. نفس عمیق می‌کشد، سعی می‌کند نشان بدهد که راحت است، می‌خواهد اصیل باشد، کمی شوخی بکند، اما نمی‌تواند از سناریویی که مدیر برنامه‌اش یادش داده در چنین لحظاتی اجرا کند، خارج شود.

دو دقیقه بعد، گیبسون حرفش را قطع می‌کند.

«عالی است، همه‌ی این‌ها را در شرح سوابقت دیده بودیم و می‌دانستیم.

چرا کمی از خودت حرف نمی‌زنی؟»

بدون هشدار قبلی، مانعی درونی متلاشی می‌شود. به جای اینکه اسیر

هراس بشود، حالا صدایش آرام‌تر و محکم‌تر است.

«من فقط یکی از هزاران آدم دنیا هستم که همیشه رؤیایشان این بوده

که اینجا در این قایق باشند و دریا را تماشا کنند و درباره‌ی احتمال کار با

دست کم یکی از شما دو نفر صحبت کنند. هر دو هم این را می‌دانید، برای

همین فکر نمی‌کنم حرف من چیزی را عوض کند. مجردم؟ بله. مثل همه‌ی

زن‌های مجرد، مردی دوستم دارد، مردی که الان در شیکاگو منتظرم است

و امیدوار است همه‌ی کارهای من غلط از آب دربیاید.»

هر دو می‌خندند. گابریلا کمی آرام‌تر می‌شود.

«می‌خواهم تا جایی که ممکن است بجنگم، اما می‌دانم که دیگر دارم به

آخر خط می‌رسم، برای اینکه سنم کم کم دارد برای بزرگان سینما مشکل ساز

می‌شود. می‌دانم خیلی‌ها هم استعداد یا مستعدتر از منند. من انتخاب شدم،

درست نمی‌دانم چرا، اما تصمیم گرفته‌ام هر چیزی را که پیش می‌آید قبول کنم.

شاید این آخرین شانسم باشد، و شاید گفتن این حقیقت ارزشم را کم کند،

اما انتخابی ندارم. تمام عمرم را با خیال این لحظه گذرانده‌ام: شرکت در یک

تست، انتخاب شدن و فرصت کار با حرفه‌ای‌های واقعی. این لحظه پیش آمده.

اگر هم کارم به همین ملاقات ختم بشود، اگر هم دست خالی به خانه برگردم،

دست کم می‌دانم تا همین جا هم به خاطر شرافت و استقامتم رسیده‌ام.

من بهترین دوست و بدترین دشمن خودم هستم. قبل از اینکه بیایم اینجا، فکر می کردم لیاقت هیچ یک از این ها را ندارم، نمی فهمیدم از من چه می خواهند و حتم داشتم که موقع انتخاب کاندیدایشان اشتباه کرده اند. همزمان، بخش دیگری از قلبم می گفت که دارم پاداشم را می گیرم، به خاطر اینکه دست نکشیدم، انتخابی کردم، و تا پایان نبرد رفتم.»

چشم هایش را از آن دو برگرداند - ناگهان میل عظیمی به گریه به او دست داد، اما جلو خودش را گرفت، چرا که ممکن بود یک شانتاژ احساسی قلمداد شود. صدای قشنگ بازیگر معروف سکوت را شکست.

«مثل هر صنعت دیگری، اینجا هم افراد شریفی داریم که برای کار حرفه ای ارزش قایلند. من هم برای همین به اینجایی رسیدم که امروز هستم. کارگردانان هم همین طور. ما هم یک روزی وضع الانِ تو را داشته ایم. می دانیم چه احساسی داری.»

تمام زندگی اش تا آن لحظه از جلو چشم هایش رژه رفت. تمام سال هایی که می گشت و پیدا نمی کرد، در می زد و باز نمی شد، که درخواست می کرد و حتای یک کلمه هم جواب نمی شنید - فقط بی تفاوتی، انگار برای دنیا وجود نداشت - و وقتی کسی توجه می کرد که بله، او زنده است و دست کم حقش است که چیزی بداند؛ تمام «نه»هایی که شنیده بود.

«نباید گریه کنم.» به یاد همه ی کسانی می افتد که به او گفته بودند دنبال رؤیایی دست نیافتنی است و اگر حالا همه چیز خوب پیش می رفت، می گفتند: «می دانستم با استعدادی!»

لب هایش به لرزه افتاد: خوشحال بود، شهامتش را داشت که نشان بدهد انسان است، شکننده است، و این در روحش فرق عظیمی ایجاد می کرد. اگر گیسون اکنون از انتخابش پشیمان می شد، می توانست بدون هیچ حسرتی سوار قایق بشود و برگردد؛ در لحظه ی نبرد شهامت نشان داده بود.

به دیگران تکیه می کرد. آموختن این درس هزینه ی بالایی برده بود، اما سرانجام فهمیده بود که باید به دیگران تکیه کند. کسانی را می شناخت که به استقلال عاطفی شان می بالیدند، اما در واقع مثل او شکننده بودند، در خفا گریه می کردند، اما هرگز کمک نخواسته بودند. به قاعده ی نانوشتی «جهان از آن اقویاست» اعتقاد داشتند، که در آن «فقط قادرترین ها بقا می یابند.» اما اگر این طور بود، نوع بشر هرگز به وجود نمی آمد، چون به گونه ای از جانوران تعلق داشتند که باید برای مدت درازی از آن حفاظت می شد. پدرش یک بار برایش تعریف کرد که انسان ها فقط پس از نه سالگی به این توانایی می رسند که به تنهایی بقایشان را حفظ کنند، در حالی که زرافه فقط پنج ساعت لازم دارد و زنبور ظرف پنج دقیقه به استقلال می رسد.

بازیگر معروف می پرسد: «توی چه فکری هستی؟»

«اینکه لازم نیست تظاهر کنم که نیرومندم و این به شدت سبکم می کند. در مقطعی از زندگی همیشه مشکل ارتباط داشتم، چرا که فکر می کردم بیشتر از همه می دانم چه گونه به هدفم برسم. دوست پسرهایم از من بدشان می آمد و دلیلش را نمی فهمیدم. یک بار در یک تور تئاتر سرما خوردم و با اینکه می ترسیدم کس دیگری نقش مرا بگیرد، مجبور شدم در اتاقم بمانم. غذا نمی خوردم، از شدت تب هذیان می گفتم، پزشک خبر کردند – دستور داد به خانه برگردم. فکر می کردم کارم و احترام همکارانم را از دست داده ام. اما این اتفاق اصلاً نیفتاد: برایم گل می فرستادند و بهم تلفن می زدند و حالم را می پرسیدند. یکدفعه، آنهایی که فکر می کردم دشمنم هستند، همان ها که سر نقشی زیر پروژکتورها با هم رقابت می کردیم، نگرانم شده بودند! یکی شان در نامه اش متنی را از پزشکی برایم فرستاد که برای کار به سرزمینی دور رفته بود:

«همه ی مانوعی بیماری را در افریقای مرکزی می شناسیم که به بیماری خواب مشهور است. آنچه باید بدانیم این است که بیماری مشابهی وجود

دارد که به روح حمله می کند و بسیار خطرناک است، چرا که بدون اینکه آدم بفهمد مستقر می شود. وقتی کوچک ترین علامت بی تفاوتی و فقدان شوق در برقراری ارتباط با همنوع خود را دیدید، هشدار باشید! تنها شیوه ی پیشگیری از این بیماری در ک این موضوع است که وقتی مجبور می شویم سطحی زندگی کنیم، روح رنج می کشد، و بسیار رنج می کشد. روح به چیزهای عمیق و زیبا نیاز دارد.»

کلمات. بازیگر معروف به یاد شعر محبوب خودش افتاد، شعری که در مدرسه یاد گرفت و وقتی می دید زمان می گذرد، او را می ترساند: «باید دست از هر چیز دیگر بشویی، از تو خواهم خواست که من تنها و یگانه معیار تو باشم.» شاید انتخاب دشوارترین مسئله در زندگی بشر باشد؛ وقتی آن زن بازیگر سرگذشتش را می گفت، انگار مراحل زندگی خود او را منعکس می کرد.

اولین فرصت بزرگ – آن هم به لطف استعداد او به عنوان بازیگر تئاتر. زندگی اش که در یک لحظه عوض شد، شهرت آمد، با سرعتی بیشتر از ظرفیت او برای اینکه با آن تطابق کند، برای همین شروع کرد به پذیرفتن دعوت به جاهایی که نباید در آنها می بود، و پس زدن ملاقات هایی که می توانست کمکش کند تا در زندگی حرفه ای اش بسیار جلوتر برود. پولی که، هرچند زیاد نبود، به او این احساس را می داد که هر کاری از او ساخته است. هدایای گران قیمت، سفر به دنیا های ناشناخته، هواپیما های شخصی، رستوران های لوکس، سویت های هتل، شبیه اتاق شاهان و ملکه هایی که در کودکی خیال می کرد. نخستین نقدها: احترام، تحسین، کلماتی که روح و قلبش را لمس می کرد. نامه هایی که از سراسر جهان می رسید، که اوایل یکی یکی آنها را جواب می داد و بازنهایی که برایش عکس می فرستادند

قرار می گذاشت، تا اینکه پی برد ادامه‌ی این روند ممکن نیست – مدیر برنامه‌اش هم این روش را توصیه نمی کرد و او را می ترساند که ممکن است در دامی بیفتد. اما حتا امروز هم لذت خاصی می برد وقتی خودش را در میان طرفدارانش می دید که هر قدم حرفه‌ای او را تعقیب می کردند، صفحات اینترنت ویژه‌ی کارش راه می انداختند، نشریات کوچکی منتشر می کردند و تمام اتفاقات زندگی او را تعریف می کردند – یعنی چیزهای مثبت را – و وقتی نقشی که در فیلمی بازی کرده بود، آن طور که باید و شاید مورد توجه قرار نمی گرفت، در برابر حمله‌ی مطبوعات از او دفاع می کردند.

و سال‌ها می گذرد. آنچه قبلاً معجزه یا اقبالی بود که عهد کرده بود هرگز برده‌اش نشود، کم کم تنها دلیل ادامه‌ی زندگی اش شده است. تا اینکه قدری جلو تر را نگاه می کند و دلش پایین می ریزد: تمام این‌ها می تواند روزی تمام شود. بازیگرهای جوان تر از راه می رسند و در ازای کار بیشتر و دیده شدن، پول کمتری می گیرند. همیشه حرف‌هایی درباره‌ی فیلم بزرگی که از او روی پرده رفته می شنود و همه از آن نقل قول می کنند، اما او ۹۹ فیلم دیگر هم بازی کرده که هیچ کس درست یادش نیست.

شرایط مالی اش دیگر مثل قبل نیست – چون مرتکب اشتباهی شد و فکر کرد همیشه کار برایش هست، و برای همین مدیر برنامه‌اش را مجبور کرد قیمت او را گران نگه دارد. نتیجه اینکه مدام کمتر به بازی دعوتش می کنند، هر چند حالا دیگر نصف قیمت قبل را برای بازی در فیلم می خواهد. کم کم، درماندگی اولین علایم حضورش را در جهانی بروز می دهد که تا آن موقع فقط نوید می داد و امیدبخش دست یافتن به دورتر و بالاتر و سریع تر بود. نمی تواند یکدفعه ارزش خودش را پایین بیاورد، وقتی پای قراردادی به میان می آید، باید بگوید: «این نقش را خیلی دوست دارم و حاضرم به هر قیمتی بازی اش کنم، حتا اگر دستمزدش با قیمت معمول قابل مقایسه

نباشد.» تهیه‌کننده‌ها وانمود می‌کنند حرفش را باور کرده‌اند. مدیر برنامه‌اش وانمود می‌کند که توانسته آن‌ها را فریب بدهد، اما می‌داند «محصول» او باید همچنان در این جور جشنواره‌ها ظاهر شود و همیشه گرفتار، همیشه ملایم و همیشه دوردست به نظر برسد — مثل اسطوره‌ها.

دستیار مطبوعاتی‌اش پیشنهاد می‌کند در حال نزدیک شدن به زن بازیگر مشهوری از او عکس بگیرند؛ این ماجرا می‌تواند روی جلد بعضی از مجله‌های زرد جایی باز کند. حتا با بازیگر زن هم تماس گرفته‌اند، او هم به تبلیغات اضافی احتیاج دارد — حالا تنها مسئله رسیدن لحظه‌ی مناسب در طول ضیافتِ شام امشب است. صحنه باید تصادفی به نظر برسد، باید مطمئن شوند که عکاسی در آن نزدیکی هست — هرچند هیچ‌یک، به هیچ شکلی، نباید «بفهمند» که کسی مراقبشان است. بعد از اینکه آن عکس منتشر شد، دوباره جایشان را در تیتروژنامه‌ها پیدا می‌کنند و آن اتفاق را تکذیب می‌کنند و می‌گویند این تجاوز به حریم خصوصی‌شان است، و کیل‌هایشان علیه نشریات اقامه‌ی دعوی می‌کنند و دستیاران مطبوعاتی هر دو بازیگر سعی می‌کنند تا جایی که ممکن است موضوع را زنده نگه دارند.

در اساس، با وجود سال‌ها کار و شهرت جهانی، وضعش با این دختر جلو رویش خیلی فرق نمی‌کند.

«باید دست از هر چیز دیگر بشویی، از تو خواهم خواست که من تنها و یگانه معیار تو باشم.»

گیسون سکوتی را می‌شکند که در آن چند لحظه در آن سناریوی عالی قایق تفریحی، آفتاب، نوشیدنی خنک، جیغ مرغ‌های دریایی، نسیمی که گرم‌ها را دور می‌کند حاکم شده است:

«فکر می‌کنم اول از همه دوست داری بدانی قرار است نقشت چی باشد، برای اینکه اسم فیلم مهم نیست و ممکن است تا موقع پخش عوض بشود. جوابت این است: تو با او همبازی می‌شوی.» به بازیگر معروف اشاره می‌کند. «بهتر بگویم، یکی از نقش‌های اصلی. و سؤال دومت منطقی این است که: چرا من، و نه یک بازیگر مشهور؟»
«دقیقاً.»

«جواب: قیمت. فیلمنامه‌ای که کارگردانی‌اش را به من سپرده‌اند، اولین فیلمی است که حمید حسین تهیه می‌کند، بودجه‌مان محدود است. پس یک بازیگر مشهور لازم داریم تا توجه تماشاگرها را جلب کنیم، و یک بازیگر گمنام و ارزان که می‌خواهد لیاقتش را در فیلم به نمایش بگذارد. اتفاق تازه‌ای نیست: از موقعی که صنعت سینما شروع کرد به تغییر دنیا، استودیوها این کار را می‌کردند تا مردم همچنان خیال کنند که شهرت و پول مترادف هستند. یادم می‌آید وقتی بچه بودم، آن خانه‌های ویلایی عظیم را در هالیوود می‌دیدم و فکر می‌کردم بازیگرها پول زیادی درمی‌آورند.

دروغ است. در تمام دنیا فقط ده بیست بازیگر مشهور می‌توانند بگویند که پول زیادی درمی‌آورند. بقیه فقط با سیلی صورتشان را سرخ نگه می‌دارند؛ خانه‌شان را استودیو اجاره کرده، طراحان مد و جواهر فروش‌ها لباس‌ها و ماشین‌های گرانشان را برای مدت محدودی به آن‌ها قرض می‌دهند تا تداعی‌گر تجمل بشوند. استودیو هزینه‌ی همه‌ی زرق و برق‌ها را می‌دهد و بازیگرها حقوق کمی می‌گیرند. البته این ماجرا در مورد ایشان که اینجا با ما نشسته‌اند، صادق نیست، اما در مورد تو صدق می‌کند.»

بازیگر معروف نمی‌داند گیسیون دارد حقیقت را می‌گوید و واقعاً خیال می‌کند او هنوز از بزرگ‌ترین بازیگران جهان است یا کنایه می‌زند. اما فرقی ندارد، مادام که قرارداد را ببندند، تهیه‌کننده در لحظه‌ی آخر نظرش را عوض

نکند، فیلمنامه‌نویس‌ها متن را سر موعد تحویل بدهند، بودجه تأمین بشود و یک برنامه‌ی روابط عمومی عالی در کار باشد. تا حالا صدها پروژه داشته که وسط کار قطع شده: بخشی از زندگی‌اش است. اما آخرین کارش که پخش شد، تقریباً هیچ‌کس به آن توجه نکرد و حالا به‌شدت به موفقیت خیره‌کننده‌ای احتیاج دارد. گیسون شرایط انجام این کار را دارد.

دختر می‌گوید: «قبول می‌کنم.»

«قبلاً با مدیر برنامه‌ات حرف زده‌ایم. یک قرارداد انحصاری با ما می‌بندی. در اولین فیلم تا یک سال ۵ هزار دلار در ماه می‌گیری و باید در مهمانی‌هایی که ما می‌گوییم حاضر بشوی، بخش روابط عمومی‌مان تبلیغ کند، به جایی که ما دستور می‌دهیم سفر کنی و باید حرفی را بزنی که ما می‌خواهیم، نه چیزی که خودت فکر می‌کنی. روشن است؟»

گابریلا سرش را تکان می‌دهد. چه می‌تواند بگوید: که ۵ هزار دلار حقوق یک منشی در اروپاست؟ آره و نه، با خودش بود و او نمی‌خواست تردید نشان بدهد: کاملاً قواعد بازی را می‌فهمید.

گیسون ادامه می‌دهد: «پس مثل میلیونرها زندگی می‌کنی و مثل ستاره‌های بزرگ رفتار می‌کنی، اما یادت نرود که هیچ‌کدام از این‌ها واقعی نیست. اگر همه چیز خوب پیش برود، حقوقت را در فیلم بعدی تا ۱۰ هزار دلار بالا می‌بریم. بعد باز حرف می‌زنیم، چرا که همیشه فقط یک فکر در سرت می‌ماند: 'یک روز انتقام همه‌ی این‌ها را می‌گیرم.' البته مدیر برنامه‌ات پیشنهاد ما را شنیده و از پیش می‌دانست چه انتظاری داشته باشد. نمی‌دانم تو می‌دانستی یا نه.»

«مهم نیست. قصد هم ندارم انتقام چیزی را بگیرم.»

گیسون حرف او را نشنیده گرفت.

«ازت نخواستم بیایی اینجا تا درباره‌ی تست حرف بزیم: تست خوب بود، مدت‌ها بود تستی به این خوبی نگرفته بودیم. نظر مسئول انتخاب بازیگرمان هم

همین بود. خواستم یایی تا همه چیز از اول شفاف باشد و بدانی در چه میدانی قدم می گذاری. خیلی بازیگرها بعد از اولین فیلم، وقتی خوب فهمیدند که دنیا زیر پایهاشان است، می خواهند قواعد را عوض کنند. اما دیگر قراردادها را امضا کرده اند و می دانند غیرممکن است، بعد دچار بحران افسردگی و خودویرانگری و این جور چیزها می شوند. این روزها سیاست ما عوض شده: از اول خوب توضیح می دهیم قرار است چه اتفاقی بیفتد. باید با دوزن زندگی کنی: اگر همه چیز خوب پیش برود، یکی شان کسی است که تمام دنیا او را می پرستد. دیگری کسی است که هر لحظه می داند مطلقاً هیچ قدرتی ندارد.

پس توصیه می کنم قبل از اینکه برای انتخاب لباس امشب به هتل هیلتون بروی، خوب به تمام عواقب کار فکر کنی. همین که وارد آن سویت بشوی، چهار نسخه از قرارداد حجیمی منتظرت است. قبل از امضای آن تمام دنیا مال خودت است و می توانی با زندگی ات هر کاری که می خواهی بکنی. لحظه ای که امضایت را پای آن قرارداد بگذاری، دیگر مالک چیزی نیستی؛ ما همه چیز را تعیین می کنیم، از روش کوتاه کردن مویت تا جاهایی که باید غذا بخوری... حتی اگر اشتها نداشته باشی. البته می توانی با کمک شهرت، از راه تبلیغات پول دریاوری و برای همین مردم این شرایط ما را قبول می کنند.»

دو مرد از جایشان برمی خیزند.

«از اینکه همبازی او بشوی احساس خوبی داری؟»

«ازش بازیگری عالی درمی آید. در لحظه ای که همه می خواهند فقط قابلیتشان را نشان بدهند، او احساساتش را نشان داد.»

گیسون کسی را صدا می زند تا گابریلا را تا قایقی که باید او را به اسکله برگرداند، همراهی کند، و می گوید: «فکر نکن این قایق مال من است.»

آن دختر پیام را به خوبی فهمیده.

۳:۴۴ بعد از ظهر

اوا می گوید: «برویم طبقه‌ی اول قهوه‌ای بخوریم.»
«اما یک ساعت دیگر برنامه داریم. وضع ترافیک را هم که می دانی.»
«برای قهوه وقت داریم.»

از پله‌ها بالا می روند، به راست می پیچند، تا انتهای راهرو می روند، مأمور حراست جلو در دیگر آن‌ها را می شناسد و با آن‌ها احوالپرسی می کند. از جلو چند ویتترین جواهر می گذرند - الماس، یاقوت، زمرد - و دوباره به طرف ایوان آفتابی طبقه‌ی اول می روند. آنجا، یک مارک جواهر مشهور، هر سال فضایی را برای استقبال از دوستان، چهره‌های معروف و خبرنگارها اجاره می کند. مبلمان خوش سلیقه، بوفه‌ی کامل با غذاهای منتخب که مدام پر می شود. پشت میزی با چتر آفتابی می نشینند. پیشخدمتی جلو می آید، آب معدنی گازدار و قهوه‌ی اسپرسو می خواهند. خدمتکار می پرسد آیا از بوفه چیزی می خواهند؟ می گویند قبلاً ناهار خورده‌اند.
دو دقیقه‌ی بعد با سفارش آن‌ها بر می گردد.

«همه چیز مرتب است؟»

«همه چیز عالی است.»

اوا فکر می کند: «همه چیز مزخرف است. به جز قهوه.»

حمید می‌داند زنش حال و هوای غریبی دارد، اما حرف زدن درباره‌ی آن را می‌گذارد برای بعد. نمی‌خواهد به این موضوع فکر کند. نمی‌خواهد خطر کند و احیاناً چیزی مثل «می‌خواهم ترک کنم» بشنود. انضباط کافی برای مهار خودش دارد.

سریکی از میزهای دیگر، یکی از مشهورترین طراحان مُد جهان نشسته، با دوربین عکاسی در کنارش، و نگاهی دور، مثل کسی که می‌خواهد به همه بفهماند دوست ندارد مزاحمش بشوند. هیچ‌کس به او نزدیک نمی‌شود و وقتی آدم بی‌احتیاطی سعی می‌کند به طرفش برود، روابط عمومی هتل، خانم مهربان ۵۰ ساله، با ملایمت از او می‌خواهد که آرامش این مهمان را بر هم نزنند، می‌خواهد کمی از مزاحمت مداوم مدل‌ها، خبرنگارها، مشتری‌ها و کارآفرین‌ها فارغ باشد.

اولین باری را که او را دید، به یاد می‌آورد. سال‌ها پیش بود، آن‌قدر دور که به ابدیتی می‌ماند. یازده ماه بود که در پاریس بود، دوستانی در این صنعت پیدا کرده بود، درهایی را زده بود، و به لطف روابط شیخ (که می‌گفت هیچ‌کس را در این صنعت نمی‌شناسد، اما در موقعیت‌های متنفذ دیگر دوستانی دارد)، در یکی از معتبرترین مارک‌های مُد کاری به عنوان طراح پیدا کرد. به جای اینکه فقط براساس پارچه‌های جلوش پیش‌طرح بزند، اغلب شب تا دیروقت در آتلیه می‌ماند و مستقل روی قطعات پارچه‌ای کار می‌کرد که از سرزمین خودش آورده بود. در این دوران دو بار از او خواستند برگردد: بار اول، وقتی خبر مرگ پدرش را شنید و فهمید پدرش شرکت خانوادگی کوچکی خریده و فروش پارچه را برایش ارث گذاشته. حتا قبل از اینکه فرصت فکر داشته باشد، فرستاده‌ی شیخ به او خبر داد که کسی را به مدیریت آن کسب و کار گمارده و به مقدار کافی برای شکوفایی آن کسب و کار سرمایه‌گذاری کرده است، و مالکیت حقوقی آن همچنان به نام او می‌ماند.

پرسید دلیلش چیست، چرا که شیخ نسبت به کار او شناخت یا علاقه‌ی خاصی نشان نداده بود.

«یک شرکت فرانسوی تولیدکننده‌ی چمدان قصد دارد آنجا مستقر شود. اولین کارشان این بود که به دنبال تاجرهای پارچه‌ی ما گشتند و قول دادند از آن پارچه‌ها در محصولات لوکس استفاده کنند. پس دیگر مشتری داریم، به سنت‌هایمان احترام می‌گذاریم و کنترل مواد اولیه را هم در دست داریم.»

با این خیال به پاریس برگشت که روح پدرش در بهشت است و خاطره‌اش بر زمینی که آن قدر دوستش داشت، می‌ماند. به اضافه کاری ادامه داد، طرح‌هایی با مضامین بادی‌نشینان زد و با پارچه‌هایی که با خود آورده بود، تجربه کرد. اگر آن شرکت فرانسوی - که به شجاعت و خوش سلیقگی مشهور بود - به تولیدات کشور او علاقه نشان داده بود، این توجه قطعاً به زودی به مرکز جهان مُد نیز منتقل می‌شد و تقاضای بالایی به وجود می‌آمد.

فقط مسئله‌ی زمان مطرح بود. اما ظاهراً خبرها خیلی زود می‌رسید.

یک روز صبح مدیر شرکت صدایش زد. برای اولین بار وارد آن معبد مقدس، اتاق آن طراح لباس بزرگ شد و از بی‌نظمی آنجا حیرت کرد. مجله‌های پخش و پلا، کاغذهای انباشته روی میز قدیمی، تعداد زیادی عکس‌های شخصی با ستاره‌ها، روی جلد مجله‌های قاب‌شده، نمونه‌های پارچه و گلدانی پر از پرهای سفید به اندازه‌های مختلف.

«کارت عالی ست. نگاهی به طرح‌هایت انداختم. جایی گذاشته بودی که همه می‌توانستند ببینند. لطفاً بیشتر از این‌ها احتیاط کن؛ همیشه ممکن است فردا کسی کارش را عوض کند و ایده‌های خوب را برای مارک دیگری ببرد.»
حمید از این حس که جاسوسی‌اش را می‌کنند، خوشش نیامد. اما ساکت ماند. مدیر ادامه داد:

«چرا می‌گوییم خوب است؟ چون از سرزمینی می‌آید که پوشاک مردم متفاوت است و دارند روش سازش این پوشاک را با غرب می‌فهمند. فقط مشکل بزرگی هست: این پارچه‌ها اینجا پیدا نمی‌شود. این نوع طراحی‌ها دلالت‌های مذهبی دارد؛ مُد مهم‌تر از همه، پوشش جسم است، هر چند مقصود روح را هم خیلی منعکس می‌کند.»

مدیر به طرف توده‌ی مجلات گوشه رفت، دقیقاً می‌دانست آنجا چیست، چند مجله را از زیر مجله‌های دیگر بیرون کشید که احتمالاً از بوکونیست‌ها^۱ – کتابفروشان^۲ی که از زمان ناپلئون کنار رود سن بساط می‌کنند – خریده بود. یک شماره از پاری مِچ^۳ را باز کرد که عکس کریستین دیور^۴ روی جلدش بود.

«چه چیزی این مرد را افسانه کرد؟ او نوع بشر را می‌شناخت. در انقلاب‌های متعددی که در مُد رخ داد، یکی از آن‌ها لیاقتش را داشت که دوام بیاورد: بعد از جنگ جهانی دوم، درست موقعی که به خاطر کمبود پارچه در اروپا نمی‌دانستند چه بپوشند، او لباس‌هایی خلق کرد که به پارچه‌ی زیادی نیاز داشت. با این کار، جدا از نمایش یک زن زیبای لباس پوشیده، رؤیای برگشتن اوضاع به شکل گذشته را زنده کرد؛ بازگشت به برازندگی، فراوانی، وفور نعمت. برای این کار خیلی به او حمله کردند، اما او می‌دانست در مسیر درست است – و مسیر درست همیشه مسیر مخالف است.»

مجله‌ی پاری مِچ را درست همان‌جایی گذاشت که برداشته بود، و با مجله‌ی دیگری برگشت.

«این هم کوکوشانل^۴ است. در کودکی پدر و مادرش او را سر راه گذاشتند، خواننده‌ی سابق کاباره، از آن نوع زنانی که در زندگی فقط می‌تواند انتظار

1. bouquinistes

2. Paris Match

3. Christian Dior

4. Coco Chanel

داشته باشند که وضع بدتر بشود. اما او از تنها فرصتی که داشت – عشاق پولدار – بهره گرفت و در زمان کوتاهی خودش را مهم‌ترین زن عالم مُد زمان خودش کرد. چه کار کرد؟ زنان دیگر را از بردگی قفس‌های تنگی که مثل آلات شکنجه، قفسه‌ی سینه را قالب می‌گرفت و مانع هر حرکت طبیعی می‌شد نجات داد. در یک چیز اشتباه کرد: گذشته‌اش را پنهان کرد، در حالی که کمکش می‌کرد افسانه‌ی قدرتمندتری هم بشود – زنی که علی‌رغم همه‌چیز بقا یافت.»

نشریه را سر جایش گذاشت و ادامه داد:

«حتماً می‌پرسی چرا قبل از شائل این کار را نکرده بودند؟ جواب روشنی نداریم. مطمئناً سعی کرده‌اند – خیاطانی که در تاریخ از یاد رفته‌اند، برای اینکه نمی‌دانستند چه‌طور در مجموعه‌هایشان روح زمانه‌ی خودشان را منعکس کنند. فقط استعداد یا عشاق پولدار کافی نبود تا کار شائل آن طنین لازم را به دست بیاورد: جامعه هم باید آماده‌ی آن انقلاب بزرگی می‌شد که همزمان در جریان بود.»

مدیر مکشی کرد.

«حالا وقتِ مُد خاور میانه است. درست به دلیل اینکه تنش و ترسی که دنیا را در حالت تعلیق گذاشته، از منطقه‌ی تو می‌آید. من این را می‌دانم، چون مدیر این شرکتیم. بالاخره همه‌چیز در ملاقات سران رنگ و رنگدانه شروع می‌شود.»

«بالاخره، همه‌چیز در ملاقات سران رنگ و رنگدانه شروع می‌شود.» حمید دوباره به طراح بزرگ مُد نگاه می‌کند که تنها در ایوان نشسته و دوربین عکاسی را کنارش بر دسته‌ی مبل راحتی گذاشته. شاید این طراح هم او را دیده که وارد شده، و حالا فکر می‌کند او آن همه پول از کجا درآورده تا رقیب اصلی او شود.

مردی که اکنون به خلأ خیره شده و وانمود می کند دغدغه‌ی هیچ چیزی را ندارد، هرکاری از دستش برمی آمد کرد تا او وارد فدراسیون نشود. خیال می کرد نفت دارد خرج کسب و کار او را می دهد، و این رقابت جوانمردانه‌ای نیست. نمی دانست که هشت ماه پس از مرگ پدرش و دو ماه پس از اینکه مدیر آن مارکی که برایش کار می کرد، به او شغل بهتری پیشنهاد کرد - هرچند قرار نبود اسمش جایی بیاید، چرا که آن شرکت برای حضور در زیر پروژکتورها و نمایش های خرامش، با طراح مُد دیگری قرارداد بسته بود - شیخ به او دستور داد دوباره برگردد، این بار برای ملاقاتی شخصی.

وقتی به شهر زادگاهش برگشت، به سختی آنجا را باز شناخت. اسکلت آسمانخراش ها صفی پایان ناپذیر در تنها خیابان شهر تشکیل داده بودند، ترافیک غیر قابل تحمل بود، فرودگاه قدیمی در هرج و مرج کامل بود، اما ایده‌ی حاکم کم کم داشت شکل می گرفت: آنجا محل آرامش در میان جنگ ها بود، بهشت سرمایه گذاری در میان تشنج های بازار مالی جهانی، چهره‌ی مرئی ملتی که دیگران آن همه نقد و تحقیر و در میان پیش داوری ها محصورش می کردند. کشورهای دیگر منطقه کم کم به شهری که در میان صحرا قد بر می افراشت، اعتقاد می یافتند و پول به سمت آنجا جریان یافته بود - اول مثل چشمه، و بعد مثل رودی خروشان.

اما قصر هنوز همان بود، هرچند داشتند قصر خیلی بزرگ تری را نه چندان دور از آنجا می ساختند. حمید با هیجان به ملاقات شیخ رفت و گفت پیشنهاد کاری عالی گرفته و دیگر به کمک مالی احتیاج ندارد و تازه، می خواهد تا پیش از آخری را که بر او سرمایه گذاری کرده بودند، پس بدهد.

«استعفا بده.»

حمید نفهمید. بله، می دانست شرکتی که پدرش برایش گذاشته بود، به نتایج خوبی رسیده، اما او رُیا های دیگری برای آینده اش

داشت. ولی نمی توانست دوباره با مردی که آن همه به او کمک کرده بود، مبارزه کند.

«در تنها ملاقاتی که داشتیم، می توانستم به شما نه بگویم، چرا که داشتم از حق پدرم دفاع می کردم که همیشه مهم تر از هر چیز دیگری در دنیاست. اما حالا باید در برابر میل حاکم سر خم کنم. اگر گمان می کنند پولشان را در سرمایه گذاری بر من هدر داده اند، میلشان را انجام می دهم. برمی گردم و از ارثیه ام مراقبت می کنم. اگر لازم باشد، به خاطر عزت طایفه ام، رؤیایم را پس می زنم.»

این کلمات را با صدایی محکم گفت. نمی توانست در برابر مردی ضعف نشان دهد که به قدرت دیگران احترام می گذاشت.

«نمی خواهم به اینجا برگردی. اگر خواستم بیایی، برای این است که دیگر هرچه را لازم است می دانی تا مارک خودت را راه بیندازی. این چیزی است که می خواهم.»

«مارک خودم را خلق کنم؟ درست فهمیده ام؟»

شیخ ادامه داد: «این طور که می بینم، مدام مارک های تجملی بزرگ بیشتری اینجا مستقر می شوند. می دانند دارند چه کار می کنند: طرز فکر و لباس پوشیدن زن های ما دارد عوض می شود. چیزی که بیشترین تأثیر را بر منطقه ی ما گذاشته، بیشتر از هر سرمایه گذاری خارجی، مُد است. با اشخاصی که از این موضوع سردر می آورند حرف زده ام. من خودم فقط یک بادی نشین پیرم که وقتی اولین ماشینم را دیدم، فکر کردم باید مثل شتر به او غذا داد.

دوست دارم پیگانه ها شعرهای شاعران ما را بخوانند، موسیقی ما را گوش بدهند، آوازهایی را بخوانند که نسل به نسل، سینه به سینه، از اجدادمان به ما رسیده. اما ظاهراً کسی به این موضوع علاقه ندارد. فقط یک راه هست

تا یاد بگیرند به سنت ما احترام بگذارند: همان کاری که تو می کنی. اگر از راه لباسمان ما را بشناسند، بقیه اش را هم می فهمند.»

روز بعد با گروهی سرمایه گذار خارجی ملاقات کرد. حجم قابل ملاحظه ای پول در اختیارش گذاشتند و مهلتی برای بازپرداختش تعیین کردند. پرسیدند آیا این چالش را قبول می کند؟ آیا برای این کار آماده است؟

حمید مهلت خواست تا فکر کند. سر آرامگاه پدرش رفت، تمام بعدازظهر را دعا کرد. شب در صحرا راه رفت، بادی را حس کرد که استخوان هایش را منجمد می کرد، و به هتلی برگشت که خارجی ها در آن اقامت داشتند. ضرب المثل عربی می گفت: «خجسته آن کسی که می تواند به فرزنداناش بال و ریشه بدهد.»

او به ریشه نیاز داشت: جایی در جهان هست که در آن به دنیا می آییم، زبانی را یاد می گیریم، کشف می کنیم اجدادمان چه گونه بر مشکلات غلبه می کردند. و سرانجام لحظه ای می رسد که باید مسئولیت این مکان را بر عهده بگیریم.

به بال احتیاج داشت. بال به ما افق های بی پایان خیال را نشان می دهد، ما را تا رؤیاهایمان بالا می برد، به مکان های دور دست می راند. بال به ما اجازه می دهد ریشه های هموعان را بشناسیم و از آن ها بیاموزیم.

از خدا الهام خواست و دعا کرد. دو ساعت بعد به یاد مکالمه ی پدرش با دوستی افتاد که از مشتریان دائمی مغازه ی پارچه فروشی اش بود:

«امروز صبح پسر من پول خواست تا گوسفند بخرد. کمکش کنم؟»

«وضعیت اضطراری نیست. برای اینکه خواسته اش را انجام بدهی، یک هفته صبر کن.»

«اما من حالا هم می‌توانم کمکش کنم؛ چه فرقی می‌کند که یک هفته صبر کنم؟»

«یک فرق خیلی بزرگ. تجربه‌ی من می‌گوید آدم‌ها فقط وقتی برای چیزی ارزش قایلند که فرصت داشته باشند در رسیدن به آن شک کنند.»

کاری کرد که آن خارجی‌ها یک هفته صبر کنند و بعد چالش را پذیرفت. به افرادی احتیاج داشت که به فکر پول باشند و طوری که او می‌گفت بر رویش سرمایه‌گذاری کنند. به کارمندانی ترجیحاً اهل همان روستا احتیاج داشت. یک سال دیگر وقت می‌خواست تا در کار فعلی‌اش بماند و بفهمد چه چیزی کم است. فقط همین.

«همه‌چیز در ملاقات سران رنگ و رنگدانه شروع می‌شود.»
دقیقاً این‌طور نبود: همه‌چیز وقتی شروع شد که شرکت‌هایی که به دنبال گرایش‌های بازار می‌گشتند و به نام دفاتر کشف گرایش‌های بازار^۱ (به فرانسه، “cabinets de tendance”، به انگلیسی “trend adapters”) مشهور بودند، پی بردند که قشر خاصی از مردم، به بعضی مسائل بیشتر از مسائل دیگر علاقه دارد — و این مستقیماً به‌مُد مربوط نمی‌شود. این تحقیق براساس مصاحبه با مشتری‌ها، زیر نظر گرفتن نمونه‌ها و از همه مهم‌تر، زیر نظر گرفتن دقیق لشکری از مردم — معمولاً بین ۲۰ تا ۳۰ سال — انجام می‌شد که پاتوقشان کلوب‌های شبانه بود، در خیابان‌ها راه می‌رفتند و هر چیزی را در وبلاگ‌های اینترنت می‌خواندند. این دفاتر هرگز به ویتترین‌ها، حتا مارک‌های معتبر، نگاه نمی‌کردند؛ آنچه در ویتترین بود، دیگر توانسته بود به عموم مردم دسترسی یابد و بنابراین محکوم به مرگ بود.

1. estúdios de tendência

نواغ دفاتر گرایش دقیقاً می خواهند بدانند که: دغدغه یا کنجکاوی بعدی مصرف کنندگان چه خواهد بود؟ جوان‌ها که پول کافی برای خرید محصولات لوکس ندارند، مجبورند لباس‌های جدید خلق کنند. از آنجا که تمام عمرشان به کامپیوتر چسبیده‌اند، علایقشان را با دیگران در میان می‌گذارند و این، خیلی وقت‌ها یک جور ویروس می‌شود و به تمام جامعه سرایت می‌کند. جوان‌ها در سیاست، ادبیات و موسیقی بر والدینشان تأثیر می‌گذارند - و نه برعکس، آن‌طور که آدم‌های ساده‌لوح خیال می‌کنند. از طرف دیگر، والدین با چیزی به نام «نظام ارزش‌ها» بر جوان‌ها تأثیر می‌گذارند. نوجوان‌ها به طور ذاتی شورشی‌اند، اما همیشه باور دارند که حق با خانواده است؛ می‌توانند به شیوه‌ی عجیب و غریب لباس بپوشند و خوانندگانی را دوست دارند که زوزه می‌کشند و گیتارهایشان را می‌شکنند - اما فقط همین. شهامت ندارند جلوتر بروند و انقلابی واقعی در آداب و رسوم به پا کنند. «در گذشته این کار را کرده‌اند. اما خوشبختانه این موج گذشت و به دریا برگشت.»

زیرا در این لحظه دفاتر گرایش نشان می‌دهند که جامعه به طرف سبکی محافظه کارانه‌تر قدم برمی‌دارد، دور از تهدید مورد نظر سافراجت‌ها^۱ (جنبش زنان در ابتدای قرن بیستم، که برای حق رأی زنان مبارزه کردند و موفق شدند)، یا هیپی‌های پشمالو و ضدبهداشت (گروهی دیوانه که اعتقاد داشتند روزی زندگی در صلح و عشق آزاد ممکن است).

مثلاً در ۱۹۶۰، جهان، در احاطه‌ی جنگ‌های خونین دوران پسااستعماری، از خطر جنگ هسته‌ای می‌ترسید و همزمان در اوج شکوفایی اقتصادی بود

۱. suffragettes: واژه‌ی انگلیسی، مشتق از واژه‌ی suffrage، به معنای حق رأی. نامی که به‌ویژه در بریتانیا، به اعضای جنبش به دست آوردن حق رأی برای زنان، به رهبری امیلین پنکرسست اطلاق می‌شد و بعدها عمومیت یافت و هر جنبش حق رأیی با این نام خطاب می‌شد. م.

و نومیدانه به کمی شادی نیاز داشتند؛ همان طور که کریستین دیور فهمید امید به بازگشت برکت، در زیاده روی در مصرف پارچه نهفته است، طراحان مُد به دنبال ترکیبی از رنگ‌هایی بودند که روحیه‌ی عمومی را بالا ببرد: به این نتیجه رسیدند که قرمز و بنفش می‌توانند همزمان هم آرام کنند و هم به هیجان بیاورند.

چهل سال بعد، نگاه جمعی کاملاً عوض شده بود: جهان دیگر نه در تهدید جنگ، که در خطرات جدی زیست محیطی به سر می‌برد: طراحان مُد رنگ‌مایه‌های تداعی گر طبیعت را به کار می‌بردند، مانند شن‌های بیابان، جنگل، آب دریا. بین این دوره و دوره‌ی بعد، گرایش‌های متنوعی سر بر آورد و محو شد: فرهنگ داروهای روان گردان، فوتوریسم، آریستوکراسی، نوستالژی^۱.

پیش از اینکه مجموعه‌های بزرگ لباس و آرایه را تعریف کنند، دفاتر گرایش بازار، دیدگاهی عمومی از وضع روحی جهان عرضه می‌کنند. و فعلاً به نظر می‌رسد کانون دغدغه‌ی انسان – علی‌رغم جنگ‌ها، گرسنگی در افریقا، تروریسم، بی‌توجهی به حقوق بشر، تکبر برخی ملت‌های توسعه یافته – این است که باید زمین بیچاره‌مان را از تهدیدهای متعددی که جامعه برایش خلق کرده، نجات بدهیم.

«محیط زیست. نجات زمین. چه مسخره.»

حمید می‌داند جنگ علیه ناهشیار جمعی راه به جایی نمی‌برد. رنگ‌ها، آرایه‌ها، پارچه‌ها، اقدامات به اصطلاح خیریه‌ی اَبَر طبقه، کتاب‌های منتشر شده، آهنگ‌های رادیو، فیلم‌های مستند سیاستمداران سابق، فیلم‌های جدید، موادی که برای ساخت کفش به کار می‌رود، نظام‌های تأمین سوخت اتومبیل،

۱. به علت اهمیت بار معنایی این واژه‌ها، معادل فارسی به کار نرفته است. م.

عرض حال برای نمایندگان مجلس‌ها، اوراق قرضه‌ای که بانک‌های بزرگ جهان می‌فروختند، همه ظاهراً فقط بر یک چیز متمرکز بود: نجات زمین. یک شبه ثروت‌هایی به وجود می‌آید، شرکت‌های بزرگ چندملیتی دارند به خاطر اقدامی کاملاً بی‌ارتباط با این موضوع، فضایی در رسانه‌ها پیدا می‌کنند، سازمان‌های غیردولتی بدون هیچ محذور اخلاقی می‌توانند بیانیه‌هایی در کانال‌های قدرتمند تلویزیونی پخش و میلیون‌ها دلار اعانه جمع کنند، چون انگار همه فقط نگران سرنوشت زمینند.

هر بار که در روزنامه‌ها یا مجلات می‌خواند که سیاستمدارانِ همیشگی، از گرم شدن زمین یا نابودی محیط زیست به عنوان سکویی برای مبارزات انتخابی‌شان استفاده می‌کردند، فکر می‌کرد:

«چه طور می‌توانیم این قدر متکبر باشیم؟ زمین همواره از ما قوی‌تر بوده و هست و خواهد بود. نمی‌توانیم نابودش کنیم؛ اگر مرز مشخصی را پشت سر بگذاریم، زمین نابودی کامل ما را از سطح خودش بر عهده می‌گیرد و به هستی ادامه می‌دهد. چرا نمی‌گویند که نگذاریم زمین ما را نابود کند؟» چرا که «نجات زمین» احساس قدرت و عمل و شرافت را منتقل می‌کند. اما «نگذاریم زمین ما را نابود کند» می‌تواند ما را به نومیدی، ناتوانی، بُعد واقعی ظرفیت ناچیز و محدودمان سوق بدهد.

به هر حال این چیزی بود که گرایش‌ها نشان می‌داد و مُد باید خودش را با خواسته‌های مشتریان تطبیق بدهد. کارخانه‌های رنگ حالا گرفتار بهترین رنگ‌مایه‌ها برای کلکسیون بعدی هستند. کارخانه‌های نساجی به دنبال نخ طبیعی‌اند، سازندگان آرایه‌هایی مانند کمر بند، کیف، عینک و ساعت، هر کاری می‌کنند تا خودش را تطبیق بدهند. یا دست کم وانمود کنند که تطبیق می‌دهند، در بروشورهای تبلیغاتی از کاغذهای بازیافتی استفاده می‌کنند تا نشان بدهند تلاش عظیمی برای حفظ محیط زیست کرده‌اند. تمام

این‌ها را طراحان بزرگ مُد در بزرگ‌ترین جشنواره‌ی مُد نشان می‌دادند که به روی عموم مردم بسته بود و نام و سوسه‌انگیز *Première Vision* (نگاه اول) را داشت.

از آنجا به بعد، هر طراحی موقع کار بر مجموعه‌ی جدیدش، خلاقیتش را به کار می‌گرفت و همه احساس می‌کردند که مُد کاملاً خلاق، اصیل و متفاوت است. اصلاً این طور نبود. همه دقیقاً از گفته‌های دفاتر گرایش بازار تبعیت می‌کردند. هر چه اهمیت آن مارک بیشتر بود، میل به خطر کردن کمتر می‌شد، چرا که شغل صدها هزار نفر در سراسر جهان به تصمیمات گروه کوچکی بستگی داشت: اَبَر طبقه‌ی مُد، که دیگر از تظاهر به اینکه هر شش ماه یک بار چیز متفاوتی می‌فروشد، خسته شده بود.

نخستین طرح‌ها را «نوابغ درک‌نشده» می‌زدند که در رؤیایشان روزی را می‌دیدند که نامشان بر برچسب لباسی درج شود. با شور و شوق شش تا هشت ماه کار می‌کردند، ابتدا فقط از مداد و کاغذ استفاده می‌کردند، بعد پیش‌نمونه‌هایی با مواد ارزان تهیه می‌کردند تا مدل‌ها با آن‌ها عکس بگیرند و مدیران آن‌ها را تجزیه و تحلیل کنند. از هر صد پیش‌نمونه، حدود بیست تا را برای نمایش مُد بعدی انتخاب می‌کردند. اصلاحاتی انجام می‌شد: دگمه‌های جدید، برش‌های متفاوت در آستین‌ها، انواع متنوع دوخت.

باز هم عکس — این بار با مدل‌های نشسته، درازکش، در حال راه رفتن — و اصلاحات بیشتر، چون نظراتی از قبیل «فقط به درد مانکن‌های روی پیست خرامش» می‌خورد، می‌توانست یک مجموعه‌ی کامل را نابود کند و اعتبار آن مارک را به خطر بیندازد. در این فرایند، بعضی از آن «نوابغ درک‌نشده» را با قساوت به خیابان می‌انداختند، بدون اینکه دستمزد یا خسارتی به آن‌ها بدهند، چرا که همیشه آنجا کار آموز بودند و حق و حقوقی نداشتند. با استعدادترها

باید بارها مخلوقاتشان را مرور می کردند و کاملاً آگاه می بودند که آن مدل، هر چه هم موفقیت به دست آورد، فقط نام آن مارک ذکر می شود. همه قسم می خورند که روزی انتقام بگیرند. همه به خودشان می گویند که فروشگاه خودشان را باز می کنند و سرانجام همه آن ها را می شناسند. اما لبخند می زنند و به کار ادامه می دهند، انگار بسیار هیجان زده اند که انتخاب شده اند. و در حینی که مدل های نهایی لباس انتخاب می شود، عذر عده ی بیشتری را می خواهند و عده ی دیگری را استخدام می کنند (برای مجموعه ی بعدی)، و سرانجام نوبت انتخاب پارچه می رسد، برای تولید لباس هایی که قرار است در نمایش مُد عرضه شوند. و ادعا می کنند که اولین بار است این لباس ها را به کسی نشان می دهند، که البته بخشی از افسانه است.

چرا که در این مقطع، خرده فروش های تمام جهان، قبلاً عکس مدل های لباس ها را در تمام وضعیت های ممکن دارند و جزئیات آرایه ها، نوع بافت، قیمت پیشنهادی و محل سفارش را دقیقاً می دانند. بسته به حجم و میزان اهمیت آن مارک، تولید انبوه این «مجموعه ی جدید»، در مناطق مختلفی در جهان شروع می شود.

سرانجام روز بزرگ فرا می رسد - به عبارت بهتر، سه هفته ای که شروع عصر جدیدی را نشان می دهد (که، همان طور که همه می دانند، فقط شش ماه طول می کشد). از لندن شروع می شود، از میلان می گذرد و به پاریس ختم می شود. خبرنگاران سراسر جهان دعوت می شوند، عکاسان سرگرفتن جای بهتر دعا می کنند، همه چیز در خفا می ماند، روزنامه ها و نشریات صفحات و صفحات بیشتری را به تازه ها اختصاص می دهند، زن ها به شوق می آیند، مرد ها با تحقیر به چیزی نگاه می کنند که به نظرشان فقط یک «مُد» است و فکر می کنند کاش می شد این چند هزار دلار را نگه دارند و

خرج چیزی نکنند که برای آن‌ها اصلاً مهم نیست، ولی برای زن‌هایشان نماد بزرگ آب‌طبقه است.

یک هفته بعد، آن چیزی که به عنوان انحصار مطلق عرضه شده بود، در فروشگاه‌های سراسر جهان حضور دارد. هیچ کس نمی‌پرسد چه گونه به آن سرعت سفر کرده و در این مدت کوتاه تولید شده است. اما افسانه از واقعیت مهم‌تر است.

مشتریان توجه نمی‌کنند که مُد برای آنانی خلق شده که از مُدهای پیشاپیش موجود تبعیت می‌کنند. که انحصار فقط دروغی است که خودشان می‌خواهند باور کنند. که بخش عظیمی از مجموعه‌های منتخب در نشریات تخصصی، به شرکت‌های مشترک المنافع عظیم محصولات تجملی تعلق دارد که با آگهی‌های تمام صفحه‌شان به نشریات و روزنامه‌ها روزی و بقا می‌بخشند.

البته استثناهایی وجود دارد، و بعد از چند سال مبارزه، حمید حسین یکی از آن‌هاست. و قدرت او در همین نهفته است.

می‌بیند که او دوباره تلفن همراهش را نگاه می‌کند. عادت ندارد این کار را بکند. در واقع از آن دستگاه متنفر است، شاید برای اینکه او را به یاد گذشته‌اش می‌اندازد، دوره‌ای از زندگی‌اش که حمید هرگز راهی برای پی بردن به جزئیات آن ندارد، چون عادت ندارند موضوع را مطرح کنند. دوباره به طراح مُد نگاه می‌کند.

کاش می‌شد همه چیز از ملاقات سران رنگ و رنگدانه شروع شده باشد و به جلسه‌ی نمایش مُد ختم شود. اما این طور نیست.

او و مردی که اکنون تنها نشسته بود و بر افق فکر می‌کرد، اولین بار در «نگاه اول» با هم ملاقات کردند. حمید هنوز در مارک بزرگی کار می‌کرد که

او را به عنوان طراح استخدام کرده بود، هر چند شیخ دیگر لشکر کوچک یازده نفره‌ای را راه انداخته بود تا ایده‌ی استفاده از مُد به عنوان روشی برای نشان دادن دنیا، دین و فرهنگ او را تحقق ببخشند.

حمید گفت: «بیشتر اوقات اینجا نشسته‌ایم و برایمان توضیح می‌دهند که چه طور می‌شود چیزهای ساده را به شکلی بسیار پیچیده عرضه کرد.» در بخش غرفه‌های پارچه‌های تازه، فناوری‌های انقلابی، رنگ‌هایی که دو سال بعد قرار بود به کار برود و آرایه‌های باز هم تجملی‌تر می‌گذشتند – قلاب‌های پلاتینی کمر بند، کیف پول‌های مخصوص کارت‌های اعتباری که با فشار یک تکه باز می‌شد، دستبندهایی که می‌شد آن‌ها را به صورت میلیمتری با حلقه‌ای بر لیان نشان تنظیم کرد. دیگری او را از بالا تا پایین برانداز کرد.

«دنیا همیشه پیچیده بوده و پیچیده می‌ماند.»
«فکر نمی‌کنم. اگر یک روز لازم بشود محل کار فعلی‌ام را ترک کنم، کسب و کار خودم را راه می‌اندازم – که دقیقاً برخلاف تمام این چیزهایی می‌شود که الان می‌بینیم.»
خیاط خندید.

«این دنیا را که می‌شناسید. تا حالا اسم فدراسیون را شنیده‌اید، نه؟ غریبه‌ها را خیلی خیلی به زحمت به آن راه می‌دهند.»

Fédération Française de la Couture (فدراسیون فرانسوی خیاطی)، از بسته‌ترین باشگاه‌های دنیا بود. فدراسیون تعیین می‌کرد چه کسی در هفته‌ی مُد پاریس شرکت کند یا نکند، فدراسیون رفتار شرکت‌کننده‌ها را دیکته می‌کرد. در سال ۱۸۶۸ تأسیس شده بود و قدرت عظیمی داشت: فدراسیون نام تجاری *Haute-Couture* (اوت کوتور به معنی خیاطی عالی) را ثبت کرد و دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست بدون خطر تعقیب قانونی از این نام استفاده

کند. ده هزار نسخه از بروشور رسمی دو واقعه‌ی بزرگ سالانه را منتشر می‌کرد، تصمیم می‌گرفت دو هزار اعتبارنامه‌ی خبرنگاران سراسر جهان چه گونه توزیع شود، خریداران بزرگ را انتخاب می‌کرد، محل نمایش را - بسته به اهمیت طراح مُد - انتخاب می‌کرد.

حمید جواب داد: «می‌دانم.» و آن مکالمه را همان جا ختم کرد. احساس می‌کرد مردی که آنجا دارد با او صحبت می‌کند در آینده طراح بزرگی می‌شود. این را هم فهمید که آن‌ها هرگز با هم دوست نخواهند شد.

شش ماه بعد، همه چیز برای ماجراجویی بزرگ او آماده بود - از کارش استعفا داد و اولین فروشگاهش را در خیابان سن ژرمن دپره^۱ گشود و تا اوج توانش شروع کرد به مبارزه. در نبردهای زیادی شکست خورد. اما یک چیز را می‌فهمید: نمی‌توانست در برابر استبداد شرکت‌هایی سر خم کند که گرایش‌های مُد را دیکته می‌کردند. باید اصیل می‌بود، و موفق شد؛ برای اینکه سادگی بادیه‌نشین‌ها و حکمت صحرا را داشت و تجربه‌ی بیش از یک سال کارآموزی در مارکی معتبر، همکاری افرادی متخصص در امور سرمایه‌گذاری، و پارچه‌های مطلقاً اصیل و ناشناخته‌ای از سرزمینش.

دو سال بعد، پنج شش فروشگاه در تمام کشور باز کرد و فدراسیون هم او را پذیرفت - نه فقط به خاطر استعدادش، بلکه به خاطر روابط شیخ، که فرستاده‌هایش با شدت و حدت درباره‌ی انحصار شعب شرکت‌های فرانسوی در کشورش مذاکره می‌کردند.

و در حینی که آب در زیر پل جاری بود، مردم نظرشان را عوض کردند، رؤسای جمهوری انتخاب شدند یا دوره‌شان را تمام کردند، فناوری تازه، پیروان بیشتری یافت، اینترنت شروع کرد به سیطره یافتن بر ارتباطات جهانی،

1. Saint-Germain des Près

نظر عموم مردم در تمام شاخه‌های فعالیت انسانی شفافیت بیشتری یافت و تجمل و زرق و برق دوباره میدان ازدست‌رفته‌اش را در دست گرفت. کارش رونق گرفت و در تمام جهان گسترش یافت: دیگر فقط مُد نبود، شامل آرایه، اثاثیه، محصولات زیبایی، ساعت، و پارچه‌های انحصاری نیز بود.

حمید حالا صاحب یک امپراتوری بود و تمام کسانی که بر رؤیای او سرمایه‌گذاری کرده بودند، از سود سهمی که به سهامداران پرداخت می‌شد، سخاوتمندانه پاداش می‌گرفتند. او همچنان بر بخش اعظمی از موادی که شرکت‌هایش تولید می‌کردند شخصاً نظارت داشت، در مهم‌ترین جلسات عکاسی شرکت می‌کرد، دوست داشت بیشتر مدل‌ها را خودش طراحی کند، دست کم سه بار در سال به صحرا سفر می‌کرد، بالای گور پدرش دعا می‌کرد و به حرف‌های شیخ گوش می‌داد. حالا چالش تازه‌ای در پیش داشت: تولید یک فیلم.

به ساعتش نگاه می‌کند. به اِوا می‌گوید وقت رفتن است. اِوا می‌پرسد یعنی این قدر مهم است؟

«این قدر مهم نیست. اما می‌خواهم آنجا باشم.»

اِوا از جایش بلند می‌شود. حمید آخرین نگاه را به خیاط تنها و مشهوری می‌اندازد که به دریای مدیترانه چشم دوخته است، دور از همه چیز.

در جوانی، آدم‌ها همه رؤیای مشابهی دارند: نجات دنیا. بعضی‌ها خیلی زود این رؤیا را فراموش می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که کارهای مهم‌تری وجود دارد، مثل تشکیل خانواده، پول در آوردن، سفر و یاد گرفتن یک زبان خارجی. اما عده‌ای هم به این نتیجه می‌رسند که می‌شود در فرایندی شرکت کرد که شاید بتواند در جامعه و دنیایی که به نسل‌های آینده تحویل می‌شود، تفاوتی ایجاد کند و شروع می‌کنند به انتخاب شغل: سیاستمداران (در اول همیشه می‌خواهند به جامعه کمک کنند)، فعالان اجتماعی (که اعتقاد دارند جنایت ناشی از اختلاف طبقاتی است)، هنرمندان (که معتقدند همه چیز از دست رفته و باید از صفر شروع کرد) و... پلیس‌ها.

ساوئی کاملاً اعتقاد دارد که می‌تواند بسیار مفید باشد. بعد از خواندن رمان‌های پلیسی متعدد، خیال می‌کرد که جای بدها همیشه پشت میله‌های زندان است و جای خوب‌ها زیر آفتاب. با شور و شوق در دانشکده‌ی پلیس درس خواند، در امتحان‌های نظری نمرات عالی گرفت، بدنش را آماده کرد تا در برابر وضعیت‌های خطر آماده باشد، یاد گرفت با دقت شلیک کند، هرچند هرگز قصد نداشت کسی را بکشد.

سال اول فکر می کرد که دارد واقعیت آن حرفه را می آموزد - همکارانش از حقوق پایین گله می کردند، از نا کار آمدی عدالت، از پیش داوری اقوام در مورد کارشان، و از غیبت تقریباً کامل حادثه در زمینه ی فعالیتشان. با گذشت زمان، زندگی و گله ها تقریباً همان طور ادامه داشت، اما فقط یک چیز زیاد شد.

کاغذبازی.

گزارش های پایان ناپذیر درباره ی اینکه فلان اتفاق کجا، چه گونه و چرا افتاده است. یک مورد ساده ی قرار دادن سطل زباله در محل ممنوع، مستلزم این بود که سوژه ی مورد نظر را به دنبال مقصر بررسی کنند (همیشه سرنخی مثل پاکت نامه یا بلیت هواپیما وجود داشت)، از منطقه عکس برداری کنند، با دقت کروکی بکشند، مقصر را شناسایی کنند، یک بازجویی دوستانه، بعد یک بازجویی دوم با ملایمت کمتر، و اگر خاطی گمان می کرد تمام این ماجرا مزخرفاتی پایان ناپذیر است، او را به دادسرا می فرستادند، شهادت می دادند، و بعد صدور حکم و انجام اقدامات لازم توسط وکلای کار کشته.

آخرش ممکن بود دو سال طول بکشد تا آن فرایند، سرانجام و به صورت نهایی، بایگانی شود، بدون اینکه برای هیچ کدام از دو طرف دعوا نتیجه ای داشته باشد.

جرائم قتل بسیار نادر بود. آمارهای اخیر نشان می داد که بخش اعظم اتفاقات کن، مربوط به اختلافات میان پسرهای ثروتمند در کلوب های شب گران، سرقت از آپارتمان هایی که فقط تابستان ها از آن ها استفاده می شد، تخلف های رانندگی، اتهام فعالیت های غیرقانونی مخفی و اختلافات زناشویی بود. البته باید از این موضوع خیلی رضایت می داشت - در دنیایی که مدام متشنج تر می شد، جنوب فرانسه واحه ی صلح بود، حتا در دورانی که هزاران خارجی به آنجا هجوم می آوردند تا از ساحل استفاده کنند یا خرید و فروش

فیلم کنند. پارسال او مسئول رسیدگی به چهار قضیه‌ی خودکشی بود (که به معنای تایپ کردن، تکمیل و امضای شش هفت کیلو کاغذ بود) و دو ... دو مورد منحصر به فرد ضرب و شتم منجر به مرگ. در عرض فقط چند ساعت، آمار یک سال تمام پر شده بود. چه خبر بود؟

محافظ‌های قربانی حتا قبل از دادن شهادت نامه ناپدید شده بودند - و ساؤی به خاطر سپرد همین که وقت شد، تویخ نامه‌ای برای پلیس‌های مسئول قضیه بنویسد. بالاخره، گذاشته بودند تنها شهود واقعی آن پیشامد فرار کنند - برای اینکه زنی که در سالن انتظار بود، مطلقاً چیزی نمی‌دانست. در کمتر از دو دقیقه فهمید که آن زن، موقع پرتاب دارت زهر آگین، دور از محل بوده و فقط می‌خواست از آن موقعیت برای نزدیک شدن به آن موزع مشهور فیلم استفاده کند. پس تنها کاری که برایش می‌ماند، خواندنِ کاغذهای بیشتر است.

در سالن انتظار بیمارستان نشسته، با دو گزارش پیش رویش. اولی را پزشک کشیک نوشته و فقط از دو برگ با جزئیات فنی کسل کننده تشکیل شده که آسیب‌های وارده به جسم مردی را توضیح می‌دهد که الان در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان بستری است: مسمومیت در اثر سوراخ شدن ناحیه‌ی لومبار چپ، ناشی از ماده‌ای ناشناخته، که هم‌اکنون در حال تجزیه در آزمایشگاه است، با استفاده از سوزنی که ماده‌ی سمی را وارد جریان خون کرده است. تنها ماده‌ای که در فهرست زهرها طبقه‌بندی شده و می‌تواند چنان واکنش سریع و مرگباری را ایجاد کند، استریکنین^۱ است،

1. estricnina

اما استریکنین در بدن تشنج و اسپاسم ایجاد می کند. آن طور که نگهبان ها می گفتند و پزشکیاران و زن حاضر در سالن انتظار نیز تأیید کرده اند، چنین علایمی بروز نکرده است. برعکس، فلج فوری عضلانی مشاهده شده است، با قفسه ی سینه که جلو افتاده و قربانی را توانسته اند بدون جلب توجه بقیه ی مهمانان از آنجا ببرند.

گزارش دیگر که خیلی کامل تر است، از طرف EPCTF (ستاد سران پلیس اروپا)^۱ است که هر قدم قربانی را از لحظه ی قدم گذاشتن به خاک اروپا زیر نظر گرفته بود. مأموران نوبت عوض می کردند، اما در لحظه ی حادثه، قربانی زیر نظر مأموری سیاهپوست اهل گوادالوپ بوده که ظاهری جامائیکایی داشته است.

«و با وجود این، فردی که مسئول توجه به او بوده، چیزی ندیده است. در واقع، در لحظه ای که این اتفاق افتاده، مردی بالیوان آب آناناس در دست، میدان دید او را مسدود کرده است.»

هرچند قربانی رابطه ای با پلیس نداشت و به عنوان یکی از انقلابی ترین موزعان فیلم امروز در صنعت سینما شهرت داشت، کسب و کار او فقط پوششی برای کاری بسیار پرسودتر بود. بنا به گفته های یوروپل (پلیس اروپا)، جاویتز وایلد تا پنج سال پیش در صنعت سینما تهیه کننده ای درجه دو بود، اما همان موقع، یکی از کارتل های توزیع کوکائین در خاک امریکا با او تماس گرفت تا برای آن ها پول شویی کند.

«دارد کم کم جالب می شود.»

برای اولین بار ساوئی از چیزی که می خواند خوشش می آید. شاید قضیه ی مهمی در دستانش باشد، دور از روزمرگی مشکلات با سطل های زباله، دعوای زناشویی، دزدی از آپارتمان های کرایه ای و آن دو قتل در سال.

1. European Police Chiefs Task Force

سازوکار را می‌شناسد. منظور آن گزارش را می‌داند. قاچاقچی‌ها از راه فروش محصولشان ثروت عظیمی به جیب می‌زنند، اما از آنجا که نمی‌توانند منشأ آن ثروت را ثابت کنند، هرگز نمی‌توانند حساب بانکی باز کنند، آپارتمان و ماشین و جواهرات بخرند، سرمایه‌گذاری کنند، مقادیر زیاد پول را از کشوری به کشور دیگر منتقل کنند - چرا که دولت می‌پرسد: «چه طور توانستی این قدر پولدار بشوی؟ این همه پول را از کجا آورده‌ای؟»

برای غلبه بر این مانع، از سازوکاری مالی به نام «پول شویی» استفاده می‌کنند. به عبارت دیگر، تبدیل سود مجرمانه، به منابع مالی فعال و معتبر که می‌تواند بخشی از نظام اقتصادی شود و بیشتر هم پول بسازد. منشأ این اصطلاح را به آل کاپون^۱، گانگستر آمریکایی نسبت می‌دهند که در شیکاگو زنجیره‌ی لباسشویی‌های سانتری^۲ را خرید و از راه آن، پولی را که از فروش غیرقانونی مشروبات الکلی در دوران قانون منع این مشروبات در آمریکا به دست می‌آورد، به بانک می‌سپرد. بدین ترتیب، اگر کسی می‌پرسید چه طور این قدر پولدار شده، همیشه می‌توانست بگوید:

«مردم بیشتر از همیشه دارند لباس هایشان را می‌شویند. خوشحالم که در این زمینه سرمایه‌گذاری کردم.»

ساووی فکر کرد: «همه کار را دقیق انجام داد. فقط یادش رفت مالیات بر درآمد شرکتش را اعلام کند.»

«پول شویی» فقط به درد مواد مخدر نمی‌خورد، به مقاصد دیگری هم به کار می‌آید: سیاستمدارانی که از راه صدور صورتحساب‌های غیر واقعی کمسیون دریافت می‌کنند، تروریست‌هایی که می‌خواهند در نقاط مختلف جهان منابع مالی عملیاتشان را تأمین کنند، شرکت‌هایی که قصد دارند

1. Al Capone

۲. Sanitary Cleaning Shops (مغازه‌های نظافت بهداشتی).

سود و زیان سهامداران را مخفی کنند، افرادی که فکر می کنند مالیات بر درآمد اختراعی ناپذیرفتنی است. قدیم ها کافی بود حسابی شماره دار در یک کشور بهشت مالیاتی باز کنند، اما دولت ها شروع کردند به تصویب یک سری قوانین همکاری متقابل و این سازو کار باید خود را با شرایط جدید تطبیق می داد.

اما یک چیز قطعی بود: جنایتکاران همیشه چندین قدم جلوتر از مقامات مالیاتی هستند.

اکنون چه طور عمل می کرد؟ به شیوه ای برازنده تر، پیچیده و خلاق. تنها چیزی که لازم داشتند، پیروی از سه گام واضح و قطعی بود – جابه جایی، سرپوش گذاری و جمع آوری. گرفتن چندین پرتقال، گرفتن یک آب پرتقال، و عرضه ی آن بدون اینکه منشأ میوه ها مورد سوء ظن قرار گیرد.

گرفتن آب پرتقال نسبتاً آسان است: با یک سلسله حساب، مقادیر اندک مالی را در سیستم های استادانه ی کامپیوتری، بارها از بانکی به بانک دیگر انتقال می دهند، به طوری که پول می تواند در مقادیر کم حرکت کند و بعد یک جا جمع شود. مسیر حرکت آن قدر پیچاپیچ است که تقریباً رد گیری پیام های الکتریکی آن غیرممکن است. بله، برای اینکه از لحظه ای که پول در بانک سپرده می شود، دیگر کاغذ نیست و به رمزهای دیجیتالی متشکل از دو عدد ۰ و ۱ مبدل می شود.

ساوئی به حساب بانکی اش فکر می کند؛ فارغ از مبلغی که در حسابش دارد – که زیاد نیست – دارایی اش در اختیار گدهایی است که در سیم ها حرکت می کنند. اگر ناگهان تصمیم می گرفتند نظام تمام بایگانی ها را عوض کنند چه می شد؟ و اگر برنامه ی جدید عمل نمی کرد؟ چه طور ثابت می کرد فلان قدر پول دارد؟ چه طور می تواند این صفرها و یک ها را به چیزی قطعی تر مثل خانه یا خرید در سوپرمارکت مبدل کند؟

کاری از دستش بر نمی آید: در اختیار سیستم است. اما تصمیم می گیرد همین که از بیمارستان خارج شد، به یک دستگاه خودپرداز برود و گزارش حسابش را بگیرد. در سر رسیدش می نویسد: از حالا به بعد، باید هر هفته این کار را بکنی، این طوری اگر فاجعه ای در دنیا اتفاق بیفتد، همیشه یک مدرک کاغذی داری.

کاغذ. باز همین کلمه. برای چه دارد این طور هذیان گویی می کند؟ بله، پول شویی.

برمی گردد به مرور دوباره ی آنچه دوباره ی پول شویی می داند. آخرین قدم از همه آسان تر است؛ پول دوباره در یک حساب محترم تجمع می یابد، مثل حساب یک شرکت سرمایه گذاری در خرید و فروش املاک، یا یک منبع سرمایه گذاری در بازار پول و سرمایه. اگر دولت با همان سؤال قبلی از راه برسد که «از کجا این پول را آوردی؟»، توضیحش راحت است: از سرمایه گذاران کوچکی که به محصول ما اعتقاد دارند. از آنجا به بعد می تواند بر عملیات دیگر، زمین، هواپیما، لوازم تجملی، خانه های استخردار، کارت های اعتباری با اعتبار نامحدود سرمایه گذاری کند. شرکای این شرکت ها همان کسانی هستند که در اول در خرید دارو و اسلحه و هر چیزی که کسب و کار غیرقانونی محسوب می شود، سرمایه گذاری کرده اند. اما این پول تمیز است؛ هر چه باشد، در هر جامعه ای می توان میلیون ها دلار در بازار بورس یا در خرید و فروش زمین به جیب زد.

فقط قدم اول می ماند که از همه دشوارتر است: «این سرمایه گذاران کوچک کی هستند؟»

و اینجاست که خلاقیت جنایی وارد می شود. «پرتقال» ها کسانی هستند که با پول وام گرفته از یک «دوست»، در کازینوهای کشورهای بازی می کنند که

نظارت بر میزان قمار خیلی کمتر از فساد موجود است: برای هیچ کس ثروتمند شدن ممنوع نیست. در این مورد توافق‌هایی قبلی با مالکان کازینو صورت می‌گیرد و درصدی از پولی را که روی میز جابه‌جا می‌شود، دریافت می‌کنند. اما بازیگر - شخصی کم‌درآمد - می‌تواند روز بعد مبلغ قابل توجهی را که به بانک می‌سپرد، برای بانکش توجیه کند.

بخت.

و روز بعد، تقریباً تمام این پول را به حساب آن «دوست» منتقل می‌کند که به او وام داده، و خودش درصد ناچیزی برمی‌دارد.

قدیم‌ها، روش مرجح، خرید رستوران بود - که می‌توانست پول زیادی از راه غذاهايش به دست آورد و بدون برانگیختن سوءظن، پولش را در بانک بگذارد. حتا اگر کسی از آنجا می‌گذشت و میزها را کاملاً خالی می‌دید، نمی‌شد ثابت کرد که هیچ کس آن روز آنجا غذا نخورده. اما حالا با رشد صنعت تفریح، فرایند بسیار خلاق‌تری رشد کرده است. بازار همیشه غیرقابل سنجش، بدون قانون، غیرقابل درکِ هنر!

مثلاً زن و شوهری کم‌درآمد از طبقه‌ی متوسط، قطعاتی را به حراج می‌گذاشتند که ارزش زیادی داشت و ادعا می‌کردند آن‌ها را در زیرزمین خانه‌ی پدربرگشان پیدا کرده‌اند. آن قطعات را به قیمت زیادی می‌خریدند و هفته‌ی بعد آن‌ها را به قیمتی ده تا بیست برابر قیمت اولیه، به گالری‌های تخصصی می‌فروختند. «پرتقال» راضی بود و به خاطر سخاوت سرنوشت، از خدایان تشکر می‌کرد، پول را در حسابش می‌گذاشت و تصمیم می‌گرفت در کشوری خارجی سرمایه‌گذاری کند، با این احتیاط که مبلغ کمی - درصدش را - در بانک اولیه نگه دارد. اینجا، خدایان، همان مالکان حقیقی تابلوها بودند که دوباره آن‌ها را از گالری‌ها می‌خریدند و دوباره از طریق دست‌های دیگری به بازار می‌رساندند.

اما محصولاتی گران تر مانند ساخت، تهیه و توزیع فیلم هم وجود داشت. آنجا بود که دستان نامرئی پول شویی واقعاً جشن می گرفت.

ساوئی به خواندن خلاصه‌ی زندگی مردی که اکنون در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود، ادامه داد و با تخیلش جاهای خالی را پر می کرد. بازیگری که رؤیای ستاره شدن داشت. کار پیدا نکرد - هر چند طوری به ظاهرش می رسید که انگار ستاره‌ی بزرگی بود - اما با این صنعت آشنا شد. در میانسال‌ها توانست از طریق سرمایه‌گذاران پولی جمع کند و یکی دو فیلم بسازد که به خاطر عدم موفقیت در توزیع مناسب شکست فاحشی خورد. اما نامش به عنوان کسی که سعی کرد از زیر سایه‌ی استودیوهای بزرگ بیرون بیاید، در فهرست تهیه‌کنندگان و نشریات تخصصی ثبت می شود.

لحظه‌ی درماندگی است، نمی‌داند باز زندگی اش چه کار کند، هیچ کس شانس سومی به او نمی‌دهد، خسته شد از گدایی پول از کسانی که تنها به سرمایه‌گذاری در موفقیت‌های تضمین‌شده علاقه دارند. یک روز زیبا، چند نفر به سراغش می آیند، بعضی‌هایشان خوش برخوردند و بقیه یک کلمه هم حرف نمی‌زنند.

پیشنهادی می‌دهند: او شروع به توزیع فیلم کند و اولین خریدش باید چیزی واقعی باشد، با بخت اینکه بتواند مخاطبان زیادی جلب کند. استودیوهای اصلی پیشنهادهای بالایی برای آن محصول خواهند داد، اما لازم نیست نگران باشد - هر پیشنهادی بدهد، دوستان جدیدش آن را می‌پردازند. فیلم در سینماهای بسیاری نمایش داده می‌شود و پول زیادی درمی‌آورد. جاویتر بیشترین چیزی را که لازم دارد، به دست می‌آورد: شهرت. هیچ کس، در این مرحله، در زندگی آن تهیه‌کننده‌ی شکست‌خورده تفحص نمی‌کند. اما بعد از توزیع دو سه فیلم، برای مقامات این سؤال پیش می‌آید که این پول

از کجا می آید - اما در آن موقع، قدم اول دیگر در فرایندهای ثبت مالی در طول پنج سال گذشته پنهان شده است.

جاوینز حرفه‌ای موفق را شروع می کند. اولین فیلم‌هایی که توزیع می کند سود می دهد، سالن‌های سینما به استعداد او در انتخاب محصولات مورد پسند بازار اعتماد می کنند. کارگردان‌ها و تهیه‌کننده‌ها مایلند با او کار کنند. برای حفظ ظاهر همیشه دو سه فیلم کم‌بودجه در فصل قبول می کند - بقیه‌اش فیلم‌هایی با بودجه‌های کلان، ستاره‌های تراز اول، حرفه‌ای‌های غیرمزنون و لایق، با پول زیاد برای تبلیغ هستند که سرمایه‌شان را گروهی مستقر در بهشت‌های مالیاتی تأمین می کنند. حاصل فروش گیشه در یک صندوق سرمایه‌گذاری معمولی سپرده می شود، فارغ از سوءظن، که «بخشی از سهام فیلم» را تشکیل می دهد.

بسیار خوب. پول این گونه به یک اثر هنری معجزه‌آسا تبدیل می شود که در ظاهر سودی رانمی دهد که از آن انتظار می رود، اما می تواند میلیون‌ها دلار تولید کند - و حالا یکی از شرکای شرکت دارد از آن استفاده می کند.

اما بالاخره ممیز مالیاتی هشیارتری - یا نماینده‌ای از یک استودیو - توجهش را به واقعیت بسیار ساده‌ای جلب می کند: چه‌طور این همه تهیه‌کننده‌ی ناشناخته در بازار ستاره‌های بزرگ و بااستعدادترین کارگردان‌ها را استخدام می کنند، اما همه فقط از «یک» توزیع‌کننده برای فیلم‌هایشان استفاده می کنند؟ جواب ساده است: استودیوهای بزرگ فقط به تولیدات خودشان توجه دارند و جاوینز قهرمان است، مردی که دیکتاتوری شرکت‌های عظیم را درهم می شکنند، اسطوره‌ی جدید، داوودی که با جالوت، نماینده‌ی نظامی ناعادلانه، می جنگد.

ممیزی هشیارتر، علی‌رغم تمام توجیهات منطقی، جلوتر می رود. تحقیقات مخفیانه شروع می شود. شرکت‌هایی که در فیلم‌های رکورددار گیشه سرمایه‌گذاری می کنند، همیشه شرکت‌های گمنامی هستند که مقر

فرماندهی‌شان در باهاماس، پاناما و سنگاپور است. در این لحظه، کسی که از طرف آن‌ها در سازمان امور مالیاتی نفوذ کرده (همیشه بالاخره کسی نفوذ می‌کند) به سوءظن مقامات پی می‌برد و به آن‌ها توصیه می‌کند که آن کانال فروش را دیگر کنار بگذارند و به دنبال موزع دیگری برای پول‌شویی بگردند.

جاویتر در مانده است - عادت کرده مثل میلیونرها زندگی کند و مثل نیمه‌خداها با او رفتار کنند. به کن سفر می‌کند، پوشش عالی برای مکالمه با «سرمایه‌گذارانش» تا بدون اینکه کسی مزاحمش شود، اصلاحات لازم را انجام دهد و شخصاً گداهای حساب‌های شماره‌دار را منتقل کند. نمی‌داند مدتی است تحت تعقیب است، که اکنون زندانی شدن او فقط یک مسئله‌ی تکنیکی است و به تصمیم آدم‌هایی کراواتی در دفاتر کار بدنورشان بستگی دارد: بگذارند کمی دیگر ادامه بدهد تا مدارک و شواهد بیشتری جمع کنند، یا داستان را همان‌جا ختم کنند؟

اما «سرمایه‌گذاران» دوست ندارند بی‌دلیل خطر کنند. این مرد ممکن است هر لحظه زندانی شود، با دستگاه قضایی معامله‌ای بکند و جزئیات اطلاعات را به آن‌ها تسلیم کند - نام‌هایی را لو بدهد یا افرادی را در عکس‌هایی که بی‌خبر از او گرفته‌اند، شناسایی کند.

تنها یک راه برای حل این مشکل وجود دارد: کارش را تمام کنند. همه‌چیز روشن است و ساوئی دقیقاً می‌داند ماجرا چه‌گونه پیش می‌رود. حالا باید کار همیشگی‌اش را بکند. کاغذبازی.

پر کردن یک گزارش، تحویل آن به یوروپل و گذاشتن اینکه دیوانسالاران آنجا مسئولیت پیدا کردن قاتلان را بر عهده بگیرند، برای اینکه قضیه‌ای در میان است که می‌تواند باعث ارتقای رتبه‌ی خیلی‌ها بشود و زندگی حرفه‌ای راکد

خیلی‌ها را زنده کند. تحقیقات باید نتیجه بدهد و هیچ‌کدام از مافوق‌های او اعتقاد ندارند که یک کارآگاه شهرستانی فرانسوی بتواند کشفیات بزرگ بکند (بله، برای اینکه کن، علی‌رغم تمام آن درخشش و زرق‌وبرق، در ۳۵۰ روز دیگر سال چیزی جز یک شهرستان کوچک نیست).

شک می‌کند که شاید کارِ محافظ‌های خود مرد باشد که با او سر می‌زدند، چرا که برای وارد کردن آن زهر، نزدیکی لازم بود. اما این را ذکر نمی‌کند. باز هم از کاغذ برای نوشتن درباره‌ی کارکنان آن روز در آن مهمانی استفاده می‌کند، دیگر شاهی پیدا نخواهد کرد و بعد از چند روز تبادل فکس و پیام با ادارات مافوقش، پرونده بسته می‌شود.

به آن دو قتل سالانه و دعوای و جریمه‌ها برخورد گشت، درحالی‌که این قدر به موضوعی نزدیک شده بود که می‌توانست بازتاب بین‌المللی داشته باشد. رؤیای نوجوانی‌اش – بهتر کردن دنیا، خدمت برای ایجاد جامعه‌ای امن‌تر و عادلانه‌تر، ترقی، مبارزه برای موقعیتی نزدیک به وزارت دادگستری، فراهم کردن زندگی‌ای راحت‌تر برای زن و بچه‌اش، همکاری برای تغییر برداشت از نیروی انتظامی و ایجاد این باور که هنوز هم پلیس‌هایی شریف وجود دارند، همیشه به همان کلمه ختم می‌شود.

کاغذبازی.

۴:۱۶ بعد از ظهر

ایوان کنار بار هتل مارتینز کاملاً پر است و ایگور به خاطر توانایی در برنامه ریزی، حتا بدون اینکه یک بار هم به آن شهر سفر کرده باشد، به خودش می‌بالد؛ میزی را رزرو کرده - دقیقاً تصور کرده بود الان که بیاید وضعیت چه گونه خواهد بود. چای و نان تُست می‌خواهد، سیگاری آتش می‌زند، به اطرافش نگاه می‌کند، و آنجا هم سناریوی هر جای شیکی در دنیا جریان دارد: زنان بو تاکس زده یا دچار آنور کسی، خانم‌های غرق جواهرات مشغول خوردن بستنی، مردان با زنان بسیار جوان‌تر، زوج‌های بی‌حوصله، دختران لبخند به لب به دور نوشابه‌های سبک بدون کالری، در حالی که تظاهر می‌کنند غرق صحبت با دیگرانند و در واقع با چشم‌هایشان انتهای دیگر آن محوطه را به امید یافتن آدم جالبی می‌جویند.

یک استثنای منحصر به فرد: سه مرد و دو زن بین قوطی‌های نوشیدنی، چندین ورق کاغذ را پخش کرده‌اند و آهسته حرف می‌زنند و مدام عده‌هایی را در ماشین حساب وارد می‌کنند. تنها کسانی به نظر می‌رسند که واقعاً درگیر پروژه‌ای هستند، اما این طور نیست: همه‌ی حاضران مشغول کارند، همه به دنبال فقط یک چیز.

دیده شدن.

که، اگر همه چیز خوب پیش برود، به شهرت می انجامد. که، اگر همه چیز خوب پیش برود، به قدرت می انجامد. این کلمه‌ی جادویی که نوع بشر را نیمه خدا می کند، بُتی دست نیافتنی که حرف زدن با او دشوار است، عادت دارد که همیشه امیالش برآورده شود، که وقتی با لیموزین شیشه دودی یا ماشین اسپورت بسیار گرانش می گذرد، حسادت و رشک برمی انگیزد، که دیگر کوه‌های دشوار برای صعود یا فتوحات غیرممکنی در پیش ندارد. مشتریان آن ایوان دیگر از آن مانع گذشته‌اند - دیگر دوربین به دست، پشت میله‌های آهنی نیستند، منتظر کسی که از آن دروازه‌ی اصلی بیرون بیاید و جهان آن‌ها را غرق نور کند. بله، دیگر به لابی هتل رسیده‌اند و حالا فقط قدرت یا شهرت کم دارند و اصلاً مهم نیست در چه زمینه‌ای. مردها می دانند سن و سال مشکلی نیست، تنها چیزی که لازم است، روابط مناسب است. دخترانی که آن ایوان را می یابند، با همان اطمینان و بنا به تجربه احساس می کنند به سن خطرناکی نزدیک شده‌اند که تمام امکانات دست یافتن به چیزی از راه زیبایی، ناگهان از بین می رود. خانم‌های مسن تر دوست دارند به خاطر استعداد و هوش شان تحسین شوند و به آن‌ها احترام بگذارند، اما الماس‌ها امکان کشف این استعدادها را با درخشش خود می پوشانند. مردهایی که با زنان شان هستند، امیدوارند کسی بگذرد، عصر به خیری بگوید، همه برگردند و به آن‌ها نگاه کنند و فکر کنند: «او را می شناسند.» یا شاید هم مشهور باشد، کی می داند؟

سندرم چهره‌ی معروف شدن - توانایی نبود کردن زندگی‌های حرفه‌ای، زناشویی، ارزش‌های مسیحی - چیزی است که هم خردمندان و هم جاهلان را کور می کند. دانشمندان بزرگی که با جایزه‌ی مهمی از آن‌ها قدرشناسی می کنند، تحقیقاتشان را که می تواند زندگی بشر را بهتر کند، کنار می گذارند و شروع می کنند به گذراندن عمرشان در کنفرانس‌هایی که نفَس

و حساب‌های بانکی‌شان را تغذیه می‌کند. سرخپوستی از جنگل آمازون، که ناگهان خواننده‌ی مشهوری او را به فرزندی می‌پذیرد، تصمیم می‌گیرد فکر کند که دارند از فقر او بهره‌گیری می‌کنند. مُبلغ عدالت که سخت در دفاع از حقوق افراد محروم‌تر کار می‌کند، تصمیم می‌گیرد برای پذیرش یک مسئولیت اجتماعی رقابت کند، در انتخابات برنده شود، و خود را از همه چیز ایمن کند - تا اینکه روزی در حالت شرم‌آوری در هتلی پیدایش می‌کند و خرج این کار را مالیات‌دهندگان پرداخته‌اند.

سندرم چهره‌ی معروف. وقتی آدم‌ها فراموش می‌کنند کی هستند و حرف‌های دیگران را درباره‌ی خودشان باور می‌کنند. اَبَر طبقه، رؤیای همه، دنیای بدون سایه و ظلمت، جایی که پاسخ هر درخواستی، همیشه «بله» است.

ایگور قدرتمند است. تمام زندگی‌اش را جنگیده تا به اینجا رسیده. برای این موفقیت مجبور شد در شام‌های کسل‌کننده شرکت کند، در کنفرانس‌هایی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد، با افرادی ملاقات کند که از آن‌ها منزجر بود، لبخند بزند هنگامی که می‌خواست ناسزا بگوید، ناسزا بگوید هنگامی که در واقع دلش برای آن بیچاره‌هایی می‌سوخت که قرار بود «درس عبرت» دیگران شوند. شب و روز، تعطیلات آخر هفته کار کرد، زیر جلسات با وکیل‌هایش، مدیرانش، کارمندانش، شرکایش دفن شد. بعد از فروپاشی رژیم کمونیست، از صفر شروع کرد و به اوج رسید. فراتر از آن، توانست در برابر تمام توفان‌های سیاسی و اقتصادی که در دو دهه‌ی اول رژیم جدید کشورش را تحلیل برد، جان سالم به در ببرد.

تمام این‌ها برای چه؟ برای اینکه خداترس بود و می‌دانست راهی که در زندگی‌اش طی می‌کند، برکتی است که باید به آن احترام گذاشت، و گرنه همه چیز را از دست می‌دهد.

البته گاهی چیزی به او می گفت که دارد مهم ترین بخش این برکت را از دست می دهد: اِوا را. اما سال ها مطمئن بود اِوا او را درک می کند، می پذیرد که این فقط یک مرحله است و به زودی می تواند هر چه قدر لازم است، از بودن در کنار هم لذت ببرند. نقشه های بزرگی می کشیدند - سفر، سفرهای دریایی، خانه ی دورافتاده در وسط کوه، با شومینه ی روشن، و اطمینان از اینکه می توانند هر قدر لازم است آنجا بمانند، بدون اینکه لازم باشد به پول و بدهی و تعهداتشان فکر کنند. مدرسه ای پیدا می کردند برای فرزندان متعددی که قصد داشتند بیاورند، عصرهای زیادی را به قلم زدن در جنگل های اطراف می گذراندند، در رستوران های خانه مانند و کوچک محلی شام می خوردند.

وقت داشتند باغبانی کنند، بخوانند، به سینما بروند، کارهای ساده ای بکنند که همه دوست دارند، یگانه چیزهایی که می تواند زندگی هر فردی را بر روی زمین غنی کند. وقتی به خانه می آمد و انبوه کاغذهایش را روی تخت پهن می کرد، از او می خواست کمی دیگر صبور باشد. وقتی تلفن همراهش درست در روزی که برای شام خوردن با هم انتخاب کرده بودند زنگ می زد و مجبور می شد حرفشان را قطع کند و زمان درازی را به بحث با فرد آن سوی خط بگذراند، از او می خواست کمی دیگر صبر کند. می دانست اِوا برای راحتی او هر کار ممکن و غیرممکنی می کند، هر چند گاهی با مهربانی زیاد گله می کرد که باید تا هنوز جوانند و پول کافی برای پنج نسل دارند، از زندگی استفاده کنند.

ایگور تأیید می کرد: می توانست همان روز دست از کار بکشد. اِوا لبخند می زد، صورت او را نوازش می کرد - و بعد ایگور یادش می آمد که چیز خیلی مهمی را فراموش کرده، سراغ تلفن یا کامپیوترش می رفت، حرف می زد یا پیامی می فرستاد.

مردی تقریباً چهل ساله بلند می شود، به بار کنارش نگاه می کند، روزنامه‌ای را بالای سرش تکان می دهد و فریاد می زند. تیتز روزنامه می گوید: «خشونت و وحشت در تو کیو. هفت نفر در مغازه‌ی بازی‌های کامپیوتری کشته شدند.»

همه به طرف او نگاه می کنند.

«خشونت! نمی دانند چه می گویند! خشونت اینجاست!»

ایگور لرزه‌ای را در ستون فقراتش احساس می کند.

«اگر آدم نامتعادلی چند نفر بی گناه را با چاقو بکشد، همه‌ی مردم دنیا وحشت می کنند. اما کی به خشونت روشنفکرانه‌ای که دارد در کن رخ می دهد توجه می کند؟ جشنواره‌ی ما دارد به نام یک دیکتاتوری به قتل می رسد. دیگر مسئله‌ی انتخاب بهترین فیلم نیست، مسئله‌ی جنایت علیه بشریت است، مجبور کردن مردم به خریدن محصولات که نمی خواهند، فراموشی هنر و فکر کردن به مُد، امتناع از رفتن به نمایش فیلم‌ها برای شرکت در مهمانی‌های ناهار و شام. این یعنی سبیت! من برای این اینجا هستم...»

کسی می گوید: «ساکت شو. برای کسی مهم نیست که تو چرا اینجایی.»

«... اینجا هستم تا این بردگی به امیال انسانی را محکوم کنم! انسانی که دیگر انتخاب‌هایش را نه براساس هوشمندی، که براساس تبلیغات و دروغ انجام می دهد! چرا خودشان را نگران چاقو کشی در تو کیو می کنند، و اهمیت به چاقو کشی‌هایی نمی دهند که یک نسل کامل از سینماگرها مجبور به حمایت از آن است؟»

به امید شنیدن کلمات تحسین آمیز مکشی می کند، اما حتا به خاطر تأمل بر حرف‌هایش سکوت هم نمی کنند؛ همه دوباره سر میزشان برگشته‌اند و حرف می زنند و هیچ اهمیتی به حرف‌هایش نمی دهند. برمی گردد و

می‌نشیند، و قیافه‌ای بسیار متعالی و موقر می‌گیرد، اما آن تمسخر، دلش را شکسته‌است.

ایگور فکر می‌کند: «دیده شدن. مشکل این است که هیچ کس توجه نکرد.»

نوبت اوست که به اطرافش نگاه کند. او در همان هتل مقیم است و بعد از سال‌ها زندگی مشترک، می‌تواند قسم بخورد که الان دارد پشت میزی نه چندان دور از جایی که او نشسته، قهوه یا چایی می‌خورد. پیام‌های او را گرفته و مطمئناً الان چشمش به دنبال اوست و می‌داند که او هم باید همان نزدیکی‌ها باشد.

اما او را نمی‌بیند و نمی‌تواند از فکر کردن به او دست بکشد. وسواس ذهنی‌اش شده. به یاد شبی می‌افتد که در لیموزین خارجی‌اش دیر از سر کار به خانه برگشت، از راننده‌اش که محافظش هم بود – با هم در جنگ افغانستان جنگیده بودند، اما بخت به شکلی متفاوت بر آن دو لبخند زده بود – خواست در هتل کمپینسکی بایستد. تلفن همراه و کاغذهایش را در ماشین گذاشت و به طرف باری در ایوان عمارت رفت. برخلاف آن ایوان در کن، آنجا کاملاً خالی بود و می‌خواستند ببندند. انعام سخاوتمندانه‌ای میان کارکنان آنجا پخش کرد و از آن‌ها خواست فقط یک ساعت دیگر بمانند و به او برسند. آنجا بود که همه چیز را فهمید. نه، قرار نبود ماه دیگر از کار دست بکشد، یا سال دیگر، یا ده سال دیگر. هرگز به آن خانه‌ی روستایی و خانواده‌ی رؤیایی‌شان نمی‌رسیدند. آن شب، از خودش پرسید، چرا غیرممکن است؟ و فقط یک پاسخ یافت.

راه قدرت بی‌برگشت است. برای ابد برده‌ی انتخابش بود و اگر می‌خواست همه چیز را ترک کند تا به رؤیایش برسد، دچار افسردگی عمیقی می‌شد.

اما چرا؟ به خاطر کابوس‌های شبش؟ وقتی به یاد گودال سنگر می‌افتاد، به یاد آن پسر جوان وحش‌زده، در حال انجام وظیفه‌ای که خودش انتخاب نکرده بود؟ پسری که مجبور بود آدم بکشد؟ به خاطر اینکه نمی‌توانست اولین قربانی‌اش، کشاورزی را فراموش کند که وقتی ارتش سرخ علیه مبارزان افغانی می‌جنگید، وارد میدان تیر شده بود؟ به خاطر افراد زیادی که وقتی به این نتیجه رسید که آینده‌ی دنیا در تلفن همراه است و شروع کرد به گشتن به دنبال سرمایه‌گذارانی برای کسب و کارش، اول بابت بی‌احترامی نگاهش می‌کردند و بعد با تحقیر؟ برای اینکه اول کارش مجبور شد با اشباح مافیای روسی همراه شود که می‌خواستند پولی را که از راه فحشا به دست می‌آوردند، بشویند؟

بدهی‌هایش را پرداخت، بدون اینکه خودش را فاسد کند و بدون اینکه مدیون الطاف کسی شود. با اشباح مذاکره کرد، اما باز هم روشنایی خودش را حفظ کرد. فهمیده بود که جنگ به گذشته‌ی دور تعلق دارد و تصمیم گرفت هرگز به میدان جنگی برنگردد. زن زندگی‌اش را پیدا کرد. در شغل مورد علاقه‌اش کار کرد. ثروتمند بود - بسیار ثروتمند، و حتا اگر فردا رژیم کمونیست برمی‌گشت، بیشتر ثروت شخصی‌اش خارج از کشور بود. روابط خوبی در تمام احزاب سیاسی داشت. شخصیت‌های بزرگ جهانی را می‌شناخت. بنیادی تأسیس کرد که به نگهداری از یتیمان سربازان کشته‌شده در حمله‌ی شوروی به افغانستان می‌پرداخت.

اما آنجا، در آن قهوه‌خانه‌ی نزدیک میدان سرخ که او تنها مشتری‌اش بود و می‌دانست آن‌قدر پول دارد که پیشخدمت‌ها را راضی کند تمام شب به او خدمت کنند، فهمید.

فهمید، برای اینکه می‌دید همان بلا دارد بر سر زنش هم می‌آید، او هم حالا همیشه در سفر بود، او هم وقتی در مسکو بود، دیر به خانه می‌آمد و وقتی

می‌رسید، مستقیم سراغ صفحه‌ی کامپیوترش می‌رفت. فهمید که برخلاف تصور همه، قدرت مطلق یعنی بردگی مطلق تر. وقتی به آنجا می‌رسی، دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی. همیشه کوه تازه‌ای برای فتح وجود دارد. همیشه رقیبی هست که باید او را کنار زد یا بر او غلبه کرد. او به همراه دو هزار نفر دیگر، عضو انحصاری‌ترین باشگاه دنیا بود که فقط سالی یک بار در داووس سوییس، در انجمن جهانی اقتصاد گرد هم می‌آمدند؛ همه‌شان فراتر از ثروتمند، میلیونر و قدرتمند بودند. همه‌شان از صبح تا شب کار می‌کردند، همیشه می‌خواستند پیش تر بروند، هرگز موضوع را عوض نمی‌کردند – خرید حق امتیاز، بازار بورس، گرایش‌های بازار، پول، پول. برای به دست آوردن چیزی که لازم می‌دانستند کار نمی‌کردند، کار می‌کردند تا خودشان را لازم بدانند – باید هزاران خانواده را تغذیه می‌کردند، فکر می‌کردند مسئولیت عظیمی نسبت به دولت‌ها و همکارانشان دارند. کار می‌کردند و صادقانه فکر می‌کردند به دنیا کمک می‌کنند – که شاید هم حقیقت داشت، اما بهایش را با زندگی شخصی خودشان می‌پرداختند.

روز بعد کاری را کرد که همیشه از آن متنفر بود – سراغ روانپزشکی رفت – حتماً یک جای کار ایراد داشت. بعد کشف کرد که از یک بیماری بسیار رایج در میان کسانی رنج می‌برد که به چیزی فراتر از مرزهای توانایی انسان عادی دست یافته‌اند. کار آلوده، یا به نام جهانشمول این بیماری، workaholic شده بود. روانپزشک گفت کار آلوده‌ها وقتی در میان چالش‌ها و مشکلات کسب و کارشان قرار ندارند، ممکن است دچار افسردگی عمیق بشوند.

«هنوز علت این اختلال را نمی‌شناسیم، اما با احساس ناامنی، برخی ترس‌های کودکانه و واقعیتهای همراه است که می‌خواهد انکارش کند. مسئله‌ای جدی است، به اندازه‌ی اعتیاد به مواد مخدر.

اما برخلاف معتادها که بهره‌وری را کاهش می‌دهند، کارآلوده سهم‌بزرگی در غنای کشورش دارد. پس درمانش برای کسی جالب نیست.»
«عوارضش چی است؟»

«حتماً خودت می‌دانی که به سراغ من آمده‌ای. شدیدترین عارضه‌اش نابودی زندگی خانوادگی است. در ژاپن، یکی از کشورهایی که این بیماری با شیوع بیشتر و گاهی با عوارض کشنده در آن ظاهر می‌شود، فرایندهای متعددی برای کنترل این وسواس به کار می‌برند.»

یادش نمی‌آمد که در دو سال اخیر زندگی‌اش با آن احترامی به حرف‌های کسی گوش داده باشد که به آن مرد عینکی سیلو نشان می‌داد.

«پس راهی برای نجات از این اختلال وجود دارد.»

«وقتی کارآلوده به مرحله‌ای می‌رسد که کمک روانپزشک را می‌خواهد، به دنبال درمان است. از هر هزار مورد، فقط یکی متوجه می‌شود که به کمک احتیاج دارد.»

«به کمک احتیاج دارم. به قدر کافی پول دارم...»

«این‌ها کلمات نمونه‌ی کارآلوده‌هاست. بله، می‌دانم به قدر کافی پول داری، مثل همه‌ی کارآلوده‌ها. می‌دانم تو کی هستی؛ قبلاً عکست را در مهمانی‌های خیریه و کنگره‌ها و ملاقاتی خصوصی با رئیس‌جمهورمان دیده‌ام – رئیس‌جمهور هم علایم این اختلال را دارد، اما می‌گوید گذراست.»

‘پول کافی نیست. می‌خواهم بدانم آیا اراده‌ی کافی داری؟’

اینگور به او فکر کرد، به خانه‌ی کوهستانی، به خانواده‌ای که دوست داشت تشکیل بدهد، به صدها میلیون دلاری که در بانک داشت، به پرستیژ و قدرتش در آن لحظه، فکر کرد و اینکه ترک این‌ها چه قدر دشوار است.

روانپزشک که انگار فکرش را می‌خواند، گفت:

«نمی‌خواهم پیشنهاد بدهم که همه‌ی کارهایت را تعطیل کنی. می‌خواهم از کارت به عنوان سرچشمه‌ی شادی استفاده کنی، نه وسواس جبری.»
«بله، آماده‌ام.»

«انگیزه‌ی بزرگت برای این کار چی است؟ همه‌ی کار آلوده‌ها فکر می‌کنند کارشان بهشان رضایت می‌دهد؛ هیچ‌کدام از دوستانشان در همان موقعیت قبول ندارند که به کمک احتیاج دارند.»
ایگور چشم‌هایش را پایین انداخت.

«انگیزه‌ی بزرگت چی است؟ می‌خواهی به جای جواب بدهم؟ همان‌طور که قبلاً گفتم، خانواده‌ات دارد نابود می‌شود.»

«بدتر. زنم دارد همین علائم را نشان می‌دهد. بعد از سفری به دریاچه‌ی بایکال شروع کرد به دور شدن از من. اگر در دنیا کسی باشد که بتوانم به خاطرش دوباره دست به قتل بزنم...»

ایگور متوجه شد که دارد بیش از حد لازم حرف می‌زند. اما ظاهراً روانپزشک به آن طرف میز بی تفاوت بود: «اگر کسی باشد که بتوانم به خاطرش دست به هر کاری، مطلقاً هر کاری بزنم، زنم است.»

روانپزشک از منشی‌اش خواست چند قرار ملاقات بگذارد. نپرسید آیا بیمارش در آن تاریخ‌ها آزاد است یا نه؛ بخشی از درمان این بود که بفهماند که هر تعهد دیگری را، هر چه هم مهم باشد، می‌توان عقب انداخت.

«می‌توانم سؤال دیگری بپرسم؟»

پزشک سرش را تکان داد.

«نمی‌شود کار بیش از حد من را یک موضوع شرافتمندانه هم دانست؟ احترامی عمیق نسبت به فرصت‌هایی که خدا در زندگی در اختیارم گذاشته؟ شیوه‌ای برای اصلاح جامعه؟ هر چند گاهی مجبورم روش‌هایی کمی...»
سکوت.

«... کمی چه؟»

«هیچ.»

ایگور همزمان آشفته و سبکبال از مطب بیرون آمد. شاید آن پزشک جوهره‌ی کار او را نفهمیده بود: زندگی همیشه دلیلی دارد، تمام انسان‌ها به هم پیوسته‌اند و خیلی وقت‌ها باید تو موورهای بدخیم را بیرون کشید تا بدن به سلامتیش ادامه بدهد. انسان‌ها خودشان را در جهان‌های نفس‌مدارانه‌شان حبس می‌کنند، برنامه‌هایی می‌ریزند که شامل همنوعشان نمی‌شود، از غرایز و امیالشان پیروی می‌کنند بدون اینکه مطلقاً چیزی به سلامت جمعی تقدیم کنند.

او مشغول نابود کردن خانواده‌اش نبود، خیلی ساده، می‌خواست دنیایی بهتر برای فرزندانی که رؤیایشان را داشت به جای بگذارد. دنیایی بدون مواد مخدر، بدون جنگ، بدون بازار ننگ آلود سکس، جایی که عشق نیروی عظیمی بود که تمامی زوج‌ها، مردم، ملت‌ها و ادیان را به هم می‌پیوست. او می‌فهمد — حتا اگر در آن لحظه زندگی زناشویی‌شان دچار بحران شده باشد، که قطعاً به خاطر حمله‌ی ارواح خبیثه بود.

روز بعد از منشی‌اش خواست قرارهای ملاقاتش را با پزشک لغو کند — کارهای مهم‌تری داشت. داشت نقشه‌ی بزرگی برای پاک کردن جهان می‌کشید، به کمک احتیاج داشت و دیگر با گروهی که برای کار برای او اعلام آمادگی کرده بودند، ارتباط برقرار کرده بود.

دو ماه بعد، زن محبوبش ترکش کرد. به خاطر شیطانی که تسخیرش کرده بود. برای اینکه او نتوانسته بود دقیقاً دلیل برخی رفتارهایش را توضیح بدهد.

با صدای گوش‌خراش کشیده شدن یک صندلی دوباره به واقعیت کن برمی‌گردد. زنی جلوش ایستاده، بالیوانی ویسکی در یک دست و سیگاری در دست دیگر. خوش لباس، اما آشکارا مست.

«می توانم اینجا بنشینم؟ تمام میزهای دیگر اشغال است.»

«حالا که نشسته اید.»

زن طوری رفتار می کند که انگار سال هاست او را می شناسد، می گوید:
«غیرممکن است. اصلاً امکان ندارد. پلیس مرا از بیمارستان بیرون انداخت.
مردی هم که وادارم کرد تقریباً یک روز تمام سفر کنم، اتاقی در هتل بگیرم
و دوبار بر قیمتش را بدهم، حالا بین مرگ و زندگی دست و پا می زند.
مواد مخدر!»

کسی از طرف پلیس؟

یا شاید حرف های این ربطی به چیزی ندارد که او خیال می کند؟
«شما... تو اینجا چه کار می کنی؟ گرم نیست؟ فکر نمی کنی بهتر
است کت را دریاوری؟ یا می خواهی با شیک پوشی ات دیگران را تحت
تأثیر بگذاری؟»

مثل همیشه، مردم خودشان سرنوشت خود را انتخاب می کنند. آن زن
داشت این کار را می کرد.

«همیشه کت تنم می کنم، کاری به آب و هوا ندارم. شما بازیگرید؟»
زن خنده ای تقریباً عصبی کرد.

«می شود گفت که بازیگرم. بله، بازیگرم. الان دارم نقش کسی را بازی
می کنم که در نوجوانی رؤیایی داشت، با این رؤیا بزرگ شد، هفت سال
نکبت بار زندگی اش را جنگید تا به رؤیایش برسد، خانه اش را رهن گذاشت،
بی وقفه کار کرد...»

«می دانم یعنی چه.»

«نه، نمی دانی. یعنی روز و شب فکر کردن فقط به یک چیز. رفتن به
جاهایی که به آن ها دعوت نداری. فشار دادن دست کسانی که از آن ها بدت
می آید. تلفن کردن یک، دو، سه بار تا بالاخره یکی به تو توجه کند، کسی

که نصف ارزش یا شجاعت تو را ندارد، اما موقعیتی دارد و قصد کرده که زندگی را برای دیگران غیرممکن کند و این طوری انتقام تمام شکست‌های زندگی خانوادگی‌اش را بگیرد.»

«بعد پیدا نکردن لذتی دیگر در زندگی به جز رفتن به دنبال چیزی که می‌خواهد. تفریح نداشتن. این فکر که هر چیز دیگری کسالت‌بار است و سرانجام نابود کردن خانواده.»

زن وحشت‌زده نگاهش کرد. ظاهراً مستی‌اش پریده بود.

«شما کی هستید؟ چه طور فکر می‌خوانید؟»

«وقتی شما رسیدید، من هم دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم. می‌توانی همچنان مرا تو خطاب کنی. فکر می‌کنم می‌توانم کمکت کنم.»

«هیچ کس نمی‌تواند کمکم کند. تنها کسی که می‌توانست، الان توی آی‌سی‌یو است. آن‌طور که قبل از رسیدن پلیس فهمیدم، بعید است زنده از آنجا بیرون بیاید. خدای من!»

بقیه‌ی لیوانش را سر کشید. ایگور علامتی به پیشخدمت داد. پیشخدمت او را نادیده گرفت و سر میز دیگری رفت.

«همیشه در زندگی تحسین بدبینانه را به انتقاد سازنده ترجیح داده‌ام. لطفاً بگوئید که من قشنگم، که قابلیت دارم.»

ایگور می‌خندد.

«از کجا می‌دانی نمی‌توانم کمکت کنم؟»

«شما احیاناً توزیع‌کننده‌ی فیلم هستید؟ یا در تمام دنیا روابط دارید، در سالن‌های سینمای تمام دنیا؟»

شاید هر دو به یک فرد فکر می‌کردند. اگر چنین بود و اگر آن ماجرا یک دام بود، دیگر برای فرار خیلی دیر بود — حتماً مراقبش بودند و همین که بلند می‌شد، دستگیرش می‌کردند. حس کرد معده‌اش منقبض شد، اما چرا

باید بترسد؟ چند ساعت قبل بیهوده سعی کرده بود خودش را به پلیس تسلیم کند. نقش شهید را انتخاب کرده بود، آزادی‌اش را در نقش قربانی تقدیم کرده بود، اما خدا آن هدیه را پس زده بود. و حالا خدا در تصمیمش تجدید نظر کرده بود.

باید فکر دفاع از خودش را در صحنه‌ی بعدی می‌کرد: مظنون شناسایی شده، زنی که تظاهر به مستی می‌کند جلو می‌رود و اطلاعات را تأیید می‌کند. بعد، مردی با احتیاط تمام وارد می‌شود و از او می‌خواهد فقط برای مکالمه‌ای کوتاه، همراه او برود. آن مرد پلیس است. ایگور در این لحظه نوعی خود کار در جیب کتش دارد که هیچ سوءظنی بر نمی‌انگیزد، اما تپانچه‌ی برتا او را لو می‌دهد. تمام زندگی‌اش جلو چشم‌هایش رژه می‌رود.

می‌تواند با آن تپانچه واکنش نشان بدهد؟ پلیسی که قرار است پس از تأیید شناسایی او ظاهر شود، حتماً دوستان دیگری دارد که صحنه را زیر نظر دارند و قبل از اینکه بتواند کاری کند، کشته می‌شود. از طرف دیگر، نیامده تاب‌بی گناهان را و حشیانه و الابختکی بکشد؛ مأموریتی دارد و قربانیانش — یا به قول خودش، شهیدان عشق — در حال خدمت به هدفی بزرگ‌ترند.

جواب می‌دهد: «من موزع نیستم. مطلقاً هیچ رابطه‌ای با عالم سینما و مُد و زرق و برق ندارم. کارم در مخابرات است.»

زن می‌گوید: «عالی است. پس حتماً پولدارید. حتماً رؤیاهایی در زندگی داشته‌اید و حرف مرا می‌فهمید.»

داشت سر رشته‌ی صحبت را از دست می‌داد. برگشت و باز به پیشخدمت علامت داد. این بار به آن‌ها توجه کرد، دو فنجان چای خواست.

«مگر نمی‌بینید که دارم ویسکی می‌خورم؟»

«بله. اما همان‌طور که قبلاً گفتم، فکر می‌کنم می‌توانم کمکت کنم. و برای این باید هشیار باشی و از هر قدم آگاه.»

مورین لحنش را عوض کرد. از لحظه‌ای که آن مرد بیگانه توانسته بود فکر او را بخواند، به نظر می‌رسید که دارد دوباره به واقعیت برمی‌گردد. بله، که می‌داند، شاید بتواند کمکش کند. سال‌هاست که هیچ کس سعی نکرده با یکی از مشهورترین جملات این صنعت او را اغوا کند: «من افراد متنفذی را می‌شناسم.» برای تغییر روحیه‌ی یک زن، هیچ چیز بهتر از این نیست که بداند کسی از جنس مخالف او را می‌خواهد. به فکرش می‌رسد که بلند شود و به حمام برود، خودش را در آینه نگاه کند، آرایشش را تجدید کند. اما باشد برای بعد؛ قبلش باید علایم مشخصی بفروشد که به موضوع علاقه‌مند است. بله، به همراهی احتیاج داشت، آغوشش به روی شگفتی‌های سرنوشت باز بود – وقتی خدا دری را می‌بندد، پنجره‌ای را باز می‌کند. چرا در میان آن‌همه میز در آن ایوان، این تنها میزی بود که فقط یک نفر سرش نشسته بود؟ این معنایی داشت، نشانه‌ی پنهانی بود: آن دو قرار بود با هم ملاقات کنند.

به خودش خندید. در وضعیت درماندگی فعلی‌اش هر چیزی نشانه بود، راه خروجی بود، خبر خوبی بود.

مرد گفت: «در وهله‌ی اول باید بدانم چه چیزی احتیاج داری.»
«کمک. یک فیلم آماده دارم با بازیگران تراز اول که یکی باید توزیعش کند، یکی از معدود افرادی که هنوز به استعداد کسانی که جزو سیستم نیستند، اعتقاد دارند. قرار بود فردا با این موزع ملاقات کنم. امروز در همان مهمانی ناهار با او بودم و یکدفعه دیدم که حالش بد شد.»
ایگور کم‌کم آرام می‌گیرد. شاید حقیقت داشته باشد، در جهان واقعی همه چیز خیلی عجیب و غریب‌تر از کتاب‌های تخیلی است.

«بیرون رفتم، بیمارستانش را پیدا کردم و به آنجا رفتم. توی راه فکر کردم چه بگویم: که دوستش هستم و قرار بوده با هم کار کنیم. هرگز با او

حرف نزده بودم، اما مطمئنم اگر کسی، هر کسی، در بحران کنار آدم باشد، احساس راحتی می کند.»

ایگور فکر کرد: «به عبارت دیگر، از فاجعه ای که بر سر غریبه ای آمده، به نفع خودش استفاده کند.»

همه شان شبیه همند. همه شان.

«اما دقیقاً منظور از بازیگران تراز اول چیست؟»

«اگر اجازه بدهید، باید به دستشویی بروم.»

ایگور مؤدبانه از جایش بلند می شود، عینک سیاهش را می گذارد و موقعی که زن دور می شود، سعی می کند تا حد امکان آرام به نظر برسد. چایش را می خورد و در همان حال چشم هایش بی وقفه ایوان را می پوید. در نگاه اول هیچ آدم تهدید کننده ای نمی بیند، اما به هر حال بهتر است همین که زن برگشت، از آنجا برود.

مورین تحت تأثیر نجیب زادگی دوست جدیدش قرار می گیرد. سال هاست هیچ کس را ندیده که مطابق با قواعد آداب معاشرتی رفتار کند که پدران و مادرانشان به آن ها یاد داده بودند. بعد از خروج از ایوان متوجه شد که دختران جوان و زیبایی که سر میز کناری نشسته بودند و کاملاً مطمئن بود که بخشی از مکالمه ی آن ها را شنیده اند، به طرف مرد نگاه می کنند و لبخند می زنند. دید که مرد عینک سیاهش را گذاشت — شاید برای اینکه آن زن ها را نگاه کند، بدون اینکه متوجه بشوند. شاید وقتی برگردد، آن ها مشغول چای خوردن با هم باشند.

اما زندگی همین است: جایی برای گله نیست و نمی شود از آن توقعی داشت.

چهره اش را در آینه نگاه می کند؛ چه گونه یک مرد می تواند به او علاقه نشان بدهد؟ باید دوباره طبق پیشنهاد آن مرد به واقعیت برگردد. چشم هایش

خسته و خالی است، مثل همه‌ی کسانی که در جشنواره‌های سینمایی شرکت می‌کنند، خسته است، اما می‌داند باید به نبرد ادامه بدهد. کن هنوز تمام نشده، شاید جاویتر به هوش بیاید یا شخص دیگری از راه برسد و موزعش را به او معرفی کند. آمده تا فیلم‌های دیگران را ببیند، به ضیافت شام منتقدان دعوت شود - یکی از مهم‌ترین رخدادهای فرانسه - و می‌تواند از زمان در اختیارش استفاده کند تا ببیند تهیه‌کننده‌ها و کارگردان‌های مستقل دیگر در اروپا برای نشان دادن کارشان چه می‌کنند. باید خودش را خیلی سریع جمع و جور کند.

در مورد آن مرد خوش‌قیافه بهتر است توهماتش را کنار بگذارد. مطمئن است وقتی برسد، آن دو دختر سر میزش نشسته‌اند. برمی‌گردد، اما مرد تنهاست. دوباره مؤدبانه از جایش بلند می‌شود و صندلی‌اش را می‌کشد تا او بنشیند.

«خودم را معرفی نکردم. اسم من مورین است.»

«ایگور. خوشوقتم. اما گفت و گویمان جایی قطع شد که می‌گفتید بازیگران

تراز اول دارید.»

حالا می‌توانست از فرصت استفاده کند و دخترهای سر آن یکی میز را برنجانند. کمی بلندتر از معمول صحبت کرد.

«اینجا در کن، یا هر جشنواره‌ی دیگری، هر سال بازیگرهایی کشف می‌شوند و هر سال بازیگرهای بزرگ کارشان را از دست می‌دهند - برای اینکه حتا اگر هنوز جوان و پرشور باشند، صنعت سینما فکر می‌کند دیگر زیادی پیر شده‌اند. بین آن‌هایی که کشف می‌شوند («خدا کند دخترهای سر آن یکی میز بشنوند»)، بعضی‌هایشان راه تجمل ناب را در پیش می‌گیرند. هرچند در فیلم‌هایی که می‌سازند پول کمی دریافت می‌کنند - همه‌ی کارگردان‌ها این را می‌دانند و از آن حداکثر استفاده را می‌کنند - بر نادرست‌ترین چیز دنیا سرمایه‌گذاری می‌کنند.»

«که یعنی...»

«زیبایی‌شان. چهره‌ی معروف می‌شوند، هی در مهمانی‌ها حاضر می‌شوند و برای ضبط آگهی و معرفی محصولات دعوتشان می‌کنند. با مردان قدرتمند و جذاب‌ترین بازیگرهای مرد عالم آشنا می‌شوند. پول زیادی درمی‌آورند - برای اینکه جوان و قشنگند و مدیر برنامه‌هایشان قراردادهای زیادی می‌بندند. در واقع خودشان را در اختیار مدیر برنامه‌هایشان می‌گذارند و آن‌ها هم مدام خودبینی آن‌ها را تقویت می‌کنند. آن‌ها رؤیای زنان خانه‌دار، دختران نوجوان و هنرمندهای جوانی هستند که حتی پول ندارند به شهر مجاورشان سفر کنند، اما او را دوست خودشان می‌دانند، کسی که دارد آرزوی آن‌ها را تجربه می‌کند. به بازی در فیلم ادامه می‌دهند، کمی بیشتر پول درمی‌آورند، منتقدها در مطبوعات می‌گویند که آن‌ها دستمزدهای نجومی می‌گیرند؛ همه‌اش دروغ است، حتی خبرنگارها هم باورش ندارند، اما منتشرش می‌کنند، برای اینکه می‌دانند مردم از خبر خوش‌شان می‌آید، نه از اطلاعات.»

ایگور که مدام راحت‌تر می‌شد، بدون اینکه از توجه به اطراف بازماند، پرسید: «فرقش چی است؟»

«فرض کنیم شما یک کامپیوتر قاب‌طلایی از حراجی در دوی می‌خرید و تصمیم می‌گیرید با این فناوری خارق‌العاده رمان تازه‌ای بنویسید. خبرنگاری که از موضوع باخبر می‌شود، زنگ می‌زند و می‌پرسد: راستی کامپیوتر تلایتان چه طور است؟ این خبر است. اطلاعات واقعی، یعنی چیزی که دارید می‌نویسید، اصلاً مهم نیست.»

«شاید اِوا دارد به جای اطلاعات، خبر دریافت می‌کند.»

فکر این را نکرده بود.

«ادامه بده.»

«زمان می‌گذرد. در واقع هفت‌هشت سال می‌گذرد. بعد یک‌دفعه دیگر برای

بازی در فیلم دعوتش نمی‌کنند. مهمانی‌ها و درآمد آگهی‌ها کم می‌شود. مدیر برنامه بیشتر از گذشته گرفتار به نظر می‌رسد - دیگر مثل قبل به تلفن‌هایش جواب نمی‌دهد. ستاره‌ی بزرگ عصبانی می‌شود: چه‌طور می‌تواند این کار را با او بکند، با او، آن نماد بزرگ، آن شمایل بزرگ شکوه؟ اول مدیر برنامه‌اش را مقصر می‌داند و تصمیم می‌گیرد او را عوض کند و در کمال تعجب متوجه می‌شود که او اصلاً ناراحت نمی‌شود. برعکس، از او می‌خواهد کاغذی را امضا کند که می‌گوید همه‌چیز در دوران همکاری‌شان خوب بود، برای او آرزوی موفقیت می‌کند، و نقطه‌ی پایان آن رابطه.»

مورین چشم‌هایش را در اطراف می‌گرداند تا ببیند آیا مثالی از آنچه می‌گوید پیدا می‌کند؟ افرادی که هنوز مشهورند، اما به کلی از سناریو محو شده‌اند و این روزها نومیدانه دنبال فرصتی می‌گردند. هنوز مثل ایزدبانوها رفتار می‌کنند، هنوز همان حال و هوای پرافاده‌ی قبل را دارند، اما قلبشان سرشار از تلخی است و پوستشان غرق در بوتاکس و جای نامرئی زخم‌های جراحی‌های پلاستیک. بوتاکس را دید، جراحی‌های پلاستیک را دید، اما هیچ کدام از ستاره‌های دهه‌ی قبل آنجا نبود. شاید دیگر پول ندارند تا به چنان جشنواره‌ای سفر کنند؛ شاید الان مشغول ترویج رقص‌های محلی بودند یا در مهمانی‌های معرفی محصولات مثل شکلات یا آبجو بودند و مثل همیشه طوری رفتار می‌کردند که انگار هنوز همان کسی هستند که زمانی بودند، اما خودشان می‌دانستند که دیگر نیستند.

«از دو گروه حرف زدی.»

«بله. دومین گروه بازیگرهای زن، دقیقاً با همین مشکل روبه‌رو می‌شوند - فقط با یک فرق...» دوباره صدایش را بالا می‌برد، چون حالا دخترهای سر آن یکی میز، به وضوح به او توجه نشان می‌دهند، کسی که آن صنعت را می‌شناسد.

«می‌دانند زیبایی گذراست. زیاد در آگهی‌ها یا روی جلد مجلات دیده

نمی‌شوند، برای اینکه دارند هنرشان را به کمال می‌رسانند. به یاد گرفتن ادامه می‌دهند، تماس‌هایی می‌گیرند که برای آینده مهم است، نام و ظاهرشان را بر محصولات خاصی درج می‌کنند - نه به عنوان مدل، به عنوان شریک. البته پول کمتری درمی‌آورند. اما برای بقیه‌ی عمرشان در آمد دارند.

و در اینجا کسی مثل من ظاهر می‌شود. فیلمنامه‌ی خوبی دارم، پول کافی دارم و دوست دارم که آن‌ها در فیلم من بازی کنند. قبول می‌کنند؛ استعداد کافی برای نقش‌هایی دارند که به آن‌ها می‌سپرم، و هوش کافی برای اینکه بدانند که حتی اگر فیلم به موفقیت بزرگی نرسد، دست کم حضورشان را روی پرده حفظ می‌کنند، در حال کار در میان‌سال‌ی دیده می‌شوند و شاید تهیه‌کننده‌ی تازه‌ای دوباره به کار آن‌ها علاقه‌مند شود.»

ایگور هم متوجه می‌شود که آن دخترها دارند به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهند.

آهسته می‌گوید: «شاید بد نباشد کمی راه برویم. در این بار خلوت نداریم. من جای خلوت‌تری را می‌شناسم که در آن می‌توانیم غروب را تماشا کنیم و منظره‌ی زیبایی دارد.»

در آن لحظه فقط همین را می‌خواست بشنود. پیشنهاد قدم زدن! برای دیدن غروب آفتاب، هرچند هنوز خیلی مانده بود تا آفتاب برود! بدون آن حرف‌های مبتذل «برویم بالا به اتاق من تا کفش‌هایم را عوض کنم»، و «قول می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» اما آن بالا شروع می‌کند به همان حرف‌ها که «من روابط زیادی دارم و دقیقاً می‌دانم به چه کسی احتیاج داری»، و همان موقع سعی می‌کند به او نزدیک بشود.

راستش ناراحت نمی‌شود آن مرد که انگار افسونگر است و دوباره‌ی او مطلقاً هیچ چیز نمی‌داند، به او نزدیک شود. اما برانزدگی اغواگری او چیزی است که به این زودی فراموش نمی‌شود.

بر می خیزند، موقع خروج، مرد می خواهد صورتحساب را به حساب
اتاقش بگذارند (پس در هتل مارتینز اقامت دارد!). موقعی که به کراوات
می رسند، مرد پیشنهاد می کند به سمت چپ بروند.

«خلوت تر است. از آن گذشته، فکر می کنم منظره اش قشنگ تر باشد، برای
اینکه آفتاب پشت تپه هایی غروب می کند که جلو چشم های ماست.»
«ایگور، تو کی هستی؟»

جواب داد: «سؤال خوبی است. من هم دوست داشتم جواب این سؤال
را بدانم.»

یک نکته ی مثبت دیگر، شروع نکرد به گفتن اینکه ثروتمند است، باهوش
است، می تواند فلان کار و بهمان کار را بکند. فقط به دیدن غروب خورشید
با او علاقه مند بود، و همین کافی بود. در سکوت تا انتهای ساحل رفتند و
سر راهشان از کنار افراد مختلفی گذشتند – زوج های مسن تر که انگار در
دنای دیگری، کاملاً بیگانه با جشنواره، زندگی می کردند، جوان هایی که
اسکیت سواری می کردند، با لباس های قشنگ، آی پود در گوش. از کنار
دستفروشان رد شدند که جنس هایشان را روی گلیم پهن کرده بودند و
در چهار گوشه اش طناب بسته بودند تا با اولین علامت حضور مأموران، آن
«ویترین» ها را به کیسه مبدل کنند و به جایی رسیدند که به دلیل نامعلومی از
سوی پلیس قرنطینه شده بود – تویش فقط یک نیمکت بود. متوجه می شود
که همراهش دو سه بار به پشت سرش نگاه می کند، انگار منتظر کسی باشد.
اما مهم نیست – شاید آشنایی را دیده.

وارد اسکله ای می شوند که در آن ها قایق ها بخشی از منظره ی ساحل را
پوشانده اند، اما محل خلوتی را پیدا می کنند. روی نیمکت راحت پستی داری
می نشینند. کاملاً تنها هستند – کسی آنجا نمی آید، چون آنجا مطلقاً اتفاقی
نمی افتد. خیلی خوش خلق است.

«چه منظره‌ای! می‌دانی چرا خدا تصمیم گرفت در روز هفتم استراحت کند؟»

ایگور سؤالش را نمی‌فهمد، اما مورین ادامه می‌دهد:
«برای اینکه روز ششم، قبل از اینکه کارش را تمام کند و دنیایی کامل برای انسان به جا بگذارد، گروهی تهیه‌کننده‌ی هالیوودی سراغش رفتند و گفتند: نگران بقیه‌اش نباشید! غروب خورشید تکنی کالر و جلوه‌ی ویژه‌ی توفان و نورپردازی بی‌نقص با ما. تجهیزات صوتی هم با ما، کاری می‌کنیم که هروقت مردم به صدای موج‌ها گوش بدهند، خیال کنند واقعاً دریاست!»

خودش تنهایی می‌خندد. مرد کنارش حال و هوایی جدی گرفته.
مرد می‌گوید: «از من پرسیدی کی هستم.»
«نمی‌دانم کی هستی، اما می‌دانم این شهر را خوب می‌شناسی. و می‌توانم اضافه کنم که ملاقات با تو برایم برکت بود. در یک روز امید، ناامیدی، تنهایی و لذت همراه داشتن را تجربه کردم. احساس‌های زیادی با هم.»
مرد شیئی از جیبش بیرون می‌آورد - شبیه یک لوله‌ی چوبی پانزده سانتیمتری است.

می‌گوید: «دنیا خطرناک است. مهم نیست کجا باشی، همیشه این خطر هست که کسانی که هیچ محظوری برای حمله، نابود کردن و کشتن ندارند، به تو نزدیک بشوند و هیچ کس دفاع شخصی یاد نمی‌گیرد. همه در اختیار قدرتمندترهاییم.»

«درست است. پس خیال می‌کنم این لوله‌ی چوبی روشی است برای اینکه کسی اذیت نکند.»

مرد بخش بالایی شیه را می‌پیچاند. با ظرافت استادی که شاهکارش را روتوش می‌کند، درپوش را برمی‌دارد: در واقع دقیقاً درپوش نیست،

یک جور سراسر است که انگار یک میخ بزرگ در آن است. پرتوهای غروب بر آن بخش فلزی می‌تابد.

«اگر در کیفتان باشد نمی‌گذارند از فرودگاه رد بشوید.» و خندید.
«البته که نه.»

مورین فهمید که با مردی نجیب‌زاده، خوش‌قیافه، احتمالاً ثروتمند روبه‌رو است که در عین حال می‌تواند او را از تمام خطرها حفظ کند. هر چند میزان آمار جنایت را در آن شهر نمی‌دانست، خوب بود که آدم همیشه فکر همه‌چیز را بکند.

مردها برای همین ساخته شده بودند: برای اینکه فکر همه‌چیز را بکنند.
«البته برای استفاده از این، باید دقیقاً بدانی کجا ضربه را وارد کنی. با اینکه فولادی است، به خاطر قطرش شکننده است و برای وارد کردن آسیب‌های شدید، زیادی کوچک است. اگر دقت نداشته باشی، نتیجه نمی‌دهد.»
مرد تیغه را گرفت و آن را بالای گوش مورین گذاشت. اولین واکنش او ترس بود، که بعد با احساس هیجان عوض شد.

«مثلاً اینجا یکی از جاهای ایده‌آل است. کمی بالاتر، استخوان‌های جمجمه جلو ضربه را می‌گیرد. کمی پایین‌تر، به رگ گردنی می‌رسد و ممکن است طرف را بکشد، اما فرصت واکنش دارد. اگر مسلح باشد، شلیک می‌کند، چرا که من خیلی نزدیک هستم.»

تیغه آرام روی بدنش پایین آمد و مورین فهمید: سعی داشت او را همزمان هم تحت تأثیر بگذارد و هم بترساند.

«فکر نمی‌کردم کسی که در مخابرات کار می‌کند، این چیزها را بداند. اما آن‌طور که گفتم، کشتن با این خیلی پیچیده است.»

این شیوه‌ای بود برای گفتن اینکه: «به حرف‌هایت علاقه‌مندم. آدم جالبی هستی. لطفاً دیگر دستم را بگیر تا غروب آفتاب را با هم نگاه کنیم.»

تیغه روی تنش لغزید، اما از آن گذشت و سرانجام، کمی پایین تر متوقف شد.

«اینجا درست بالای قلب هستم. در اطراف قلب، دنده‌ها قرار دارند، یک محافظ طبیعی. اگر در حال دعوا باشیم، آسیب زدن با این اسلحه‌ی کوچک غیرممکن است. یکی از دنده‌ها حتماً جلوش را می‌گیرد و حتا اگر وارد بدن بشود، خونریزی زخم آن قدر نیست که قدرت حریف را کم کند. شاید حتا ضربه را هم احساس نکند. اما در این نقطه، کشنده خواهد بود.»

آنجا چه کار می‌کرد؟ در آن جای خلوت، با مردی کاملاً غریبه، که درباره‌ی موضوعی چنان مرگبار حرف می‌زد؟ در همین لحظه شوکی الکتریکی احساس کرد که فلجش کرد - آن دست تیغه را در بدنش فرو کرده بود. فکر کرد دارد خفه می‌شود، می‌خواست نفس بکشد، اما بعد هوشیاری‌اش را از دست داد.

ایگور او را می‌گیرد - مثل اولین قربانی‌اش. اما این بار بدنش را طوری تنظیم می‌کند که نشسته بماند. تنها حرکتش این است که دستکش بپوشد، سر زن را بگیرد و کاری کند که به جلو خم شود.

اگر کسی برای ماجراجویی به آن گوشه‌ی ساحل می‌آمد، تنها چیزی که می‌دید، زنی در خواب بود - خسته از آن همه گشتن به دنبال تهیه‌کننده‌ها و موزع‌ها در جشنواره‌ی سینمایی.

پسر جوان، پشت انباری که عادت داشت برای فضولی آنجا پنهان بشود، حالا داشت مثل دیوانه‌ها به پلیس تلفن می‌کرد. همه چیز را دیده بود. اول خیال کرده بود شوخی است، اما مرد واقعاً آن میله را در تن آن زن فرو کرده بود! باید منتظر می‌ماند تا نگهبان‌ها برسند و بعد از پناهگاهش بیرون بیاید؛ آن دیوانه ممکن بود هر لحظه برگردد و کارش را بسازد.

ایگور تیغه را در دریا انداخت و راه برگشت هتل را در پیش گرفت. این بار قربانی اش خودش مرگ را انتخاب کرده بود. او برای خودش در ایوان هتل تنها و در حال و هوای خودش و گذشته‌ها بود که آن زن نزدیک شد. فکر نمی کرد زن قبول کند که با یک غریبه به گوشه‌ای خلوت برود - اما او پیش رفته بود. وقتی داشت نقاط مختلفی را به او نشان می داد که شیء کوچکی می توانست زخمی کشنده وارد کند، زن همه جور فرصت فرار داشت، اما ماند.

ماشین پلیسی از مسیر ویژه و ممنوع برای تردد عموم، از کنارش گذشت. تصمیم می گیرد با چشم هایش تعقیبش کند و در کمال تعجب متوجه می شود که دقیقاً وارد اسکله ای شد که به نظر نمی رسید هیچ کس، مطلقاً هیچ کس در دوره ی جشنواره به آنجا برود. صبح آنجا بود، و همان قدر خلوت به نظرش آمد که بعد از ظهر دیده بود، هر چند بهترین جا برای تماشای غروب آفتاب بود. چند ثانیه بعد، آمبولانسی آژیر کشان و با چراغ سقفی روشن، می گذرد و همان مسیر را در پیش می گیرد.

به راه رفتن ادامه می دهد، از یک چیز مطمئن است: کسی آن جنایت را دیده. چه طور او را توصیف می کند؟ مردی با موهای خاکستری، با شلوار جین، پیراهن سفید، کت سیاه. شاهد احتمالی احتمالاً صورت او را توصیف می کند و روی کاغذ می کشند، این هم مدتی طول می کشد. بعد هم به این نتیجه می رسند که ده ها، یا شاید هزارها نفر شبیه او وجود دارد.

از وقتی خودش را به پلیس معرفی کرد و پلیس دستور داد به هتل برگردد، مطمئن بود دیگر هیچ کس قادر نیست مانع مأموریت او بشود. اما تردیدهای دیگری داشت: آیا او سزاوار قربانی هایی بود که او داشت به جهان عرضه می کرد؟ وقتی به شهر رسید، اعتقاد داشت که بله. اکنون چیز متفاوتی شروع کرد به عبور از روحش: روح آن دستفروش کوچولوی صنایع دستی، با ابروهای ضخیم و لبخند معصوم.

انگار دختر می گفت: «ما همه بخشی از بارقه‌ی الهی هستیم. همه‌ی ما در جهان خلقت مقصودی به نام عشق داریم. اما عشق نباید فقط بر یک نفر متمرکز شود — عشق در سراسر جهان پراکنده است، انتظار برای کشف شدن. بیدار شو، برای این عشق بیدار شو. آنچه گذشت، باز نخواهد گشت. باید آنچه را می آید بازشناخت.»

در برابر این ایده می جنگد؛ تنها وقتی می فهمیم که نقشه‌ای غلط است که تا واپسین عواقبش پیش برویم. یا وقتی که خداوند رحیم ما را در مسیر دیگری قرار دهد.

به ساعتش نگاه می کند: هنوز ۱۲ ساعت دیگر در شهر دارد، فرصت کافی تا قبل از اینکه با زن محبوبش سوار هواپیما شود و برگردد به...
... به کجا؟ کارش در مسکو؟ بعد از همه‌ی آنچه تجربه کرده، رنج کشیده، فکر کرده، برنامه ریزی کرده؟ یا سرانجام باززایش، از راه همه‌ی قربانیانش، انتخاب آزادی مطلق و کشف خودی که نشناخته بود و بعد انجام همان کارهایی که وقتی هنوز با او بود، رؤیایشان را داشت؟

۴:۳۴ بعد از ظهر

جاسمین بدون اینکه به چیزی فکر کند، سیگارش را کامل می کشد و به دریا خیره می شود. در این لحظات احساس می کند نوعی ارتباط عمیق با بی نهایت دارد، انگار دیگر شخصی در آنجا نیست، قدرتمندتر است، قادر به انجام کارهای خارق العاده.

به یاد قصه ای قدیمی می افتد که یادش نیست کجا خوانده. ملانصرالدین با دستاری پرشکوه در دربار ظاهر شد و برای خیرات پول خواست. حاکم پرسید: «آمده ای و از من پول می خواهی، اما خودت دستاری به این گرانی سرت است. این دستار زیبا چه قدر برایت تمام شده؟» خردمند صوفی جواب داد: «هدیه ای از طرف شخصی بسیار ثروتمند است. قیمتش، تا جایی که فهمیده ام، پانصد سکه ی طلاست.» وزیر آهسته گفت: «دروغ است. هیچ دستاری این قدر نمی ارزد.» نصرالدین اصرار کرد:

«برای پول گرفتن نیامده ام. آمده ام معامله بکنم. در تمام دنیا فقط یک حاکم می تواند این دستار را به ششصد سکه بخرد تا من مابه تفاوتش را به فقرا بدهم و خیرات را زیاد کنم.»

سلطان که از این تملق خوشش آمده بود، پولی را که نصرالدین می‌خواست به او داد. حکیم موقع خروج به وزیر گفت:

«شاید تو ارزش این دستار را خیلی خوب بدانی، اما فقط منم که می‌دانم غرور باطل انسان را تا کجا می‌برد.»

این واقعیتِ پیرامونش بود. با حرفه‌اش مخالفتی نداشت، در مورد مردم طبق خواسته‌هایشان قضاوت نمی‌کرد، اما می‌دانست در زندگی چه چیزی واقعاً مهم است و دوست داشت پاهایش را روی زمین نگه دارد، هر چند وسوسه در هر گوشه نهفته بود.

کسی در را باز می‌کند و می‌گوید فقط نیم ساعت تا نمایش خرامش مانده است. دوره‌ی کسالت‌بار طولانی قبل از نمایش که معمولاً بدترین بخش روز بود، دارد به پایان می‌رسد. دخترها آی‌پودها و تلفن‌های همراهشان را کنار می‌گذارند، مسئولان گریم شروع می‌کنند به تصحیح جزئیات، آرایشگرها شروع می‌کنند به مرتب کردن دوباره‌ی موهایی که در این مدت به هم ریخته است.

جاسمین جلو آینه‌ی اتاق رخت‌کن می‌نشیند و می‌گذارد آن افراد کارشان را بکنند.

آرایشگر می‌گوید: «فقط برای اینکه اینجا کن است، عصبی نشو.»

«عصبی نیستم.»

چرا باشد؟ برعکس، هروقت قدم به نمایش خرامش می‌گذارد، وارد خلسه‌ای می‌شود، آن تزریق مشهور آدرنالین به داخل رگ‌ها. آرایشگر ظاهراً هوای حرف زدن دارد، درباره‌ی چین‌های روی صورت چهره‌های معروفی که از زیر دستش می‌گذرند حرف می‌زند، کرم تازه‌ای را تبلیغ می‌کند، می‌گوید دیگر از این کارها خسته شده، می‌پرسد آیا او دعو تنامه‌ی اضافی برای مهمانی دارد؟ جاسمین همه را با بردباری تمام گوش می‌دهد،

چرا که افکارش در خیابان‌های آنت‌ورپ است، روزی که تصمیم گرفت دنبال آن عکاس‌ها بگردد.

به مشکل کوچکی برخورد، اما آخرش همه چیز خوب پیش رفت. انگار همین امروز بود. انگار همان روزی بود که با مادرش زنگ در خانه‌ی آن عکاسی را زدند که در خیابان به سراغش آمده بود. مادرش که نگران بود و می‌خواست دخترش زودتر از افسردگی‌اش بیرون بیاید، سرانجام تصمیم گرفته بود همراهی‌اش کند. در به اتاق کوچکی باز می‌شد با میز نوری پوشیده از نگاتیو عکس، میز دیگری با یک کامپیوتر، و یک میز نقشه‌کشی معماری پر از کاغذ. عکاس با خانمی حدوداً چهل ساله در اتاق بود که از بالا تا پایین دختر را نگاه کرد و لبخند زد و خودش را هماهنگ‌کننده‌ی برنامه‌ها معرفی کرد. چهار نفری نشستند.

زن گفت: «مطمئنم دختر شما آینده‌ی بزرگی در شغل مانکنی دارد.»
مادر گفت: «فقط آمده‌ام تا همراهش باشم. اگر حرفی دارید، مستقیم به خودش بگویید.»

چند ثانیه طول کشید تا زن به خودش آمد، کاغذ یادداشتی برداشت و شروع کرد به یادداشت جزئیات و اندازه‌ها، و همزمان حرف می‌زد:
«البته کریستینا اسم خوبی نیست. خیلی رایج است. اول از همه باید این اسم را عوض کنیم.»

فکر می‌کند: «کریستینا به دلیل دیگری اسم خوبی نبود.» کریستینا نام دختری بود که در روز شهادت بر آن قتل، هیچ ارزشی از خودش نشان نداده بود. کریستینا همان روزی مُرد که تن داد به اصرار چشم‌هایش برای فراموش کردن چیزی که دیده بودند. وقتی تصمیم گرفت همه چیز را عوض کند، با کلمه‌ای شروع کرد که از کودکی او را با آن مخاطب قرار می‌دادند. باید همه چیز را عوض می‌کرد، همه چیز را. پس، پاسخی نوک زبانش داشت:

«جاسمین تایگر. شیرینی یک گل، خطر یک حیوان وحشی.^۱»
زن ظاهراً خوشش آمده بود.

«زندگی مانکن‌ها آسان نیست و تو شانس آورده‌ای که به تو فرصت داده‌اند اولین قدم را برداری. البته باید نکاتی را اصلاح کرد، ما اینجا می‌توانیم تا کمکت کنیم به جایی که می‌خواهی برسی. عکس‌هایی ازت می‌گیریم و برای آژانس‌های تخصصی می‌فرستیم. به یک کمپوزیت^۲ هم احتیاج داری.»

منتظر ماند تا کریستینا بپرسد: «کمپوزیت چی است؟»
اما نپرسید. زن دوباره خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد.
«کمپوزیت، همان‌طور که حتماً می‌دانی، یک برگ کاغذ مخصوص است، با بهترین عکس و اندازه‌های در یک طرفش و پشتش، عکس‌های دیگری – در وضعیت‌های مختلف. با لباس دانشجویی و پرتره. گاهی کسی را می‌خواهند که کمی مسن‌تر نشان بدهد، پس عکسی هم با کمی آرایش بیشتر می‌گذاریم. دور سینه‌ات...»
یک لحظه سکوت دیگر.

«... دور سینه‌ات شاید کمی بزرگ‌تر از اندازه‌های معمول برای مدل‌ها باشد.»

به طرف عکاس برگشت:

«باید این را پنهان کنیم. یادداشت کن.»

عکاس یادداشت کرد. کریستینا – که ناگهان و به سرعت به جاسمین تایگر مبدل شده بود – فکر کرد: «اما موقعی که مرا ببینند، می‌فهمند دور سینه‌ام بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کردند!»

۱ جاسمین همان یاسمن است و تایگر به معنای ببر. م.

2. composite

زن کیف چرمی زیبایی را برداشت و فهرستی از آن بیرون آورد.
«باید یک گریمر خبر کنیم. یک آرایشگر مو. در خرامش تجربه‌ای
نداری، نه؟»

«هیچ.»

«اما روی پیست نباید آن‌طوری که در خیابان راه می‌روی راه بروی،
و گرنه به خاطر سرعت و قدم‌های بلندت، می‌افتی. باید پاها را یکی یکی
جلو هم بگذاری، مثل گربه. هرگز لبخند زن. و از همه مهم‌تر، وضع بدنت
اهمیت اساسی دارد.»

زن سه علامت در کنار فهرست روی کاغذ زد.

«باید چند لباس کرایه کنیم.»

یک علامت دیگر.

«اما فکر می‌کنم فعلاً همین قدر کافی است.»

دوباره دستش را در کیف شیک برد و یک ماشین حساب درآورد.
فهرست را برداشت، چند عدد را حساب کرد، جمع زد. هیچ کس در اتاق
جرئت نداشت کلمه‌ای بگوید.

«فکر می‌کنم حدود دو هزار یورو. عکس‌ها را حساب نمی‌کنیم، برای
اینکه یاسر...» به طرف عکاس برگشت: «بسیار گران است، اما تصمیم گرفته
مجانی کار کند، به شرط اینکه اجازه بدهی از عکس‌هایت استفاده کند.
می‌توانیم گریمر و آرایشگر را برای فردا صبح دعوت کنیم و می‌خواهم
با دوره‌ی آموزشی تماس بگیرم و بینم جای خالی دارند یا نه. مطمئنم که
موفق می‌شوم. همان‌طوری که مطمئنم تو، با سرمایه‌گذاری روی خودت،
امکانات تازه‌ای برای آینده‌ات خلق می‌کنی و خیلی زود این هزینه‌ها جبران
می‌شود.»

«منظورتان این است که من باید پول بدهم؟»

دوباره انگار حواس «هماهنگ کننده‌ی برنامه‌ها» پرت شد. اغلب دخترهایی که به آنجا می‌آمدند، دیوانه‌ی این بودند که رؤیای نسل خود را تحقق ببخشند؛ می‌خواستند خواستنی‌ترین زن‌های دنیا بشوند و هرگز سؤال‌های بی‌نزاکت نمی‌پرسیدند که می‌توانست دیگران را معذب کند.

«گوش کن، کریستینای عزیزم...»

«جاسمین. از لحظه‌ای که از این در گذشتم، دیگر جاسمین شده‌ام.»
تلفن زنگ زد. عکاس تلفن را از جیبش درآورد و به انتهای اتاق رفت که تا آن لحظه کاملاً در تاریکی بود. وقتی پرده را باز کرد، چشم جاسمین به دیواری سیاه، سه پایه و فلاش، جعبه‌هایی با چراغ‌های روشن و نقاط متمرکز نور بر سقف افتاد.

«گوش کن جاسمین عزیزم، هزاران، میلیون‌ها نفر آرزو دارند جای تو باشند. یکی از مهم‌ترین عکاسان شهر تو را انتخاب کرده، قرار است بهترین حرفه‌ای‌ها به تو کمک کنند و خود من شخصاً هدایت حرفه‌ای تو را بر عهده می‌گیرم. پس مثل هر چیز دیگری لازم است اعتقاد داشته باشی که می‌توانی پیروز بشوی و برایش سرمایه‌گذاری کنی. می‌دانم به اندازه‌ی کافی قشنگ هستی که خیلی موفق بشوی، اما زیبایی در این دنیای به‌شدت رقابتی کافی نیست. باید بهتر هم بشوی، و این خرج برمی‌دارد، حداقل اولش.»

«اما اگر فکر می‌کنید من تمام این خصوصیت‌ها را دارم، چرا خودتان سرمایه‌گذاری نمی‌کنید؟»

«این کار را بعدتر می‌کنم. فعلاً باید ببینیم چه قدر متعهدی. می‌خواهم مطمئن بشوم که واقعاً می‌خواهی حرفه‌ای بشوی، و گرنه می‌فهمم که تو هم یکی از آن دخترهایی که فقط خیال سفر، شناختن دنیا، و پیدا کردن یک شوهر پولدار را دارند.»

لحن زن دیگر خیلی جدی شده بود. عکاس از استودیو برگشت.

«گریمور پشت خط بود. می خواهد بداند فردا کی باید بیاید.»
مادر گفت: «اگر واقعاً لازم باشد، می توانم یک مبلغی جور کنم...»
اما جاسمین بدون اینکه با آن دو نفر دست بدهد، بلند شده بود و به طرف در می رفت.
«خیلی ممنونم. من این پول را ندارم، اگر هم داشته باشم، خرج های مهم تری دارم.»
«اما این آینده ات است.»
«دقیقاً. آینده ی من است، نه شما.»

اشک ریزان بیرون رفت. اول به بوتیک لوکسی رفته بود و جدای از بدرفتاری، گفته بودند که او دروغ می گوید که صاحب آنجا را می شناسد. حالا خیال می کرد قرار است زندگی تازه ای را شروع کند، اسمی عالی برای خودش انتخاب کرده بود و به دو هزار یورو برای برداشتن اولین قدم احتیاج داشت!

مادر و دختر بدون یک کلمه حرف، راه خانه را در پیش گرفتند. تلفن چند بار زنگ زد؛ جاسمین شماره را نگاه کرد و تلفن را در کیفش نگه داشت.

«چرا جواب نمی دهی؟ امروز قرار دیگری نداریم؟»

«مسئله دقیقاً همین است. دو هزار یورو نداریم.»

مادر شانه هایش را گرفت. وضعیت شکننده ی دخترش را می دانست و باید کاری می کرد.

«چرا، داریم. من هر روز از وقتی پدرت مرده کار کرده ام و دو هزار یورو داریم. اگر لازم باشد، بیشتر هم داریم. اینجا در اروپا نظافتچی ها پول خوبی در می آورند، برای اینکه هیچ کس دوست ندارد کثافت های دیگران را تمیز کند. و صحبت از آینده ی توست. به خانه بر نمی گردیم.»

تلفن دوباره زنگ زد. جاسمین دوباره کریستینا شد و به دستور مادرش عمل کرد. در طرف دیگر خط، زنی خودش را معرفی کرد و گفت به خاطر قرار دیگری، قرارش را با او دو ساعت به عقب می‌اندازد و عذر خواست.

کریستینا گفت: «مهم نیست. اما قبل از اینکه شما وقت تان را تلف کنید، می‌خواهم بدانم این کار چه قدر خرج برمی‌دارد.»
«چه قدر خرج برمی‌دارد؟»

«بله. الان از قرار ملاقات دیگری می‌آیم و دو هزار یورو از من می‌خواهند، به خاطر عکس و آرایش...»
زن آن طرف خط خندید.

«خرجی بر نمی‌دارد. این ترفند را می‌شناسم. وقتی آمدی اینجا دوباره اش حرف می‌زنیم.»

استودیو شبیه قبلی بود، اما حرف‌ها فرق داشت. زن عکاس پرسید چرا چشم‌هایش این قدر غمگین است – ظاهراً هنوز به یاد ملاقات اولش است. کریستینا ماجرای آن روز صبح را تعریف کرد؛ زن توضیح داد که این رفتار رایجی است، هر چند این روزها مقامات دولت بیشتر آن را کنترل می‌کنند. در همان لحظه، در جاهای بسیاری در دنیا، داشتند دخترهای نسبتاً زیبا را دعوت می‌کردند تا «استعداد بالقوه»ی زیبایی‌شان را نشان دهند، و بابتش پول زیادی بدهند. به بهانه‌ی پیدا کردن استعدادهای تازه، اتاق‌های لوکس هتل‌ها را کرایه می‌کنند، دستگاه‌های عکاسی در آن می‌گذارند، وعده‌ی حداقل یک نمایش در همان سال را می‌دهند، و گرنه «پول را برمی‌گردانند»، برای عکس‌ها پول گزافی می‌گیرند، بازیگر حرفه‌ای شکست خورده‌ای را دعوت می‌کنند تا نقش گریمور و آرایشگر را بازی کند، پیشنهاد می‌کنند به مدرسه‌ی مانکنی بروند

و اغلب بدون گذاشتن ردی ناپدید می شوند. کریستینا شانس آورده بود که به یک استودیوی واقعی رفته بود، اما آن قدر باهوش بود که پیشنهاد را رد کند.

«این بخشی از بطلالت انسانی است و در این گناهی نیست. البته به شرطی که بدانی چه طور از خودت دفاع کنی. این اتفاق در مُد و خیلی زمینه های دیگر می افتد: نویسندگان که خودشان کتابشان را چاپ می کنند، نقاشانی که خودشان خرج برگزاری نمایشگاهشان را می دهند، کارگردان هایی که مجبور می شوند برای پیدا کردن فضایی برای کار در استودیوهای بزرگ معامله کنند، دختران هم سن تو که همه چیز را رها می کنند و می روند در شهرهای بزرگ پیش خدمت می شوند، به امید آنکه روزی تهیه کننده ای استعدادشان را کشف کند و از آن ها دعوت کند ستاره بشوند.»

نه، الان نمی خواست از او عکس بگیرد. باید او را بهتر می شناخت، برای اینکه زدن دگمه ی دوربین، آخرین عمل در فرایندی طولانی است که با نقاب برداشتن از روح شخص شروع می شود.

برای روز بعد قراری گذاشتند و بیشتر صحبت کردند.

«باید اسمی برای خودت انتخاب کنی.»

«جاسمین تایگر.»

بله، آن میل برگشته بود.

زن عکاس برای آخر هفته به ساحلی در مرز هلند دعوتش کرد. آنجا بیشتر از هشت ساعت را به تجربه های مختلف در برابر لنز دوربین گذراندند. عکاس کلماتی را می گفت و جاسمین باید با صورتش احساساتی را که آن کلمات ایجاد می کرد، بروز می داد: «آتش!»، «اغواگری!»، «آب!»، باید بخش خیر و بخش ویران گرِ روحش را نشان می داد. به جلو نگاه می کرد، به اطراف، به پایین، به بی نهایت. باید مرغان دریایی و شیاطین را تصور می کرد. احساس

حمله‌ی افراد مسن تر را به خودش نشان می‌داد، تنها ماندن در دستشویی بار، هجوم مردان بیشتر، پاک و ناپاک، گناهکار و بی‌گناه.

در فضای آزاد عکس می‌گرفتند - بدنش داشت از سرما یخ می‌زد، اما به هر محرکی واکنش نشان می‌داد و از هر دستوری اطاعت می‌کرد. از استودیوی کوچکی استفاده می‌کردند که در اتاقی راه انداخته بودند. در آن موسیقی‌های مختلف پخش می‌شد و نور هر لحظه عوض می‌شد. جاسمین خودش را آرایش کرد و عکاس به موهای او می‌رسید.

«خوب است؟ چرا دارید وقت‌تان را با من تلف می‌کنید؟»

«بعد حرف می‌زنیم.»

زن شب‌ها را به تماشای کارش، تفکر، و یادداشت برداشتن می‌گذراند. هرگز نمی‌گفت از نتیجه‌ی کار راضی است یا مایوس.

جاسمین (در آن مقطع کریستینا دیگر کاملاً مرده بود) تنها دوشنبه صبح نظر او را شنید. در ایستگاه قطار بروکسل بودند، منتظر عوض کردن قطارشان به سمت آنت‌ورپ:

«تو بهترینی.»

جاسمین با وحشت به او نگاه کرد: «این طور نیست.»

«چرا، بهترینی. بیست سال است کارم این است. تا حالا از آدم‌های بی‌شماری عکس گرفته‌ام، با مدل‌های حرفه‌ای و هنرمندان سینما و باتجربه‌ها کار کرده‌ام. اما هیچ کدام، مطلقاً هیچ کدام، ظرفیت تو را در نشان دادن عواطف نداشتند.»

می‌دانی این اسمش چی است؟ استعداد. اندازه گرفتنش در بعضی حرفه‌ای‌ها آسان است: مدیرهایی که مؤسسه را از مرز ورشکستگی به سودآوری می‌رسانند. ورزشکارهایی که رکورد می‌شکنند. هنرمندانی که دست کم تا دو نسل بعد از آثارشان زنده می‌مانند. اما چه طور من می‌توانم

این را با اطمینان در یک مدل تشخیص بدهم؟ برای اینکه حرفه‌ای‌ام. تو فرشته‌ها و شیاطینت را از راه لنز دوربین نشان دادی و این آسان نیست. منظورم جوان‌هایی نیست که دوست دارند لباس خون‌آشام‌ها را بپوشند و به مهمانی‌های گوتیک بروند. منظورم دخترهایی نیست که قیافه‌ی معصومانه می‌گیرند و سعی می‌کنند بچه‌گرایی پنهان در مردها را بیدار کنند. منظورم شیاطین واقعی و فرشته‌های واقعی است.»

مردم در ایستگاه این طرف و آن طرف می‌رفتند. جاسمین به برنامه‌ی زمان‌بندی قطارها نگاه کرد، پیشنهاد کرد بیرون بروند - می‌خواست سیگاری بکشد و آنجا ممنوع بود. مانده بود که حرف دلش را در آن لحظه بگوید یا نگوید.

«شاید استعداد داشته باشم، اما موضوع این نیست، فقط به یک دلیل توانستم استعدادم را نشان بدهم. در واقع، در این چند روزی که با هم گذرانیدیم، تو اصلاً از زندگی خصوصی خودت حرف نزدی، درباره‌ی زندگی من هم چیزی نپرسیدی. می‌خواهی در حمل چمدان‌ها کمک کنم؟ عکاسی شغل مردانه‌ای است، همیشه کلی تجهیزات دنبال خودشان می‌کشند.» زن خندید.

«حرف خاصی ندارم، فقط عاشق کارمم. در ۳۸ سالگی، مطلقه‌ام، بچه ندارم، ارتباط‌هایی دارم که باعث می‌شود راحت، اما بدون تجمل زندگی کنم. باید چیز دیگری بگویم: اگر همه‌چیز خوب پیش رفت، هرگز، هرگز، نباید با رفتار نشان بدهی که برای زندگی به شغلت احتیاج داری، حتا اگر این طور باشد. و گرنه سیستم تو را بازیچه‌ی دستش می‌کند. من البته با استفاده از عکس‌های تو پولی درمی‌آورم. اما از حالا به بعد پیشنهاد می‌کنم یک مدیر برنامه‌ی حرفه‌ای استخدام کنی.»

جاسمین سیگاری روشن کرد؛ یا الان، یا هیچ‌وقت.

«می‌دانی برای چه توانستم استعدادم را نشان بدهم؟ به خاطر اتفاقی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برایم بیفتد: که کسی دوستم داشته باشد. که بخواهد کنارم باشد، در قدم‌هایی که باید بردارم راهنمایی‌ام کند. زنی که با مهربانی و سختگیری‌اش توانست به روحم حمله کند و خیر و شر اعماق روحم را آزاد کند. برخلاف میل مادرم، این کار را با کلاس‌های طولانی مراقبه یا تکنیک‌های روانکاوی نکرد. این کار با یک...»
مکشی کرد. ترسیده بود، اما باید ادامه می‌داد: چیزی برای از دست دادن نداشت.

«... با یک دوربین عکاسی کرد.»

زمان در ایستگاه قطار متوقف شد. مردم دیگر راه نمی‌رفتند، سروصداها خفه شد، باد دیگر نمی‌وزید، دود سیگار در هوا منجمد شد، تمام نورها خاموش شدند – به جز دو جفت چشم که بیشتر از همیشه می‌درخشیدند و به هم خیره شده بودند.

گریمور می‌گوید: «حاضری.»

جاسمین بلند می‌شود و به رفیقش نگاه می‌کند که نمی‌ایستد و مدام در اتاق نشیمنی که در رخت‌کن ساخته‌اند، راه می‌رود، به جزئیات می‌رسد، آرایه‌ها را بررسی می‌کند. حتماً عصبی است، بالاخره اولین نمایش در کن است و بسته به نتایج، ممکن است به قرارداد خوبی با دولت بلژیک منجر بشود.

مایل است سراغش برود و آرامش کند. بگوید که همه‌چیز مثل همیشه خوب پیش می‌رود. جمله‌ای بشنود از نوع: «تو فقط نوزده سالت است، از زندگی چچی می‌دانی؟» و جواب بدهد که من ظرفیت تو را می‌دانم، همان‌طور که تو ظرفیت مرا می‌دانی. من رابطه‌ای را می‌شناسم که زندگی

ما را عوض کرد، از روزی که، سه سال پیش، تو دستت را بالا آوردی و نرم صورت مرا در آن ایستگاه قطار لمس کردی. هردو ترسیده بودیم، یادت است؟ اما از آن جان به در بردیم. به لطف آن روز، حالا من اینجا هستم و تو، هم عکاسی عالی هستی و هم داری کاری را شکوفا می کنی که همیشه آرزویش را داشتی: طراحی و تولید لباس.

می داند این حرف ها ایده ی خوبی نیست: وقتی از کسی می خواهی آرام بشود، او را عصبی تر می کنی.

به طرف پنجره می رود و سیگار دیگری روشن می کند. دارد زیادی سیگار می کشد، اما آخر چه کار کند؟ اولین نمایش بزرگش در فرانسه است.

۴:۴۳ بعد از ظهر

دختری با کت و شلوار سیاه و بلوز سفید دم در است. اسمش را می پرسد، فهرست را نگاه می کند، و بعد از او می خواهد کمی منتظر بماند: سویت پر است. دو مرد و یک زن دیگر هم منتظرند، شاید جوان تر از او. همه در سکوت، منتظر نوبتشان. چه قدر طول می کشد؟ دقیقاً دارد آنجا چه کار می کند؟ از خودش می پرسد و دو جواب می شنود.

اول به یاد می آورد که باید پیش برود. گابریلای خوش بین، که به قدر کافی برای رسیدن به شهرت مقاومت کرده و حالا باید به افتتاح بزرگ فیلم فکر کند و دعوتنامه ها، سفرها در هواپیماهای شخصی، تبلیغاتش در پایتخت های دنیا، عکاس هایی که شب و روز جلو در خانه اش می ایستند و کنجکاوند که او چه می پوشد، لباس هایش را از کدام بوتیک می خرد و آن مرد عضلانی و موقر مزی که در یک کلوب شب مُد کنار او دیده شد کی است. باز گشت پیروزمندانه به شهر زادگاهش، نگاه حسادت بار و متحیر دوستانش، پروژه های خیریه که وانمود می کند از آنها حمایت می کند.

دوم، یادش می آید که گابریلای خوش بین، که آن قدر مقاومت کرد تا به شهرت برسد، حالا دارد لب تیغ راه می رود، که لغزیدن از آن و سقوط در مغاک آسان است. چرا که حمید حسین حتا از وجود او هم بی خبر بود، هرگز

او را آرایش کرده و آماده برای مهمانی ندیده بودند، لباس شاید اندازه‌اش نباشد، شاید اصلاحاتی بخواهد و دیر به هتل مارتینز برسد. دیگر ۲۵ سالش است، شاید همین الان کاندیدای دیگری در قایق باشد، شاید نظرشان عوض بشود و شاید اصلاً قصدشان همین بوده: مصاحبه با دو سه نامزد احتمالی و دیدن اینکه کدامشان می‌تواند در میان جمعیت بدرخشد. هر سه را به مهمانی دعوت می‌کنند، بدون اینکه از وجود هم خبر داشته باشند.

سوءظن.

نه، سوءظن نبود، واقعیت محض بود. از آن گذشته، هر چند گیسون و آن بازیگر معروف فقط پروژه‌های مهم را قبول می‌کردند، اما باز موفقیت تضمینی نداشت. اگر چیزی اشتباه پیش می‌رفت، تقصیرها را فقط گردن او می‌انداختند. شیخ کلاهدوز دیوانه در آلیس در سرزمین عجایب هنوز زنده بود. استعدادی را که فکر می‌کرد نداشت، فقط یک فرد سختکوش بود. بخت مثل دیگران شامل حالش نشده بود - تا آن لحظه هیچ اتفاق مهمی در زندگی‌اش نیفتاده بود، فقط شب و روز، روز و شب، جنگیدن.

از لحظه‌ای که وارد کن شد استراحت نکرده بود: کتاب‌های عکسش را - که خیلی خرج برداشته بود - در میان شرکت‌های گوناگونی که مسئولیت انتخاب بازیگر داشتند، پخش کرده بود و فقط برای یکی از تست‌ها دعوتش کرده بودند. اگر واقعاً فرد خاصی بود، الان می‌توانست بین نقش‌های پیشنهادی انتخاب کند. زیادی بلندپروازانه خیالبافی کرده بود، به زودی مزه‌ی شکست را می‌چشید و این خیلی تلخ‌تر بود، چرا که تقریباً به مقصد رسیده بود، پاهایش لبه‌ی اقیانوس شهرت را لمس کرده بود... و موفق نشده بود.

«دارم ارتعاشات منفی را جذب می‌کنم. می‌دانم اینجا هستند. باید خودم را مهار کنم.»

نمی تواند جلو آن خانم کت و شلواری و سه نفری که در سکوت انتظار می کشند، یوگا تمرین کند. باید افکار منفی را براند. اما این افکار از کجا آمده؟ بنا به نظر متخصصان - در دوره ای که فکر می کرد به خاطر حسادت دیگران هیچ موفقیتی به دست نمی آورد، درباره ی این موضوع خیلی خوانده بود - بازیگری که قبلاً واپس زده شده، در این لحظه تمام انرژی اش را دوباره بر ایفای نقش شکست خورده متمرکز می کند. بله، این را احساس می کند، راست است! اکنون تنها گریز راهش این است که بگذارد ذهنش آن راهرو را ترک کند و جست و جویی را به دنبال من برتر خودش آغاز کند که با تمام نیروهای کیهان در ارتباط است.

نفس عمیقی می کشد، لبخند می زند و به خودش می گوید:
«در این لحظه دارم نیروی عشق را در اطرافم می پراکنم، نیرویی که قدرتمندتر از نیروی اشباح است، خدایی که در من مستقر است، درود می فرستد به خدایی که در تمامی ساکنان زمین مستقر است، حتا آنانی که...»

صدای خنده ای می شنود. در سویت باز می شود، چند دختر و پسر جوان، بالبخند، شاد، همراه دو چهره ی معروف زن بیرون می آیند و مستقیم به طرف آسانسور می روند. دو مرد و آن زن وارد می شوند، ده دوازده کیسه ای را از کنار در جمع می کنند و به گروهی که منتظرشانند ملحق می شوند. ظاهراً دستیار و راننده و منشی هستند.

دختر کت و شلواری می گوید: «نوبت شماست.»

«مراقبه هرگز شکست نمی خورد.»

به منشی لبخند می زند و تقریباً نفسش بند می آید: داخل آپارتمان به یک غار گنج می ماند: انواع عینک، چوب لباسی های پر از لباس، چمدان های پر از مدل های لباس مختلف، جواهرات، لوازم آرایش، ساعت، کفش،

جوراب، دستگاه‌های الکترونیکی. خانم موبوری، او هم با فهرستی در دست و تلفن همراه آویخته به گردن، به سراغش می‌آید. نامش را می‌گوید و از او می‌خواهد دنبالش برود.

«زیاد وقت نداریم. مستقیم برویم سر اصل مطلب.» رفتند به طرف یکی از اتاق‌ها، و گابریلا گنج‌های بیشتری دید - تجمل، زرق و برق، چیزهایی که همیشه در ویتترین‌ها نگاهشان کرده بود، اما هرگز فرصتی دست نداده بود آن‌قدر به آن‌ها نزدیک بشود - به جز وقتی که آن‌ها را به تن دیگران دیده بود.

بله، تمام آن چیزهایی که آرزویشان را دارد. باید سریع باشد و تصمیم بگیرد چه می‌خواهد بپوشد.

«می‌توانم با جواهرات شروع کنم؟»

«قرار نیست چیزی را انتخاب کنی. دقیقاً می‌دانیم حمید حسین چه می‌خواهد. و باید لباس را فردا صبح به ما برگردانی.»

حمید حسین. می‌دانند او برای گابریلا چه می‌خواهد!

از اتاق رد می‌شوند؛ بالای تخت و در اثاثیه‌ی اطرافشان، محصولات بیشتری هست: پیراهن، توده‌ای از ادویه و چاشنی، یک دستگاه قهوه جوش با مارک آشنا که در کنارش انواع بسته‌های قهوه قرار دارد. وارد راهرویی می‌شوند و سرانجام درهای سالن بزرگ تری را باز می‌کنند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد هتل‌ها سویت‌هایی به این غول‌آسایی داشته باشند.

«اینجا معبد است.»

پوستر سفید شیکی، با یک مارک مشهور مُد، بالای یک تخت عظیم دوفره نصب شده. یک موجود غریب‌الطوار - که گابریلا نمی‌تواند بگوید مرد است یا زن - در سکوت منتظرشان است. به شدت لاغر، موهای بلند کاملاً بدون رنگ، ابروهای برداشته، حلقه‌هایی بر انگشت، زنجیرهایی که

از شلوار تنگش بیرون می آید. غریب الاطوار به طرف جالباسی افقی عظیم می رود و لباس قرمزی را بیرون می آورد.

آینه‌ی بزرگی در اتاق است، اما رویش به طرف دیگری است و نمی بیند لباس روی تنش چه طور است.

«باید سریع برویم. حمید گفت غیر از مهمانی باید از پله ها هم بالا بروی.»

از پله ها هم بالا برود!

اصطلاح جادویی!

لباس خوب نبود. زن و آن غریب الاطوار کم کم عصبی می شدند. زن از او خواست مثل برق دو سه گزینه‌ی دیگر را هم امتحان کند، برای اینکه قرار بود او به همراه آن بازیگر معروف از پله ها بالا برود و او دیگر آماده است.

«بالا رفتن از پله ها»، با آن بازیگر معروف! خواب می بیند؟

سرانجام روی یک لباس بلند و طلایی با دکولته‌ی بلند و زنجیری طلایی بالای سینه به توافق می رسند.

زن عصبی است. غریب الاطوار بیرون می رود و با خیاطی برمی گردد که اصلاحات لازم را در سجاف ها انجام می دهد. اگر می توانست در آن لحظه چیزی بگوید، می گفت دست از کار بکشند: خیاطی یک لباس روی بدن، یعنی اینکه سرنوشت او هم دارد خیاطی و مختل می شود. اما الان وقت این خرافات نیست - و خیلی بازیگرهای مشهور احتمالاً هر روز با همین وضع روبه رو می شوند بدون اینکه چشم زخمی به آن ها وارد شود.

نفر سومی با چمدان خیلی بزرگی وارد می شود. به گوشه‌ی آن اتاق عظیم می رود و شروع می کند به باز کردن چمدان؛ یک جور استودیوی گریم متحرک است، با آینه‌ای در وسط چند چراغ. غریب الاطوار برابر

گابریلاست، مثل مریم مجدلیه‌ی ثواب جلو او زانو زده و کفش پشت کفش امتحان می‌کند.

سیندرلا! که به‌زودی با شاهزاده‌ی جذاب روبه‌رو می‌شود و با او «از پله‌ها» بالا می‌رود.

زن می‌گوید: «خوب است.»

غریب‌الاطوار شروع می‌کند به گذاشتن کفش‌های دیگر در جعبه. «موقعی که موهایت را آماده می‌کنیم و آرایش می‌کنیم، آخرین اصلاحات را در لباس انجام می‌دهیم.»

چه خوب، خیاطی روی بدن تمام شد. سرنوشتش دوباره باز است. او را به حمام می‌برند. آنجا یک کیت پرتابل شستن و خشک کردن مو نصب شده است، آرایشگری با سر تراشیده منتظرش است و از او می‌خواهد بنشیند و سرش را در سینک فلزی عقب ببرد. برای شستن موهایش از دوش دستی متصل به شیر سینک استفاده می‌کند و مثل کسان دیگر در آستانه‌ی حمله‌ی عصبی به نظر می‌رسد. از سروصدای بیرون گلایه می‌کند؛ برای کار به محیط آرام احتیاج دارد، اما کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. از آن گذشته، هرگز وقت کافی ندارد تا کاری را بکند که دلش می‌خواهد – همه چیز همیشه در دقیقه‌ی نود باید انجام بشود – هیچ کس مسئولیت عظیم روی دوش او را نمی‌فهمد.

خطاب به گابریلا حرف نمی‌زند، با خودش حرف می‌زند. ادامه می‌دهد:

«فکر می‌کنی وقتی از پله‌ها بالا می‌روی دارند تو را نگاه می‌کنند؟ نه، دارند کار مرا نگاه می‌کنند. آرایش من را. مدل موی من را. تو فقط صفحه‌ای هستی که من رویش نقاشی می‌کنم، طراحی می‌کنم، پیکرتراشی می‌کنم. اگر اشتباه کنم، دیگران چه می‌گویند؟ شاید کارم را از دست بدهم، می‌دانی؟»

به گابریلا برمی خورد، اما تصمیم می گیرد خودش را به این هم عادت بدهد. دنیای زرق و برق و درخشش همین است. بعدها، وقتی واقعاً کسی شد، افراد مؤدب و ملایمی را برای کار با خودش انتخاب می کند. اما فعلاً برمی گردد به تمرکز بر بهترین فضیلت خودش: بردباری.

مکالمه شان با غرش سشوار قطع می شود که شبیه صدای فرود هواپیماست. چرا این آرایشگر از سروصدای بیرون گلایه دارد؟

موهایش را با کمی خشونت خشک می کند و از او می خواهد خیلی سریع به استودیوی آرایش متحرک برود. خُلق آرایشگر آنجا کاملاً عوض می شود: در سکوت فرو می رود، قیافه ای او را در آینه تماشا می کند، انگار در دنیای دیگری است. از یک طرف به طرف دیگر می رود و از سشوار و برس به همان شکلی استفاده می کند که میکل آنژ از چکش و اسکنه برای تراشیدن مجسمه ی داوود استفاده می کرد. گابریلا سعی می کند به جلو خیره بشود و به یاد شعر شاعری پرتغالی می افتد:

«آینه درست باز می تاباند؛ اشتباه نمی کند، چون نمی اندیشد. اندیشیدن لاجرم همان خطا کردن است.»

غریب‌الاطوار وزن برمی گردند، فقط بیست دقیقه وقت دارند تا لیموزین برسد و گابریلا را به هتل مارتینز ببرد، جایی که باید با بازیگر معروف ملاقات کند. اینجا جای پارک پیدا نمی شود و باید دقیقاً سروقت پایین بروند. آرایشگر زمزمه ای می کند، انگار هنرمندی باشد که کارفرماها او را درک نمی کنند، اما می داند که باید به زمان بندی متعهد باشد. شروع می کند به کار روی صورت او، همان طوری که میکل آنژ دیوارنگاره ی کلیسای سیستین را می کشید.

لیموزین! بالا رفتن از پله ها! بازیگر معروف!

«آینه درست باز می تاباند؛ اشتباه نمی کند، چون نمی اندیشد.»

فکر نکن، و گر نه استرس و بد خلقی اینجا به تو هم سرایت می کند: ارتعاشات منفی ممکن است برگردند. خیلی دلش می خواهد برسد این سویت پر از این جنس های جورواجور چی است، اما باید طوری رفتار کند که انگار به رفتن به چنین جاهایی عادت دارد. میکل آنژ آخرین روتوش ها را زیر نگاه جدی زن و نگاه دوردست غریب الاطوار انجام می دهد. از جایش بلند می شود و خیلی سریع لباس می پوشد، قدم می زند، خدا را شکر، همه چیز سر جایش است. از جایی در آن سالن، یک کیف کوچک چرمی مارک حمید حسین برمی دارند. غریب الاطوار آن را باز می کند، چند تا از کاغذهای میچاله ای را که برای حفظ شکل کیف در آن گذاشته اند بیرون می آورد، با حال و هوای دوردست همیشگی نتیجه را نگاه می کند، اما ظاهراً حجم را تأیید می کند و کیف را به او می دهد.

زن چهار نسخه از قرارداد عظیمی را به او می دهد، با علایم قرمز کوچکی در حاشیه هایش که زیرش نوشته: «امضا در اینجا.»

«... یا بدون خواندن امضا کن، یا بیرش خانه، یا به و کیلت تلفن کن و بگو وقت بیشتری برای تصمیم گیری می خواهی. به هر حال از پله ها بالا می روی، دیگر کاری از دستان بر نمی آید. اما اگر این قرارداد فردا صبح اینجا نباشد، فقط باید لباس را برگردانی.»

به یاد پیام مدیر برنامه اش می افتد: هر چیزی را قبول کن. گابریلا خود کاری را که به طرفش دراز شده، می گیرد و جاهایی را که علامت خورده به سرعت امضا می کند. چیزی برای از دست دادن ندارد، هیچ چیز. اگر بندهای قرارداد منصفانه نباشد، مطمئناً می تواند آن ها را به دادگاه بکشانند و بگویند به زور مجبورش کرده اند امضا کند: اما قبلش باید کاری را که همیشه آرزویش را داشته، انجام بدهد.

زن نسخه‌ها را جمع می‌کند و بدون خدا حافظی ناپدید می‌شود. میکل آنژ دارد دوباره میز آرایش را متلاشی می‌کند. در دنیای خودش فرو رفته که در آن بی‌عدالتی تنها قانون است، هرگز قدر کار او را نمی‌دانند، وقت ندارد کاری را بکند که دوست دارد و اگر اشتباهی پیش بیاید گناه را فقط به گردن او می‌اندازند. غریب‌الاطوار از او می‌خواهد تا دم در سویت دنبالش برود، به ساعتش نگاهی می‌اندازد - گابریلا تصویر جمجمه‌ای را بر صفحه‌ی ساعت می‌بیند - و برای اولین بار از هنگامی که با هم آشنا شده‌اند، حرف می‌زند.

«فقط سه دقیقه مانده. نمی‌شود این طوری پایین بروی و همه ببینند. باید تا لیموزین همراهی ات کنم.»

تنش برمی‌گردد: دیگر به لیموزین، بازیگر معروف و بالا رفتن از پله‌ها فکر نمی‌کند. ترسیده. احتیاج به حرف زدن دارد.

«این سویت چی است؟ این همه چیزهای جورواجور تویش چه کار می‌کند؟»

غریب‌الاطوار به گوشه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید: «به اضافه‌ی یک سفر سیاحتی به کنیا.» گابریلا متوجه بئر تبلیغاتی محجوب یک شرکت هواپیمایی و چند پاکت روی میز نشده بود.

«رایگان، مثل هر چیز دیگری در اینجا، به جز لباس‌ها و آرایه‌های توی معبد.»

قهوه جوش، لوازم الکترونیکی، لباس، کیف‌ها، ساعت‌ها، جواهرات، سفر به کنیا.

همه‌ی این‌ها رایگان؟

غریب‌الاطوار با صدایی که نه صدای زن است و نه مرد و بیشتر به موجودات فضایی می‌ماند، می‌گوید: «می‌دانم چی توی فکر است. بله،

مجاننی است. در واقع یک معامله‌ی شرافتمندانه، چون هیچ چیز در این دنیا مجاننی نیست. این یکی از هدیه‌خانه‌های متعدد رایج در دوره‌ی جشنواره‌ی کن است. برگزیده‌ها به اینجا می‌آیند و هر چه را می‌خواهند انتخاب می‌کنند؛ بعد از اینجا می‌روند و با کیف مارک الف، عینک مارک ب می‌گردند و افراد مهم دیگر را در خانه‌شان می‌پذیرند. بعد از جشنواره به آشپزخانه می‌روند و با مدل تازه‌ی ماشین قهوه جوش قهوه درست می‌کنند. لپ‌تاپ‌هایشان را در کیف‌های ساخت پ حمل می‌کنند، کرم‌های مارک ت را که قرار است به بازار بیاید توصیه می‌کنند و این بهشان احساس اهمیت می‌دهد. برای اینکه جنسی انحصاری دارند که هنوز به فروشگاه‌های تخصصی نرسیده است. با جواهرات مارک ث به استخر می‌روند، با کمر بند مدل ج از آن‌ها عکس می‌گیرند. هیچ کدام از این محصولات هنوز وارد بازار نشده، آب‌رطوبه تبلیغات لازم را انجام می‌دهد. و این کارها را به خاطر این نمی‌کنند که آن جنس‌ها را دوست دارند، دلیل ساده‌اش این است که کس دیگری به آن جنس‌ها دسترسی ندارد. در این لحظه، انسان‌های فانی بیچاره، تمام پس‌انداز و درآمدشان را برای خریدن این محصولات خرج می‌کنند. چیزی ساده‌تر از این نیست عزیزم. تولیدکننده‌ها روی چند نمونه سرمایه‌گذاری می‌کنند و برگزیدگان آن‌ها را به پوسترهای سیار تبدیل می‌کنند. اما هیجان زده نشو؛ تو هنوز به آنجا نرسیده‌ای.»

«حالا سفر سیاحتی به کنیا چه ربطی به این چیزها دارد؟»

«تبلیغاتی بهتر از این می‌خواهی که یک زوج میانسال با شور و شوق از یک سفر پرماجرا در جنگل برگردند و با دوربین‌های پر از عکس، این سفر انحصاری را به همه توصیه کنند؟ همه‌ی دوستانشان هوس می‌کنند این تجربه را بکنند. تکرار می‌کنم: هیچ چیزی در این دنیا مجاننی نیست. ضمناً، سه دقیقه گذشت، وقتش است برویم پایین و برای بالا رفتن از پله‌ها آماده بشویم.»

لیموزین می‌بک سفیدی منتظرشان است. راننده، با دستکش و کلاه، در را باز می‌کند. غریب‌الاطوار آخرین توصیه‌ها را می‌کند:

«فیلم را فراموش کن، به خاطر آن از پله‌ها بالا نمی‌روی. وقتی به آن بالا رسیدی، از مدیر جشنواره و شهردار تشکر کن و بعد از ورود به کاخ کنگره، فوراً به طرف دستشویی طبقه‌ی اول برو. تا انتهای این راهرو برو، به سمت چپ پیچ و از درِ جنبی بیرون برو. آنجا کسی منتظرت است؛ می‌دانند چه پوشیده‌ای و تو را به یک جلسه‌ی دیگر آرایش مو می‌برند، و یک لحظه استراحت در ایوان. آنجا به تو ملحق می‌شوم و تا ضیافت شام همراهی‌ات می‌کنم.»

«اما حوصله‌ی کارگردان و تهیه‌کننده‌ها سر نمی‌رود؟»

غریب‌الاطوار شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با قدم‌های آهسته و عجیب به هتل برمی‌گردد. فیلم؟ فیلم اصلاً مهم نیست. فقط یک چیز مهم است: بالا رفتن از پله‌ها.

بالا رفتن از پله‌ها، نام محلی فرش قرمز است، راهرو اعلای شهرت، جایی که از تمامی چهره‌های دنیای سینما، هنر و تجمل عکس می‌گیرند و این عکس‌ها در میان آژانس‌های چهار گوشه‌ی جهان توزیع و در نشریاتی منتشر می‌شود که از امریکا تا آسیای شرقی، از شمال تا جنوب زمین می‌رسد.

«خانم، تهویه‌ی مطبوع مناسب است؟»

گابریلا سرش را به طرف راننده تکان می‌دهد.

«اگر چیزی میل دارید، یک بطری شامپاین خنک در قفسه‌ی سمت

چپ هست.»

گابریلا قفسه را باز می‌کند، گلاس کریستالی برمی‌دارد، بازوهایش را باز و از لباسش دور می‌کند، یک گلاس را پر می‌کند و لاجرعه سر می‌کشد،

دوباره پر می‌کند و سر می‌کشد. از بیرون، سرهای کنجکاو می‌خواهند ببینند کی در آن ماشین عظیم با شیشه‌های دودی نشسته که از مسیر ویژه حرکت می‌کند. به زودی او و آن بازیگر معروف آنجا خواهند بود، با هم... آغاز یک زندگی حرفه‌ای تازه، حتا یک ماجرای باورنکردنی، زیبا، و شدیداً عاشقانه.

او زنی رمانتیک است و به این افتخار می‌کند. یادش می‌آید که لباس و کیفش را در «هدیه‌خانه» جا گذاشته است. کلید آپارتمان محل اقامتش را نیاورده. نمی‌داند شب کجا برود. افسوس، اگر روزی کتابی درباره‌ی زندگی‌اش بنویسد، نمی‌تواند ماجرای آن روز را تعریف کند: با سردرد در آپارتمانی پراز لباس و تشک‌های پخش و پلا بیدار شد، بیکار بود، بدخلق بود - و شش ساعت بعد، در لیموزین بود، آماده برای رفتن روی فرش قرمز در برابر جمعیت خبرنگار، در کنار محبوب‌ترین مرد جهان.

دست‌هایش می‌لرزد. فکر می‌کند یک گیلان دیگر شامپاین بنوشد، اما نمی‌خواهد مست روی پله‌های شهرت ظاهر شود. «آرام باش گابریلا. فراموش نکن کی هستی. نگذار این اتفاق‌ها تو را با خودش ببرد - واقع‌بین باش.»

همان‌طور که به هتل مارتینز نزدیک می‌شود، این جملات را بی‌وقفه تکرار می‌کند. اما، چه بخوهد و چه نخواهد، دیگر نمی‌تواند آن کسی بشود که قبلاً بود. راه خروج ندارد - به جز آن درِ جنبی که غریب‌الاطوار اشاره کرد، که به کوهی بلندتر می‌رسید.

۴:۵۲ بعد از ظهر

حتا شاه شاهان، عیسا مسیح، مجبور شد آزمونی را که ایگور اکنون در پیش داشت، از سر بگذراند: وسوسه‌ی شیطان. باید با چنگ و دندان از ایمانش حفاظت کند تا در مأموریتی که به او سپرده شده، دچار ضعف نشود.

شیطان از او می‌خواهد توقف کند، ببخشد، همه‌ی آن مسائل را کنار بگذارد. شیطان یک حرفه‌ای تراز اول است و ضعفا را با احساس ترس، نگرانی، ناکامی و نومیدی به وحشت می‌اندازد.

در مورد قدرتمندان وسوسه‌ها خیلی پیچیده‌تر است: حسن نیت. موقع ملاقات با عیسا در صحرا، همین کار را کرد: پیشنهاد کرد سنگ‌ها را به غذا تبدیل کند تا هم گرسنگی خودش را فرو بنشاند و هم تمام کسانی را که برای خوردن لقمه‌نانی گدایی می‌کردند، سیر کند. اما عیسا با همان حکمتی رفتار کرد که از پسر خدا انتظار می‌رفت. جواب داد: «انسان نه محض نان زیست می‌کند، بلکه بهر کلمه‌ای که از خدا صادر گردد.»

نیات خیر، تقوا، شرافت، این‌ها دقیقاً چیست؟

افرادی که به خاطر پیروی از حکومتشان خود را شریف می‌دانند، سرانجام اردوگاه‌های مرگ را می‌سازند. پزشکانی که کمونیسم را نظامی عادلانه می‌دانستند، بر جنون و تبعید به سبیری تمام روشنفکرانی که با رژیم مخالفت

می کردند، شهادت دادند. سربازان به جنگ می روند و به نام آرمانی که درست نمی شناسند، آدم می کشند.
اصلاً این طور نیست. اهمیت نیت از عمل کمتر نیست.

در مورد او بخشش روشی است که اهریمن برای ایجاد تعارض در روح او یافته است. می گوید: «تو تنها کسی نیستی که این رنج را کشیده است. خیلی ها هستند که عزیزان تر کشان کرده اند، اما باز توانستند تلخی را به شادی مبدل کنند. خانواده های کسانی را تصور کن که به خاطر تو این جهان را ترک گفته اند: سرشار از نفرت می شوند، تشنه ی انتقام، پر از تلخی. این طوری می خواهی دنیا را بهتر کنی؟ این چیزی است که می خواهی به زنِ محبوبت تقدیم کنی؟»

اما ایگور خردمندتر از وسوسه هایی است که اکنون ظاهراً سعی دارند روحش را تسخیر کنند: اگر کمی دیگر مقاومت کند، آن آوا خسته و محو می شود. به خصوص به خاطر اینکه یکی از کسانی که او به بهشت فرستاده، هر دقیقه حضور بیشتری در زندگی اش پیدا می کند؛ دختر ابرو ضخیم می گوید همه چیز مرتب است، که بین بخشیدن و فراموش کردن تفاوت بزرگی هست. در قلب ایگور هیچ نفرتی نیست و برای انتقام گرفتن از جهان این کار را نمی کند.

شیطان اصرار می کند، اما او باید سرسختی نشان بدهد، باید دلیل حضورش را در آنجا به یاد بیاورد.

وارد اولین پیتزافروشی می شود. پیتزای مار گریتا و کوکا کولای غیر رژیمی می خواهد. بهتر است حالا خودش را تغذیه کند، در ضیافت شام امشب نمی تواند با افراد دیگر سر میز غذا بخورد - هیچ وقت نتوانسته. همه

فکر می کنند مجبورند گفت و گوی پرشور و فرح بخشی انجام بدهند و درست موقعی که می خواهد کمی دیگر از غذای لذیذ جلوش بچشد، مزاحمش می شوند.

در شرایط عادی، همیشه برنامه ای برای پرهیز از این وضع دارد: دیگران را با سؤال هایی بمباران می کند، بعد همه شروع می کنند به گفتن حرف های فرهیخته و او در آرامش غذایش را می خورد. اما امشب حوصله ندارد اجتماعی و گرم باشد. بی انگیزه و دور است. در نهایت می تواند ادعا کند که زبان بلد نیست.

می داند در ساعت های بعدی، خناس نیرومندتر از همیشه حضور خواهد داشت و از او می خواهد که بایستد، که از همه ی آن ماجرا دست بکشد. اما او قصد ندارد بایستد؛ هدفش به پایان رساندن برنامه ی مقرر است، حتا اگر نیتش از انجام آن عوض شده باشد.

تصوری ندارد که آن سه مرگ خشونت بار بخشی از آمار روزمره ی زندگی در کن هست یا نه؛ اگر این طور باشد، پلیس شک نمی کند که دارد اتفاق متفاوتی رخ می دهد. با فرایندهای اداری خود ادامه می دهند و او می تواند همان طور که از صبح پیش بینی کرده، ادامه بدهد. نمی داند او را شناسایی کرده اند یا نه، آن زوج که صبح رد می شدند، به دختر دستفروش سلام کردند، یکی از محافظ های آن مرد به او توجه کرده بود، و کسی شاهد قتل آن یکی زن بود.

خناس اکنون دارد استراتژی عوض می کند: می خواهد او را بترساند، روشش در مورد آدم های ضعیف. ظاهراً شیطان تصویری ندارد که چه اتفاقی افتاده و او چه گونه قدرتمندانه آزمونی را که سرنوشت بر او تحمیل کرده، پشت سر گذاشته است.

تلفن همراهش را برمی دارد و پیام دیگری می فرستد.

تصور می کند که واکنش اِوا بعد از دریافت این پیام چه خواهد بود. چیزی درونش می گوید که همزمان هم وحشت می کند و هم راضی می شود. عمیقاً از قدمی که دو سال پیش برداشت پشیمان است — وقتی همه چیز، حتا لباس ها و جواهراتش را، پشت سرش رها کرد و از وکیلش خواست برای انجام اقدامات رسمی طلاق با شوهرش وارد مذاکره شود. می گفت انگیزه اش عدم سازگاری است. انگار تمام افراد جالب جهان دقیقاً یک جور فکر می کنند و مشترکات زیادی دارند. البته دروغ بود: عاشق کس دیگری شده بود.

چند نفر خانه شان را ترک می کنند، بعد پی می برند که شهوت پایدار نیست و به نزد شرکای واقعی زندگی شان برمی گردند؟ اگر کمی عاقلانه رفتار می کردند، همه چیز را فراموش می کردند. این کاملاً طبیعی، پذیرفتنی، و بخشی از زیست شناسی انسان است.

البته باید به تدریج می آموخت. اول به وکیل هایش دستور داد به شدت سختگیری کنند — اگر اِوا می خواست ترکش کند، باید از ثروتی که بیست سال تمام، پیشیز به پیشیز با هم جمع کرده بودند، دست می کشید. منتظر جواب، یک هفته به حال خودش نبود؛ پول برایش مهم نبود، فقط می خواست اِوا را به هر شکلی برگرداند و این تنها ابزار فشاری بود که می شناخت. اِوا آدم شرافتمندی بود. و کلایش شرایط او را پذیرفتند. مطبوعات از قضیه باخبر شدند — و از راه مطبوعات بود که از نامزد جدید همسر سابقش باخبر شد. یکی از موفق ترین طراحان مُد دنیا، کسی که از هیچ سر بالا آورده بود، مثل او. نزدیک چهل سالش بود، مثل او. می گفتند متکبر نیست و روز و شب کار می کند. مثل او.

نمی فهمید چه اتفاقی افتاده. کمی پیش از اینکه اِوا عازم نمایشگاهی در لندن بشود، یکی از آن لحظات نادر تنهایی و عشق را در مادرید تجربه

کرده بودند. با جت شرکت سفر کرده بودند، در هتلی با تمام رفاه ممکن و قابل تصور اقامت کرده بودند، تصمیم گرفته بودند دنیا را با هم دوباره کشف کنند. رستوران رزرو نمی کردند، در صف های عظیم موزه ها وارد می شدند، به جای لیموزین و راننده ای که همیشه بیرون منتظرشان بود، تاکسی می گرفتند و اگر در شهر گم می شدند، پیاده می رفتند. با هم غذا می خوردند و خسته و راضی برمی گشتند.

هر دو خود را کنترل می کردند تا کامپیوترهایشان را روشن نکنند و تلفن های همراهشان را خاموش نگه دارند. اما موفق شدند. و با قلبی سرشار از خاطرات و لبخند به لب به مسکو برگشتند.

ایگور دوباره در کارش غرق شد، متعجب از اینکه در دوران غیبت او کارها به خوبی پیش رفته بود. او هفته ای بعد عازم لندن شد و دیگر برنگشت.

ایگور با یکی از بهترین دفاتر کارآگاهی خصوصی تماس گرفت — که معمولاً برای جاسوسی صنعتی یا سیاسی به کار می رفت — و مجبور شد صدها عکس از زنش را با نامزد تازه اش ببیند. کارآگاه ها توانستند برای او «دوست» خانمی ترتیب بدهند که مشخصاتش را براساس اطلاعات تأمین شده از طرف شوهر سابقش انتخاب کرده بودند. او او را به تصادف در فروشگاه بزرگی ملاقات کرد؛ روس بود، «شوهرش او را ترک کرده بود»، به خاطر قوانین بریتانیا نمی توانست کار کند و اکنون داشت به گرسنگی می افتاد. او اول به او اعتماد نکرد، اما بعد تصمیم گرفت کمکش کند. با نامزدش صحبت کرد که تصمیم گرفت خطر کند و کاری در یکی از دفاترش به او بدهد، هر چند اوراق قانونی و مجوزهای لازم را نداشت.

آن زن تنها دوست اوست که به زبان مادری او حرف می زند. مشکلات زناشویی دارد. بنا به نظر روانشناس های شرکت کارآگاهی، مدل ایده آل

برای دریافت اطلاعات مورد نیاز: می‌داند اِوا هنوز نتوانسته به نامزد جدیدش عادت کند و بخشی از غریزه‌ی طبیعی بشر این است که مسائل شخصی‌اش را با غریبه‌ای در شرایط مشابه در میان بگذارد؛ فقط برای تسکین روحش. «دوست» تمام مکالمات را ضبط می‌کند که به میز ایگور می‌رسد و مهم‌تر از برگه‌هایی است که باید امضا کند، دعوت‌هایی که باید قبول کند و هدایایی که باید برای مشتریان اصلی، فروشنده‌ها، سیاستمداران و شرکت‌ها بفرستد.

نوارها بسیار مفیدتر – و بسیار دردناک‌تر – از عکس‌هاست. کشف می‌کند که رابطه با طراح مُد مشهور دو سال قبل شروع شده، به دلایل حرفه‌ای در هفته‌ی مُد میلان با هم ملاقات کردند. اِوا در آغاز مقاومت کرد – مرد در احاطه‌ی زیباترین زنان عالم زندگی می‌کرد، و اِوا آن موقع دیگر چهل سالش شده بود. اما بعد کم‌کم تسلیم شد.

ایگور باز به نوارها فکر می‌کند. در لندن (برای اینکه حرفه‌ای‌ها راحت باشند، در تقویم سالانه هفته‌های مُد را پشت سر هم قرار می‌دهند)، آن طراح دیگر عاشق شده بود؛ که باورش سخت نبود، چرا که با یکی از خاص‌ترین زنان دنیا ملاقات کرده بود. اما اِوا همچنان تردید داشت: حسین دومین مردِ زندگی‌اش بود، در یک رشته کار می‌کردند و اِوا به شدت احساس حقارت می‌کرد. باید رؤیای کار در مُد را فراموش می‌کرد، چرا که رقابت با شوهر آینده‌اش غیرممکن بود و باید دوباره زن خانه‌دار ساده‌ای می‌شد. بدتر: نمی‌فهمید چرا کسی به آن قدر تمندی می‌تواند به زن روس میان‌سال‌ی علاقه‌مند شود.

اگر اِوا دست کم یک فرصت مکالمه به ایگور می‌داد، برایش توضیح می‌داد: صرف حضور ساده‌ی اِوا می‌توانست نوری را درون تمام کسانی که اطرافش بودند، روشن کند، باعث می‌شد همه بهترین بخش وجودشان

را عرضه کنند، که سرشار از نور و امید، از خاکسترهای گذشته برخیزند. برای اینکه این اتفاق برای مرد جوانی افتاده بود که از جنگی خونین و بی فایده بازگشته بود.

خَناس برمی گردد. شیطان می گوید دقیقاً این طور نیست، او از راه کار و سواس گونه بر آسیب های روحی اش غلبه کرده بود. اگرچه روانپزشک ها ممکن بود این را اختلال روانی بدانند، اما در واقع راهی برای غلبه بر زخم های شخصی از راه بخشش و فراموش کردن بود. او این قدرها هم مهم نبود: ایگور باید دست بردارد از چسباندن تمام عواطفش به رابطه ای که دیگر وجود ندارد. شیطان تکرار کرد: «تو تنها نیستی. با این خیال داری به سمت شرارت کشیده می شوی که خیر را بیدار کنی.»

ایگور کم کم عصبی می شود. مرد خوبی بود و هرگاه مجبور بود سخنگیرانه رفتار کند، به خاطر آرمانی بزرگ تر بود: خدمت به کشورش، ممانعت از رنج بیش از حد محرومان، مثل یگانه الگویش، عیسا مسیح، تازیانه و گونه ی دیگرش را همزمان نشان دادن.

صلیب کشید، به امید اینکه خَناس دور شود. به خودش فشار آورد تا به یاد نوارها بیفتد، به یاد حرف های او، اینکه از نامزدی تازه اش راضی نیست، اما قصد ندارد هرگز به گذشته برگردد، برای اینکه با آدم «نامتعادلی» ازدواج کرده بوده.

چه یاهو. ظاهراً داشت در محیط جدید فرایند شست و شوی مغزی را می گذرانند. حتماً همنشین هایی وحشتناک داشت. حتماً دارد به دوست روسش دروغ می گوید که فقط به یک دلیل تصمیم گرفته دوباره ازدواج کند: می ترسد تنها بماند.

اوادر آن نوارها می گفت در جوانی همیشه احساس می کرده دیگران او را پس می زنند، هیچ وقت نمی توانست خودش باشد — مدام باید وانمود می کرد به همان چیزهایی علاقه دارد که دوستانش می خواهند، در همان بازی ها شرکت کند، در مهمانی ها تفریح کند، به دنبال مردی خوش قیافه بگردد، به او در خانه امنیت و بچه و خوشبختی زندگی زناشویی بدهد. اعتراف می کند: «همه اش دروغ بود.»

در واقع همیشه رؤیای ماجراجویی و ناشناخته ها را داشت. اگر می توانست در نوجوانی شغلی انتخاب کند، هنر را انتخاب می کرد. از کودکی عاشق ببر و پاسبان و ساختن کلاژ با عکس های مجلات حزب کمونیست بود؛ هر چند از محتوای مجله متنفر بود، می توانست لباس های تیره را رنگ کند و از نتیجه احساس شادی کند. پیدا کردن لباس عروسک در آن دوران سخت بود، اما او عروسک هایش را با لباس هایی می پوشاند که مادرش می دوخت. عاشق لباس بود و حتا پیش خودش قرار می گذاشت که روزی خودش لباس بسازد.

در شوروی سابق مُد وجود نداشت. فقط وقتی از وقایع بقیه ی دنیا باخبر شدند که دیوار برلین فرو ریخت و نشریات خارجی به شوروی رسید. او آن موقع نوجوان بود و حالا کلاژهای زنده تر و جالب تری می ساخت، تا اینکه روزی تصمیم گرفت به خانواده اش بگوید که رؤیایش همین است: طراحی لباس.

مدرسه را که تمام کرد، والدینش او را به دانشکده ی حقوق فرستادند. با اینکه از آزادی تازه به دست آمده خوشحال بودند، اعتقاد داشتند که ایده هایی کاپیتالیستی برای نابودی کشور به آنجا آمده، برای دور کردن مردم از هنر حقیقی، عوض کردن تولستوی و پوشکین با داستان های جاسوسی، ویران کردن باله ی کلاسیک با انحرافات مدرن. می خواستند دخترشان به سرعت از انحطاط اخلاقی که با کوکا کولا و ماشین های لوکس رسیده بود، دور بشود.

در دانشگاه با پسر خوش قیافه و بلندپروازی آشنا شد که دقیقاً مثل او فکر می کرد: اینکه رژیم گذشته ی کشورشان برمی گردد، خیال باطل بود. آن رژیم برای همیشه رفته. وقت شروع کردن یک زندگی تازه است. آن پسر را ستایش می کرد. معاشرت را شروع کردند. اوا حس کرد جوان باهوشی است و در آینده به خیلی جاها می رسد. پسر او را درک می کرد. بله، در جنگ افغانستان جنگیده بود، در نبردی زخمی شده بود، اما مسئله ای جدی نبود؛ هرگز از گذشته گلایه نمی کرد و در سال های درازی که با هم بودند، هرگز هیچ علامت عدم تعادل یا آسیب روحی از خودش نشان نداد. یک روز برای او یک دسته گل رُز آورد. گفت قصد دارد دانشگاه را ترک کند و کسب و کاری برای خودش راه بیندازد. بعد به او پیشنهاد ازدواج کرد. اوا پذیرفت؛ هرچند تنها احساسش نسبت به آن جوان، تحسین و رفاقت بود، اما گمان می کرد عشق با زمان و همزیستی می رسد. از آن گذشته، آن جوان تنها کسی بود که واقعاً او را می فهمید و تشویقش می کرد؛ اگر می گذاشت آن فرصت از دست برود، شاید دیگر هرگز کسی پیدا نمی شد که او را همان گونه که بود، بپذیرد.

بدون تشریفات زیاد و بدون حمایت خانواده با هم ازدواج کردند. جوان به همراه کسانی پول درمی آورد که اوا آن ها را خطرناک می دانست، اما کاری از دستش بر نمی آمد. کم کم شرکتشان رشد کرد. بعد از تقریباً چهار سال زندگی مشترک، اوا – که داشت از ترس می مرد – اولین درخواستش را کرد: از شوهرش خواست بدهی اش را به طلبکارانش که ظاهراً علاقه ای به بازپس گرفتن پولشان نداشتند، بپردازد. او از توصیه ی اوا پیروی کرد و بعدها بارها به خاطر این پیشنهاد ممنون او بود.

سال ها می گذشت، شکست های ضروری رخ داد، شب های آوارگی، تا اینکه اوضاع کم کم بهتر شد و بعد جوجه اردک زشت قصه، مسیری

درست مشابه قصه‌های کودکی در پیش گرفت: قوی زیبایی شد که همه به او غبطه می‌خوردند.

او از زندگی‌اش در نقش زن خانه‌دار گله داشت. شوهرش به جای اینکه مثل شوهر دوستانش که کار را فاقد جذابیت زنانه می‌دانستند، واکنش منفی نشان بدهد، فروشگاه‌های برای او در یکی از بهترین محله‌های مسکو خرید. او شروع کرد به فروش مدل‌های لباس‌های خیاطان بزرگ جهان، هرچند هرگز خطر نکرد که طراحی‌های خودش را تولید کند. اما کارش پاداش‌های دیگری داشت: به سالن‌های بزرگ مُد سفر می‌کرد، با افراد جالب سروکار داشت، و آن موقع بود که با حمید آشنا شد. هنوز نمی‌دانست او را دوست دارد یا نه - احتمالاً نه. اما در کنارش احساس راحتی می‌کرد. وقتی حمید اعتراف کرد که هرگز با کسی مثل او ملاقات نکرده و پیشنهاد کرد با هم زندگی کنند، چیزی نداشت که از دست بدهد. شوهرش با کار ازدواج کرده بود و آخرش هم اصلاً غیبت او را احساس نمی‌کرد.

او در یکی از نوارها می‌گفت: «همه‌چیز را رها کردم و از تصمیم پشیمان نیستم. حتی اگر حمید - بر خلاف میل من - آن ویلای زیبا را در اسپانیا به نامم نمی‌خرید، این کار را می‌کردم. اگر ایگور، شوهر سابقم، نصف ثروتش را به من پیشنهاد می‌کرد، باز همین تصمیم را می‌گرفتم. برای اینکه می‌دانستم دیگر نمی‌خواهم با ترس زندگی کنم. اگر یکی از خواستنی‌ترین مردان دنیا می‌خواهد کنارم باشد، حتماً بهتر از آنم که خودم فکر می‌کنم.»

در نوار دیگری اشاره می‌کند که عاشقش حتماً دچار مشکلات روانی بسیار جدی است.

«شوهرم منطقش را از دست داد. نمی‌دانم به خاطر جنگ بود یا خستگی ناشی از کار زیاد، اما فکر می‌کند می‌تواند در برنامه‌های خدا دخالت کند. قبل از اینکه تصمیم بگیرم ترکش کنم، پیش روانپزشکی رفتم تا شاید او را

بهتر بفهمم. می خواستم ببینم می تواند رابطه مان را نجات بدهد؟ برای اینکه ایگور را به خطر نیندازم، وارد جزئیات نشدم. الان هم با تو وارد جزئیات نمی شوم. اما به نظرم اگر ایگور به این نتیجه می رسید که نتیجه ی کارش خیر است، می توانست دست به کارهای وحشتناکی بزند.

’روانیزشک برایم توضیح داد که خیلی از آدم های سخاوتمند که تمام وجودشان عشق به هموع است، ممکن است در یک آن کاملاً عوض بشوند. مطالعاتی در این زمینه، این تغییرات را پدیده ی ابلیس^۱ می نامد، مقرب ترین فرشته ی خدا که در نهایت خواست همان قدرت خدا را اعمال کند.»

صدای زنانه ی دیگری می پرسد: «برای چه این اتفاق می افتد؟»
اما ظاهراً پیش بینی زمان کافی را نکرده بودند و نوار آنجا تمام می شود.

ایگور خیلی دوست داشت جواب را بداند. چرا که خودش می داند اصلاً قصد برابری با خدا را ندارد. چون مطمئن است زن محبوبش دارد همه چیز را از خودش درمی آورد و در واقع فقط می ترسد برگردد و شوهرش او را نپذیرد. البته، قبلاً مجبور شده به ضرورت آدم بکشد، اما این چه ربطی به زناشویی دارد؟ در جنگ آدم کشته بود، با اجازه ی رسمی که سربازان دارند. دو سه نفر دیگر را هم کشته بود، اما همیشه می خواست آن ها را از وضع موجود نجات بدهد که در آن دیگر امکان زندگی شرافتمندانه و آبرومندانه نداشتند. در کن فقط داشت مأموریتی را انجام می داد و فقط در صورتی دست به کشتن کسی که دوستش داشت می زد، که می فهمید دیوانه شده، راهش را گم کرده و دارد زندگی خودش را ویران می کند. هرگز اجازه نمی داد زوال ذهنی، گذشته ای درخشان و پربرکت را نابود کند.

1. O Efeito de Lúcifer

تنها به این دلیل کسی را که دوست داشت، می کشت، تا او را از خود ویرانگری طولانی و دردناکی نجات بدهد.

ایگور نگاهی به ماشین مازارتی می کند که جلوش در محل پارک ممنوع می ایستد. اتومبیلی مسخره و ناراحت کننده، که مجبور است علی رغم قدرت موتورش — که برای جاده های ناهموار کم است و برای آزادراه ها زیادی بالا — با سرعت ماشین های دیگر حرکت کند.

مردی حدوداً ۵۰ ساله — که دلش می خواهد ۳۰ ساله به نظر برسد — در را باز می کند و پیاده می شود؛ به زحمت، چون در خیلی نزدیک به زمین باز می شود. وارد پیتزافروشی می شود، پیتزای «چهار پنیر» می خواهد که ببرد. مازارتی و پیتزافروشی. با هم جمع نمی شوند. اما پیش می آید.

خناس بر می گردد. حالا دیگر از بخشش و سخاوت و فراموشی گذشته و پیش رفتن حرف نمی زند — موضوع دیگری است که این بار دارد در ذهنش تردیدهای واقعی ایجاد می کند. اگر او آن طور که می گفت، واقعاً ناراضی بود چه؟ اگر علی رغم عشق عمیقش نسبت به شوهرش دیگر در مغاک بی بازگشت تصمیم نادرستی سقوط کرده بود چه؟ همان بلایی که آدم وقتی سیب را پذیرفت، سرش آمد و نوع بشر را محکوم کرد؟

برای بار هزارم در دلش تکرار می کند برای همه چیز برنامه ریخته. قصدش این است که با هم برگردند، نمی گذارد کلمه ای به کوچکی «خدا حافظ» زندگی هردو را یکسره نابود کند. قابل درک است که بحران هایی در زندگی زناشویی پیش بیاید، به خصوص بعد از ۱۸ سال.

اما می داند که در استراتژی خوب باید مدام برنامه اش را عوض کند. دوباره با تلفنش پیامی می فرستد، فقط برای اینکه مطمئن شود به مقصد

می‌رسد. بلند می‌شود، دعایی می‌خواند و تمنا می‌کند که مجبور نشود از جام تسلیم بنوشد.

روح آن دختر دستفروش کوچولو کنارش است. حالا می‌فهمد که مرتکب بی‌عدالتی شده؛ خرجی نداشته که کمی بیشتر صبر می‌کرد و حریفی هم تراز خودش می‌یافت، مثل آن شبه‌ورزشکار با موهای ماهاگونی در آن برنامه‌ی ناهار. یا از سر ضرورت مطلق برای نجات کسی با رنج‌های تازه اقدام کند، مثل آن زن در ساحل.

اما دختر ابرو ضخیم مثل قدیسی در کنارش شناور است و از او می‌خواهد که پیشیمان نباشد؛ درست انتخاب کرده، او را از آینده‌ای سرشار از درد و رنج نجات داده. روح ناب دختر کم‌کم خناس را می‌راند و به او می‌فهماند که دلیل حضورش در کن، باز گرداندن عشق از دست رفته‌اش نیست - این غیرممکن است.

آنجاست تا اِوا را از زوال و تلخیدگی نجات بدهد. با اینکه اِوا با او بی‌انصافی کرد، اما کمکی که او به اِوا خواهد کرد، ستودنی است.

«من مرد خوبی هستم.»

به صندوق می‌رود، حسابش را می‌پردازد، یک بطری آب معدنی می‌خواهد، وقتی بیرون می‌رود، تمام محتوایش را روی سرش خالی می‌کند.

لازم است شفاف‌تر فکر کند. بسیار رؤیای رسیدن این روز را پروانده و حالا گیج است.

۵:۰۶ بعد از ظهر

مُد هر شش ماه یک بار عوض می شود، اما یک چیز همیشه ثابت می ماند: محافظ های جلو در همیشه کت و شلوار سیاه می پوشند.

حمید به جایگزین هایی برای نمایش های خرامش خودش فکر کرده بود - مثلاً محافظ هایی با لباس رنگی یا سفید پوش. اما اگر از قاعده ی کلی تخطی می کرد، منتقدان باز هم بیشتر از اینکه درباره ی موضوع واقعاً مهم - مجموعه ی در حال نمایش - بنویسند، به «نوآوری های غیر ضروری» او حمله می کردند. ضمناً سیاه رنگی کامل است: محافظه کارانه و اسرار آمیز است و از راه فیلم های قدیمی هالیوود در ناهشیار جمعی ثبت شده است. آدم خوب ها همیشه لباس سفید می پوشند و آدم بد ها سیاه.

«فکر کن به کاخ سفید می گفتند کاخ سیاه. آن وقت همه فکر می کردند این خانه محل سکونت اهریمن تاریکی است.»

هر رنگی معنایی دارد، هر چند فکر می کنند رنگ ها را تصادفی انتخاب می کنند. سفید به معنای پاکی و شرافت است. سیاه می ترساند. قرمز شوک می دهد و فلج می کند. زرد توجه را جلب می کند. سبز باعث می شود همه چیز آرام به نظر برسد، پیش رفتن مجاز است. آبی آرام می کند. نارنجی سردرگم می کند.

محافظ‌ها باید سیاه بپوشند. از اول همین‌طور بوده و همین‌طوری هم می‌ماند.

مثل همیشه، سه ورودی مختلف. اولی برای مطبوعات. معدودی خبرنگار و تعداد زیادی عکاس که تجهیزات سنگین را حمل می‌کنند و به نظر می‌رسد رابطه‌ی خوبی با هم دارند، اما همیشه آماده‌اند در لحظه‌ای که یک زاویه‌ی مناسب، عکس منحصر به فرد، لحظه‌ی عالی یا سقوط فاجعه‌آمیز دست می‌دهد، به همکارانشان سقلمه و آن‌ها را کنار بزنند. ورودی دوم برای عموم است و از این نظر هیچ تفاوتی میان هفته‌ی مُد پاریس و این نمایش در هتلی کنار دریا در جنوب فرانسه نیست؛ مردم همیشه بدلباسند و به احتمال زیاد پولی ندارند تا آنچه را نمایش داده می‌شود بخرند، اما باید آنجا باشند، با شلوار جین‌های محقرانه، تی‌شرت‌های بدسلیقه، کفش‌های ورزشی با مارکی که در میان بقیه‌ی چیزها به چشم می‌خورد. خیال می‌کنند این جور لباس یعنی اینکه با آن فضا راحت و آشنا هستند که البته کاملاً دروغ است. بعضی‌ها کیف و کمر بندهایی دارند که می‌تواند گران تمام شده باشد، و این ترحم‌برانگیزتر هم هست: انگار نقاشی و لاس‌کس^۱ را در قاب پلاستیکی بگذارند.

سرانجام، ورودی وی. آی. پی‌ها^۲. محافظ‌ها هیچ‌وقت از چیزی خبر ندارند، فقط همین‌طور دست به سینه می‌ایستند و قیافه‌ی خطرناکی می‌گیرند — انگار آنجا مال خودشان است. دختر خوش‌برخوردی جلو می‌آید که تعلیم دیده چهره‌های معروف را بشناسد. فهرستی در دست دارد و به طرف آن زوج می‌رود.

۱. Velásquez: نقاش اسپانیایی قرن هفدهم. م.

۲. VIP: مخفف Very Important Person به معنای شخص بسیار مهم، اصطلاحی جهانشمول برای افراد و مهمانان ویژه و برجسته. م.

«خوش آمدید، آقا و خانم حسین. ممنونم که پیشاپیش خبر دادید که تشریف می آورید.»

از جلو همه می گذرند؛ راهرو همان است، اما حائل ستون های فلزی با نوارهای مخملی سرخ، نشان می دهد کی به کی است و آدم های مهم تر کدامند. لحظه ی شکوه کوچک است، یعنی دریافت برخورد ویژه، و هر چند آن نمایش در تقویم رسمی قرار ندارد - به هر حال نباید فراموش کرد که کن جشنواره ی سینمایی است - تشریفات سختگیرانه رعایت می شود. به خاطر شکوه کوچک در تمام رخداد های موازی (ضیافت های شام و ناهار و کوکتل)، مردها و زن ها ساعت ها برابر آینه می گذرانند، با این خیال که نور مصنوعی به اندازه ی نور آفتاب در آن بیرون به پوست صدمه نمی زند و فقط در هوای باز لازم است کرم های مرطوب کننده و کرم های حفاظتی بزنند. در دو قدمی ساحلند، اما ماشین های پیچیده ی برنزه کننده ی مؤسسات زیبایی را ترجیح می دهند که همیشه چند خیابان با محل اقامتشان فاصله دارد. اگر تصمیم بگیرند از کروازت بگذرند، می توانند از منظره ی زیبا لذت ببرند، اما در این پیاده روی مگر چند کالری از دست می دهند؟ بهتر است از تردمیل های نصب شده در سالن ورزش کوچک هتل ها استفاده کنند.

این طوری، با لباس های نسبتاً غیر رسمی حاضر و آماده اند، برای ضیافت های ناهاری که در آن ها رایگان غذا می خورند و چون دعوت شده اند، احساس اهمیت می کنند، ضیافت های شامی که در آن ها باید پول زیادی پرداخت یا روابطی در مقام های بالا داشت، مهمانی هایی که بعد از شام شروع می شود و تا صبح ادامه دارد، آخرین قهوه یا نوشیدنی در بار هتل. و در این میان، سرزدن های پیاپی به دستشویی برای تجدید آرایش، مرتب کردن کراوات، پاک کردن پوست یا تکاندن خاک از شانه، و اطمینان از اینکه ماتیک همان شکل سابقش را دارد.

سرانجام، بازگشت به اتاق در هتل های لوکس، با تخت مرتب، منوی صبحانه، پیش‌بینی وضع هوا، یک شکلات (که فوراً دورش می‌اندازند، چون به معنای کالری دوپل است)، پاکتی با عنوانی به خط زیبا (که هرگز بازش نمی‌کنند، چرا که داخلش فقط نامه‌ی استانداردها و مدیر هتل است که به مهمان خوشامد گفته) در کنار یک سبد میوه (آن را با اشتها می‌خورند، چون به مقدار لازم فیبر دارد که برای کارکرد بدن خوب است و برای پرهیز از تولید گاز عالی است). درحالی که کراواتشان را باز می‌کنند، آرایش را پاک می‌کنند، لباس‌های رسمی را درمی‌آورند، در آینه به خودشان نگاه می‌کنند و به خودشان می‌گویند: امروز هیچ اتفاق مهمی نیفتاد، هیچ. شاید فردا بهتر باشد.

اوباس زیبایی پوشیده، یک لباس مارک حمید حسین که حجب و برازندگی را همزمان بازمی‌تاباند. آن دو را بر صندلی‌هایی می‌نشانند که درست جلو پیست خرامش است، جایی که عکاس‌ها قرار دارند - که دیگر شروع کرده‌اند به نصب تجهیزات.

خبرنگاری نزدیک می‌شود و سؤال همیشگی را می‌پرسد:

«آقای حسین، بهترین فیلمی که تا این لحظه دیده‌اید کدام است؟»

جواب همیشگی این است که: «هنوز برای قضاوت زود است.

فیلم‌های خوب زیاد و جالبی دیده‌ام، اما ترجیح می‌دهم تا پایان جشنواره صبر کنم.»

در واقع اصلاً فیلمی ندیده. کمی بعدتر با گیسون صحبت می‌کند تا

بفهمد «بهترین فیلم فصل» کدام است.

دختر بلوند، مؤدب و خوش‌لباس، از خبرنگار می‌خواهد دور شود. از

آنها می‌پرسد آیا به مهمانی کوکتلی می‌روند که دولت بلژیک بعد از این

نمایش خرامش بلژیک برگزار می‌کند؟ یکی از وزرای دولت بلژیک هم

حاضر است و مایل است با او حرف بزند. حمید به آن دعوت فکر می کند، چرا که آن کشور دارد سرمایه گذاری زیادی می کند تا طراحان مُدش در صحنه‌ی بین‌المللی و جبهه‌ای پیدا کنند و بدین گونه شکوه از دست رفته‌ی دوران استعمار در افریقا را دوباره به دست آورد.

«بله، شاید قهوه‌ای بنوشیم.»

او احوال حرفش را قطع می کند: «فکر می کنم بعد از این برنامه با گیسون قرار داریم.»

حمید پیام را می گیرد. به دختر می گوید که این قرار را فراموش کرده بود، اما بعد با وزیر تماس می گیرد.

چند عکاس از حضور آن‌ها باخبر می شوند و شروع می کنند به گرفتن عکس. فعلاً آن‌ها تنها کسانی اند که برای مطبوعات جالبند. بعد، مانکن‌هایی می آیند که در گذشته هیاهوها و خشم‌هایی برانگیخته‌اند، ژست می گیرند و لبخند می زنند، به چند نفر بدلباس در میان جمع امضا می دهند و برای اینکه به چشم بیایند، همه کار می کنند - به امید آنکه دوباره چهره‌ی خودشان را در مطبوعات ببینند. عکاس‌ها به طرف آن‌ها برمی گردند و می دانند که فقط برای انجام وظیفه و رضایت سردبیر این کار را می کنند؛ اما هیچ کدام از آن عکس‌ها منتشر نمی شود. مُد در آنجا مستولی است؛ فقط کسانی که همیشه پشت موانع میله‌ای ورودی هتل‌ها می ایستند یا خانم‌هایی که نتوانسته‌اند همپای تغییرات پیش بروند، این مانکن‌های سه سال پیش را به یاد می آورند - به جز آن‌هایی که هنوز به لطف رسوایی‌هایی که مدیر برنامه‌هایشان دقیقاً برنامهریزی کرده، یا به خاطر اینکه واقعاً می توانند در مقابل دیگران بدرخشند، هنوز در تیتراژ نشریات حضور دارند.

مدل‌های قدیمی تازه وارد از این موضوع آگاهند (و منظور از «قدیمی»، کسی است که دیگر ۲۵ سالش تمام شده)، و اگر می خواهند دیده شوند،

دلیلش رؤیای بازگشت به پیست خرامش نیست: فقط امیدوارند نقشی در یک فیلم بگیرند یا مجری یک شبکه‌ی تلویزیونی کابلی بشوند.

آن روز، به جز جاسمین – تنها دلیل حضور حمید در آنجا – چه کسی در برنامه‌ی خرامش حاضر است؟

مطمئناً هیچ کدام از چهار پنج سوپرمدل دنیا آنجا نخواهند بود، چرا که آن‌ها فقط کاری را می‌کنند که دوست دارند، ثروتی دارند و علاقه‌ای ندارند که برای اعتبار دادن به رخدادی مربوط به دیگران در کن حضور داشته باشند. حمید محاسبه می‌کند که احتمالاً دو سه مدل کلاس الف را می‌بیند و جاسمین باید در این طبقه باشد. مدل‌هایی که بابت کار در آن بعد از ظهر حدود ۱۵۰۰ یورو می‌گیرند و برای اینکه به اینجا برسند، باید جذبه، و از آن مهم‌تر، در این صنعت آینده داشته باشند. دو سه مدل کلاس ب، حرفه‌ای‌هایی که خرامش را در حد کمال بلدند و هیکل مناسبی دارند، اما بخت شرکت در رخدادهای موازی، از جمله دعوت‌های ویژه برای مهمانی‌های شرکت‌های تجملی مشترک المنافع را ندارند و نفری حدود ۶۰۰ تا ۸۰۰ یورو خرج برمی‌دارند. بقیه‌ی گروه، از کلاس ج خواهند بود، دخترهای تازه‌وارد به دنیای پرهیاهوی خرامش، که ۲۰۰ تا ۳۰۰ یورو می‌گیرند تا «تجربه‌ی لازم را به دست آورند». حمید می‌داند در سر بعضی دخترهای این گروه سوم چه می‌گذرد: من برنده می‌شوم. به همه نشان می‌دهم که می‌توانم. یکی از مهم‌ترین مدل‌های دنیا می‌شوم، حتا اگر لازم باشد مردهای مسن‌تر از خودم را اغوا کنم. اما مردهای مسن‌تر آن قدر که این دخترها فکر می‌کنند احمق نیستند: اغلب این دخترها به سن قانونی نرسیده‌اند و هر رابطه‌ای تقریباً در هر کشور دنیا می‌تواند به زندان بینجامد. افسانه کاملاً متفاوت با واقعیت است: کسی به خاطر روابط نامشروع به اوج نمی‌رسد؛ خیلی بیشتر از این لازم است.

جذب. بخت. مدیر برنامه‌ی مناسب. لحظه‌ی مناسب. و لحظه‌ی مناسب، برای دفاتر گرایش، آن چیزی نیست که دخترهای تازه‌وارد دنیای مُد فکر می‌کنند. او تحقیقات اخیر را خوانده و همه حکایت از این دارد که مردم از دیدن زن‌های لاغر مردنی دچار آنور کسی، متفاوت، با نگاه‌های آزاردهنده و سن نامعلوم خسته شده‌اند. آژانس‌های انتخاب بازیگر (که مانکن‌ها را انتخاب می‌کنند) به دنبال چیزی می‌گردند که ظاهراً یافتنش خیلی سخت است: دختر آپارتمان بغلی. یعنی شخصی کاملاً عادی که به کسانی که پوست‌رها و عکس‌های او را در نشریات تخصصی می‌بینند، این احساس را منتقل کند که «من مثل او هستم».

و پیدا کردن زنی خارق‌العاده که شبیه یک «فرد عادی» باشد، وظیفه‌ای تقریباً غیرممکن است.

گذشت دوران مانکن‌هایی که فقط برای طراحان مُد، نقش چوب لباسی‌های متحرک را بازی می‌کردند. البته لباس پوشاندن به یک مدل لاغر آسان‌تر است — لباس همیشه بهتر می‌ایستد. گذشت آن زمانی که تبلیغات برای محصولات لوکس مردانه، روی مدل‌های زیبا انجام می‌گرفت؛ این کار در عهد یوپی^۸ در اواخر دهه‌ی ۸۰ به‌خوبی عمل می‌کرد، اما امروز دیگر به خرج کسی نمی‌رود. برخلاف زن، مرد قالب زیبایی ندارد: مرد در چیزهایی که می‌خرد فقط دنبال چیزی است که او را با همکاران یا هم‌پیاله‌هایش هم‌وا کند.

نام جاسمین به عنوان «چهره‌ی واقعی جدید برای مجموعه‌ی تازه‌مان» به حمید رسید، صرفاً به خاطر اینکه او را در حال خرامش نمایشی دیده بودند؛

۸. Yuppie: اصطلاح یوپی، مخفف عبارت Young Urban Professional، به طبقه‌ای اجتماعی اشاره دارد که در دهه‌ی ۸۰ و در دوران ریاست جمهوری رونالد ریگان به وجود آمد. یوپی فردی است که در شهر یا حومه زندگی می‌کند، سبک زندگی و ظاهرش هم‌ساز با امریکای ریگان است که رفتارهای فرهنگی و ارزش‌هایش، نشان‌دهنده‌ی مصرف‌گرایی و تعلق به رؤیای امریکایی است. م.

تعاریفی از جمله‌ی «جذبه‌ی خارق‌العاده‌ای دارد، اما باز هم همه می‌توانند خودشان را در او پیدا کنند.» برخلاف مانکن‌های کلاس ج که به دنبال روابط و مردانی هستند که می‌گویند قدر تمنند و می‌توانند از آن‌ها ستاره بسازند، بهترین تبلیغ در دنیای مُد – و احتمالاً در هر چیزی که آدم بخواهد خودش را تبلیغ کند – حرف‌هایی است که حرفه‌ای‌ها درباره‌ی آدم می‌گویند. همان موقع که می‌گویند کسی «کشف شده»، قیمت‌ها بدون هیچ منطق خاصی بالا می‌رود. گاهی جواب می‌دهد، گاهی هم غلط از آب در می‌آید. اما بازار همین است، نمی‌شود آدم همیشه برنده باشد.

سالن کم‌کم پر می‌شود – صندلی‌های ردیف اول رزرو شده است، چندین مرد کت و شلواری و زن شیک‌پوش، چند صندلی را اشغال می‌کنند و بقیه خالی است. عموم در ردیف دوم، سوم و چهارم می‌نشینند. مدل مشهوری که بایک بازیکن فوتبال ازدواج کرده و تا حالا بارها به برزیل سفر کرده چون «آن کشور را می‌پرستد»، اکنون مرکز توجه عکاس‌هاست، همه می‌دانند «سفر به برزیل» مترادف «جراحی پلاستیک» است، اما هیچ کس جرئت ندارد این را آشکارا بگوید؛ اما پس از مدتی همزیستی، با احتیاط می‌پرسند که جز بازدید از زیبایی‌های سالوادور و تماشای کارناوال ریودوژانیرو، در آنجا پزشکی پیدا می‌شود که در جراحی پلاستیک تجربه داشته باشد؟ یک کارت ویزیت به سرعت دست به دست، و مکالمه همان‌جا تمام می‌شود. دختر بلوند خوش‌برخورد صبر می‌کند تا حرفه‌ای‌های مطبوعات کارشان را انجام بدهند (از این مدل هم می‌پرسند بهترین فیلمی که در جشنواره دیده کدام است)، و بعد او را به تنها صندلی خالی کنار حمید و اِوا هدایت می‌کند. عکاس‌ها نزدیک می‌شوند و ده‌ها عکس از آن سه نفر می‌گیرند – طراح بزرگ، زنش، و مدلی که زن خانه‌دار شده است.

چند خبرنگار می خواهند بدانند نظر حمید درباره‌ی کار آن طراحی که می خواهد مجموعه اش را نمایش بدهد، چی است. حمید با این سؤالات کاملاً آشناست.

«آمده ام که ببینم. شنیده ام خیلی با استعداد است.»

خبرنگارها اصرار می کنند، انگار جواب او را نشنیده اند. تقریباً تمامشان بلژیکی های تمام و عیارند. مطبوعات فرانسه هنوز به موضوع علاقه مند نشده اند. دختر بلوند و خوش برخورد از آن ها می خواهد که مهمانان را راحت بگذارند.

خبرنگارها دور می شوند. مدل سابق که کنار حمید نشسته، می کوشد سر صحبت را باز کند و می گوید تمام کارهای حمید را می ستاید. حمید با مهربانی تشکر می کند؛ اگر خانم مُدل امیدوار بود جوابی مثل «باید بعد از برنامه با هم حرف بزنیم» بشنود، در اینجا حتماً ناامید شده است. اما او شروع می کند به تعریف ماجراهای زندگی اش — عکس ها، دعوتنامه ها، سفرها. حمید با بردباری بی پایان گوش می دهد، اما همین که فرصتی دست می دهد (زن برگشته تا با کسی حرف بزند)، به طرف او ابرمی گردد و از او می خواهد او را از این بحث یاوه نجات بدهد. همسرش اما غریب تر از همیشه است و حاضر نمی شود حرف بزند؛ تنها مفرّ، خواندن بروشور توضیحی آن برنامه ی خرامش است.

آن مجموعه، گرامی داشتِ «آن سالن»^۱ است که از پیشتازان مُد بلژیک محسوب می شود. در اواخر دهه ی ۶۰ با بوتیکی کوچک شروع کرد، اما بعد فهمید سبک لباس هایی که از تمام دنیا به آمستردام سفر می کردند، توانایی بالقوه ی عظیمی دارد. با سبک محافظه کارانه ی مُد مواجه است که

1. Ann Salens

در بورژوازی آن دوره شیوع داشت. پیروز شد و لباس هایش را چند چهره‌ی بت مانند، مانند ملکه پائولا، یا الهه‌ی الهام بزرگ جنبش اگزیستانسیالیست فرانسه، ژولیت گر کوی^۱ خواننده، پوشیدند. از خالقان «برنامه‌ی خرامش»^۲ بود که لباس‌های روی صحنه را با نمایش‌های نور، صدا و هنر می آمیخت. اما کارش خارج از مرزهای کشور بازتاب چندانی نداشت. همیشه ترسی عظیم از سرطان داشت، همان گونه که در کتاب ایوب از کتاب مقدس آمده، «از آنچه بیشتر می ترسیدم، بر سرم آمد.» از بیماری‌ای مُرد که بیش از همه از آن می ترسید، در حالی که شاهد بر باد رفتن کسب و کارش بود، به خاطر بی استعدادی مطلقش در کار با پول.

و از آنجا که هر آنچه در جهان رخ می دهد، هر شش ماه یک بار نوسازی می شود، کاملاً از یاد رفت. کار این طراح مُد که تا چند دقیقه‌ی دیگر مجموعه‌اش را نمایش می داد، بسیار شجاعانه بود: بازگشت به گذشته، به جای تلاش برای خلق آینده.

حمید بروشور را در جیش می گذارد؛ اگر جاسمین آن چیزی نبود که امیدش را داشت، باید با این طراح مُد صحبت می کرد تا ببیند پروژه‌ای دارد که بتوانند با هم انجام بدهند؟ همیشه برای ایده‌های تازه فضا داشت – چرا که این طوری رقبا زیر نظر خودش بودند.

به اطراف نگاه می کند: نورافکن‌ها در محل مناسب جاگذاری شده‌اند و تعداد عکاسان حاضر نسبتاً مناسب است – انتظارش را نداشت. شاید این مجموعه واقعاً قابل دیدن باشد یا شاید دولت بلژیک تمام نفوذش را برای کشیدن مطبوعات، با پیشنهاد هزینه‌ی سفر و اقامت به خرج داده باشد. اما

1. Juliette Gréco

2. desfile-show

شاید هم تمام این علاقه، دلیل خاصی داشته باشد: جاسمین. اما حمید امیدوار است این طور نباشد. اگر بخواهد برنامه‌هایش را پیش ببرد، جاسمین باید قبلش برای عموم کاملاً ناشناخته باشد. تا آن لحظه فقط تعاریف کسانی را شنیده که با این صنعت مرتبط بوده‌اند. اگر پیش از آن چهره‌ی جاسمین در نشریات زیادی ظاهر شود، تماس با او اتلاف وقت است. اولاً حتماً کسی قبل از او رسیده، و ثانیاً دیگر نمی‌توان او را تداعی‌گر پدیده‌ی تازه‌ای کرد.

حمید محاسباتش را می‌کند؛ این برنامه نباید ارزان تمام شده باشد، اما دولت بلژیک مثل شیخ درست فکر کرده: مُد برای زن‌ها، ورزش برای مرد‌ها، چهره‌های معروف برای هر دو جنس، این‌ها تنها مسائل جالب برای همه‌ی انسان‌های فانی است، و تنها عناصری که می‌تواند چهره‌ی کشوری را در سناریوی جهانی منعکس کند. البته، در مورد خاص مُد، مذاکره با فدراسیون هم هست که می‌تواند سال‌ها طول بکشد. اما یکی از مدیران فدراسیون در کنار سیاستمداران بلژیکی نشسته؛ ظاهر نمی‌خواهند وقت را تلف کنند.

وی.آی.پی‌های دیگر می‌رسند، همیشه همراه آن دختر خوش‌برخورد بلوند. کمی سردرگم به نظر می‌رسند، درست نمی‌دانند آنجا چه کار می‌کنند. بیش از حد رسمی لباس پوشیده‌اند، احتمالاً اولین بار است که در فرانسه در برنامه‌ی خرامشی شرکت می‌کنند، مستقیم از بروکسل آمده‌اند. مطمئناً بخشی از آن بافت جانوری نیستند که فعلاً به خاطر جشنواره‌ی سینمایی شهر را تسخیر کرده است.

پنج دقیقه تأخیر. برخلاف هفته‌ی مُد پاریس که در آن تقریباً هیچ نمایشی سر وقت شروع نمی‌شود، در این شهر همزمان رویدادهای متنوعی برگزار می‌شود و مطبوعات نمی‌توانند خیلی منتظر بمانند. اما بعد می‌بیند که در اشتباه بوده: بیشتر خبرنگارها با وزرا گفت‌وگو می‌کنند؛ تقریباً همه‌شان بیگانه‌اند، و از یک کشور واحد. سیاست و مُد در چنین شرایطی درهم می‌آمیزد.

دختر خوش‌برخورد بلوند، به طرف محل تجمع خبرنگارها می‌رود و از آن‌ها می‌خواهد سر جایشان برگردند: نمایش دارد شروع می‌شود. حمید و اوایک کلمه حرف نمی‌زنند. اواینه راضی به نظر می‌رسد و نه ناراضی – و این از همه بدتر است. کاش گله می‌کرد، لبخند می‌زد، چیزی می‌گفت! اما هیچ، هیچ نشانی از ماقوع درونش بروز نمی‌دهد.

بهرتر است بر پانلی تمرکز کند که تهش را می‌بیند، جایی که مدل‌ها از آن بیرون خواهند آمد. دست کم می‌داند آنجا چه اتفاقی دارد می‌افتد. چند دقیقه پیش، مدل‌ها خودشان را آماده کرده‌اند و دیگر لباس اولشان را پوشیده‌اند و منتظرند چراغ‌ها خاموش شود، موسیقی شروع شود و یک نفر – معمولاً یک زن – بر پشتشان بزند و زمان دقیق خروج در مسیر نورافکن‌ها و حاضران را نشان بدهد.

مدل‌های کلاس الف، ب و ج، به درجات متفاوتی مضطربند – کم‌تجربه‌ترها هیجان‌زده‌ترند. چندتایی دعا می‌خوانند یا از پشت پرده سرک می‌کشند تا شاید آشنایی را ببینند و مطمئن شوند که پدر و مادرشان جای نشستن مناسبی پیدا کرده‌اند. باید ده دوازده تایی باشند. عکس هر کدام را بالای جایی نصب کرده‌اند که زیرش، لباس‌هایشان را به ترتیب چیده‌اند. باید چند ثانیه‌ای لباس‌ها را به همان ترتیب عوض کنند و به سرعت دوباره حالت آرامی بگیرند و وانمود کنند که انگار تمام بعد از ظهر آن لباس تنشان بوده است. دستیارها آخرین اصلاحات را روی آرایش و مو انجام می‌دهند. نزد خودشان تکرار می‌کنند: «مبادا بلغزم. مبادا پایم به لباس گیر کند. طراح مرا شخصاً از میان شصت مدل انتخاب کرده. توی کن هستم. حتماً آدم مهمی در میان تماشاگرها هست. می‌دانم که حمید حسین اینجاست و شاید برای مارکش مرا انتخاب کند. می‌گویند اینجا پر از عکاس و خبرنگار است.

’نباید لبخند بزnm، برای اینکه قاعده این است. پاهایم باید خطی نامرئی را دنبال کند. باید طوری راه بروم که انگار دارم رژه می‌روم، به خاطر پاشنه! مهم نیست که راه رفتن مصنوعی باشد، که احساس خوبی نداشته باشم — این نباید یادم برود.

’باید به نقطه‌ی مقرر برسم، به یک طرف برگردم، دو ثانیه مکث کنم، و بعد با همان سرعت برگردم، همین که از صحنه ناپدید شوم، کسی منتظرم است تا لباس بعدی را تنم کند و حتا وقت نمی‌کنم توی آینه نگاه کنم! باید اعتماد کنم که همه چیز روبه راه است. فقط نباید جسم و لباسم را نشان بدهم، باید قدرت نگاهم را هم آشکار کنم!»

حمید به سقف نگاه می‌کند: علامت آنجاست، یک کانون نور که از بقیه منورتر است. اگر مُدل از آن جلوتر بیاید یا قبل از آن بایستد، عکسش خوب در نمی‌آید. آن وقت، سردبیر نشریه مانکن دیگری را انتخاب می‌کند — در واقع مدیرانِ نشریات بلژیکی، چون مطبوعات فرانسه الان جلوه‌تل‌ها، روی فرش قرمز، در کوکتل‌های عصرگاهی، یا در حال خوردن ساندویچ و آماده شدن برای ضیافت شام اصلی آن شب هستند.

چراغ‌های سالن خاموش می‌شود. نورافکن‌های پیست روشن می‌شود. لحظه‌ی بزرگ رسیده است.

یک سیستم صوتی قوی، محیط را با آهنگی طنین‌انداز از دهه‌های ۶۰ و ۷۰ پر می‌کند. این موسیقی حمید را به جهان دیگری می‌برد که هرگز فرصت آشنایی با آن را پیدا نکرد، اما خیلی درباره‌اش شنیده بود. نسبت به آن چیزی که هرگز نشناخته، نوعی نوستالژی و همزمان خشم احساس می‌کند — چرا رؤیای بزرگ جوان‌هایی را که در آن دوره جهان را زیر پا می‌گذاشتند، تجربه نکرد؟

اولین مدل وارد می‌شود و تصویر با صدا می‌آمیزد - آن لباس رنگی، سرشار از زندگی و انرژی، داستانی را تعریف می‌کند که مدت‌ها قبل رخ داده، اما انگار هنوز برای جهان نامکرر است. کنارش صدها تکه‌ی دوربین‌های عکاسی را می‌شنود. دوربین‌های فیلمبرداری دارند فیلم می‌گیرند. اولین مدل خرامشی عالی انجام می‌دهد - به طرف نقطه‌ی منور می‌رود، به طرف راست می‌چرخد، دو ثانیه صبر می‌کند و برمی‌گردد. تقریباً پانزده ثانیه وقت دارد تا به پشت صحنه برسد - آنجا از رُست خارج می‌شود و دوان‌دوان به طرف چوب‌لباسی و لباس بعدی می‌دود، با سرعت لباس می‌پوشد، ته صف می‌ایستد و آماده‌ی خرامش بعدی است. طراح مُد با دوربین مداربسته همه‌چیز را زیر نظر دارد، لب‌هایش را می‌گردد و امیدوار است هیچ کس نلغزد، که مردم حرف او را بفهمند، در پایان برایش دست بزنند، نماینده‌ی فدراسیون تحت تأثیر قرار بگیرد.

نمایش ادامه دارد. حمید از آنجا که نشسته، مثل دوربین‌های تلویزیون، آن دروازه‌ی شیک و آن ران‌ها را با قدم‌های محکم می‌بیند. کسانی که در ردیف‌های جانبی نشسته‌اند و مثل اغلب وی.آی.پی‌های حاضر به نمایش خرامش عادت ندارند، احساس غریبی دارند: چرا رژه می‌روند به جای اینکه مثل اغلب مانکن‌هایی راه بروند که در برنامه‌های مُد دیده‌اند؟ این اختراع طراح مُد است تا حس اصالت به کارش ببخشد؟

حمید در سکوت جواب می‌دهد، نه. به خاطر پاشنه‌های بلند. به خاطر اینکه این طوری هر قدمشان استحکام کافی دارد. چیزی که دوربین‌ها که از جلو فیلم می‌گیرند نشان می‌دهند، دقیقاً مطابق واقعیت نیست.

آن مجموعه بهتر از آن است که فکر می‌کرد - بازگشتی در زمان، با ظرافت‌های معاصر و خلاق. اصلاً افراط ندارد - چرا که رمز مُد مثل رمز آشپزی است: باید اندازه‌ی لازم برای اجزای تشکیل‌دهنده را به خوبی دانست. گل‌ها و منجوق‌هایی که یادآور آن سال‌های جنون‌آمیز است، اما به شکلی

کاملاً مدرن قرار گرفته‌اند. تا حالا شش مانکن در پیست خرامیده‌اند و روی زانوی یکی از آن‌ها نقطه‌ای دیده که آرایش مخفی نکرده: حتماً چند دقیقه پیش هروئین مصرف کرده تا خودش را آرام و اشتهايش را مهار کند.

ناگهان جاسمین ظاهر می‌شود. با بلوز سفید آستین‌بلند، سرتاسر با گلدوزی دستی، یک دامن آن هم سفید که تا زیر زانوهای می‌آید، با اطمینان راه می‌رود، و جدیتش برخلاف مانکن‌های قبلی ساختگی نیست: طبیعی است، کاملاً طبیعی است. حمید نگاه سریعی به حاضران می‌اندازد: حضور جاسمین انگار همه را در سالن مسحور کرده، هیچ‌کس به مدلی توجه ندارد که دارد خارج می‌شود یا بعد از پایانِ دورِ او و برگشتش به طرف رختکن، وارد می‌شود.

«عالی است!»

در دو حضور بعدی‌اش در پیست، حمید چشم‌هایش را با دقت به او می‌دوزد و می‌بیند که او چیزی بسیار نیرومندتر از ظاهر زیبایش باز می‌تاباند. چه‌طور می‌تواند توصیفش کند؟ ازدواجِ بهشت و دوزخ، عشق و نفرت، که دست در دست هم راه می‌روند.

مثل هر برنامه‌ی خرامش، آن برنامه هم بیش از پانزده دقیقه طول نمی‌کشد — هرچند برنامه‌ریزی و راه‌اندازی آن ماه‌ها طول کشیده است. آخرش طراح مُد وارد صحنه می‌شود، از تشویق‌ها تشکر می‌کند، چراغ‌ها خاموش می‌شود، موسیقی باز می‌ایستد — و تنها بعد متوجه می‌شود که آن آهنگ را تحسین می‌کرده است. دختر خوش‌برخورد دوباره سراغشان می‌آید و می‌گوید کسی از دولت بلژیک بسیار مایل است با او صحبت کند. حمید جا‌کارتی چرمی‌اش را باز می‌کند و کارتی از آن بیرون می‌آورد و می‌گوید در هتل مارتینز اقامت دارد و بسیار خوشوقت می‌شود که قراری برای روز بعد بگذارد.

«اما خیلی مایلم با طراح مد و آن مدل سیاه‌پوست حرف بزنم. احیاناً می‌دانید در کدام برنامه‌ی شام امشب حضور دارند؟ می‌توانم منتظرِ جواب بمانم.»

امیدوار است بلوند خوش‌برخورد زودتر برگردد. خبرنگارها نزدیک می‌شوند و سؤالات همیشگی را مطرح می‌کنند: در واقع، یک سؤال که خبرنگاران مختلف تکرارش می‌کنند:

«نظرتان درباره‌ی این نمایش چی است؟»

«خیلی جالب بود.» جواب هم همیشه یکی است.

«منظورتان چی است؟»

با ظرافت حرفه‌ای باتجربه، حمید به طرف خبرنگار بعدی برمی‌گردد. هرگز با مطبوعات بدرفتاری نمی‌کند؛ اما به هیچ سؤالی هم جواب نمی‌دهد، فقط آنچه را رسم است می‌گوید.

بلوند خوش‌برخورد برمی‌گردد. نه، آن شب به ضیافت شام بزرگ نمی‌روند. علی‌رغم تمام وزرای حاضر، سیاست جشنواره‌های سینمایی از سوی نوع دیگری از قدرت دیکته می‌شود.

حمید می‌گوید که دستور می‌دهد دعوت‌نامه‌ها را فوراً و دستی برای آن‌ها ببرند، که فوراً پذیرفته می‌شود. مطمئناً طراح مُد توقع چنین پاسخی را داشته و محصولی را که در دست دارد می‌شناسد: جاسمین.

بله، او شخصی است که می‌خواهد. به‌ندرت از او در برنامه‌ی خرامش استفاده خواهد کرد، چرا که او بسیار قدرتمندتر از لباس‌هایی است که بر تن دارد. اما برای اینکه «نماینده‌ی مارک حمید حسین» باشد، کسی بهتر از او نیست.

موقع خروج، او دوباره تلفنش را روشن می‌کند. چند ثانیه بعد، پاکتی در زمینه‌ی آسمان آبی ظاهر می‌شود، در پایین صفحه‌ی نمایش فرود می‌آید و باز می‌شود. تمام این کارها برای گفتن این‌که: «پیامی داری.»

او فکر می‌کند: «چه انیمیشن احمقانه‌ای.»

دوباره شماره‌ی مسدود شده. شک دارد که باید متن را باز کند یا نه، اما کنجکاوی‌اش قوی‌تر از ترس است.

حمید به شوخی می‌گوید: «ظاهراً ستایشگری تلفنت را پیدا کرده. هیچ وقت به اندازه‌ی امروز پیام دریافت نمی‌کردی.»

«شاید.»

در واقع دوست دارد بگوید: «یعنی نمی‌فهمی؟ بعد از دو سال با هم بودن، وضعیت وحشتزده‌ی مرا نمی‌بینی، یا فکر می‌کنی فقط بحران ماهانه‌ام است؟»

و انمود می‌کند از متنی که می‌خواند، اصلاً نگران نشده:

«دنیای دیگری را به خاطر تو نابود کردم. اما دیگر مانده‌ام که آیا این کار به زحمتش می‌ارزد؟ چرا که تو اصلاً نمی‌فهمی. قلبت مرده است.»

حمید می‌پرسد: «کی است؟»

«اصلاً نمی‌دانم. شماره‌اش نیفتاده. اما همیشه خوب است آدم ستایشگرهای ناشناخته داشته باشد.»

۱۵:۵ بعد از ظهر

سه جنایت. رکورد تمام آمارهای قبلی فقط در عرض چند ساعت شکسته و در مجموع افزایشی ۵۰ درصدی نشان می‌دهد. به طرف ماشین رفت و با فرکانس ویژه‌ی بی‌سیم تماس گرفت.

«یک قاتل زنجیره‌ای در شهر است.»

صدایی از آن طرف خط وزوز کرد. خش خش الکتریسیته‌ی ساکن کلماتی را مخدوش کرد، اما ساوئی منظورش را فهمید.

«مطمئن نیستم. اما شک هم ندارم.»

باز هم چند کلمه، باز هم خش خش پرازیت.

«دیوانه نیستم سرگرد، اختلال روانی هم ندارم. مثلاً: مطمئن نیستم که

آخر ماه حقوقم را می‌گیرم، اما شک هم ندارم: توضیحم واضح است؟»

صدای خش خش و آن صدا از آن طرف خط.

«صحبت افزایش حقوق نیست، اما قطعیت و شک می‌توانند کنار هم

وجود داشته باشند، به‌خصوص در حرفه‌ی ما. بله، موضوع را کنار بگذاریم

و برویم سراغ مسئله‌ی مهم. خیلی محتمل است که خبرنگارهای تلویزیونی

متوجه سه جنایت بشوند، چون آن قربانی که در بیمارستان بستری بود، مرد.

البته فقط ما می‌دانیم که همه‌شان با تکنیک‌های بسیار پیچیده و ظریف به قتل

رسیده‌اند، و برای همین کسی شک نمی‌کند که این‌ها به هم مربوطند. اما ناگهان کن شهر ناامنی به نظرشان می‌رسد و اگر ماجرا فردا هم ادامه پیدا کند، شک‌ها به طرف یک قاتل واحد برمی‌گردد. می‌خواهید چه کار کنم؟»

صحبت‌های مخدوش فرمانده.

«بله، همین نزدیکی‌اند. پسرکی که شاهد قتل بوده دارد همه‌چیز را برایشان تعریف می‌کند؛ در این ده روز در هر سوراخی عکاس و خبرنگار هست. فکر می‌کردم همه‌شان دور فرش قرمز جمع می‌شوند، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم؛ انگار آنجا بیش از حد خبرنگار هست، اما موضوع خیلی کم وجود دارد.»

باز هم جملاتی مخدوش. ساوئی دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد و نشانی را یادداشت کرد.

«باشد. از اینجا به مونت کارلو می‌روم تا با کسی که گفتید صحبت کنم.»

خش خش متوقف شد: فرد آن طرف خط ارتباط را قطع کرده بود. ساوئی به طرف انتهای اسکله رفت، آژیر را روی سقف ماشینش گذاشت و صدایش را تا ته بالا برد و مثل دیوانه‌ها از آنجا بیرون راند — به امید اینکه خبرنگارها را به طرف جنایت دیگری بکشاند که وجود نداشت. اما آن‌ها این ترفند را می‌شناختند و تکان نخوردند و به مصاحبه با پسرک ادامه دادند.

کم کم داشت به هیجان می‌آمد. سرانجام می‌توانست تمام آن کاغذبازی‌ها را برای زیردستی بگذارد و خودش را وقف چیزی کند که همیشه آرزویش را داشت: نقاب برداشتن از جانپانی که منطق را به چالش می‌کشیدند. دوست داشت حق با او باشد — یک قاتل زنجیره‌ای در شهر باشد و شروع کند به هول انداختن در دل اهالی شهر. به خاطر سرعتی که اطلاعات امروزه پخش می‌شود، خیلی زود زیر نور نورافکن‌ها قرار می‌گرفت و توضیح می‌داد که:

«هنوز هیچ چیز ثابت نشده است»، اما طوری می گفت که کسی حرفش را باور نکند و تا وقتی که جنایتکار کشف شود، نورافکن ها همچنان نور بتابانند. جنایتکار را کشف می کند، برای اینکه با تمام آن درخشش و زرق و برق، کن هنوز شهرستانی کوچک و پرت است و همه می دانند چه خبر است. پیدا کردن جانی سخت نخواهد بود.

شهرت. چهره‌ی معروف.

آیا واقعاً دارد به جای سلامت شهر، فقط به خودش فکر می کند؟ اما رفتن به دنبال کمی افتخار چه اشکالی دارد؟ برای او که سال هاست مجبور شده این دوازده روزی را تحمل کند که همه می خواهند در آن فراتر از ظرفیت واقعی شان بدرخشند؟ این به همه سرایت می کند. همه دوست دارند ببینند که مردم قدر کارشان را می دانند؛ این سینما گرها دارند اینجا همین کار را می کنند.

«از فکر افتخار دست بردار؛ اگر کارت را خوب انجام بدهی، خودش می آید. شهرت هوسباز است: فکرش را کرده‌ای که از پس این مأموریت برنیایی؟ خفت و خواری ات هم عمومی می شود. تمرکز کن.»

بعد از تقریباً بیست سال کار در اداره‌ی پلیس و انجام همه نوع کار، ارتقا به خاطر سزاواری و خواندن کوهی از گزارش و مدرک، فهمیده که برای رسیدن به یک جنایتکار، حس کشف و شهود به اندازه‌ی منطق مهم است. همین الان که دارد به سمت مونت کارلو می راند، خطر از طرف آن قاتل نیست – که حتماً به خاطر حجم عظیمی از آدرنالین که با خونس آمیخته، به شدت خسته و فرسوده است، و در عین حال ترسیده، چرا که کسی او را دیده. دشمن عظیم، مطبوعات است. خبرنگارها همیشه از همین اصل آمیختن تکنیک با غریزه پیروی می کنند: اگر بتواند پیوندد، هرچه هم کوچک، میان آن سه قتل پیدا کنند، پلیس به طور کامل کنترلش را

از دست می دهد و جشنواره به هرج و مرج مطلقى مبدل مى شود، مردم ديگر نمى خواهند به خيابان بيايند، خارجى ها مى خواهند قبل از موعد شهر را ترک کنند، تاجر ها به خاطر بى کفائيتى پليس اعتراض سر مى دهند، و تيتر هاى روزنامه هاى تمام دنيا... بالاخره، يک قاتل زنجيره اى واقعى هميشه جالب تر از يک قاتل سينمايى است.

و در سال هاى بعد، اين جشنواره ي سينمايى ديگر مثل قبل نخواهد بود: اسطوره ي وحشت مستقر مى شود، تجمل و زرق و برق جاى مناسب ترى براى نمايش محصولاتش پيدا مى کند و کم و کم آن جشنواره بايش از شصت سال سابقه، اتفاقى فرعى و جزئى مى شود، دور از نور افکن ها و نشريات. او مسئوليت بزرگى دارد. به عبارت بهتر، دو مسئوليت بزرگ دارد: اول اينکه بفهمد اين جنايات کار کى است و قبل از اينکه جسد ديگرى در حوزه ي فعاليت او ظاهر شود، جلوش را بگيرد. دوم اينکه مطبوعات را مهار کند.

منطق. بايد با منطق فکر کند. کدام خبرنگار، که اغلب از شهر هاى دور دست مى آيند، دقيقاً از آمار جنايات آنجا خبر دارد؟ کدامشان سعى کرده به گارد ملي تلفن کند و از آمار قبلى باخبر شود؟

پاسخ منطقي: هيچ کدام. فقط از اتفاق خبر دارند. هيچان زده اند، چون يک تهيه کننده ي بزرگ در جريان يکى از ضيافت هاى ناهار سنتى دوره ي جشنواره، حمله ي قلبى کرده است. کسى هنوز نمى داند او مسموم شده - گزارش پزشک قانونى در صندوق عقب ماشين اوست. هيچ کس هنوز نمى داند - و احتمالاً هرگز نخواهد دانست - که او سهم بزرگى در يک برنامه ي عظيم پول شويى داشته است.

جواب غير منطقي: هميشه کسى هست که متفاوت با ديگران فکر مى کند. در اولين فرصت بايد تمام توضيحات لازم را داد، بايد کنفرانس مطبوعاتى

بر گزار کنند، اما فقط از قتل آن زن تهیه کننده‌ی امریکایی در ساحل دریا حرف بزنند؛ این طوری وقایع دیگر فعلاً از یاد می‌رود.

زن مهمی در دنیای سینما به قتل رسیده. کی به مرگ دخترکی بی‌اهمیت علاقه دارد؟ در این مورد همه به همان نتیجه‌ای می‌رسند که او در آغاز تحقیقات رسید: مسمومیت با مواد مخدر.

خطری در کار نیست.

برگردیم به این زن تهیه کننده‌ی سینما؛ شاید آن قدرها که او فکر می‌کرده مهم نباشد، و گر نه تا حالا کمیسر به او زنگ زده بود. واقعیت‌ها: مردی خوش لباس، تقریباً چهل ساله، با موهایی رو به خاکستری که در حال تماشای غروب آفتاب، مدتی با آن زن حرف می‌زده و در این مدت، پسرکی که پشت سنگ‌ها پنهان شده بود، آن‌ها را دیده. مرد با ظرافت جراحان، تیغه‌ای را در تن زن فرو کرده و بعد قدم زنان و آرام از آنجا دور شده، و حالا دیگر با صدها، هزاران نفر دیگر شبیه خودش قاطی شده است.

آزیر را چند لحظه قطع می‌کند و به بازرس جانشینی که در صحنه‌ی جنایت مانده، تلفن می‌زند. حتماً الان دارد به جای بازجویی کردن، بازجویی می‌شود. از او می‌خواهد به شکنجه گرانس، یعنی خبرنگارهایی که همیشه با نتیجه گیری‌های شتابزده مزاحم می‌شوند، جواب بدهد که «تقریباً مطمئن» است که یک جنایت عشقی بوده است.

«نگو مطمئنی. بگو شرایط حاکی از این فرضیه است، چرا که آن دو، در وضعی عاشقانه با هم بوده‌اند. مسئله‌ی دزدی یا انتقام در میان نیست، عمده‌ی شواهد حاکی از مسائل شخصی است.

‘مراقب باش دروغ‌نگویی؛ حرف‌هایت را ضبط می‌کنند و ممکن است بعداً علیه خودت از آن استفاده کنند.»

«چرا باید این را توضیح بدهم؟»

«برای اینکه شرایط ایجاب می‌کند. هرچه زودتر یک جوری راضی بشوند، برایمان بهتر است.»

«می‌پرسند آلت جنایت چی بوده.»

«همه چیز بیانگر این است که یک میخ بوده، بنا به اظهارات شاهد.»

«اما او مطمئن نیست.»

«اگر حتما شاهد هم نمی‌داند چی دیده، چی را می‌توانی تأیید کنی جز همه چیز حکایت دارد؟ پسرک را بترسان؛ به او هم بگو که خبرنگارها دارند حرف‌هایش را ضبط می‌کنند و بعد ممکن است علیه خودش به کار ببرند.»

قطع می‌کند. به زودی باز پرس جانشین با سؤالات آزاردهنده روبه‌رو می‌شود.

«همه چیز حکایت دارد» که یک جنایت عشقی بوده، هر چند مقتول تازه به شهر آمده، از امریکا آمده. هر چند تنهایی در اتاقی در هتل اقامت داشته. هر چند، با همان اطلاعات کمی که به دست آورده‌اند، تنها قرارش، ملاقاتی بی‌اهمیت در آن روز صبح، در بازار آزاد فیلم کنار کاخ کنگره بوده است. خبرنگارها به تمام این اطلاعات دسترسی ندارند.

و نکته‌ی بسیار مهم‌تری هم هست که فقط او می‌داند — نه کس دیگری در تیمش، نه هیچ کس دیگری در دنیا.

قربانی در بیمارستان بود. کمی با هم حرف زده بودند و ساؤی به او دستور داده بود برود... به سمت مرگ.

دوباره آژیر را روشن می‌کند تا سروصدا آن احساس گناه را خفه کند. نه، نه او نبود که آن تیغ را در بدن او فرو کرد.

البته می‌تواند فکر کند: «آن خانم آنجا بود، در سالن انتظار، برای اینکه با مافیا و مواد مخدر در ارتباط بود و می‌خواست بداند آیا عمل قاتل واقعاً

موفقیت آمیز بوده یا نه.» این با «منطق» می خواند و اگر این ملاقات تصادفی را برای مافوقش بگوید، تحقیقات در این جهت هدایت می شود. البته شاید حتماً واقعیت باشد، او هم با دقت و پیچیدگی به قتل رسیده بود، مثل آن توزیع کننده‌ی هالیوود. هردو امریکایی بودند. هردو با اشیای نوک تیز به قتل رسیده بودند. همه چیز حاکی از آن بود که پای یک گروه در میان است و آن دو نفر ارتباطی با هم داشته‌اند. شاید در اشتباه باشد و هیچ قاتل زنجیره‌ای به شهر حمله نیاورده باشد.

شاید آن دخترکی که با با دست‌هایی با تجربه خفه شده بود و روی نیمکت پیدایش کرده بودند، دیشب با گروهی که برای پیدا کردن آن موزع آمده بود، تماس داشته. شاید در بساطش غیر از صنایع دستی محصول دیگری هم می فروخته: مواد مخدر.

صحنه را تصور می کند: خارجی‌ها برای تسویه حساب می آیند. در باری، موزع محلی مواد مخدر، دختر ابرو ضخیم را به یکی شان معرفی می کند و می گوید: «با ما کار می کند.» با هم گرم می گیرند، اما خارجی بیش از حد می نوشد، زبانش شل می شود، حال و هوای اروپا متفاوت است، اختیارش را از دست می دهد و بیشتر از حد لازم حرف می زند. فردایش، صبح زود، به اشتباهش پی می برد و قاتل حرفه‌ای را – که همیشه در چنین گروه‌هایی حضور دارد – خبر می کند و مشکل حل می شود.

سرانجام، همه چیز کاملاً روشن است، همه چیز سر جای خودش است، و جایی برای شک و تردید نیست.

همه چیز چنان به وضوح در جای خودش قرار می گیرد که دقیقاً به همین دلیل، اصلاً درست به نظر نمی آید. امکان ندارد یک کارتل کوکائین تصمیم بگیرد در شهری تسویه حساب کند که به خاطر آن جشنواره، پلیس‌های تمام کشور آنجا جمع شده‌اند، پر است از محافظ‌های شخصی، مأموران حراست

که برای مهمانی‌ها استخدام کرده‌اند، کار آگاهانی که وظیفه دارند ۲۴ ساعته مراقب جواهرات بسیار گرانبهایی باشند که در خیابان‌ها و در سالن‌ها در حال گردش است.

و اگر قضیه همین باشد، این هم برای آینده‌ی حرفه‌ای‌اش خوب است: تسویه حساب‌های مافیا هم مثل حضور قاتل زنجیره‌ای، نورافکن‌ها را به آنجا جلب می‌کند.

می‌تواند راحت باشد؛ اگر قضیه این باشد، به شهرتی می‌رسد که همیشه سزاوارش بوده.

آزیر را خاموش می‌کند. در عرض نیم ساعت، تقریباً تمام آزادراه را پشت سر گذاشته، از مرزی نامرئی گذشته و وارد کشوری دیگر شده و فقط چند دقیقه با مقصدش فاصله دارد. اما در ذهنش چیزهایی می‌چرخد که به طور نظری ممنوع به حساب می‌آید.

سه جنایت در یک روز. به قول سیاستمدارها، با خانواده‌های آن درگذشتگان همدردی می‌کند. کاملاً آگاه است که دولت به او پول می‌دهد تا نظم را حفظ کند، نه اینکه وقتی نظم این طور وحشیانه می‌شکند خوشحال شود. حتماً همین حالا کمیسر دارد به دیوار مشت می‌کوبد و می‌داند برای حل دو مسئله، مسئولیت بزرگی دارد: پیدا کردن قاتل (یا قاتل‌ها، برای اینکه هنوز از فرضیه‌اش مطمئن نیست)، و دور کردن مطبوعات. همه بسیار نگرانند، ادارات پلیس منطقه خبردار شده‌اند، ماشین‌های پلیس تصویری را که بر اساس حرف‌های شاهد از قاتل کشیده‌اند، با کامپیوتر دریافت می‌کنند. احتمالاً استراحت استحقاقی سیاستمدار را قطع کرده‌اند، برای اینکه رئیس پلیس احساس می‌کند موضوع خیلی حساس است و می‌خواهد مسئولیت را به سطوح بالاتر منتقل کند.

سیاستمدار به دشواری از این دام بیرون می‌آید و فقط می‌گوید شهر را در کمترین زمان ممکن به وضع عادی برگردانند، چرا که «میلیون‌ها، صدها میلیون یورو به این موضوع بستگی دارد.» نمی‌خواهد مزاحمش شوند؛ مسائل مهم‌تری دارد، مانند انتخاب مارک شرابی که آن شب باید به مهمانان یک هیئت خارجی عرضه کنند.

«و من؟ در مسیر درستم؟»

افکار ممنوع برمی‌گردد: شاد است. مهم‌ترین لحظه در تمام زندگی حرفه‌ای مخلصانه‌ی پر کردن برگه‌ها و رسیدگی به مسائل نامربوط فرارسیده است. هرگز فکر نمی‌کرد شرایط مشابهی او را در این وضعیت سرخوشی قرار بدهد – کار آگاه واقعی، مردی که فرضیه‌ای خلاف منطق دارد، سرانجام مدال می‌گیرد، برای اینکه اولین کسی بود که چیزی را دید که به فکر دیگران نرسید. به هیچ کس اعتراف نمی‌کند، حتا به زنش – که حتماً از رفتار او وحشت می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که او به خاطر محیط خطرناک کار، عقلش را از دست داده.

«راضی‌ام. هیجان زده‌ام.»

با خانواده‌های درگذشتگان همدردی می‌کرد؛ اما قلبش، بعد از سال‌ها رکود، به جهان زندگان برگشته بود.

برخلاف تصور ساوئی – کتابخانه‌ای بزرگ و پر از کتاب‌های غبار گرفته، توده‌هایی از نشریات در گوشه، میزی پر از کاغذهای درهم ریخته – آن دفتر به شکل معصومانه‌ای سفید بود، چند چراغ خوش سلیقه، یک مبل راحتی، یک میز نور، و یک صفحه‌ی نمایش عظیم کامپیوتر. کاملاً خالی، به جز صفحه کلید بی‌سیم و دفترچه‌ی یادداشتی با یک خودکار لوکس مارک مونته‌گراپا^۱ بر آن.

1. Montegrappa

مرد ریش سفید که با وجود گرما کت پشمی پوشیده، با کراوات و شلوار خوش دوختش که اصلاً به دکور دفتر کار یا موضوع بحث نمی خورد، می گوید: «این لبخند را از صورتت پاک کن و قیافه ی نگران بگیر.»

«منظورتان چی است؟»

«می دانم چه احساسی داری. با قضیه ی تعیین کننده ی زندگی ات روبه رو شده ای، در جایی که هرگز هیچ اتفاقی نمی افتد. من هم موقعی که در پنیکا، سوانسی، وست گلامورگان، منطقه ی پستی^۱ سوانسی^۱ ویلز در بریتانیای کبیر خدمت می کردم، همین تعارض درونی را داشتم. و به لطف قضیه ی مشابهی به اسکاتلند یارد در لندن منتقل شدم.

«پاریس، رؤیای من است.» اما چیزی نگفت. خارجی تعارف کرد که بنشیند.

«امیدوارم به رؤیای حرفه ای ات بررسی. خوشوقتم، من استنلی موریس^۲ هستم.»

ساوئی تصمیم می گیرد موضوع را عوض کند.

«کمیسر نگران است که مطبوعات خیال کند که پای یک قاتل زنجیره ای در میان است.»

«هرچه دلشان می خواهد حدس بزنند، ما در یک کشور آزادیم. این از آن مسائلی است که فروش روزنامه را بالا می برد، زندگی بی سروصدای بازنشسته ها را هیجان انگیز می کند و با دقت تمام رسانه ها را به امید پیدا کردن خبر تازه ای درباره ی قضیه، بررسی می کنند، با آمیزه ای از ترس و قطعیت از اینکه: این اتفاق برای من نمی افتد.»

1. SA9 1GB

2. Stanley Morris

«فکر می‌کنم توصیف تفصیلی درباره‌ی قربانیان دریافت کرده باشید. به نظر شما قاتل زنجیره‌ای است یا با یک‌جور انتقام‌گیری کارتل‌های بزرگ قاچاق طرفیم؟»

«بله، دریافت کردم. البته می‌خواستند آن‌ها را فکس کنند - این دستگاهی که این روزها دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. از شان خواستم ایمیل بفرستند، اما می‌دانی چی جواب دادند؟ گفتند به این کار عادت ندارند. فکرش را بکن! یکی از مجهزترین نیروهای پلیس دنیا هنوز از فکس استفاده می‌کند!»

ساوئی با کمی بی‌قراری در صندلی جابه‌جا می‌شود. برای بحث درباره‌ی مزایا و معایب فناوری مدرن به آنجا نیامده.

دکتر موریس که در جنوب فرانسه چهره‌ی معروفی شده، می‌گوید: «برویم سر کارمان.» احتمالاً خیلی راضی است، برای اینکه از زندگی روزمره‌ی کسل‌کننده‌ی جلسات کتابخوانی، کنفرانس، جلسات چای و ضیافت‌های شام خیریه نجات یافته است.

«من تا حالا با این جور قضایا طرف نبوده‌ام، شاید بهتر است اول بدانم شما با فرضیه‌ی من موافقید که فقط یک قاتل در کار است؟ و بفرمایید که در چه زمینی دارم قدم برمی‌دارم.»

دکتر موریس توضیح می‌دهد که به طور نظری حق با اوست: سه قتل با خصوصیات مشترک، برای در نظر گرفتن یک قاتل زنجیره‌ای کافی است. این افراد معمولاً در یک منطقه‌ی جغرافیایی کار می‌کنند (در این مورد، شهر کن) و...

«بنابراین، قاتل انبوه...»

دکتر موریس حرفش را قطع می‌کند و از او می‌خواهد اصطلاحات غلط به کار نبرد. قاتلان انبوه، تروریست‌ها یا نوجوان‌های نابالغی هستند که وارد مدرسه یا رستوران می‌شوند و همه را از دم به گلوله می‌بندند - آخرش هم

یا پلیس آن‌ها را می‌کشد یا خودکشی می‌کند. ترجیح می‌دهند از سلاح گرم و بمب استفاده کنند که در کمترین زمان، حداکثر دو سه دقیقه، بیشترین صدمه را می‌زند. این‌ها به عواقب عملشان اهمیت نمی‌دهند – چون خودشان آخر داستان را می‌دانند.

در ناهشیار جمعی، پذیرش قاتل انبوه آسان‌تر است، چرا که او را شخصی با «عدم تعادل ذهنی» می‌دانند و به راحتی می‌توانند بین «خودمان» و «او» تمایز قائل شوند. اما قاتل زنجیره‌ای، با فرایندی بسیار پیچیده‌تر کار می‌کند – غریزه‌ی ویرانگری که هر انسانی درون خودش دارد. مکشی می‌کند.

«داستان دکتر جکیل و مستر هاید را ببرت لوئیس استیونسون^۱ را خوانده‌اید؟»

ساووی توضیح داد که زیاد وقت مطالعه ندارد، کارش خیلی زیاد است. چشم‌های موریس منجمد شد. «فکر می‌کنی من کار نمی‌کنم؟»

«منظورم این نبود. ببینید آقای موریس، من به خاطر مأموریت اضطرابی به اینجا آمده‌ام. ترجیح می‌دهم درباره‌ی تکنولوژی یا ادبیات بحث نکنیم. می‌خواهم بدانم از این گزارش‌ها چه نتیجه‌ای می‌گیرید.»

«خیلی متأسفم، اما در این مورد باید به سراغ ادبیات برویم. دکتر جکیل و مستر هاید، داستان آدمی کاملاً عادی به اسم دکتر جکیل است که در لحظاتی، تکانه‌هایی ویرانگر و مهارناپذیر، او را به شخصی دیگر به نام مستر هاید مبدل می‌کند. همه‌ی ما این غرایز را داریم آقای بازرس. وقتی قاتل زنجیره‌ای دست به کار می‌شود، فقط امنیت ما را تهدید نمی‌کند؛ سلامت

1. Robert Louis Stevenson

روان ما را هم تهدید می کند. برای اینکه هر انسانی، خواسته یا ناخواسته، قدرت ویرانگر عظیمی در خودش دارد و بارها پیش می آید که میلی را تجربه کند که جامعه آن را مذموم ترین احساس بشری می داند: گرفتن جان دیگری.

^۷ دلایلش می تواند خیلی چیزها باشد: این فکر که دارد دنیا را اصلاح می کند، انتقام از اتفاق دوردستی که در کودکی اش رخ داده، نفرت سرکوب شده از طرف جامعه و غیره. اما، هشیار یا ناهشیار، هر انسانی تا به حال به این فکر کرده — هرچند در دوران کودکی اش...» سکوت عمدی دیگر.

«گمان می کنم جناب عالی فارغ از شغلتان، این احساس را دقیقاً می شناسید. قبلاً گربه ای را زخمی کرده اید، یا لذتی مرگبار از انداختن حشرات بی آزار در آتش برده اید.»

نوبت ساووی است که چشم هایش منجمد شود و هیچ نگوید. اما موریس این سکوت را «بله» تعبیر می کند و با همان بی تفاوتی و تکبر قبل به صحبت ادامه می دهد:

«گمان نمی کنم آدم آشکارا نامتعدالی را پیدا کنید که موهایش خاکستری است و لبخندی از نفرت بر لبش دارد. اگر کمی دیگر اجازه بدهی — هرچند می دانم آدم گرفتاری هستی... — کتابی از هانا آرنِت^۱ را پیشنهاد می کنم. آنجا، او دادگاه یکی از بزرگ ترین قاتلان زنجیره ای تاریخ را تجزیه و تحلیل می کند. البته او به دستیارانی احتیاج داشت، و گرنه نمی توانست به تنهایی بار مسئولیت وظیفه ای را بکشد که بر عهده ی او گذاشته بودند، یعنی پاکسازی نژاد بشر: یک لحظه.»

1. Hannah Arendt

در صفحه‌ی کامپیوترش حرکت می‌کند. می‌داند مرد جلوی‌ش فقط به دنبال نتیجه‌گیری است، که در این زمینه مطلقاً غیرممکن است. باید او را تربیت و برای روزهای سختی که در پیش است، آماده کند.

«اینجاست. آرنت، تحلیلی تفصیلی از قضاوت آیشمن می‌دهد. در صفحه‌ی ۲۵ می‌گوید که پنج شش نفر روانپزشک مسئول معاینه‌ی او، نتیجه گرفتند که او انسانی عادی است. سابقه‌ی روانشناختی‌اش، روش او در ارتباط با زن، بچه، مادر و پدرش، کاملاً در تمام قالب‌های اجتماعی که از یک فرد مسئول انتظار می‌رود، می‌گنجید. آرنت ادامه می‌دهد:

مشکل با آیشمن این است که فردی عادی مثل بسیاری دیگر به نظر می‌رسد، که در او هیچ گرایش منحرف یا سادیستی مشاهده نمی‌شود. در واقع، این‌ها افرادی کاملاً عادی هستند (...). از دیدگاه مؤسسات ما، عادی بودن او به اندازه‌ی جنایاتی که مرتکب شده وحشتناک است.»

اکنون می‌تواند وارد موضوع شود.

«از راه اتوپسی‌ها متوجه شدم که هیچ اقدامی برای سوءاستفاده‌ی جنسی از قربانیان در کار نبوده است...»

«دکتر موریس، من مشکلی دارم که باید حل کنم و باید سریع این کار را بکنم. می‌خواهم مطمئن بشوم که با یک قاتل زنجیره‌ای طرفیم. معلوم است که کسی نمی‌تواند وسط مهمانی به یک مرد، یا روی نیمکت ساحل به یک دختر تعرض جنسی کند.»

موریس کلمات او را نشنیده می‌گیرد. انگار اصلاً حرف نزده. ادامه می‌دهد:

«... چیزی که در بسیاری از قاتلان زنجیره‌ای مشترک است. بعضی از آن‌ها صفاتی کاملاً - به اصطلاح - انسانی دارند. پرستارانی که مریض‌های بدخیم و روبه‌مرگشان را می‌کشند، گدایانی که کشته می‌شوند و هیچ کس متوجه

نمی‌شود، کارمندان بهزیستی اجتماعی که از سر ترحم به پیران بی‌ارزشی که در سرای سالمندان زندگی می‌کنند، به این نتیجه می‌رسند که زندگی در جهان دیگر برای آن‌ها بهتر است - این اتفاق اخیراً در کالیفرنیا افتاده. کسانی هم هستند که سعی می‌کنند نظم دوباره‌ای به جامعه بیخشند: در این قضیه، فواحش عمده‌ترین قربانیانند.»

«آقای موریس، نیامده‌ام که...»

این بار، موریس کمی صدایش را بالا می‌برد.

«من هم تو را دعوت نکردم. دارم بهت لطف می‌کنم. اگر مایلی، می‌توانی بروی. اگر می‌مانی، دقیقه‌ای یک بار حرفم را قطع نکن؛ وقتی می‌خواهیم شخصی را دستگیر کنیم، باید بدانیم چه‌طور فکر می‌کند.»
«پس شما واقعاً فکر می‌کنید قاتل زنجیره‌ای است؟»

«هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام.»

ساوئی جلو خودش را می‌گیرد. اصلاً برای چه این قدر عجله دارد؟ جالب‌ترین است که بگذارد مطبوعات سروصدای همیشگی‌شان را راه بیندازند، و بعد او به نتیجه‌ی دلخواهش برسد؟

«بسیار خوب. ادامه بدهید.»

موریس در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و مونیتور را طوری می‌گرداند که ساوئی صفحه را ببیند: روی صفحه‌ی نمایش بزرگ، یک گراور، احتمالاً از قرن نوزدهم.

«این مشهورترین قاتل زنجیره‌ای است: جک شکم‌پاره کن.^۱ در لندن فعالیت می‌کرد، فقط در نیمه‌ی دوم سال ۱۸۸۸، جان پنج شش زن را در مکان‌های عمومی یا نیمه‌عمومی گرفت. شکم‌شان را پاره می‌کرد و روده‌ها

1. Jack the Ripper

و رحمشان را بیرون می کشید. هیچ وقت پیدایش نکردند. اسطوره شد و تا امروز هنوز دنبال هویت واقعی اش می گردند.»

صفحه‌ی کامپیوتر به چیزی تغییر یافت که شبیه یک نقشه‌ی نجومی بود.

«این امضای زودیاک^۱ است. تأیید شده که او در طول ده ماه شش زوج را در کالیفرنیا کشت؛ جوان‌هایی که ماشین‌هایشان را در مناطق پرت‌نگه می‌داشتند تا از مجاورت نزدیک با هم لذت ببرند. کارتی برای پلیس با این نماد می‌فرستاد که شبیه صلیب سلتی بود. تا امروز هیچ کس نفهمیده او که بوده است.

‘محققان معتقدند هم جک و هم زودیاک، افرادی بوده‌اند که می‌خواسته‌اند اخلاقیات و آداب نیک را در مناطق خودشان احیا کنند. می‌شود گفت برای خودشان مأموریتی قائل بوده‌اند. برخلاف اینکه مطبوعات می‌خواهند نشان بدهند که اسم این قاتل‌ها، مثلاً خفه‌کن بوستون، یا بچه‌کش تولوز، می‌خواهد وحشت خلق کند، این‌ها آخر هفته‌ها با همسایه‌هایشان معاشرت می‌کنند و برای امرار معاش زحمت می‌کشند. هیچ کدامشان از جنایت‌هایشان منفعت مالی نمی‌برند.»

این گفت‌وگو کم‌کم داشت برای ساووی جالب می‌شد.
«به عبارت دیگر، می‌تواند هر کسی باشد که برای جشنواره به کن آمده...»

«... آدمی مصمم که آگاهانه می‌خواهد به دلیلی کاملاً احمقانه، مانند جنگ علیه دیکتاتوری مِدی یا پایان بخشیدن به محبوبیت فیلم‌هایی که خشونت را رواج می‌دهند وحشت خلق کند. مطبوعات برایش اسم هولناکی می‌سازند

۱. Zodiac: به معنای منطقه‌البروج. اینجا به شکل نام خاص به کار رفته و ترجمه نشده است. م.

و شروع می‌کند به ایجاد سوءظن. بعد جنایاتی را که هیچ ربطی به آن قاتل ندارد، به او نسبت می‌دهند. ترس و وحشت فراگیر می‌شود و فقط در صورتی تمام می‌شود - تکرار می‌کنم، در صورتی که - قاتل زندانی شود. برای اینکه خیلی پیش می‌آید که قاتل مدتی عمل می‌کند و بعد کاملاً ناپدید می‌شود. نشانش را در تاریخ گذاشته و بعد از مرگش، دفتر یادداشتی پیدا می‌کنند، و همین.»

ساوئی دیگر به ساعتش نگاه نمی‌کند. تلفنش زنگ می‌زند، اما تصمیم می‌گیرد جواب ندهد: موضوع پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کرده. «شما با من موافقید.»

«بله.» این را مقام ارشد اسکاتلند یارد می‌گوید، مردی که به خاطر حل پنج قضیه که همه فکر می‌کردند بی نتیجه خواهد ماند، افسانه شده است. «چرا فکر می‌کنید با یک قاتل زنجیره‌ای طرفیم؟»

موریس بر صفحه‌ی کامپیوترش چیزی شبیه ایمیل را می‌بیند و لبخند می‌زند. این بازرس سرانجام برای حرف‌های او احترام قائل شده است. «به خاطر فقدان کامل انگیزه در قتل‌هایی که مرتکب می‌شود. اغلب این قاتل‌ها امضا دارند. قربانی‌های شبیه هم انتخاب می‌کنند: گرایش‌های مشابه، روسپی، گدا، یا زوج‌ها، یا چیز دیگری. به بقیه‌شان می‌گویند قاتلان نامتقارن: به این دلیل آدم می‌کشند که نمی‌توانند میل به قتل را در خودشان مهار کنند. اما به جایی می‌رسند که این میل ارضا می‌شود و از کشتن دست می‌کشند، تا وقتی که دوباره نتوانند این فشار را مهار کنند. قاتل ما از این گروه دوم است.»

اینجا باید خیلی چیزها را در نظر گرفت: جنایتکار ما مهارت سطح بالایی دارد. آلات مختلفی به کار می‌برد: دست‌هایش، زهر، تیغ. کارش دلایل کلاسیکی مثل تعرض، الکلیسم و اختلالات ذهنی بارز ندارد. کالبدشناسی

انسان را می شناسد — و تا اینجا این تنها امضایش است. قتل ها را با برنامه ریزی قبلی دقیق انجام می دهد، برای اینکه دسترسی به این زهر آسان نیست. پس می شود او را در گروهی طبقه بندی کرد که فکر می کنند دارند مأموریتی را به انجام می رسانند. مأموریتی که هنوز نمی دانیم چی است. تا جایی که از وضع آن دخترک استنباط کردم، از نوعی هنر رزمی روسی به نام سامبو استفاده کرده و این تنها سرنخی است که تا حالا در دستان است.

می توانم از این جلوتر بروم و بگویم بخشی از امضایش، نزدیک شدن به قربانی و مدتی دوستی با اوست. اما این فرضیه با آن قتل در ضیافت ناهار در ساحل کن سازگار نیست. ظاهراً قربانی دو محافظ داشته که اگر این طور بود، واکنش نشان می دادند. زیر نظر اینترپُل هم بوده.»

روس. ساووی فکر می کند تلفن را بردارد و درخواست کند که در تمام هتل های شهر تحقیقی فوری انجام دهند. مردی تقریباً چهل ساله، خوش لباس، موهای روبه خاکستری، روس.

موریس که در سابق پلیس خوبی بوده، فکر او را می خواند: «اینکه از یک فن رزمی روسی استفاده کرده، به معنای این نیست که روس است. همان طور که فقط به دلیل استفاده از کوراره نمی شود نتیجه گرفت که از سرخپوستان امریکای جنوبی است.»

«و بعد؟»

«بعد، باید منتظر قتل بعدی بمانیم.»

۵۰:۶ بعد از ظهر

سیندرلا! اگر دخترها به جای فقط گوش دادن به حرف شوهر و پدر و مادرشان گوش بدهند - که همه چیز را غیر ممکن می دانند - قصه های پریان را بیشتر باور می کردند، الان داشتند همان تجربه ی او را از سر می گذراندند، در لیموزینی بسیار قیمتی بودند که آهسته اما متین، به طرف پله ها، فرش قرمز، بزرگ ترین پیست مُد زمین می رفت.

بازیگر معروف کنارش است، بالبخند همیشگی و لباس زیبا و موقر. از او می پرسد اضطراب دارد؟ البته که نه: در رؤیاها، اضطراب، حالت عصبی، تنش یا ترس وجود ندارد. همه چیز کامل است، اتفاقات انگار دارد روی پرده ی سینما رخ می دهد - قهرمان زن زجر می کشد، می جنگد، اما سرانجام به تمام آرزوهایش می رسد.

«اگر حمید حسین تصمیم بگیرد پروژه را پیش ببرد و اگر فیلم به موفقیتی برسد که او انتظار دارد، خودت را برای لحظات مشابه دیگر آماده کن.»
اگر حمید حسین تصمیم بگیرد پروژه را پیش ببرد؟ مگر همه ی قرارها را نگذاشته اند؟

«در هدیه خانه که بودم، قراردادی را امضا کردم.»

«حرفم را فراموش کن، نمی‌خواهم این لحظه‌ی خاص را خراب کنم.»

«خواهش می‌کنم، ادامه بده.»

بازیگر معروف دقیقاً انتظار همین نوع سؤال را از آن دختر ابله داشت و با کمال میل حاضر بود دستور او را انجام دهد.

«تا حالا در خیلی پروژه‌ها بوده‌ام که شروع شده‌اند، اما هیچ‌وقت تمام نشده‌اند. بخشی از بازی است، اما حالا نگرانش نباش.»

«پس قرارداد چه می‌شود؟»

«قرارداد برای وکیل‌هاست تا همان‌طور که دارند خودشان پول درمی‌آورند، درباره‌اش بحث کنند. اما حرفم را فراموش کن. از این لحظه لذت ببر.»

«لحظه» دارد نزدیک می‌شود. به خاطر کندی ترافیک، مردم اشخاص داخل ماشین‌ها را می‌بینند. حتا با شیشه‌های دودی که آدم‌های فانی را از گزیدگان جدا می‌کند. بازیگر معروف دست تکان می‌دهد، چند دست به پنجره می‌خورد و از آن‌ها می‌خواهند پنجره را فقط برای یک لحظه باز کنند، امضا بدهند یا از آن‌ها عکسی بگیرند.

بازیگر معروف دست تکان می‌دهد، انگار منظورشان را نمی‌فهمد و خیال می‌کند یک لب‌خند کافی است تا دنیا را در نور خودش غرق کند.

حال و هوایی عصبی آن بیرون حاکم است. خانم‌ها که حتماً از صبح آنجا نشسته‌اند، با صندلی‌های متحرکشان؛ مرد‌ها با شکم‌های پر از آبجو، که ظاهراً دارند از شدت کسالت می‌میرند، اما مجبورند زن‌های میانسالشان را همراهی کنند که طوری لباس پوشیده‌اند که انگار آن‌ها هم قرار است از فرش قرمز بالا بروند، کودکانی که اصلاً چیزی از آن اتفاقات سردر نمی‌آورند، اما می‌دانند موضوع مهمی مطرح است. زردپوست‌ها، سیاهپوست‌ها، سفیدپوست‌ها، مردمی از هر سن و سال، با موانع فلزی از مسیر باریکی که لیموزین‌ها از آن

می گذرند، جدا شده اند. می خواهند باور کنند که فقط دو متر با اسطوره های بزرگ دنیا فاصله دارند، حال آنکه این فاصله صدها هزار کیلومتر است. برای اینکه تفاوتشان فقط آن حائل فلزی و شیشه ای ماشین نیست، تفاوت در بخت، فرصت و استعداد است.

استعداد؟ بله، دلش می خواهد باور کند که استعداد هم مهم است، اما می داند که فقط تاس بازی میان خدایان است که باعث می شود کسانی را انتخاب کنند و بقیه را در طرف دیگر مغاک گذرناپذیر بگذارند و تنها وظیفه شان کف زدن، ستایش، و وقتی لحظه ای تغییر مسیر جریان می رسد، محکوم کردن باشد.

بازیگر معروف وانمود می کند دارد با او حرف می زند - اما در واقع چیزی نمی گوید، فقط نگاه می کند و لب هایش را تکان می دهد، بالاخره هنرپیشه ای قابلی است. این کار را نه به میل خودش می کند و نه از روی لذت؛ گابریلا فوراً پی می برد که او نمی خواهد با طرفدارانش در بیرون بدرفتاری کند، اما دیگر حوصله ای دست تکان دادن و نشان دادن لبخند و سر جنباندن ندارد.

سرانجام چیزی می گوید: «حتماً فکر می کنی من آدم متکبر و کلبی مسلک و سنگدلی ام. اگر روزی به جایگاه من رسیدی، احساسم را می فهمی: راه خروجی نیست. موفقیت همزمان آدم را هم معتاد می کند و هم برده، و آخرش از خودت می پرسی: به زحمتش می ارزید؟ برای چه همیشه این را می خواستی؟»
مکشی می کند.

«ادامه بده.»

«نمی دانم چرا دارم این را برای تو می گویم.»
«برای اینکه می خواهی از من محافظت کنی. برای اینکه مرد خوبی هستی. لطفاً ادامه بده.»

گابریلا شاید در خیلی زمینه‌ها ساده لوح بود، اما زن بود و می دانست چه گونه هر چیزی را که می خواهد، از یک مرد بگیرد. در این مورد، ابزار مناسب، گذاشتن هندوانه زیر بغل است.

بازیگر معروف در دام می افتد: «نمی دانم چرا همیشه این را می خواستم.» حالا داشت همان طور که طرفدارانش آن بیرون دست تکان می دادند، وجه ضعیفش را نشان می داد: «خیلی وقت ها، بعد از یک روز کاری طاقت فرسا به هتل برمی گردم، زیر دوش می روم و مدت زیاد فقط به صدای ریزش آب روی تنم گوش می دهم. دو نیروی متقابل درونم می جنگند؛ آن که می گوید باید خدا را شاکر باشم، و آنی که می گوید باید تا فرصت هست، همه ی این ها را ترک کنم.

^۷ در این لحظه احساس می کنم قدرشناس ترین آدم دنیا هستم. این همه طرفدار دارم و باز صبر و حوصله ندارم. به محبوب ترین مهمانی های دنیا دعوت می شوم، اما فقط دلم می خواهد زود بزنم بیرون و به اتاقم برگردم و در سکوت کتاب خوبی بخوانم. مردها و زن های خوش نیت به من جایزه می دهند، مراسم برایم می گیرند و همه کار می کنند تا احساس شادی کنم، و اما من فقط خستگی و کنترل را احساس می کنم. احساس می کنم سزاوار این چیزها نیستم، برای اینکه لیاقت موفقیتیم را ندارم. می فهمی؟»

گابریلا برای یک لحظه نسبت به این مرد احساس شفقت می کند: تصور می کند که او مجبور است در سال در چندین مهمانی شرکت کند، همیشه کسی می خواهد از او عکس بگیرد، امضا بگیرد، داستانی بی مزه بگوید و او وانمود کند که توجه دارد، پروژه ای جدید پیشنهاد می کند، با این سؤال کلاسیک زیر فشارش بگذارد که: «مرا به یاد نمی آوری؟»، شماره ی تلفنشان را می دهند و از او می خواهند فقط یک کلمه با پسر، زن یا برادرشان صحبت کند. و او، همیشه شاد، همیشه متوجه، همیشه خوش خلق و مؤدب، یک حرفه ای تراز اول.

«می فهمی؟»

«می فهمم. اما باز هم دلم می خواهد همین مشکلات تو را داشته باشم.
می دانم هنوز خیلی چیزها کم است.»

چهار لیموزین دیگر جلوتر است و بعد به مقصد می رسند. راننده توصیه می کند آماده بشوند. بازیگر معروف آینه ی کوچک سقفی را پایین می آورد و کراواتش را مرتب می کند و گابریلا موهایش را. دیگر قطعه ای از فرش قرمز را می بیند، هر چند پله ها هنوز از میدان دیدش دور است. جمعیت عصبی ناگهان غیب می شود، حالا جمعیت شامل کسانی است که یک گردنبند شناسایی بر گردن دارند، با هم حرف می زنند و هیچ اهمیتی نمی دهند به کسانی که در ماشین ها نشسته اند، چرا که دیگر از دیدن آن صحنه ی مشابه خسته شده اند.

دو ماشین مانده. در سمت چپ چند پله ی پیست ظاهر می شود. مردان کت و شلواوری و کراواتی درها را باز می کنند و به جای موانع فلزی خشونت بار، نوارهای مخملی ظاهر شده که به ستون های چوبی و برنزی متصلند.

بازیگر معروف جیغی می کشد: «لعتی!»

گابریلا وحشت می کند.

«لعتی! بین کی آنجاست! بین کی همین الان از ماشین پیاده شد!»

گابریلا یک اُترستاره ی زن را می بیند که او هم لباس مارک حمید حسین را پوشیده و تازه پایش را در ابتدای فرش قرمز گذاشته. بازیگر معروف سرش را به طرف مقابل کاخ کنگره برمی گرداند، گابریلا چشم هایش را دنبال می کند و چیزی کاملاً غیرمنتظره می بیند. دیواری انسانی، تقریباً سه متر ارتفاع، با فلاش هایی که بی وقفه می زنند.

بازیگر معروف که انگار تمام افسونگری، مهربانی و بحران های وجودی را از دست داده، توصیه می کند: «داری به جای غلط نگاه می کنی. این ها معتبر نیستند. از مطبوعات درجه ی دومند.»

«چرا لعنتی؟»

بازیگر معروف نمی‌تواند آشفتگی‌اش را پنهان کند. هنوز یک ماشین مانده تا برسند.

«نمی‌بینی؟ دختر جان تو اهل کدام دنیایی؟ وقتی به فرش قرمز برسیم، دوربین‌های عکاسان تراز اول که درست در وسط مسیر ایستاده‌اند، لنزهایشان را به طرف او نشانه می‌روند!»
و به طرف راننده برمی‌گردد:
«کمی دیگر معطل کنید!»

راننده به مردی با لباس شخصی اشاره می‌کند که او هم علامت به گردش انداخته. مرد با دست علامت می‌دهد که جلو بروند و مزاحم ترافیک نشوند.
بازیگر معروف نفس عمیقی می‌کشد؛ روز خوش شانسِ او نیست. چرا تصمیم گرفت همه‌ی آن حرف‌ها را برای بازیگر زن تازه کار کنارش بگوید؟ بله، حقیقت داشت، از این زندگی سیر شده بود، اما نمی‌توانست تصور زندگی دیگری را بکند.

می‌گوید: «دوان دوان نرو. باید هر کاری از دستانم برمی‌آید بکنیم و تا جایی که می‌شود، این پایین معطل بکنیم. باید فضای مناسبی بین دخترک و خودمان بگذاریم.»
منظور از «دخترک»، آن ابرستاره بود.

ظاهراً زوج نشسته در ماشین جلو توجه خاصی را جلب نمی‌کردند – هرچند حتماً مهم بودند، و گر نه کسی قبل از صعود از کوه‌های متعدد در زندگی، به آغاز این پله‌ها نمی‌رسد.

همراهش کمی آرام به نظر می‌رسد، اما نوبت اضطراب گابریلاست، درست نمی‌داند چه‌طور رفتار کند. دست‌هایش عرق کرده. کیف پر از کاغذ را چنگ می‌زند، نفس عمیقی می‌کشد و دعایی می‌کند.

بازیگر معروف می گوید: «با تأمل راه برو و خیلی نزدیک
من نایست.»

لیموزین می رسد. هر دو در باز می شود.

ناگهان انگار سروصدای عظیمی تمام دنیا را فرا می گیرد، جیغ هایی از
همه طرف می آید - تا آن لحظه گابریلا متوجه نشده بود که اتومبیل ضد
صداست و از بیرون صدایی نمی شنود. بازیگر معروف لبخند زان پیاده
می شود، انگار دو دقیقه پیش هیچ اتفاقی نیفتاده و او همچنان مرکز جهان
است - فارغ از اعتراضاتی که در ماشین کرده بود، که واقعی به نظر می رسید.
مردی در تضاد با خودش، با جهانش، با سرگذشتش، که دیگر نمی تواند
قدمی به عقب بردارد.

«داشتم به چی فکر می کردم؟ باید تمرکز کنم، دم را غنیمت بشمرم!
از پله ها بالا بروم!»

هر دو برای مطبوعات «درجه ی دوم» دست تکان می دهند و مدتی آنجا
وقت می گذرانند. مردم کاغذهایی به طرفشان دراز می کنند، مرد امضا
می دهد و از طرفدارانش تشکر می کند. گابریلا دقیقاً نمی داند که باید کنار
او قرار بگیرد یا در مسیر فرش قرمز و ورودی کاخ کنگره ادامه بدهد - اما
کسی نجاتش می دهد، کاغذ و خودکاری را به طرف او دراز می کند و از
او امضا می خواهد.

اولین امضای زندگی اش نیست، اما تا این لحظه مهم ترینش است. گابریلا
به خانمی نگاه می کند که توانسته ماهرانه خودش را به منطقه ی حفاظت شده
برساند، لبخند می زند، اسم او را می پرسد - اما به خاطر فریادهای عکاس ها
هیچ چیز نمی شنود.

آه، چه قدر دوست داشت این مراسم به طور مستقیم در سراسر دنیا پخش
می شد و مادرش او را می دید که با این لباس خیره کننده، همراه بازیگری

بسیار مشهور وارد می شود (هرچند گابریلا کم کم دارد درباره ی این بازیگر دچار شک می شود، بهتر است سریع آن ارتعاشات منفی را از سرش براند)، و مهم ترین امضای ۲۵ سال زندگی اش را می دهد! اسم زن را نمی فهمد، لبخند می زند و چیزی مثل «با عشق» می نویسد.

بازیگر معروف به او نزدیک می شود: «برویم. راه باز است.» زنی که گابریلا آن کلمات محبت آمیز را برایش نوشته، نوشته ی او را می خواند و با عصبانیت می گوید: «امضایتان را نمی خواستم! فقط اسمتان را می خواهم تا در عکس بشناسمتان!»

گابریلا وانمود می کند نشنیده است – هیچ چیز در دنیا نمی تواند این لحظه ی جادویی را خراب کند.

شروع می کنند به بالا رفتن از والاترین گذرگاه اروپا، با مأمورانی که طناب حفاظتی تشکیل داده اند، هرچند مردم بسیار دورند. در هر دو طرف، در سردرِ عمارت، صفحات نمایش پلاسمای عظیم به میرندگان بیچاره ی آن بیرون نشان می دهد که چه اتفاقی در آن معبد در هوای آزاد رخ می دهد. از دور فریادهای هیستریک و صدای دست زدن می آید. وقتی به پلکانی وسیع تر می رسند که ظاهراً به طبقه ی اول می رسد، جمعیت دیگری از عکاسان را می بیند، اما این بار لباس موقرانه پوشیده اند، نام بازیگر معروف را داد می زنند و از او می خواهند به این طرف و آن طرف بچرخد، فقط یکی دیگر، لطفاً نزدیک تر بیاید، به بالا نگاه کنید، به پایین نگاه کنید! افراد دیگری از کنار آن ها می گذرند و به بالا رفتن از پله ها ادامه می دهند، اما عکاس ها به آن ها علاقه ای ندارند؛ بازیگر معروف هنوز فخر خودش را حفظ کرده است، نوعی نارضایتی از خودش نشان می دهد، کمی شوخی می کند تا نشان بدهد آرام و راحت است و به این وضع عادت دارد.

گابریلا متوجه می شود که خودش هم دارد جلب توجه می کند؛ هرچند اسمش را صدا نمی زنند (نمی دانند او کی است)، فکر می کنند عشق تازه ی این

بازیگر مشهور است، از آن‌ها می‌خواهند به هم نزدیک شوند و عکس دوفری می‌اندازند (که بازیگر معروف فقط چند ثانیه به این کار تن می‌دهد و همیشه با فاصله‌ای محتاطانه، و مراقب اینکه هیچ تماس فیزیکی با دختر برقرار نکند).
بله، از دست آبرستاره نجات یافته بودند! آبرستاره دیگر در دروازه‌ی کاخ جشنواره است و با رئیس جشنواره و شهردار کن احوالپرسی می‌کند.
بازیگر معروف با دستش علامت می‌دهد که به بالا رفتن از پله‌ها ادامه بدهند. گابریلا اطاعت می‌کند.

به جلو نگاه می‌کند، صفحه‌ی نمایش عظیم دیگری را می‌بیند که در محلی استراتژیک، به شکلی قرار گرفته است که خودشان را ببینند. صدایی از بلندگوی نصب‌شده در محل اعلام می‌کند:
«در این لحظه، وارد می‌شوند...»

و نام بازیگر معروف و فیلم‌مشهورش را می‌گوید. کمی بعد، کسی برای او خواهد گفت که تمام کسانی که داخل سالن هستند، دارند با دوربینی مداربسته، همان صحنه‌ای را می‌بینند که صفحه‌ی نمایش پلاسما در بیرون نشان می‌دهد.
از بقیه‌ی پله‌ها بالا می‌روند، به ورودی می‌رسند، با رئیس جشنواره و شهردار خوش‌وبش می‌کنند و وارد فضای بسته می‌شوند. تمام آن ماجرا کمتر از سه دقیقه طول می‌کشد.

در اینجا بازیگر معروف در احاطه‌ی افرادی است که می‌خواهند کمی حرف بزنند، کمی تحسین کنند، عکس بگیرند (حتا گزیدگان هم این کار را می‌کنند، با افراد مشهور عکس می‌گیرند). آن داخل گرمای خفقان‌آوری است، گابریلا می‌ترسد آرایشش به هم بریزد، و...
آرایش!

بله، کاملاً یادش رفت. حالا باید از دری در سمت چپ خارج بشود، کسی آن بیرون منتظرش است. بدون اینکه فکر کند، از پله‌ها پایین می‌آید، از کنار

دو سه مأمور امنیتی می گذرد. یکی می پرسد برای سیگار کشیدن بیرون می رود و آیا برای فیلم برمی گردد؟ می گوید نه، و به راهش ادامه می دهد.

از سلسله موانع آهنی دیگری می گذرد، کسی چیزی نمی پرسد - چون بیرون می رود و قصد ندارد مثل بقیه به آنجا حمله بیاورد. پشت جمعیتی را می بیند که هنوز دست می زنند و برای لیموزین هایی که پشت سر هم از راه می رسند، جیغ می کشند. مردی به طرفش می آید، اسمش را می پرسد و از او می خواهد دنبالش برود.

«می شود یک دقیقه صبر کنید؟»

مرد متعجب به نظر می رسد، اما سرش را تکان می دهد. گابریلا چشم های مشتاقش را به یک چرخ و فلک قدیمی می دوزد که احتمالاً از آغاز قرن گذشته آنجا بوده و همچنان می چرخد و بچه ها رویش با شوق بالا و پایین می روند.

مرد با ادب می پرسد: «حالا می توانیم برویم؟»

«فقط یک دقیقه ی دیگر.»

اما گابریلا دیگر نمی تواند جلو گریه، تنش، ترس و وحشتی را که در آن سه دقیقه تجربه کرده بگیرد. بی اختیار هق هق می کند - آرایشش مهم نیست، بالاخره باید تجدیدش کند. مرد کمکش می کند تا با آن پاشنه های بلند زمین نخورد؛ دوتایی عازم میدانی می شوند که به کروازت می رسد، سروصدای جمعیت مدام دورتر می شود، هق هق های عصبی مدام بلندتر می شود. تمام اشک های روزش را می ریزد، و هفته اش، و سال هایی که رؤیای این لحظه را دیده بود - که تمام شد، بی آنکه بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد.

به مرد همراهش می گوید: «عذر می خواهم.»

مرد سرش را تکان می دهد. لبخندش حاکی از محبت، درک و ترحم است.

۷:۳۱ بعد از ظهر

سرانجام پی برده که جست و جوی خوشبختی به هر قیمتی ممکن است – دیگر به اوج زندگی رسیده و کم کم دارد می فهمد که زندگی همیشه با او سخاوتمند بوده است. اکنون و بقیه ی روزهای زندگی اش، خودش را وقف کشف گنج های پنهان در رنج خودش می کند، و از هر لحظه ی شادی استفاده می کند، انگار آخرین لحظه اش باشد.

بر و سوسه ها غلبه کرده بود. روح دختر کی که کاملاً مأموریت او را می فهمید، حفاظتش کرده بود و حالا دخترک داشت چشم هایش را به روی دلایل واقعی سفرش به کن باز می کرد. چند لحظه در آن پیتزافروشی، وقتی شنیده هایش را از نوارها به یاد می آورد، خناس او را متهم کرده بود که ذهنی نامتعادل دارد که خیال می کند به خاطر عشق هر کاری مجاز است. اما به لطف خدا، دشوارترین لحظه را پشت سر گذاشته بود.

فردی کاملاً عادی است؛ کارش مستلزم انضباط، زمان بندی، قدرت مذاکره و برنامه ریزی است. خیلی از دوستانش می گویند اخیراً منزوی تر از گذشته است؛ اما نمی دانند که او همیشه همین طور بوده. اجبار به شرکت در مهمانی ها، جشن های عروسی و تعمید، تظاهر به اینکه از بازی گلف یکشنبه ها لذت می برد – همه فقط یک استراتژی برای رسیدن به اهداف

حرفه‌ای بوده است. همیشه از زندگی دنیوی منزجر بود، با آدم‌هایی که اندوه حقیقی روحشان را در پس لبخندها پنهان می‌کردند. درک اینکه اَبَر طبقه مثل معتاد به مواد مخدر، به موفقیتش معتاد است و بسیار ناشادتر از کسانی است که چیزی ندارند جز یک خانه، یک باغچه، یک بچه‌ی در حال بازی، یک ظرف غذا روی میز و یک اجاق روشن در زمستان، زحمت زیادی نبرده بود. این مردم عادی از محدودیت‌هایشان آگاهند، می‌دانند زندگی کوتاه است، و چرا هنوز پیش می‌روند؟ اَبَر طبقه می‌کوشد ارزش‌هایش را بفروشد. انسان‌های عادی از بی‌عدالتی الهی شکوه می‌کنند، به قدرت حسد می‌ورزند، از دیدن لذت دیگران رنج می‌برند، نمی‌فهمند که هیچ‌کس لذت نمی‌برد، همه نگرانند، ناامند، عقده‌ی عظیم حقارت را پشت جواهرات و ماشین‌ها و کیف‌های پر از پولشان پنهان می‌کنند.

ایگور سلیقه‌های ساده‌ای دارد، هر چند او همیشه به لباس پوشیدن او اعتراض داشت. اما چرا پیراهنی را بالاتر از قیمتی منطقی بخرد؟ حتا بر چسب مارکش هم پشت یقه پنهان است! چه مزیتی دارد که به رستوران‌های آلاَمُد بروند، وقتی هیچ حرف مهمی آنجا نیست؟ او اغلب می‌گفت که او در مواردی که کارش ایجاب می‌کرد به مهمانی یا مراسمی برود، زیاد حرف نمی‌زد. ایگور سعی کرد رفتارش را عوض کند و به خودش فشار آورد که خوش‌برخورد باشد. اما هیچ کدام از این‌ها به نظرش جالب نبود. به آدم‌های اطرافش نگاه می‌کرد که بی‌وقفه حرف می‌زدند، قیمت سهام بورس را مقایسه می‌کردند، عجایب قایق تفریحی جدیدشان را تعریف می‌کردند، زمان درازی درباره‌ی نقاشان امپرسیونیست بحث می‌کردند و در واقع، فقط طوطی‌وار، حرف‌های راهنمای توریستی را در سفری به پاریس تکرار می‌کردند. تأکید می‌کردند که این نویسنده از آن یکی بهتر است. برای اینکه نقدها را خوانده بودند، چون هرگز وقت نداشتند رمانی بخوانند.

همه‌شان با فرهنگ. همه‌شان ثروتمند. همه‌شان به شدت مسحور کننده. و در پایان روز از خودشان می‌پرسیدند: «وقت توقف نیست؟» و همه به خودشان جواب می‌دادند: «اگر این کار را بکنم، زندگی‌ام معنایش را از دست می‌دهد.»

انگار می‌دانند معنای زندگی چیست.

خناس جنگ را باخت. می‌خواست به او بیاوراند که دیوانه است: برنامه‌ریزی برای کشتن چند نفر یک چیز است، و داشتن ظرفیت و شجاعت انجام آن، چیز دیگر. خناس می‌گفت همه‌ی ما رؤیای قتل را داریم، اما فقط نامتعادل‌ها این ایده‌ی مرگبار را به واقعیت مبدل می‌کنند.

ایگور متعادل است. موفق است. اگر نظرش این بود، می‌توانست یک قاتل حرفه‌ای و بهترین آدمکش دنیا را استخدام کند تا وظیفه‌ی او را انجام بدهد و پیام‌های ضروری را برای او بفرستد. یا می‌توانست با بهترین آژانس روابط عمومی دنیا قرارداد ببندد و یک ساله، هم موضوع نشریات تخصصی اقتصادی بشود و هم سوژه‌ی نشریات ویژه‌ی موفقیت، درخشش و شهرت. بعد حتماً زن سابقش به تصمیم اشتباهش پی می‌برد و آن وقت ایگور می‌فهمید که لحظه‌ی مناسبی است تا برایش گل بفرستد و از او بخواهد برگردد، چون او را بخشیده است. در تمام اقشار اجتماعی روابطی داشت، از کارآفرین‌هایی که از راه استقامت و تلاش فراوان به اوج می‌رسند، تا جانیانی که هرگز فرصتی برای نشان دادن وجه مثبت خود نیافته بودند.

اگر در کن است، به خاطر این نیست که لذتی مرگبار از دیدن بازتاب نگاه آدم‌ها در لحظه‌ی رویارویی با اجتناب‌ناپذیر می‌برد. اگر تصمیم گرفته خودش را در مسیر تیر قرار بدهد و در این موقعیت خطرناکی بیندازد که الان هست، به خاطر این است که می‌داند قدم‌هایی که در این روزِ ظاهراً

بی پایان برداشته، بنیادی است تا ایگور نوینی که درونش زندگی می کند، از خاکستر تراژدی او زاده شود.

همیشه آدمی بود که می توانست تصمیم های دشوار بگیرد و تا آخر خط برود، حتا اگر هیچ کس، حتا او، نمی دانست در راهروهای تاریک روحش چه می گذرد. سال های بسیار از تهدید آدم ها و گروه هایی رنج برد و وقتی احساس کرد به اندازه ی کافی قوی شده تا کسانی را از بین ببرد که تهدیدش می کردند، با احتیاط عمل کرد. باید خویشتنداری عظیمی به کار می برد تا نگذارد داغ زخم تجربیات تلخ بر زندگی اش بماند. هرگز ترس ها و وحشت هایش را به خانه نبرد: می خواست زندگی او آرام باشد، و از خوف هایی که هر مرد کاسبی تجربه می کند، بی خبر بماند. تصمیم گرفت او را در امان نگاه دارد، و در مقابل، او نه با او ارتباط برقرار کرد و نه او را فهمید.

روح دخترک با این فکر آرامش می کند، اما چیزی دارد درونش رشد می کند که تا آن لحظه به آن فکر نکرده بود: آنجا نبود تا زنی را دوباره فتح کند که ترکش کرده بود، آنجا بود تا سرانجام بفهمد آن زن ارزش سال ها درد، ماه ها برنامه ریزی، اوج ظرفیت او برای بخشیدن و سخاوت و بردباری را داشته است؟

یک، دو، سه پیام فرستاد و او واکنشی نشان نداد. او خیلی راحت می توانست بفهمد او کجا اقامت دارد. پنج شش تلفن به هتل های لوکس مسئله را حل نمی کرد، چرا که ایگور خودش را با نام و حرفه ی متفاوتی در هتل ثبت کرده بود؛ اما جوینده یابنده است.

آمارها را خوانده بود: کن فقط هفتاد هزار نفر جمعیت دارد؛ این عدد معمولاً در دوران جشنواره سه برابر می شود، اما کسانی که می آیند، همیشه به جاهای مشخصی می روند. او کجا بود؟ در همان هتل او، مشتری همان بار

— برای اینکه دیشب آن دو را دیده بود. اما اِوا به دنبال او کروات را زیر پا نگذاشت. به دوستان مشترکشان تلفن نکرد تا پیرسد او کجاست؛ دست کم یکی شان همه‌ی اطلاعات را داشت، چرا که ایگور فکر می کرد آن که خیال می کرد زنِ زندگی اش است، وقتی بفهمد که او این قدر نزدیک است، با آن دوست تماس بگیرد.

به دوستش دستور داده بود بگوید چه گونه می توانند ملاقات کنند — اما تا حالا، مطلقاً هیچ چیز.

لباسش را درمی آورد، زیر دوش می رود. اِوا لیاقت هیچ کدام از این ها را نداشت. تقریباً مطمئن است که امشب او را ملاقات می کند، اما این موضوع هر لحظه اهمیتش را بیشتر از دست می دهد. شاید مأموریت او بسیار بزرگ تر از صرفاً باز یافتن عشق کسی است که به او خیانت کرده، که آن حرف های غیر منصفانه را درباره ی او گفته. روح دخترک ابرو ضخیم او را به یاد داستانی می اندازد که افغانی پیری در میانه ی نبردی برایش گفت.

مردم شهری، بالای یکی از کوه های دور افتاده ی هرات، بعد از قرن ها بی نظمی و حاکمان بد، دیگر نومید شده اند. نمی توانند ناگهان نظام سلطنت را براندازند، اما دیگر تحمل نسل ها شاهان متکبر و خود خواه را ندارند. لویی جرگه، شورای ریش سفیدان محلی، تشکیل می شود.

لویی جرگه این طور تصمیم می گیرد: هر چهار سال یک بار، پادشاهی را انتخاب می کنند و او قدرت مطلقه و کامل دارد. می تواند مالیات ها را بالا ببرد، اطاعت مطلق بخواهد، هر شب زنی متفاوت انتخاب کند، آن قدر بخورد و بنوشد که دیگر تحمل نکند. شاه می تواند بهترین لباس ها را بپوشد، بهترین گله ها را خواهد داشت. خلاصه، هر فرمانش، هر چه هم احمقانه باشد، باید بی چون و چرا اطاعت شود.

اما بعد از این چهار سال باید تخت را ترک کند و از آنجا برود، و فقط می‌تواند خانواده و لباس تنش را با خودش ببرد. همه می‌دانستند که این کار یعنی مرگ در عرض سه تا چهار روز، چرا که در پشت آن دره چیزی نیست جز صحرایی عظیم که زمستان‌ها یخ می‌زند و تابستان‌ها گرمایش غیر قابل تحمل است.

ریش سفیدان لویی جرگه گمان می‌کنند که هیچ کس جرئت نمی‌کند قدرت را به دست بگیرد و می‌توانند به نظام قدیم انتخابات دموکراتیک برگردند.

مصوبه اعلام می‌شود: تخت سلطنت خالی است، اما شرایط اشغال آن سخت است. در وهله‌ی اول خیلی‌ها از این امکان هیجان زده‌اند. پیرمردی که سرطان داشت این چالش را پذیرفت، اما در طول حکومتش، لبخند به لب، از بیماری‌اش مرده. بعد از او دیوانه‌ای جانشینش شد، اما به خاطر شرایط ذهنی، چهار ماه بعد آنجا را ترک کرد (به اشتباهش پی برده بود) و در صحرا ناپدید شد. از آن به بعد، شایع شد که این تخت نفرین شده است و دیگر کسی خطر نکرد. شهر بدون حاکم ماند، هرج و مرج حاکم می‌شد، اهالی به این نتیجه رسیدند که سلطنت را باید برای همیشه فراموش کرد و خودشان را برای تغییر آداب و رسومشان آماده کردند. لویی جرگه از تصمیم خردمندانه‌ی اعضایش راضی بود: مردم را مجبور به انتخاب نمی‌کردند، فقط جاه‌طلبی کسانی را از بین می‌بردند که قدرت را به هر قیمتی می‌خواستند.

در همین موقع، جوانی ظاهر می‌شود، متأهل و صاحب سه پسر.

می‌گوید: «من این مسئولیت را قبول می‌کنم.»

ریش سفیدها سعی می‌کنند خطر قدرت را توضیح بدهند. می‌گویند او خانواده دارد، که آن قانون فقط اختراعی بوده برای مایوس کردن ماجراجوها و مستبدها. اما جوان عزمش جزم است و از آنجا که دیگر نمی‌شود به عقب

برگشت، لویی جرگه راهی ندارد جز اینکه چهار سال دیگر برای اجرای برنامه‌هایش صبر کند.

جوان و خانواده‌اش حاکمان خوبی از آب درمی‌آیند: عادلند، ثروت را بهتر توزیع می‌کنند، قیمت مواد غذایی را پایین می‌آورند، به مناسبت تغییر فصل جشن‌های عمومی برگزار می‌کنند، ساخت صنایع دستی و موسیقی را تشویق می‌کنند. اما هر شب کاروان اسب‌ها، آنجا را با گاری‌هایی سنگین ترک می‌کند که محتوایش زیر پارچه‌های کنف مخفی است و کسی داخلش را نمی‌بیند.

و هرگز بر نمی‌گردند.

در آغاز، ریش سفیدان لویی جرگه خیال می‌کنند که او دارد خزانه را غارت می‌کند. اما خودشان را با این فکر تسلا می‌دهند که این جوان نمی‌تواند ماجراجویی‌اش را از دیوارهای آن شهر خیلی دور کند؛ از اولین کوه که بگذرد، می‌بیند که اسب‌ها نه چندان دور از آنجا از پا افتاده‌اند — آن خطه، از بی‌رحم‌ترین مناطق دنیا است. دوباره جمع می‌شوند و می‌گویند: بگذاریم هر کاری دلش می‌خواهد بکند. حکومتش که تمام شد، به جایی می‌رویم که اسب‌ها از پا افتاده‌اند و سوارهایشان از تشنگی مرده‌اند، و همه چیز را دوباره برمی‌گردانیم.

در پایان چهار سال، جوان مجبور می‌شود از تخت پایین بیاید و شهر را ترک کند. مردم شورش می‌کنند: آخر مدت زیادی است که حاکمی این قدر خردمند و عادل نداشته‌اند!

اما تصمیم لویی جرگه را باید محترم شمرد. جوان به سراغ زن و فرزندانش می‌رود و از آن‌ها می‌خواهد با او بروند.

زن می‌گوید: «این کار را می‌کنم. اما دست کم بگذار بچه‌هایمان بمانند؛ بگذار آن‌ها زنده بمانند و داستان تو را تعریف کنند.»

«به من اعتماد کن.»

از آنجا که سنت‌های قبیله‌ای بسیار محکم است، زن نمی‌تواند از دستور شوهرش نافرمانی کند. سوار اسب‌هایشان می‌شوند، به طرف دروازه‌ی شهر می‌روند و با دوستان دوران حکومت خود وداع می‌کنند. لویی جرگه راضی است: حتا با آن‌همه متحد، سرنوشت باید تحقق یابد. دیگر هیچ کس جرئت نمی‌کند از تخت بالا برود و سنت‌های قدیمی دوباره برقرار خواهد شد. همین که بتوانند، گنجی را که تا حالا حتماً در صحرا رها شده و حداکثر سه روز از آنجا دور است، برمی‌گردانند.

خانواده در سکوت به طرف دره‌ی مرگ می‌رود. زن جرئت ندارد چیزی بگوید، بچه‌ها نمی‌فهمند چه خبر است و جوان غرق افکارش به نظر می‌رسد. از تپه‌ای می‌گذرند، یک روز تمام را به عبور از پهنه‌ی عظیمی می‌گذرانند و بالای تپه‌ی بعدی می‌خوابند.

زن سپیده‌دم بیدار می‌شود — می‌خواهد از دو روز آخر عمرش استفاده کند، برای تماشای کوه‌های سرزمینی که آن‌قدر دوستش داشت. بالای تپه می‌رود، به پایین نگاه می‌کند، به چیزی که می‌داند پهنه‌ی برهوت مطلق دیگری است. و از جا می‌پرد.

آن کاروان‌هایی که در آن چهار سال، شب‌ها از شهر می‌رفتند، نه جواهرات می‌بردند و نه سکه‌های طلا.

آجر، بذر، چوب، کاشی، پارچه، ادویه، جانوران و ابزار حفر زمین و یافتن آب را می‌بردند.

در برابر چشم‌های او، شهر دیگری است — بسیار متجددتر، زیباتر، و کاملاً فعال.

جوان که تازه بیدار شده و به او پیوسته، می‌گوید: «اینجا قلمرو توست. می‌دانستم با آن حکم، تلاش برای اصلاح چیزی که قرن‌ها فساد و مدیریت

غلط نابودش کرده در عرض چهار سال بی فایده است. اما از یک چیز مطمئن بودم: می شود همه چیز را از نو شروع کرد.»

او در حالی که دارد آب بر صورتش می زند، همه چیز را از نو شروع می کند. سرانجام فهمیده چرا اولین شخصی که واقعاً در کن با او صحبت کرد، حالا کنارش است، راهش را تصحیح می کند، در انجام اصلاحات ضروری کمکش می کند، توضیح می دهد که قربانی شدنش نه تصادفی بوده و نه غیر ضروری. حداقل به او فهماند که او همیشه یک موجود منحرف بوده، کسی که فقط به ترقی اجتماعی علاقه داشته، حتا اگر به معنای ترکِ خانواده اش باشد.

«وقتی به مسکو برگشتی، سعی کن ورزش کنی. خیلی ورزش کن. کمک می کند خودت را از تنش آزاد کنی.»

چهره ی او را در ابرهای بخار بر خاسته از آب گرم می بیند. هرگز این قدر که الان به آلیویا، دختر ابرو ضخیم نزدیک است، به کسی نزدیک نبوده. «پیش برو. حتا اگر دیگر مطمئن نیستی، پیش برو؛ برنامه های خدا اسرار آمیز است و گاهی راه تنها هنگامی دیده می شود که فرد شروع کند به قدم برداشتن.»

متشکرم آلیویا. شاید ایگور آنجاست تا دنیای منحرف کنونی را نشان بدهد که کن تجلی اعلای آن است؟ مطمئن نیست. اما هر چه باشد، به دلیلی آنجاست و دو سال تنش، برنامه ریزی، ترس، عدم اطمینان، سرانجام دارد توجیه می شود.

وضع جشنواره ی بعدی را حدس می زند: مردم باید از کارت های مغناطیسی استفاده کنند، حتا در مهمانی های ساحلی، تیراندازهای نخبه بالای تمام سقف ها، صدها پلیس لباس شخصی در میان مردم، فلزیاب ها جلو

در همه‌ی هتل‌ها، جایی که فرزندان گران‌قدرِ آب‌طبقه باید منتظر بمانند تا پلیس کیفشان را بگردد، کفش‌های پاشنه‌بلندشان را در بیاورند، از آن‌ها بخواهند برگردند، برای اینکه سکه‌ای را در جیبشان فراموش کرده‌اند و دستگاه سوت کشیده، دستور می‌دهند آقایان موخاکستری بازوهایشان را بالا ببرند و مثل جانی‌ها آن‌ها را می‌گردند، زن‌ها را به کابینی کرباسی می‌برند که جلو ورودی نصب شده - که آن برازندگی قدیم را به کلی از ریخت انداخته - جایی که باید بردبارانه در صف منتظر بمانند تا آن‌ها را بگردند، تا اینکه پلیس زن کشف می‌کند چه چیزی آژیر را به صدا در آورده: میله‌های آهنی داخل لباس‌ها.

شهر کم‌کم چهره‌ی واقعی‌اش را نشان می‌دهد. تجمل و زرق‌وبرق جایش را به تنش، توهین، نگاه‌های بی‌تفاوت پلیس‌ها و وقت‌هدررفته خواهد داد. مدام منروی‌تر می‌شود - این بار به خاطر نظام و نه تکبر ابدی گزیدگان. انتقال نیروهای انتظامی به این شهر کوچک ساحلی، هزینه‌های غیرقابل‌تحملی به گردن مالیات‌دهنده‌ها می‌اندازد و تنها هدفشان حفاظت از مردمی است که می‌خواهند تفریح کنند.

تظاهرات. کارگران شریف علیه این وضع که مسخره‌اش می‌دانند، اعتراض می‌کنند. دولت بیانی‌ای می‌دهد و می‌گوید باید امکان انتقال این هزینه‌ها را به برگزارکنندگان جشنواره در نظر گرفت. حامیان مالی - که ممکن است کمرشان زیر بار این هزینه‌ها خم شود - دیگر علاقه‌ای به حمایت مالی نخواهند داشت، چرا که یکی‌شان را مأموری درجه‌ی پنجم تحقیر کرده و به او دستور داده دهانش را ببندد و به برنامه‌ی حفاظتی احترام بگذارد.

کن کم کم می‌میرد. دو سال بعد، می‌گویند تمام این کارهایی که برای حفظ قانون و نظم انجام داده‌اند، واقعاً به زحمتش می‌ارزیده: در دوران جشنواره هیچ جنایتی رخ نداده است. تروریست‌ها دیگر نمی‌توانند تخم و حشت بپراکنند.

می‌خواهند به عقب برگردند، اما دیگر غیرممکن است؛ کن به مردن ادامه می‌دهد. بابل نوین ویران شده است. سدوم جدید دارد از نقشه محو می‌شود.

با عزمی راسخ از حمام بیرون می‌آید: وقتی به روسیه برگردد، به کارمندانش دستور می‌دهد نام خانوادگی آن دختر را پیدا کنند و از طریق بانک‌های غیرمطلون، به آن‌ها کمک‌های مالی ناشناس کنند. به نویسنده‌ای مستعد دستور می‌دهد داستان او را بنویسد و هزینه‌های ترجمه‌ی اثر را در سراسر دنیا می‌پردازد.

«داستان دختری که صنایع دستی می‌فروخت، نامزدش او را کتک می‌زد، پدر و مادرش استثمارش می‌کردند، تا اینکه روزی روحش را تسلیم غریبه‌ای کرد و با این کار سرنوشت قسمتی از دنیا را تغییر داد.»
کمد را باز می‌کند، پیراهنی سفید و بی‌لک برمی‌دارد، کت اسموکینگ اتوشده، کفش‌های ورنی دست‌ساز. مشکلی در زدن گره پاپیونش ندارد، دست کم هفته‌ای یک بار این کار را می‌کرد.

تلویزیون را روشن می‌کند: وقت اخبار محلی است. نمایش روی فرش قرمز عمده‌ی اخبار را تشکیل می‌دهد، اما گزارش کوچکی هم درباره‌ی زنی دارد که در ساحل به قتل رسیده.

پلیس آن منطقه را محاصره کرده، پسرکی که صحنه را دیده (ایگور توجهش جلب می‌شود، اما قصد انتقام‌گیری ندارد) می‌گوید که زوجی عاشق و معشوق را دیده که برای حرف زدن نشسته‌اند، مرد تیغ‌هی فلزی کوچکی بیرون آورد و روی تن مقتول حرکت داد، زن راضی به نظر می‌رسید. برای همین فوراً پلیس را خبر نکرد، فکر می‌کرده قضیه شوخی است.
«چه شکلی بود؟»

سفیدپوست، تقریباً چهل ساله، با فلان و بهمان لباس، و رفتار بسیار مؤدبانه.

جای نگرانی نیست. کیف چرمی اش را باز می کند و دو پاکت بیرون می آورد. دعوتنامه ای برای مهمانی ای که یک ساعت دیگر شروع می شود (هرچند، در واقع، همه می دانند که دست کم ۹۰ دقیقه تأخیر خواهد داشت)، می داند آنجا با او ملاقات خواهد کرد: اگر او به سمت او نیامد، دیگر چاره ای نیست. دیگر خیلی دیر شده و او به هر حال به ملاقات او خواهد رفت. کمتر از ۲۴ ساعت کافی بود تا بفهمد زنش چه جور آدمی است و چه گونه دو سال تمام بیهوده رنج برد.

دومی پاکتی نقره ای است، کاملاً مهر و موم شده، با دستخط زیبایی که می تواند زنانه یا مردانه باشد، رویش نوشته شده «برای تو».

راهروها را دوربین های مدار بسته زیر نظر داشتند — همان طور که این روزها در تمام هتل ها رایج است. در یکی از زیرزمین های عمارت، اتاق تاریکی است، پر از صفحه های نمایش، که گروهی مراقب جزئیات همه ی اتفاقات هستند. هر چیزی از حالت عادی خارج بشود، انرژی شان را بر آن متمرکز می کنند، مثلاً مردی که ساعت ها از پله های هتل بالا و پایین می رفت: مأموری را فرستادند تا ببینند چه خبر است، و جواب گرفتند: «ورزش مجانی.» از آنجا که مرد در آن هتل اقامت داشت، مأمور عذرخواهی کرد و دور شد.

البته توجهی به رفت و آمدهای مهمان ها به اتاق ندارند. طبیعی است. به آن ها ربطی ندارد.

صفحات نمایش به یک سیستم ویژه ی ضبط دیجیتال متصل است؛ تمام موقوف قسمت های عمومی هتل ضبط و تا شش ماه در گاو صندوقی بایگانی می شود که کلیدش را فقط مدیر هتل دارد. هیچ هتلی در دنیا نمی خواهد مشتریانش را از دست بدهد، به خاطر اینکه یک بار شوهر غیرتی و ثروتمندی،

شخصی را که مراقب رفت و آمدها در بخش مشخصی از راهرویی است، خریده و بعد آن فیلم ویدئو را به نشریه‌ی زردی داده (یا فروخته). البته بعد از اینکه مدرک خیانت زنش را به دادگاه ارائه می‌دهد و مطمئن می‌شود چیزی از ثروتش به دست زنش نمی‌افتد.

اگر این اتفاق ضربه‌ی فاجعه‌باری بر اعتبار آن سازمان است که به احتیاط و رازداری شهرت دارد. نرخ استقبال از هتل فوراً سقوطی اساسی می‌کند – هر چه باشد، اگر زوجی تصمیم می‌گیرند به هتلی تجملی بروند، به خاطر این است که می‌دانند کارمندان هتل هرگز چیزی غیر از آنچه برای دیدنش آموزش دیده‌اند، نخواهند دید. مثلاً اگر کسی سفارش غذا در اتاقش بدهد، پیشخدمت با چشم‌های دوخته به چرخ وارد می‌شود و صورتحساب را دراز می‌کند تا کسی که در را باز کرده، امضایش کند.

زن‌های معلوم‌الحال مثل افراد محجوب لباس می‌پوشند – هر چند مردانی که الان در احاطه‌ی صفحات نمایش در اتاق تاریکند، دقیقاً به کمک سیستم اطلاعاتی پلیس، آن‌ها را می‌شناسند. این هم ربطی به آن‌ها ندارد، اما چشمشان را با توجه ویژه به در اتاقی که وارد آن شده‌اند می‌دوزند تا خروجشان را ببینند. در بعضی هتل‌ها، تلفنچی موظف است تلفن کاذبی بزند تا از امنیت مهمان مطمئن شود. مهمان تلفن را جواب می‌دهد، صدای زنانه‌ای سراغ شخصی ناموجود را می‌گیرد، جواب تندی مانند «اتاق را اشتباه گرفته‌اید» می‌شنود و بوق قطع تلفن. مأموریت انجام شد: جای نگرانی نیست.

مست‌ها وقتی روی زمین می‌افتند و کلید اتاقی را امتحان می‌کنند که مال خودشان نیست و می‌بینند در اتاق باز نمی‌شود، تعجب می‌کنند و شروع می‌کنند به لگد زدن به در. در این لحظه، معلوم نیست از کجا، یاری‌رسانی از هتل که «تصادفاً» از آنجا رد می‌شده، جلو می‌آید و او را تا اتاقش همراهی می‌کند (که معمولاً در طبقه و شماره‌ی اتاقی متفاوت است).

ایگور می داند هر قدمی بردارد، در زیرزمین هتل ثبت می شود: روز، ساعت، دقیقه و ثانیه‌ی هر بار ورودش به لابی، خروجش از آسانسور، رفتنش به سمت درِ سوئیت و لحظه‌ای که کارت مغناطیسی کلید اتاق را به کار می برد. از آنجا به بعد دیگر می تواند نفس راحتی بکشد؛ کسی به اتفاقات داخل اتاقش نظری ندارد، این دیگر تجاوز بیش از حد به حریم خصوصی است.

درِ اتاق را می بندد و بیرون می رود.

دیشب که از سفر رسید، فرصت داشت تا دوربین های هتل را بررسی کند. مثل خودروهاست که با وجود آینه‌ی عقبشان، همیشه نقطه‌ی «کوری» دارند که نمی گذارد راننده، وسیله‌ی نقلیه‌ای را در لحظه‌ی سبقت ببیند - دوربین ها آشکارا هر چیزی را در راهرو نشان می دهند، به جز چهار اتاق سمت چپ را. البته اگر کسی در زیرزمین ببیند که شخصی به آن گوشه رفت و در صفحه‌ی نمایش بعدی ظاهر نشد، شک می برد که اتفاق مشکوکی افتاده - شاید غش کرده - و زود کسی را می فرستد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. اگر به آنجا برسد و کسی را نبیند، می فهمد این شخص به آن اتاق دعوت شده و موضوعی خصوصی بین مهمان هاست.

ایگور نمی خواهد توقف کند. با عادی ترین حالت دنیا راهرو را طی می کند و سر پیچی که به راهرو آسانسورها می رسد، پاکت نقره‌ای را از زیر درِ اتاقی در زاویه‌ی راهرو - احتمالاً یک سوئیت - به داخل می راند.

تمامش کمتر از یک ثانیه طول کشید؛ اگر کسی آن پایین تصمیم می گرفت حرکاتش را تعقیب کند، چیزی نمی فهمید. مدتی بعد، وقتی دوباره نوارها را بررسی می کردند تا مقصر آن واقعه را شناسایی کنند، در تعیین لحظه‌ی دقیق مرگ به مشکلات زیادی برمی خوردند. شاید الان مهمان

آنجا نباشد و بعد از برگشت از چند برنامه‌ی آن شب پاکت را باز کند. شاید بلافاصله پاکت را باز کند، اما محصول داخل پاکت فوراً عمل نمی‌کند. در تمام این مدت، خیلی‌ها از همین جا گذشته‌اند، همه مظنون خواهند بود و اگر کسی بدلباس – یا با شغلی نامتعارف مثل ماساژ، فحشا، توزیع مواد مخدر – بدشانسی بیاورد و از آنجا رد شود، فوراً دستگیر و از او بازجویی می‌کنند. در یک جشنواره‌ی سینمایی، احتمال اینکه چنین فردی در برابر صفحه‌های نمایش ظاهر شود خیلی زیاد است.

می‌داند خطری هست که فکرش را نکرده بوده: شاهی که قاتل زن را در ساحل دیده. بعد از مقداری کاغذبازی، او را صدا می‌کنند تا نوارها را ببیند. اما ایگور خودش را با گذرنامه‌ی تقلبی و نامی ساختگی ثبت کرده و عکسش مردی عینکی و سیلو را نشان می‌دهد (هتل به خودش زحمت کنترل عکس را نداد، اگر هم این کار را می‌کرد، توضیح می‌داد که سبیلش را تراشیده و لنز گذاشته).

با فرض اینکه آن‌ها سریع‌ترین پلیس‌های دنیا باشند و دیگر فهمیده باشند که فقط یک نفر تصمیم گرفته آن مشکلات را در مسیر مطلوب جشنواره ایجاد کند، منتظر برگشتن او می‌مانند و همین که به اتاقش برگردد، از او می‌خواهند به سؤالاتی جواب بدهد. اما ایگور می‌داند این آخرین باری است که در راهرو هتل مارتنز راه می‌رود.

وارد اتاقش می‌شوند. کیفی کاملاً خالی و بدون اثر انگشت پیدا می‌کنند. به حمام می‌روند و با خودشان فکر می‌کنند: «فقط ببین، این همه پولدار است و بعد لباس هایش را در سینک هتل می‌شوید! یعنی نمی‌تواند پول لباسشویی را بدهد؟»

پلیسی دستش را دراز می‌کند تا چیزی را بردارد که به نظرش می‌رسد «مدرکی است که بر آن آثار د.ان.آ، آثار انگشت و تارهای مو یافت

می‌شود.» اما جیغی می‌کشد: اسید سولفوریکی که در این لحظه دارد تمام آثاری را که پشت سر گذاشته حل می‌کند، انگشت‌هایش را سوزانده. فقط به گذرنامه‌ی تقلبی‌اش احتیاج دارد، کارت‌های اعتباری و پول نقد – تمام این‌ها در جیب کت اسموکینگ است، در کنار تپانچه‌ی برتای کوچکش، اسلحه‌ای که حرفه‌ای‌ها از آن خوش‌شان نمی‌آید.

سفر همیشه برایش آسان بوده: از حمل بار سنگین بدش می‌آید. حتا وقتی قصد انجام مأموریتی به این پیچیدگی را در کن کرد، تصمیم گرفت باری سبک و راحت حمل بردارد. نمی‌فهمد بعضی‌ها، حتا اگر قرار باشد فقط یکی دو شب را دور از خانه بگذرانند، چه گونه چمدان‌های عظیم با خودشان می‌کشند.

نمی‌داند چه کسی پاکت را باز می‌کند و برایش مهم نیست: این انتخاب با او نیست، با فرشته‌ی مرگ است. در این میان ممکن است اتفاق‌های زیادی بیفتد – از جمله مطلقاً هیچ اتفاقی.

مهمان می‌تواند به پذیرش زنگ بزند و بگوید پاکتی اشتباهی برای او آمده و بخواهد آن را ببرند. یا آن را در سطل زباله بیندازد، با این خیال که این هم یکی از آن نامه‌های مهربانانه‌ی مدیر هتل است که می‌پرسد آیا همه چیز مرتب است؟ او خواندنی‌های دیگری دارد و باید برای مهمانی آماده شود. اگر مردی باشد که منتظر است زنش هر لحظه برگردد، آن را در جیبش می‌گذارد، مطمئن از اینکه زنی که عصر ملاقات کرده و می‌خواسته به هر قیمتی اغوايش کند، حالا دارد جواب مثبت می‌دهد. اگر یک زوج باشند، از آنجا که هیچ کدامشان نمی‌دانند منظور از «برای تو» کی است، شاید متقابلاً بپذیرند که الان وقت مناسبی نیست که به هم شک کنند و پاکت را از پنجره بیرون بیندازند.

اما اگر علی‌رغم تمام این احتمالات، فرشته‌ی مرگ واقعاً مصمم باشد که بال‌هایش را بر چهره‌ی گیرنده‌ی پاکت بکشد، آن فرد، نامه را از بالا باز می‌کند تا محتوایش را ببیند.

چیزی که گذاشتنش در آنجا زحمت زیادی برده است.

به کمک «دوستان و همکاران» قدیمی اش احتیاج داشت. کسانی که قبلاً برای راه اندازی شرکتش مبلغ قابل توجهی به او قرض داده بودند و وقتی فهمیدند او تصمیم گرفته بدهی اش را پس بدهد، بسیار آزرده شدند، برای اینکه قصد داشتند هر وقت خودشان صلاح دانستند، طلبشان را بگیرند - چون خیلی راضی بودند که کسب و کاری کاملاً قانونی، به آن ها این فرصت را می دهد که پولشان را که تشخیص سرچشمه اش دشوار بود، دوباره وارد نظام مالی روسیه کنند.

اما پس از دوره ای قطع رابطه، دوباره روابطشان را با هم برقرار کردند. هرگاه لطفی از او می خواستند - مثلاً گرفتن پذیرش از دانشگاه برای دخترشان یا گرفتن بلیت ورودی به کنسرتی که «مشتریانشان» مایل بودند ببینند - ایگور آسمان را به زمین می آورد تا به آن ها کمک کند. بالاخره آن ها تنها کسانی بودند که، فارغ از انگیزه هایشان، به رؤیای او اعتماد کرده بودند. اِوا - و اکنون هر بار به او فکر می کرد، نوعی آزرده گی حس می کرد که مهارش دشوار بود - آن ها را متهم می کرد که برای پول شویی در آمد قاچاق اسلحه، از معصومیت شوهرش سوء استفاده کرده اند. اما به نظر ایگور فرقی نمی کرد؛ خودش نه درگیر خرید اسلحه بود و نه فروش آن.

و همه لحظات دشوار خودشان را دارند. بعضی از سرمایه گذارانش مدتی را در زندان گذراندند و او هرگز آن ها را ترک نکرد - هرچند می دانست دیگر به کمکشان احتیاج ندارد. شرافت مرد به آدم هایی نیست که در قله ی موفقیت دوره اش می کنند، شرف یعنی از یاد نبردن دست هایی که در وقت نیاز انسان، کمکش کرده اند. مهم نیست که این دست ها آلوده به خون باشد یا عرق: برای آدمی که لب پرتگاه آویزان است، مهم نیست این که دارد کمکش می کند تا دوباره پایش را بر زمین سفت بگذارد، کی است.

انسان باید قدرشناسی را از یاد نبرد: هیچ کس، اگر فراموش کند که موقع نیاز چه کسانی در کنارش بوده‌اند، راه دوری نمی‌رود. و لازم نیست آدم به خاطر بسپرد که کمک کرده یا به او کمک شده: خدا چشم بر فرزنداناش دارد و فقط به کسانی پاداش می‌دهد که در اوج برکتی رفتار می‌کنند که به آن‌ها ارزانی شده است.

برای همین، وقتی به کوراره نیاز داشت، می‌دانست آن را از کی بخواهد — هر چند مجبور شد بهای گزافی برای چیزی بپردازد که در جنگل‌های حاره‌ای شایع بود.

به سالن هتل می‌رسد. محل مهمانی نیم‌ساعت با ماشین از آنجا فاصله دارد، پیدا کردن تاکسی که جلوه‌تل پارک کرده باشد، بسیار دشوار است. یاد گرفته پس از ورود به چنین جاهایی، اولین کارش دادن انعامی سخاوتمندانه به پذیرش هتل باشد — بدون اینکه چیزی در ازایش بخواهد؛ همه‌ی مردان موفق کسب و کار این کار را می‌کردند و همیشه در بهترین رستوران‌ها بایشان جا رزرو می‌شد، برای نمایش‌هایی که دوست داشتند بلیت تهیه می‌شد و درباره‌ی نقاطی از شهر که در راهنماهای توریستی نبود (برای اینکه باعث ناراحتی خانواده‌های طبقه‌ی متوسط می‌شد) اطلاعاتی در اختیارشان قرار می‌گرفت.

بالبخند درخواستش را می‌گوید، و در همان لحظه بایش تاکسی فراهم می‌شود، در حالی که مهمان دیگری در کنارش، از مشکلات حمل و نقل و پیدا کردن تاکسی شکایت دارد. قدرشناسی، نیاز و روابط. هر مشکلی را می‌توان حل کرد.

حتا به دست آوردن محصول پیچیده‌ی داخل پاکت نقره‌ای، که با دستخطی زیبا رویش نوشته شده: «برای تو». این را برای آخر مأموریتش

گذاشته بود. اگر او پیام‌های دیگر او را نمی‌فهمید، این یکی – پیچیده‌ترینشان – جای هیچ تردیدی نمی‌گذاشت.

دوستان قدیمی‌اش راهی برای دست یافتن به ماده‌ی مورد نیاز او پیدا کردند. آن را مجانی پیشنهاد کردند، اما او ترجیح می‌داد پولش را بدهد؛ پول داشت و نمی‌خواست مدیون کسی بشود.

سؤالات غیرضروری نکرد؛ فقط می‌دانست کسی که آن را مهر و موم کرده، باید عینک و ماسک ضد گاز می‌زده. بله، در این مورد قیمت منصفانه‌تر از کوراره بود، چرا که هرچند کار با آن ظریف‌تر بود، اما دست یافتن به آن دشوار نبود، چرا که در صنایع متالوژی، تولید کاغذ، لباس و پلاستیک به کار می‌رفت. اسم نسبتاً ترسناکی داشت: سیانور. اما بوی شبیه بوی بادام است و ظاهرش اصلاً ترسناک نیست.

از فکر کردن به کسی که پاکت را بسته دست می‌کشید و باز به کسی فکر می‌کند که آن را باز خواهد کرد – طبق معمول جلو صورتش. نامه‌ی سفیدی در آن می‌بیند که با تایپ کامپیوتری جمله‌ی زیر بر آن چاپ شده است:

“*Katyusha je t'aime*”^۱

طرف می‌پرسد: «کاتیوشا؟ منظورش چی است؟»

بعد می‌بیند که نامه را گردی پوشانده. تماس هوا با گرد، باعث تصعید آن ماده می‌شود. بوی بادام محیط را می‌گیرد.

طرف متعجب می‌شود؛ می‌توانستند بوی بهتری انتخاب کنند. بعد فکر می‌کند حتماً از تبلیغات عطر است. کاغذ را بیرون می‌آورد، این طرف و آن طرفش را نگاه می‌کند و گاز متصاعد‌شده، هر لحظه سریع‌تر پخش می‌شود.

۱ «کاتیوشا دوستت دارم» در متن به زبان فرانسه آمده است. م.

«این دیگر چه شوخی ای است؟»

این آخرین اندیشه‌ی هشیار او خواهد بود. نامه را روی میز کنار ورودی می‌گذارد و به طرف حمام می‌رود، در فکر اینکه دوش بگیرد، آرایش را تمام کند یا گره کراواتش را مرتب کند.

همین موقع احساس می‌کند که قلبش از جا کنده می‌شود. فوراً ارتباطی میان این احساس و عطری که در اتاقش پیچیده برقرار نمی‌کند - برای اینکه دشمن ندارد، فقط رقیب و حریف دارد. حتا پیش از رسیدن به حمام، می‌بیند که نمی‌تواند سر پا بند بشود. لب تخت می‌نشیند. سردرد تحمل ناپذیر و مشکل تنفس، علایم بعدی است؛ فوراً هشیاری‌اش را از دست می‌دهد، حتا پیش از اینکه بتواند محتوای پاکت را به وضعیتش ربط بدهد.

در عرض چند دقیقه - به خاطر اینکه سفارش کرده که غلظت محصول در بالاترین حد ممکن باشد - ریه از کار می‌ماند، بدن منقبض می‌شود، و تشنجه‌ها شروع می‌شود، قلب دیگر خون پمپ نمی‌کند، و مرگ می‌رسد. بدون درد، شفقت‌بار، انسانی.

ایگور سوار تاکسی می‌شود و نشانی را می‌دهد: هتل دو کا، اِدِن رُک، دماغه‌ی آنتیب^۱.

ضیافت شام بزرگ امشب است.

1. Hotel Du Cap, Eden Roc, Cap d'Antibes

۷:۴۰ بعد از ظهر

غریب‌الاطوار، با پیراهن سفید، پاپیون، و نوعی قبای سرخپوستی روی همان شلوار تنگ که شلختگی‌اش را بیشتر نشان می‌دهد، می‌گوید که این موقعی که دارند می‌رسند، می‌تواند هم خوب باشد و هم بد.

«ترافیک بهتر از آن است که فکرش را می‌کردم. از اولین کسانی هستیم که وارد دن رُک می‌شوند.»

گابریلا که یک جلسه‌ی دیگر «اصلاحات» در آرایش مو و صورت را هم گذرانده - این بار با آرایشگری که به شدت حوصله‌اش سر رفته بود - منظورش را نمی‌فهمد.

«بعد از همه‌ی این راه‌بندان‌ها بهتر نیست محتاط باشیم؟ چرا بد باشد؟»

غریب‌الاطوار پیش از جواب آه عمیقی می‌کشد، انگار باید برای کسی که بنیادی‌ترین قوانین درخشش و تجمل را ندیده می‌گیرد، توضیح واضح‌تر بدهد.

«خوب است، از این نظر که تنهایی به راه‌رو می‌روی...»
به گابریلا نگاه می‌کند. ظاهراً منظورش را نفهمیده، آه دیگری می‌کشد و دوباره شروع می‌کند:

«هیچ کس مستقیم از در وارد این جور مهمانی ها نمی شود. همیشه از راهرویی می گذرد که در یک طرفش عکاس ها ایستاده اند و در طرف دیگرش دیواری است که آرم حامی مالی آن مهمانی چندین بار رویش نقش شده. تا حالا در نشریات چهره های معروف را ندیده ای؟ ندیده ای که همیشه وقتی رو به دوربین لبخند می زنند، آرم محصولی پشتشان است؟»

چهره ی معروف. غریب الاطوار متکبر اجازه ی خروج کلمه ی نامناسبی را از دهانش داده. ناخواسته تأیید کرده که خودش هم الان کنار یکی از این چهره های معروف است. گابریلا در سکوت مزه ی پیروزی را چشید، هر چند آن قدر بالغ بود که بداند هنوز راه درازی در پیش دارد.

«به موقع رسیدن چه اشکالی دارد؟»

آهی دیگر.

«شاید عکاس ها هنوز نرسیده باشند. اما باید امیدوار باشیم که همه چیز مرتب باشد، این طوری زود از این بروشورهای زندگینامه ی تو نجات پیدا می کنم.»

«زندگینامه ی من؟»

«فکر می کنی همه تو را می شناسند؟ نه، جانم. مجبورم بروم آنجا و این کاغذ لعنتی را به تک تکشان بدهم، بعد بگویم تو به زودی در فیلم بعدی گیسون ستاره ی بزرگی می شوی و خوب است دوربین هایشان را آماده کنند. همین که تو در راهرو ظاهر شوی، به آن گروه علامتی می دهم.»

رفتارم باهاشان خیلی مهربان نیست؛ عادت دارند همیشه باهاشان مثل افرادی برخورد کنند که در پلکان قدرت کن، در پله ی پایین تری قرار دارند. می گویم که دارم بهشان لطف بزرگی می کنم و همین؛ بعد، دیگر حاضر نمی شوند خطر کنند و این فرصت را از دست بدهند، چون ممکن است اخراجشان کنند و چیزی که در این دنیا کم نیست، آدم هایی است که

یک کامپیوتر دارند و یک ارتباط اینترنتی که می‌میرند برای اینکه چیزی را روی وب بگذارند که دیگران همه ندیده گرفته‌اند. فکر می‌کنم تا چند سال دیگر، با این وضع سقوط تیراژها، نشریه‌ها و روزنامه‌ها فقط از خدمات افراد ناشناس استفاده کنند تا هزینه‌هایشان را پایین بیاورند.»

می‌خواست دانشش را در مورد رسانه‌ها نشان بدهد، اما دختر کنارش علاقه‌مند نبود؛ یکی از کاغذها را برداشت و شروع کرد به خواندن.

«لیزا وینر^۱ دیگر کی است؟»

«تو. اسمت را عوض کردیم. البته این اسم را قبل از گزینش تو انتخاب کرده بودیم؛ گابریلا زیادی ایتالیایی است و لیزا می‌تواند از هر ملیتی باشد. دفاتر گرایش توضیح داده‌اند که نام‌های خانوادگی چهار تا شش حرفی بهتر در حافظه‌ی عموم بزرگ می‌ماند: فانتا. تایلور. برتون. دیویس. وودز. هیلتون. می‌خواهی ادامه بدهم؟»

«خوب، فهمیدم که بازار را می‌شناسی؛ حالا باید ببینم خودم کی هستم — بنا به این زندگینامه‌ی جدیدم.»

نمی‌خواهد طعنه‌ی صدایش را پنهان کند. دارد میدان را در دست می‌گیرد، دارد مثل ستاره‌ها رفتار می‌کند. شروع می‌کند به خواندن متن داخل بروشور: کشف بزرگ از میان بیش از هزار داوطلب، برای شرکت در اولین فیلم سینمایی طراح مشهور مُد و کارآفرین، حمید حسین... و غیره.

«این بروشورها را بیشتر از یک ماه پیش چاپ کرده‌اند...» غریب‌الاطوار با این حرف دوباره کفه را به نفع خودش پایین می‌آورد و از پیروزی کوچکش لذت می‌برد: «متنش را تیم بازاریابی گروه نوشته؛ هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند. به جزئیات خاصش نگاه کن، مثلاً: در نقش مدل کار کرد، دوره‌ی هنرهای دراماتیک را گذراند. به تو می‌خورد، نه؟»

1. Lisa Winner

«نشان می دهد که بیشتر به خاطر زند گینامه ام انتخاب شده ام تا تستم.»
«زند گینامه ی همه ی آن هایی که آنجا بودند، همین بود.»
«چه طور است کمتر سربه سر هم بگذاریم و سعی کنیم رفتارمان انسانی تر
و دوستانه تر باشد؟»

«در این صنعت؟ فکرش را نکن. دوستی در کار نیست، فقط منافع. انسان
وجود ندارد، فقط ماشین های دیوانه ای که باید هر چیزی را جلوشان له کنند
تا به جایی که می خواهند برسند، و گر نه می زنند به تیر چراغ برق.»
علی رغم جوابش، گابریلا حس می کند حال و هوا بهتر شده؛ خصومت
همسفرش در لیموزین رقیق تر می شود.

«باز هم ببین: سال ها حاضر نشد در سینما کار کند و تئاتر را شیوه ی
بهتری برای ابراز استعدادش یافت. این بیانگر خیلی چیزها درباره ی توست:
یعنی تو آدم شریفی هستی و این نقش را فقط به خاطر این قبول کرده ای که
واقعاً عاشق نقش شده ای، هر چند دعوت داشتی در یک نمایش شکسپیر،
بِکِت یا ژنه بازی کنی.»

غریب الاطوار با فرهنگ است. شکسپیر را همه می شناسند، اما بکت و
ژنه فقط مال متخصص هاست.

گابریلا - یا لیزا - تأیید می کند. ماشین به مقصد می رسد و آنجا باز هم
محافظ های سیاه پوش هستند، با پیراهن سفید و کراوات و بی سیم های کوچک
در دست، انگار پلیس های واقعی باشند (که شاید رؤیای جمعی آن گروه
باشد). یکی از راننده می خواهد جلو برود، هنوز خیلی زود است.

اما غریب الاطوار، همان موقع ریسک ها را سبک و سنگین می کند و به
این نتیجه می رسد که زود رسیدن بهتر است. از لیموزین بیرون می پرد و به
طرف مردی می رود که دوبرابر هیکلش را دارد. گابریلا باید حواسش را
منحرف کند، بهتر است به چیز دیگری فکر کند.

«مدل این ماشین چی است؟»

راننده با لهجه‌ی آلمانی جواب می‌دهد: «می‌بک ۵۷ اس. یک اثر هنری واقعی، ماشین غایی، اوج تجمل. ساخت...»
اما گابریلا دیگر توجه ندارد. غریب‌الاطوار را می‌بیند که با مردی بحث می‌کند که دو برابر هیکلش را دارد. مرد انگار گوش نمی‌دهد، علامت می‌دهد که ماشین برگردد و مانع ترافیک نشود. غریب‌الاطوار پشه، پشتش را به فیل می‌کند و به طرف ماشین می‌آید.

در را باز می‌کند و از او می‌خواهد که پیاده شود؛ هرطور شده باید وارد بشوند. گابریلا از بدترین چیز می‌ترسد؛ رسوایی. با پشه از کنار فیل می‌گذرد. فیل می‌گوید: «آهای، نمی‌توانید وارد شوید!»، اما دوتایی به راهشان ادامه می‌دهند. صدهای دیگر: «لطفاً قوانین را رعایت کنید، هنوز در را باز نکرده‌ایم!» جرئت ندارد به پشت سرش نگاه کند و تصور کند که آن لشکر تعقیبشان می‌کند و هر لحظه آماده‌ی قتل عام آن‌هاست.

اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هرچند غریب‌الاطوار قدم‌هایش را تند نکرده، شاید به خاطر لباس بلند او. حالا از باغ بی‌نقص می‌گذرند، افق به رنگ سرخ و آبی درآمده است، آفتاب دارد ناپدید می‌شود.
غریب‌الاطوار پیروزی تازه‌اش را مزمره می‌کند.

«وقتی کسی جلوشان نمی‌ایستد، خیلی گردن کلفتی می‌کنند. اما کافی است صدايت را بالا ببری، در عمق چشم‌هایشان زل‌بزی و پیش بروی تا دیگر تن به خطر ندهند. من دعوت‌نامه‌ها را دارم و این تنها چیزی است که باید عرضه کنم؛ این‌ها گنده‌اند، اما احمق نیستند، می‌دانند فقط آدم‌های مهم این‌طوری رفتار می‌کنند.»

با فروتنی تعجب‌برانگیزی نتیجه می‌گیرد:
«دیگر عادت کرده‌ام که تظاهر کنم مهمم.»

به دروازه‌ی هتل لوکس می‌رسند، کاملاً منزوی از جنب‌وجوش کن، جایی که فقط کسانی در آن اقامت دارند که نیاز ندارند از یک طرف کروازت به طرف دیگرش راه بروند. غریب‌الاطوار از گابریلا / لیزا می‌خواهد به بار برود و دو گیلان شامپاین سفارش بدهد - این جوری می‌فهمند که تنها نیست و کسی همراهش است. لطفاً بدون مکالمه با غریبه‌ها. لطفاً بدون ابتدال. غریب‌الاطوار می‌رود حال و هوا را بسنجد و برگه‌ها را پخش کند.

«هرچند، فقط تشریفات است. هیچ کس عکست را چاپ نمی‌کند، اما به من پول می‌دهند که این کار را بکنم. یک دقیقه‌ای برمی‌گردم.»

«اما مگر نگفتی که عکاس‌ها...»

تکبر برگشت. قبل از اینکه گابریلا بتواند ضربه‌ی متقابل بزند، او دیگر ناپدید شده بود.

میز خالی در کار نیست؛ آن محل لبالب از جمعیت است و همه‌ی مردها کت‌وشلوار رسمی و همه‌ی خانم‌ها لباس شب بلند پوشیده‌اند. همه آهسته حرف می‌زنند - یعنی وقتی حرف می‌زنند، چون اغلب چشمشان را به اقیانوس پشت شیشه‌های بزرگ دوخته‌اند. با اینکه اولین بارش است به چنین جایی می‌آید، اما متوجه احساس محسوس و اشتباه‌ناپذیری می‌شود که بالای سر تمام آن سرهای تاجدار موج می‌زند: احساس عمیق کسالت.

همه‌شان تا حالا در صدها یا هزارها مهمانی مثل این شرکت کرده‌اند. در گذشته‌ها خودشان را آماده می‌کردند، برای هیجان ناشناخته‌ها، برای پیدا کردن عشق تازه، برای روابط حرفه‌ای مهم؛ اما حالا دیگر به اوج زندگی حرفه‌ای رسیده‌اند، دیگر چالشی ندارند، فقط می‌ماند مقایسه‌ی قایقشان با قایق شخصی دیگر، جواهرشان با جواهر همسایه، مقایسه‌ی آن‌هایی که سر میزهای نزدیک تر به پنجره نشسته‌اند با آن‌هایی که دور ترند - که نشانه‌ی غیرقابل اشتباه

موقعیت بالاتر گروه اول است. بله، اینجا پایان خط است: کسالت و مقایسه. بعد از دهه‌ها تلاش برای رسیدن به اینجا، انگار دیگر مطلقاً چیزی نمانده است، حتا لذت تماشای دیگر باره‌ی غروب خورشید در چنین مکانی. آن زن‌ها در چه فکرند، آن قدر ثروتمند، ساکت، دور از شوهرانشان؟ سن و سال.

باید دوباره به سراغ آن جراح پلاستیک بروند و چیزی را که زمان تحلیل برده، بازسازی کنند. گابریلا می‌داند که روزی این اتفاق برای خودش هم می‌افتد و، ناگهان – شاید به خاطر تمام هیجانات آن روز، که آن‌طور شروع شد و آن قدر متفاوت به آخر رسید – حس می‌کند افکار منفی برمی‌گردند. دوباره وحشت آمیخته با شادی. باز احساس می‌کند علی‌رغم تمام جنگ‌هایش، سزاوار این اتفاقی نیست که دارد می‌افتد؛ فقط دختری سختکوش است، اما برای زندگی آماده نیست. قواعد را نمی‌شناسد، دارد پایش را بیشتر از حدی که عقل سلیم اجازه می‌دهد، از گلیمش دراز می‌کند، این دنیا مال او نیست و هیچ وقت نمی‌تواند به آن ملحق شود. احساس می‌کند رها شده، دقیقاً نمی‌داند برای چه به اروپا آمده – هیچ اشکالی ندارد که در امریکا بازیگری محلی باشد و فقط کاری را بکند که خودش دلش می‌خواهد، نه کاری که دیگران به او تحمیل می‌کنند. می‌خواهد شاد باشد، و مطمئن نیست راهش درست باشد.

«بس کن! این فکرها را از خودت دور کن!»

نمی‌تواند آنجا یوگا تمرین کند، اما سعی می‌کند بر دریا و آسمان سرخ و زرین تمرکز کند. در برابر فرصتی طلایی قرار دارد – باید برانز جارش غلبه کند و در اندک لحظات آزادی که هنوز تا «راهرو» مانده، بیشتر با غریب‌الاطوار حرف بزند. نباید اشتباه کند؛ بخت به او رو آورده و باید روش استفاده از آن را بداند. کیفش را باز می‌کند تا ماتیکش را بردارد و دوباره

به لب‌هایش ماتیک بزند، و تنها چیزی که داخل کیف می‌بیند، یک مشت کاغذ مچاله است. بعد از ظهر یک بار دیگر هم به هدیه‌خانه و پیش آرایشگر بی‌حوصله رفته بود و باز فراموش کرد لباس‌ها و مدارکش را بردارد؛ حتا اگر هم یادش می‌ماند، آن‌ها را کجا می‌گذاشت؟

آن کیف استعاره‌ای عالی از وضعی است که دارد تجربه می‌کند: از بیرون زیبا، از درون کاملاً خالی.

خودت را کنترل کن.

«خورشید در افق ناپدید شد و فردا با همان قدرت قبل دوباره به دنیا می‌آید. من هم باید دوباره به دنیا بیایم. این لحظه بارها و بارها در رؤیاهایم تکرار شده، همین باید برای آمادگی و اعتماد به نفس من کافی باشد. من به معجزه‌ها اعتقاد دارم و خدا مرا برکت داده، دعاهايم را شنیده. باید حرفی که کارگردان پیش از هر تمرین می‌زد، به یادم باشد: هر بار همان کار تکراری را انجام می‌دهیم، اما هر بار باید چیزی تازه و خارق‌العاده و باورنکردنی کشف می‌کنیم که در بار قبل متوجهش نشده‌ایم.»

مردی تقریباً چهل ساله، خوش‌قیافه، با موهای خاکستری، با کت اسموکینگ عالی دست‌دوز وارد می‌شود و به طرفش می‌آید؛ اما دومین گیلان را می‌بیند و به انتهای دیگر بار می‌رود. دلش می‌خواهد با این مرد حرف بزند؛ غریب‌الطوار خیلی تأخیر کرده. اما به یاد آن کلمات بی‌رحمانه می‌افتد:

«بدون ابتذال.»

واقعاً خیلی زشت و نامناسب و نامتعارف است که زن جوانی، در بار هتل لوکسی، تنها باشد و به مشتری مسن‌تری نزدیک بشود — چه فکر می‌کنند؟

می‌نوشد و گیلان دیگری می‌خواهد. اگر غریب‌الطوار برای همیشه ناپدید شده باشد، نمی‌داند چه گونه صورتحساب را بپردازد، اما مهم نیست.

تردیدها و ناامنی‌هایش دارد با آن نوشیدنی ناپدید می‌شود و حالا چیزی که او را می‌ترساند، ناتوانی در ورود به مهمانی و انجام تعهدی است که بر عهده دارد.

نه، دیگر آن دختر شهرستانی نیست که برای صعود در زندگی می‌جنگید — و دیگر هرگز آن شخص نخواهد بود. پیش می‌رود، یک گیلان دیگر، و ترس از ناشناخته مبدل به هراس دیگری می‌شود، ترس از اینکه مبادا دیگر فرصتی نداشته باشد تا معنای حضور واقعی در آنجا را کشف کند. اکنون از این تصور می‌ترسد که همه چیز می‌تواند در یک لحظه عوض بشود؛ چه کار کند که معجزه‌ی امروز، فردا صبح هم رخ بدهد؟ چه ضمانتی هست که تمام آن وعده و وعیدهای این چند ساعت اخیر واقعاً اجرا شود؟ بارها در برابر دروازه‌های باشکوه و فرصت‌های خارق‌العاده قرار گرفته، روزها و هفته‌ها این رؤیا را داشته که زندگی‌اش را برای همیشه عوض کند، و در آخر پی برده که تلفن زنگ نخواهد زد، شرح سوابق شغلی‌اش در گوشه‌ای خاک می‌خورد، کارگردان زنگ می‌زند و عذر می‌خواهد و می‌گوید فرد مناسب‌تری را برای آن نقش پیدا کرده، «هرچند تو بسیار با استعدادی و نباید بگذاری این موضوع مأیوس‌ت کند.» زندگی راه‌های بسیاری برای آزمودن اراده‌ی آدم دارد؛ کاری می‌کند که یا هیچ اتفاقی نیفتد، یا همه چیز همزمان رخ بدهد.

مردی که تنها وارد شد، چشم‌هایش را به او دوخته بود و به دومین گیلان. خیلی دلش می‌خواست به او نزدیک می‌شد! از صبح فرصتی دست نداده بود تا درباره‌ی اتفاقات آن روز با کسی حرف بزند. چندین بار فکر کرده بود به خانواده‌اش تلفن بزند — اما تلفن در کیف واقعی خودش بود که شاید در این لحظه داشت از پیام‌های دوستان هم‌اتاقی‌اش منفجر می‌شد که می‌پرسیدند او کجاست، آیا دعوت‌نامه‌ای گیرش آمده، آیا دوست دارد

همراه آنها به یک برنامه‌ی درجه‌ی دوم برود که در آن شاید «فلان شخص ظاهر بشود»؟

نمی‌تواند در چیزی با کسی سهیم بشود. قدم بزرگی در زندگی‌اش برداشته، در باره‌تلی تنه‌است، وحشتزده از اینکه مبادا رؤیایش به پایان برسد، و اینکه می‌داند دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند آن کسی بشود که بود. به نزدیکی قله رسیده: یا باید تلاشی فوق‌العاده به خرج بدهد، یا باد او را خواهد برد.

مرد موخاکستری تقریباً چهل ساله که دارد آب پرتقال می‌نوشد، همچنان آنجاست. یک لحظه نگاهشان تقاطع می‌کند و مرد لبخند می‌زند. گابریلا وانمود می‌کند ندیده است.

چرا این قدر می‌ترسد؟ برای اینکه درست نمی‌داند در هر قدم جدیدش باید چه‌گونه رفتار کند. کسی کمکش نمی‌کند؛ فقط دستور می‌دهند و انتظار دارند بی‌چون‌وچرا اجرا کند. احساس دختری را دارد که در اتاق تاریکی حبس شده، باید راه خودش را به طرف در پیدا کند، چرا که شخص بسیار قدرتمندی دارد صدایش می‌کند و انتظار دارد او اطاعت کند. غریب‌الطوار که بالاخره آمده، افکارش را قطع می‌کند. «کمی دیگر صبر می‌کنیم. دیگر دارند وارد می‌شوند.»

مرد خوش‌قیافه از جایش بلند می‌شود، صورتحساب را می‌پردازد و به طرف در خروجی می‌رود. مأیوس به نظر می‌رسد؛ شاید منتظر لحظه‌ی مناسب بوده تا به او نزدیک شود، اسمش را بگوید و... «... کمی حرف بزنند.»

«چی؟»

حرفی از دهانش پریده. دو گیلان شامپاین، و حالا زبان‌ش دارد بیشتر از آنچه باید، تکان می‌خورد.

«هیچ.»

«چرا، گفתי دلت می‌خواهد کمی حرف بزنی.»

اتاق تاریک و دختری که کسی را ندارد تا هدایتش کند. فروتنی. کاری را می‌کند که چند دقیقه پیش به خودش قول داد.

«بله. می‌خواهم بدانم اینجا چه کار می‌کنم. کارم چه‌طور به این دنیایی رسید که درباره‌اش هنوز تقریباً هیچ چیز نمی‌دانم. همه چیز با خیال‌های قبلی‌ام فرق دارد؛ شاید باورت نشود، اما وقتی رفتی با عکاس‌ها حرف بزنی، احساس درماندگی و وحشت کردم. روی کمک حساب می‌کنم و می‌خواهم بدانم از کارت راضی هستی؟»

فرشته‌ای دارد کاری می‌کند که کلمات درست را بگوید.

غریب‌الاطوار با تعجب به او نگاه می‌کند؛ می‌خواهد دوست او باشد؟ برای چه سؤالاتی می‌کند که کسی جرئت ندارد پرسد؟ فقط چند ساعت است با او آشنا شده!

کسی به او اعتماد نمی‌کند، چون نمی‌تواند او را با چیزی مقایسه کند — منحصر به فرد است. برخلاف آنچه فکر می‌کنند، همجنس‌گرا نیست، فقط علاقه‌اش را به نوع بشر از دست داده. موهایش را دکلره کرده، طوری که همیشه دلش می‌خواسته لباس می‌پوشد، و زنش همان قدر است که دلش می‌خواسته، می‌داند که تأثیر غربی بر افراد می‌گذارد، اما مجبور نیست با کسی مهربان باشد، چرا که نقشش را خوب ایفا می‌کند.

و حالا این زن می‌خواهد نظر او را بداند؟ بداند که چه احساسی دارد؟ دستش را به طرف گیلادی که آنجا منتظر او است، دراز کند و سر بکشد؟ این زن حتماً فکر می‌کند او عضو گروه حمید حسین است. نفوذی دارد، همکاری و کمکش را می‌خواهد تا بفهمد چه‌طور باید رفتار کند.

غریب‌الاطوار می‌داند چه‌طور باید رفتار کرد، اما او فقط برای دوره‌ی جشنواره استخدام شده تا کارهای مشخصی را انجام دهد، و فقط به تعهداتش مقید می‌ماند. بعد از این روزهای تجمل و زرق‌وبرق، به آپارتمان‌ش در حومه‌ی پاریس برمی‌گردد، جایی که همسایه‌ها با او بدرفتاری می‌کنند، فقط به این دلیل که قیافه‌اش با الگوهای مستقری نمی‌خواند که دیوانه‌ای به راه انداخته که روزی فریاد زد: «تمام آدم‌ها مثل همدند.» این‌طور نیست: تمام انسان‌ها با هم فرق دارند، و باید این تفاوت را با همه‌ی عواقبش پذیرند.

به تماشای تلویزیون ادامه خواهد داد، به سوپرمارکت بیرون خانه‌اش می‌رود، مجله می‌خرد و می‌خواند، گاهی برای رفتن به سینما از خانه بیرون می‌رود. از آنجا که او را آدم مسئولی می‌دانند، آژانس‌هایی که دستیارانی با «تجربه‌ی زیاد» در زمینه‌ی مُد انتخاب می‌کنند، گاهی به او تلفن می‌زنند؛ کسانی را می‌خواهند که می‌دانند چه‌طور به تن مدل‌ها لباس بپوشانند، آرایه‌ها را انتخاب کنند، افرادی را همراهی کنند که هنوز رفتار درست را یاد نگرفته‌اند، تا مانع خطاها در آداب معاشرت بشوند، توضیح بدهند که چه کاری باید کرد و چه کاری به هیچ وجه قابل تحمل نیست.

بله، او هم رؤیاهایی دارد. در دلش تکرار می‌کند که منحصر به فرد است. خوشبخت است، چون دیگر توقعی از زندگی ندارد؛ دیگر چهل سالش است، هرچند بسیار جوان‌تر به نظر می‌رسد. بله، سعی کرد طراحی مُد را دنبال کند، اما شغل آبرومندی پیدا نکرد، با کسانی که می‌توانستند کمکش کنند دعوايش شد و امروز دیگر انتظاری از زندگی ندارد – هرچند با فرهنگ است، خوش سلیقه است و انضباط آهنین دارد. دیگر امیدوار نیست که کسی طرز لباس پوشیدن او را ببیند و بگوید: «چه خارق‌العاده، مایلم بیایی و با من صحبت کنی.» یکی دو دعوت برای ژست گرفتن به عنوان مدل داشت، سال‌ها پیش بود؛ نپذیرفت، برای اینکه این کار بخشی از برنامه‌ی زندگی‌اش نبود. پشیمان هم نیست.

خودش لباس هایش را می دوزد، با پارچه های «زائد» آتلیه های اوت کوتور. در کن، با دو نفر دیگر، نوک کوه اقامت دارد، شاید بسیار دور از این زن کنارش. اما زن دارد شانسش را امتحان می کند و هرچه هم فکر کند زندگی عادلانه نیست، نباید بگذارد احساس ناکامی یا حسادت بر او غلبه کند.

باید تمام وجودش را تقدیم کند، و گرنه دوباره دعوتش نمی کند تا «دستیار تولید» بشود.

البته که خوشبخت است: کسی که خواسته ای ندارد، خوشبخت است. به ساعتش نگاه می کند - شاید وقت خوبی برای ورود به مهمانی باشد. «برویم. وقت دیگری حرف می زنیم.»

نوشیدنی ها را برمی دارند، صورتحساب را می خواهد - برای اینکه بعد از اتمام آن روزهای تجمل و زرق و برق، هر سنت هزینه را با کارفرما حساب کند. چند نفری بلند می شوند و همین کار را می کنند؛ باید عجله کنند تا این زن در میان جمعیتی که از راه می رسد گم نشود. تالار هتل را به طرف ابتدای راهرو طی می کنند؛ او دو دعوتنامه را که با احتیاط در جیبش نگه داشته بود، ارائه می دهد: یک آدم مهم هرگز دغدغه ای این جزئیات را به خودش راه نمی دهد، همیشه دستیاری برای انجام این کار دارد.

او این دستیار است. گابریلا آن زن مهم است و دیگر دارد علایم عظمت را بروز می دهد: خیلی زود می فهمد معنای این دنیا چیست: مکیدن تمام انرژی اش، انباشتن سرش از رؤیاها، سوءاستفاده از حس غرورش، و بعد، درست وقتی که فکر می کند همه کاری از دستش برمی آید، دورش می اندازند. این اتفاق برای خودش افتاده، و برای همه ی کسانی که قبل از او آمده بودند.

از پله‌ها پایین می‌روند: در سالن کوچک قبل از «راهرو» توقف می‌کنند؛ افراد آهسته راه می‌روند، چون بعد از پیچ، عکاس‌ها هستند و امکان ظهور در یک نشریه، حتی اگر در ازبکستان باشد.

«من جلوتر از تو می‌روم تا به چند تا عکاس که می‌شناسم خبر بدهم. عجله نکن؛ این با فرش قرمز فرق دارد. اگر کسی صدایت زد، به طرفش بچرخ و لبخند بزن. این طوری، شانسی هست که بقیه هم شروع کنند به عکس گرفتن، برای اینکه می‌بینند حداقل یک نفر اسم تو را می‌داند و شاید فرد مهمی باشی. بیشتر از دو دقیقه به ژست گرفتن ادامه نده، برای اینکه اینجا فقط ورودی یک مهمانی است، اگر چه به نظر می‌آید از دنیای دیگری باشد. اگر می‌خواهی چهره‌ی معروفی بشوی، باید رفتاری در اوج داشته باشی.»

«برای چه تنها وارد می‌شوم؟»

«به نظرم مشکلی پیش آمده. او باید می‌آمد، بالاخره یک حرفه‌ای است.

اما حتماً دیرش شده.»

منظور از «او»، آن بازیگر معروف است. می‌توانست ماجرای را که به نظرش در واقع رخ داده بود، بگوید: «حتماً سرگرمی زیبایی برای خودش جور کرده و ظاهراً در ساعت مقرر از اتاق هتلش بیرون نیامده.» اما این حرف شاید قلب آن دختر را جریحه‌دار کند - که در این لحظه حتماً دارد رؤیای یک ماجرای عشقی زیبا را می‌پروراند، هر چند هیچ دلیلی برای این خیال ندارد.

لازم نیست بی‌رحم باشد، همان‌طور که لازم نیست صمیمی باشد؛ کافی است وظیفه‌اش را انجام بدهد و بعد از آنجا برود. مهم‌تر از همه، اگر واقعیت را بگوید و این دختر ساده‌لوح نتواند احساساتش را کنترل کند، عکس‌های داخل راهرو خراب می‌شود.

جلو دختر در صف قرار می‌گیرد و از او می‌خواهد دنبالش برود، اما چند متر فاصله بین خودش و او فاصله بگذارد. همین که وارد راهرو می‌شد،

مستقیم به طرف عکاس ها می رفت تا ببیند آیا می تواند توجه کسی را به دختر برانگیزد؟

گابریلا چند ثانیه صبر کرد، بهترین لبخندش را بر لب گذاشت، کیفش را درست گرفت، قدش را راست کرد و با اطمینان و آماده برای رویارویی با فلاش ها، به راه افتاد. آن پیچ به جایی می رسید که به شدت نورانی شده بود، با دیوار سفیدی پوشیده از نشان های تجاری حامی مالی؛ در طرف دیگر، یک ردیف نیمکت، که از رویش چندین دوربین به سمت او نشانه رفته بود.

به راه رفتن ادامه داد، این بار سعی می کرد از هر قدمش آگاه باشد — نمی خواست تجربه ی مأیوس کننده ی فرش قرمز را تکرار کند که قبل از اینکه آن تجربه را حس کند، تمام شد و رفت. حالا باید این لحظه را چنان تجربه می کرد که انگار فیلم زندگی اش داشت با سرعت آهسته پخش می شد. همان موقع، دوربین ها شروع کردند به شلیک.

کسی داد زد: «جاسمین!»

جاسمین؟ اما اسم او گابریلا بود!

کمتر از یک ثانیه مکث کرد، لبخند بر لبش منعجم شد. نه، اسمش دیگر گابریلا نبود. چه طور بود؟ جاسمین!

ناگهان سروصدای فشار تکمه ها را می شنود، دیافراگم هایی که باز و بسته می شوند. فقط، دوربین ها به طرف شخص پشت سر او نشانه رفته اند.

عکاسی می گوید: «برو دیگر! لحظه ی شکوه تو دیگر گذشته. بگذار کارم را بکنم!»

گابریلا باورش نمی شود. همچنان لبخند می زند، اما سرعت حرکتش را به طرف تونل تاریکی بالا می برد که به نظر می رسد جایی که راهرو نورانی به پایان می رسد، آغاز می شود.

«جاسمین! این طرف را نگاه کن! اینجا!»

عکاس‌ها انگار دچار هیستری جمعی شده‌اند. به انتهای «راهرو» می‌رسد و هیچ کس زحمت صدا زدن اسم او را به خودش نمی‌دهد، که احتمالاً کاملاً فراموش شده است. غریب‌الاطوار آنجا منتظرش است.

برای اولین بار کمی انسانیت از خودش نشان می‌دهد و می‌گوید: «نگران نباش. امشب این اتفاق برای کسان دیگری هم می‌افتد. از این هم بدتر: کسانی را می‌بینی که روزی اسمشان را فریاد زده‌اند، اما امروز لبخند به لب، به امید اینکه عکسی ازشان بگیرند، از اینجا می‌گذرند، اما هیچ کس حتا از روی ترحم فلاش هم نمی‌زند.»

باید خون سرد بماند. باید خودش را کنترل کند. دنیا به آخر نرسیده، نباید بگذارد شیاطین الان ظاهر بشوند.

«نگران نیستم. بالاخره من همین امروز شروع کرده‌ام. جاسمین کی است؟»

«او هم امروز شروع کرده. امروز عصر قرارداد غول‌آسایی با حمید حسین بسته. برای فیلم نیست، نگران نباش.»

گابریلا نگران نبود. فقط خیلی ساده، دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را یکجا بلعد.

۸:۱۲ بعد از ظهر

لبخند بزَن.

وانمود کن نمی‌دانی چرا این همه آدم به اسم تو علاقه‌مندند.

طوری راه برو که انگار فرش قرمز است، نه راهرو.

حواست باشد، مردم دارند وارد می‌شوند، ثانیه‌های لازم برای گرفتن عکس گذشته، بهتر است پیش بروی.

اما عکاس‌ها هنوز دست از داد زدن اسم او بر نمی‌دارند. منقبض می‌شود، برای اینکه فرد بعدی - در واقع یک زوج - باید صبر کنند تا همه راضی بشوند، چیزی که انگار قرار نیست اتفاق بیفتد، برای اینکه همیشه زاویه‌ی عالی می‌خواهند، عکس منحصر به فرد (انگار ممکن است!)، نگاهی مستقیم به مرکز دوربین.

حالا خدا حافظی کن، همواره لبخند به لب. به راهت ادامه بده.

در احاطه‌ی گروهی خبرنگار به انتهای راهرو می‌رسد. می‌خواهند همه چیز را درباره‌ی قرارداد تاریخی‌اش با یکی از مهم‌ترین طراحان مُد دنیا بدانند. دلش می‌خواهد بگوید: «واقعیت ندارد.»

اما جواب می‌دهد: «داریم جزئیات را مطالعه می‌کنیم.»

اصرار می‌کنند. یک شبکه‌ی تلویزیونی نزدیک می‌شود، خبرنگاری میکروفون به دست می‌پرسد آیا از اوضاع راضی است؟ بله، فکر می‌کند

برنامه‌ی خرامش عصر عالی بود، و قدم بعدی طراح مُد این برنامه — خبرنگار اسم او را از جاسمین می‌پرسد — هفته‌ی مُد پاریس است.

ظاهراً خبرنگار نمی‌داند که آن روز بعد از ظهر مجموعه‌ای را به نمایش گذاشته‌اند. سؤال‌ها ادامه دارد، فقط این بار فیلمبرداری می‌شود.

آرام‌نگیر، فقط به سؤالاتی جواب بده که برایت مفید است، نه آن چیزی که اصرار دارند از تو بیرون بکشند. تظاهر کن جزئیات را نمی‌دانی و از موفقیت برنامه‌ی خرامش بگو، از آن بزرگداشت سزاوارانه‌ی «آن سالن»، نابغه‌ای که فراموش شد، برای اینکه بخت تولد در فرانسه را نداشت. جوانی با بامزگی می‌پرسد نظرش درباره‌ی آن مهمانی چیست؛ او هم با همان طعنه جواب می‌دهد: «هنوز که نگذاشته‌اید وارد بشوم.» یک مدل قدیمی که حالا معجری یک شبکه‌ی تلویزیونی کابلی شده، می‌پرسد از اینکه استخدام شده تا چهره‌ی انحصاری کلکسیون بعدی حمید حسین باشد، چه احساسی دارد. یک حرفه‌ای مطلع‌تر، می‌خواهد بداند آیا درست است که قرار است در آمدِ یک سال او از شش رقمی بیشتر باشد.

«فکر نمی‌کنید بهتر بود در اطلاعیه‌ی مطبوعاتی‌شان می‌نوشتند هفت رقمی؟ فکر نمی‌کنید عبارت بالاتر از شش رقمی کمی مسخره باشد؟ اصلاً بهتر نبود به جای اینکه خواننده‌ها را مجبور کنند رقم‌ها را بشمرند، می‌گفتند بیشتر از یک میلیون یورو؟ فکر نمی‌کنید منظورشان از شش رقمی، شش تا صفر باشد؟»

هیچ فکری نمی‌کند.

تکرار می‌کند: «داریم بررسی می‌کنیم. لطفاً بگذارید یک کمی هوای آزاد تنفس کنم. بعدتر هر چه را بتوانم جواب می‌دهم.»
دروغ است. کمی بعدتر سوار تاکسی می‌شود و به خانه برمی‌گردد.
کسی می‌پرسد چرا لباس مارک حمید حسین نپوشیده.

«همیشه برای این طراح مُد کار کرده‌ام.»

اصرار می‌کند که نام طراح مُدش را بگوید. چند نفر یادداشت می‌کنند. دیگران به سادگی ندیده‌اش می‌گیرند - برای اطلاعاتی که می‌خواهند منتشر کنند به آنجا آمده‌اند، نه برای کشف واقعیت پشت اطلاعات.

نظم رایج وقایع در این مهمانی‌ها، نجاتش می‌دهد: در «راهرو»، عکاس‌ها دارند دوباره جیغ می‌زنند. انگار طبق یک حرکت رهبری از سوی رهبر ارکستری نامرئی، خبرنگارهایی که او را احاطه کرده‌اند، برمی‌گردند و می‌بینند چهره‌ی معروف بزرگ و بسیار مهمی وارد شده است. جاسمین از این لحظه‌ی مکث استفاده می‌کند و تصمیم می‌گیرد مستقیم به طرف جان‌پناه باغ زیبایی برود که آن را به سالن مهمانی تبدیل کرده‌اند و مهمان‌ها در آن می‌نوشند، سیگار می‌کشند و این طرف و آن طرف می‌روند.

به زودی او هم می‌تواند به مهمانی ملحق شود، به آسمان نگاه کند، به دیوار مشت بکوبد، نیم‌چرخ بزند و برود دنبال کارش.

اما زن و موجودی عجیب و غریب - که شبیه موجودات انسان‌نمای فیلم‌های علمی‌تخیلی است - چشم‌هایشان را به او دوخته‌اند و قدم‌هایش را تعقیب می‌کنند. ظاهراً آن‌ها هم نمی‌دانند آنجا چه می‌کنند، پس بهتر است جلو برود و سر صحبت را باز کند. خودش را معرفی می‌کند. موجود عجیب و غریب تلفنش را درمی‌آورد، قیافه‌ای می‌گیرد، عذر می‌خواهد و می‌گوید برای مدتی از آن‌ها جدا می‌شود.

دختر می‌ماند و طوری به او نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید:

«تو شبِ مرا خراب کردی.»

از پذیرفتن دعوت به این مهمانی پشیمان است. دعوت‌نامه را دو نفر آوردند. با دوستش داشتند آماده‌ی رفتن به مهمانی کوچک اتحادیه‌ی پوشاک بلژیک می‌شدند (سازمانی که مُد را در کشور او کنترل و ترویج

می‌کند). اما همه چیز تنها ابرهای تیره در افق نیست: اگر آن عکس‌ها منتشر بشود، ممکن است لباسش را ببینند و شاید حتا کسی علاقه‌مند بشود که مارک لباسش را بداند.

مردهایی که دعوت‌نامه را آوردند، بسیار مؤدب به نظر می‌رسیدند. گفتند لیموزینی بیرون منتظرش است؛ مطمئن بودند برای مُدل باتجربه‌ای مثل او، حاضر شدن بیشتر از پانزده دقیقه طول نمی‌کشد.

یکی کیفش را باز کرد، کامپیوتر و چاپگر قابل حمل بیرون آورد و گفت برای بستنِ بزرگ‌ترین قرارداد کن به آنجا آمده‌اند. فقط مسئله‌ی جزئیات در میان بود. آن‌ها شرایط را می‌نوشتند و مدیر برنامه‌ی او — می‌دانستند آن زنِ کنارش مدیر برنامه‌اش هم هست — می‌توانست قراردادها را امضا کند.

به دوستش قول دادند تمام تسهیلات ممکن را برای مجموعه‌ی بعدی فراهم کنند. بله، حتماً می‌توانست اسم و مارکش را حفظ کند. و البته، می‌توانست از سرویس مطبوعاتی آن‌ها هم استفاده کند! بالاتر: حمید حسین دوست دارد مارک او را بخرد و با این کار، پول کافی به دستش می‌رسد تا در مطبوعات ایتالیا، فرانسه و انگلستان به‌خوبی دیده شود.

امادو شرط داشت. اول اینکه فوراً تصمیم بگیرند تا قبل از اینکه صفحه‌بندها، روزنامه‌های روز بعد را ببندند، خبر را برای مطبوعات بفرستند.

دوم: باید قراردادش را با جاسمین تایگر فسخ کند و او به‌طور انحصاری برای حمید حسین کار کند. در بازار مُدل کم نیست و این خانم طراح مُد بلژیکی خیلی زود جانشینی برای او پیدا می‌کند. از آن مهم‌تر، از آنجا که او مدیر برنامه‌ی جاسمین هم هست، به قدر کافی پول در می‌آورد.

دوستش جواب داد: «قبول می‌کنم که قراردادم را با جاسمین فسخ کنم. در مورد بقیه‌اش بعد صحبت می‌کنیم.»

به همین زودی قبول کرد؟ زنی که مسئول آن اتفاقات زندگی اش بود، حالا به همین راحتی راضی شد که از او جدا بشود؟ کسی که بیشتر از هر کس در دنیا دوستش داشت، از پشت به او خنجر می زد.

مرد یک کامپیوتر جیبی از جیش بیرون آورد.

«همین الان یک اعلان مطبوعاتی می فرستیم. قبلاً نوشته شده: بسیار هیجان زده ام از این فرصت...»

«یک لحظه صبر کنید. من هیجان زده نیستم. منظور تان را نمی فهمم.»

اما دوستش، شروع کرد به ویرایش متن، «هیجان زده» را با «شاد» عوض کرد و «فرصت» را با «دعوت». با احتیاط هر کلمه و هر جمله را بررسی کرد. درخواست کرد قیمت عجیب و غریبی بنویسند. آن ها موافق نبودند، این کار بر نرخ بازار تأثیر می گذاشت. پس اگر جوابشان این است، دیگر مذاکره ای ندارند. دو مرد اجازه می خواهند، بیرون می روند، تلفن همراهشان را به کار می اندازند، و برمی گردند. چیز مبهمی می گویند - قراردادی با بیش از شش رقم، بدون اینکه دقیقاً مبلغش مشخص باشد. با آن دو دست می دهند، ستایش هایی نثار مجموعه و مدل ها می کنند، کامپیوتر و چاپگر را در کیفشان می گذارند، از آن ها می خواهند که موافقت رسمی شان را در تلفن همراه یکی از آن ها ضبط کنند تا مدرکی داشته باشند که مذاکرات درباره ی جاسمین به نتیجه رسیده است. همان طور مشغول صحبت با تلفن، با همان سرعتی که آمده اند، می روند و از او می خواهند بیشتر از پانزده دقیقه طولش ندهد - مهمانی آن شب هم جزو قرارداد است.

«برای مهمانی آماده شو.»

«تو اجازه نداری درباره ی زندگی من تصمیم بگیری. می دانی که من موافق نیستم و حتا فرصت ندادی نظرم را بگویم. من دلم نمی خواهد برای دیگران کار کنم.»

زن به طرف لباس‌های پخش و پلا در اتاق رفت، زیباترینشان را انتخاب کرد. لباسی سفید با گلدوزی پروانه. کمی برای انتخاب کفش و لباس فکر کرد، اما سریع تصمیم گرفت. وقت تنگ بود.

«یادشان رفت ازت بخواهند که امشب لباس مارک حمید حسین بپوشی.

فرصت داریم چیزی از مجموعه‌ی من را نمایش بدهیم.»

جاسمین چیزی را که می‌شنید، باور نمی‌کرد.

«پس به خاطر این بود؟»

«بله. به خاطر این بود.»

هر دو روبه‌روی هم بودند و هیچ کدام چشمش را منحرف نمی‌کرد.

«داری دروغ می‌گویی.»

«آره. دارم دروغ می‌گویم.»

همدیگر را بغل می‌کنند.

«از آن آخر هفته در ساحل که اولین عکس‌ها را گرفتیم، می‌دانستم این روز می‌رسد. کمی طول کشید، اما حالا دیگر نوزده سالت است، آن قدر بزرگ شده‌ای که چالش را بپذیری. دیگران هم به دنبال تو سراغ من آمده بودند. همیشه می‌گفتم نه و نمی‌دانستم به خاطر حسادت از دست دادن توست، یا هنوز آماده نیستی. امروز که حمید حسین را بین تماشاگرها دیدم، می‌دانستم فقط برای بزرگداشت آن سالن نیامده. حتماً چیز دیگری در ذهنش بود، و این فقط می‌توانست تو باشی.

‘پیغام داد که می‌خواهد با من حرف بزند. درست نمی‌دانستم چه کار بکنم،

اما اسم هتلمان را دادم. تعجبی نداشت که با این پیشنهاد آمدند اینجا.»

«اما چرا قبول کردی؟»

«برای اینکه کسی که دوست دارد، آزاد می‌کند. ظرفیت تو خیلی بالاتر

از آن چیزی است که من می‌توانم به تو بدهم. برایت دعای خیر می‌کنم.

می‌خواهم به هر چیزی که سزاوارشی برسی. همچنان با هم دوستیم، برای اینکه قلب و تن و روح من با توست.

اما می‌خواهم زندگی مستقلم را حفظ بکنم، با اینکه می‌دانم در کار ما، داشتن پدرخوانده مهم است. اگر حمید سراغم بیاید و بخواهد مارک مرا بخرد، مشکلی ندارم که مارک را به او بفروشم و برایش کار کنم. اما این مذاکره درباره‌ی استعداد من نبود، درباره‌ی کار تو بود. من اگر پیشنهادش را درباره‌ی مارک خودم قبول می‌کردم، عزت نفسم را زیر پا گذاشته بودم.» او را بوسید.

«قبول ندارم. من وقتی با تو آشنا شدم، فقط دختر وحش‌زده‌ای بودم که به خاطر دادن شهادت دروغ، احساس بزدلی می‌کردم و از اینکه گذاشتم جنایتکار فرار کند، غمگین و به شدت در فکر خودکشی بودم. هر اتفاقی که در زندگی من افتاد، به لطف تو بوده.»

دوستش از او خواست جلو آینه بنشیند. پیش از شروع آرایش، موهایش را نوازش کرد.

«من هم وقتی با تو آشنا شدم، شوقم را به زندگی از دست داده بودم. شوهرم به خاطر دختری جوان‌تر و زیباتر و پولدارتر ترکم کرده بود. مجبور بودم برای امرار معاش عکاسی کنم، آخر هفته را در خانه به کتاب خواندن، وصل شدن به اینترنت یا تماشای فیلم‌های قدیمی تلویزیون می‌گذراندم. رؤیای بزرگم که می‌خواستم طراح مُد بشوم، مدام دورتر به نظر می‌رسید، برای اینکه سرمایه‌ی کافی نداشتم و دیگر فایده‌ای نداشت زدنِ درهایی که باز نمی‌شد، یا حرف زدن با افرادی که حرفم را نمی‌شنیدند.

بعد تو از راه رسیدی. اعتراف می‌کنم که در آن آخر هفته‌ی کنار ساحل فقط به خودم فکر می‌کردم؛ جواهری نادر در دستم بود، اگر قراردادی انحصاری می‌بستیم، می‌توانستم پول کلانی به جیب بزنم. پیشنهاد کردم مدیر

برنامه‌ات باشم، یادت است؟ اما به خاطر این نبود که احساس می‌کردم باید تو را در برابر جهان حفاظت کنم؛ فکرم به اندازه‌ی الان حمید حسین خودخواهانه بود. می‌دانستم چه طور از گنجم استفاده کنم. با عکس‌های پولدار می‌شدم.» آخرین اصلاحات را روی موهایش انجام داد، و بقیه‌ی آرایش را از گوشه‌ی سمت چپ پیشانی‌اش پاک کرد.

«و تو که فقط ۱۶ سال بود، نشانم دادی که محبت چه طوری می‌تواند آدم را متحول کند. به لطف تو کشف کردم که کی‌ام. برای اینکه استعدادت را به دنیا نشان بدهم، شروع کردم به طراحی لباس‌ها برای تو، طرح‌هایی که همیشه آنجا توی سرم بود، منتظر فرصت تا به پارچه و گلدوزی و آرایه مبدل بشود. با هم حرکت کردیم، با هم یاد گرفتیم، هرچند من بیشتر از دو برابر تو سن داشتم. به لطف همه‌ی این کارها، آدم‌ها کم‌کم به کارم توجه نشان دادند، تصمیم گرفتند سرمایه‌گذاری کنند و برای اولین بار توانستم به تمام آرزوهایم برسم. با هم تا کن رسیدیم؛ این قرارداد نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»
لحنش را عوض کرد. به طرف حمام رفت، جعبه‌ی آرایش را آورد و کارش را شروع کرد.

«امشب باید خیره‌کننده باشی. هیچ مُدلی تا امروز از گمنامی مطلق به اوج شکوه نرسیده، بنابراین مطبوعات علاقه‌ی زیادی به این ماجرا نشان می‌دهند. بگو که جزئیات را نمی‌دانی؛ همین بس است. اصرار می‌کنند، یا بدتر: جواب‌هایی توی دهانت می‌گذارند، مثل همیشه آرزو داشتیم برای حمید حسین کار کنم یا دارم قدم مهمی در زندگی حرفه‌ای‌ام برمی‌دارم.»
تا پایین همراهش رفت؛ راننده در ماشین را باز کرد.

«سرسختی‌ات را حفظ کن: جزئیات قرارداد را نمی‌دانی و مدیر برنامه‌ات به این موضوع رسیدگی می‌کند. و از مهمانی لذت ببر.»

مهمانی.

در واقع، ضیافت شام – اما نه میز می‌بیند و نه غذا، فقط پیشخدمت‌هایی که با انواع و اقسام نوشیدنی، از جمله آب معدنی، این طرف و آن طرف می‌روند. گروه‌های کوچکی تشکیل می‌شود، افرادی که تنها می‌آیند، گم گشته به نظر می‌رسند. باغ عظیمی است که در هر گوشه‌اش مبل راحتی گذاشته‌اند، با ستون‌هایی یک‌متری که مدل‌هایی رویشان ایستاده‌اند و با صدای موسیقی که از بلندگوهای پنهان پخش می‌شود، حرکت می‌کنند.

چهره‌های معروف همچنان از راه می‌رسند. مهمانان شاد به نظر می‌رسند، لبخند می‌زنند، چنان صمیمی با هم حرف می‌زنند که انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند، اما جاسمین می‌داند غیر از این است: دست‌بالا یکی دو بار در رویدادهای مشابهی همدیگر را دیده‌اند، هیچ‌وقت اسم مخاطبشان را به یاد ندارند، اما باید به همه نشان بدهند که متفقدند، آن‌ها را می‌شناسند، مردم تحسینشان می‌کنند، با خیلی‌ها رابطه دارند.

دختر – که قبلاً آزرده به نظر می‌رسید – حالا نشان می‌دهد که کاملاً گم گشته است. جاسمین از او سیگاری می‌خواهد و دختر هم سیگاری به او می‌دهد. چند دقیقه بعد، هردو از زندگی هم باخبرند. جاسمین دختر را به طرف جان‌پناه باغ می‌برد تا همان‌طور که مهمانی از شناخته‌ها و ناشناخته‌ها پر می‌شود، اقیانوس را تماشا کنند. پی می‌برند که هردو شروع به کار برای فرد واحدی کرده‌اند، هرچند در پروژه‌های متفاوت. هیچ کدام او را نمی‌شناسد، و برای هر دو، همه‌چیز در همان روز رخ داده است.

برمی‌گردد. چند مرد می‌گذرند و سعی می‌کنند با آن‌ها سر صحبت را باز کنند، اما آن دو به روی خودشان نمی‌آورند که آن مردها با آن‌ها حرف زده‌اند. گابریلا همان کسی است که جاسمین احتیاج داشت، تا آن حس رهاشدگی را، علی‌رغم تمام کلمات زیبایی که دوستش به او گفته

بود، با او در میان بگذارد. اگر باید میان زندگی حرفه‌ای و دوستش انتخاب می‌کرد، شک نمی‌کرد - همه چیز را رها می‌کرد، هر چند رفتارش نوجوانانه و بی‌منطقی باشد. ظاهراً دوستش می‌خواست زندگی حرفه‌ای را انتخاب کند و پیشنهاد حمید حسین را فقط برای این پذیرفت که به تمام کارهایی که برای جاسمین کرده بود افتخار کند، به توجهش در هدایت قدم‌های او، محبتی که در اصلاح خطاهای او نشان داده بود، به شور و شوق حاضر در هر کلمه و هر کارش - حتا خشن‌ترینشان.

گابریلا هم باید با جاسمین ملاقات می‌کرد. تا مشورت بخواهد، شاکر باشد که در آن لحظه تنها نیست، باور کند اتفاقات خوب برای همه‌ی مردم می‌افتد، اعتراف کند از اینکه دستیارش آن‌طور ترکش کرده بود، نگران است، چون قرار بود دستیارش او را به کسانی که قرار بود با آن‌ها آشنا بشود، معرفی کند.

«فکر می‌کند می‌تواند احساساتش را پنهان کند. اما می‌دانم که اتفاق ناجوری افتاده.»

جاسمین می‌گوید نگران نباشد، راحت باشد، از موسیقی و منظره لذت ببرد. اتفاقات غیرمنتظره همیشه می‌افتد و لشکری برای حل این مشکلات وجود دارد تا نگذارند کسی، هیچ‌کس، پی نبرد پشت صحنه‌ی تجمل و زرق و برق چه اتفاقی افتاده. به زودی بازیگر معروف می‌آید.

«اما لطفاً تنهایم نگذار. زیاد نمی‌مانم.»

گابریلا اطمینان می‌دهد که او را تنها نمی‌گذارد. او تنها دوستش در دنیای جدیدی است که به آن قدم گذاشته.

بله، تنها دوستش است، اما زیادی جوان است، و این باعث می‌شود احساس کند که انگار سن شروع ماجرایی تازه را پشت سر گذاشته است. بازیگر معروف نشان داده بود که فردی کاملاً سطحی است، موقعی که به

طرف فرش قرمز می‌رفتند، افسون او یکسره ناپدید شده بود، باید کنار آدم مذکری قرار بگیرد، برای آن شب همراهی جور کند، هرچند دختر کنارش دلپذیر و مهربان باشد. متوجه می‌شود آن مردی که در بار دیده بود در جان پناه باغ است، پشت به مهمانی، کاملاً بیگانه با وقایع جاری در آن ضیافت بزرگ شام، اقیانوس را تماشا می‌کند. پرجذبه، خوش قیافه، شیک و اسرارآمیز است. وقتی لحظه‌ی مناسب برسد، به دوست تازه‌اش پیشنهاد می‌کند سراغش بروند و سر صحبت را باز کنند – دربارهی هرچه پیش آمد.

بالاخره، علی‌رغم تمام این مسائل، امروز روز اقبالش است و این اقبال شامل عشق تازه هم می‌شود.

۸:۲۱ بعد از ظهر

پزشک قانونی، کمیسر، کار آگاه ساوئی و نفر چهارمی که خودش را معرفی نکرد، اما کمیسر او را با خود آورده بود، دور میزی نشسته‌اند.

وظیفه‌شان دقیقاً بحث درباره‌ی قتل تازه نیست، به فکر بیانیه‌ی مشترکی‌اند که باید برای خبرنگارهایی صادر کنند که جلو بیمارستان جمع شده‌اند؛ این بار یک بازیگر معروف بین‌المللی مرده بود و کارگردان مشهوری هم در بخش مراقبت‌های ویژه بود. احتمالاً آژانس‌های خبری تمام دنیا پیام حساسی برای خبرنگارهایشان فرستاده‌اند: یا خبری درست و حسابی به دست می‌آورند، یا اخراج می‌شوند.

«پزشکی قانونی از قدیمی‌ترین علوم دنیاست. به لطف این علم می‌توان آثار سموم زیادی را کشف و برای آن‌ها پادزهر تولید کرد. اما خاندان سلطنتی و اشراف همیشه ترجیح می‌دادند پیش‌مرگ رسمی داشته باشند تا از غافلگیری‌های پیش‌بینی‌نشده از سوی پزشکان پرهیز کنند.»

ساوئی قبلاً بعد از ظهر با «حکیم» ملاقات کرده. این بار می‌گذارد کمیسر وارد صحنه بشود و آن صحبت آزاردهنده را ختم کند.

«دکتر، بی‌خیال نشان دادن فرهنگ و معلومات‌تان. یک قاتل در شهر دارد ول می‌گردد.»

پزشک نمی تواند دیگران را تحت تأثیر نگذارد.

«به عنوان پزشک قانونی، اختیار کافی ندارم تا بگویم پای ترور در میان است. نمی توانم نظر بدهم، فقط می توانم دلیل مرگ، آلت مورد استفاده، هویت قربانی و زمان تقریبی وقوع جنایت را تعیین کنم.»

«ارتباطی میان این دو مرگ می بینید؟ چیزی هست که قتل تهیه کننده را به مرگ آن بازیگر وصل کند؟»

«بله. هر دو در سینما کار می کردند!»

می زند زیر خنده. اما بقیه فقط بروبر نگاهش می کنند؛ این ها اصلاً شوخ طبع نیستند.

«تنها ارتباط این است که در هر دو مورد، موادی سمی به کار رفته که با سرعتی خیره کننده بر بدن تأثیر می گذارد. اما نکته ی اصلی حیرت آور در جنایت دوم، طرز بسته بندی سیانور است. در داخل پاکت غشایی نازک و پلاستیکی بود که کاملاً هوایش تخلیه شده بود، اما همین که پاکت را باز می کردند، به راحتی پاره می شد.»

مرد چهارم با لهجه ی غلیظ خارجی می پرسد: «می تواند ساخت اینجا باشد؟»

«شاید، اما بعید است، چون عملیات این بسته بندی خیلی پیچیده است و کسی که با این پاکت کار کرده، می دانسته هدف از کارش قتل است.»

«به عبارت دیگر، قاتل آن را نساخته.»

«شک دارم. تقریباً مطمئنم که آن را به یک گروه متخصص سفارش داده است. در مورد کوراره، خود قاتل می توانسته سوزن را در سم فرو کند، اما سیانید هیدروژن به روش های تخصصی احتیاج دارد.»

ساووی به ماریسی، کُرسیکا، سیسیل، سرزمین های اروپای شرقی و تروریست های خاور میانه فکر می کند. اجازه می خواهد، لحظه ای از اتاق

خارج می شود و به یوروپل تلفن می کند. اهمیت موضوع را توضیح می دهد. درخواست می کند که فهرست کاملی از آزمایشگاه هایی تهیه کنند که می توانند از این دست سلاح های شیمیایی بسازند.

او را به کسی وصل می کنند که می گوید سازمان سیای امریکا هم این درخواست را داده. چه اتفاقی دارد می افتد؟

«هیچ. لطفاً همین که فهرست آماده شد، با من تماس بگیرید. و لطفاً ظرف ده دقیقه ی آینده تهیه اش کنید.»

صدا از آن طرف خط می گوید: «غیرممکن است. هر وقت به جواب رسیدیم، به شما هم می دهیم؛ نه زودتر، نه دیرتر، باید درخواستی بفرستیم برای...»

ساؤی تلفن را قطع می کند و دوباره به گروه ملحق می شود. کاغذبازی.

ظاهراً این دغدغه ی ذهنی همه ی کسانی است که با امنیت عمومی کار می کنند. هیچ کس نمی خواهد خطر کند و قبل از اینکه تمام ضمانت های لازم را داشته باشد که مافوق هایش موافق کار او هستند، قدمی بردارد. این اشخاصی که زمانی زندگی حرفه ای درخشانی در پیش داشته اند و کارشان را با شور و شوق و خلاقیت شروع کرده اند، حالا با بزدلی در گوشه ای نشسته اند، می دانند در برابر چالش های بزرگی قرار دارند و باید سریع عمل کنند، اما سلسله مراتب را باید رعایت کرد، مطبوعات منتظرند تا وحشیانه پلیس را متهم کنند، مشغله ی اصلی مالیات دهنده ها گلایه از این است که چرا هیچ مسئله ای حل نشده است - و تمام این دلایل، همیشه بهتر است آدم مسئولیت را به مقام بالاتری منتقل کند.

تلفنش فقط یک صحنه سازی بوده: دیگر می داند قاتل کیست. خودش تنهایی او را دستگیر می کند و هیچ کس نمی تواند افتخار حل بزرگ ترین

قضیه‌ی پلیسی تاریخ کن را از او بگیرد. باید خونسردی‌اش را حفظ کند، اما برای اتمام آن جلسه لحظه‌شماری می‌کند.

وقتی برمی‌گردد، کمیسر می‌گوید استنلی موریس، متخصص بزرگ اسکاتلند یارد، از مونت کارلو تلفن کرده است. گفته که زیاد نگران نباشند، شک دارد قاتل دوباره از همین اسلحه استفاده کند.

خارجی می‌گوید: «شاید دوباره با یک خطر تروریستی طرف باشیم.» کمیسر جواب می‌دهد: «بله، شاید باشیم. اما برخلاف شماها، ما اصلاً دلمان نمی‌خواهد تخم ترس را وسط مردم پخش کنیم. اینجا باید تکلیف گزارش رسمی عمومی‌مان را روشن کنیم تا نگذاریم خبرنگارها به نتیجه‌ی خودشان برسند و نتیجه‌گیری‌شان را در تلکس خبری امشب پخش کنند. با یک مورد واحد ترور طرفیم: احتمالاً یک قاتل زنجیره‌ای.»

«اما...»

«اما ندارد.» صدای کمیسر محکم و مقتدر است: «به خاطر این با سفارتخانه‌ی شما تماس گرفتیم که متوفا اهل کشور شماست. شما اینجا فقط مهمانید. دو تا مقتول دیگر هم داشته‌ایم که آن‌ها هم آمریکایی هستند، اما هیچ علاقه‌ای به فرستادن نماینده نشان ندادند، با اینکه یکی از آن‌ها هم بازهر کشته شده. پس اگر قصد دارید القا کنید که با یک تهدید جمعی با اسحله‌ی بیولوژیک روبه‌رویم، بهتر است از اینجا بروید. نمی‌خواهیم از یک مشکل جنایی، مسئله‌ی سیاسی بسازیم. می‌خواهیم سال دیگر هم جشنواره‌ی داشته باشیم، با تمام درخشش و زرق و برقی که سزاوارش است، به متخصص اسکاتلند یارد اعتماد داریم و گزارشی رسمی می‌فرستیم که با این نظرمان همخوانی داشته باشد.»

خارجی آرام می‌گیرد.

کمیسر دستپاری را صدا می‌کند و از او می‌خواهد به سراغ گروه خبرنگار برود و بگوید تاده دقیقه‌ی دیگر، نتایج به دست آمده را به آن‌ها اطلاع

می دهند. پزشک توضیح می دهد که می توان منشأ سیانور را ردیابی کرد، چرا که نوعی «امضا» دارد، اما این کار بیشتر از ده دقیقه طول می کشد، شاید حتی یک هفته.

«در بدن آثار الکل پیدا شده. پوست قرمز بود. مرگ تقریباً آنی بوده. در مورد سم به کار رفته شکی ندارم. اگر ماده‌ای اسیدی بود، در اطراف بینی و دهان سوختگی پیدا می شد؛ در مورد بلادونا، مردمک‌ها گشاد می شد، اگر...»
«دکتر، می دانیم که در دانشگاه تحصیل کرده‌اید و می توانید دلیل مرگ را به ما بگویید. اصلاً شکی در کفایت شما نداریم. پس نتیجه می گیریم که سیانور بوده.»

دکتر با سرش تأیید می کند و لب‌هایش را به هم فشار می دهد و آزرده‌گی‌اش را مهار می کند.

«و در مورد مرد دیگری که در بیمارستان است؟ کارگردان سینما...»
«در این مورد، اکسیژن خالص به کار می بریم، ۶۰۰ میلی گرم کلوسیانوراز راه وریدی هر پانزده دقیقه یک بار، و اگر جواب بدهد، می توانیم تری سولفات سدیم با ۲۵ درصد غلظت را افزایش دهیم...»
سکوت در اتاق تقریباً محسوس است.

«عذر می خواهم. جواب این است: نجات پیدا می کند.»
کمیسر روی کاغذ زردی یادداشت‌هایی می نویسد. می داند که دیگر وقت ندارند. از همه تشکر می کند، از خارجی می خواهد که با آن‌ها بیرون نیاید تا حدس و گمان اضافی ایجاد نشود. به دستشویی می رود، کراواتش را مرتب می کند و از ساؤی هم می خواهد که این کار را بکند.

«موریس گفت قاتل دفعه‌ی بعد دیگر از زهر استفاده نمی کند. طبق تحقیقاتش بعد از رفتن تو، قاتل دارد از قالبی پیروی می کند، هر چند ناهشیار. می توانی تصور کنی چه قالبی؟»

ساووی وقتی از مونت کارلو برمی گشت، به این فکر کرده.
بله، امضایی داشت، که شاید حتا با زرس بزرگ اسکا تلند یارد هم
متوجهش نشده بود.

مقتول روی نیمکت ساحل: قاتل نزدیک است.

مقتول در ضیافت ناهار: قاتل دور است.

مقتول در ساحل: قاتل نزدیک است.

مقتول در هتل: قاتل دور است.

متعاقباً، در قتل بعدی قربانی در کنار قاتل خواهد بود. در واقع نقشه‌اش
این است، اما تا نیم ساعت دیگر دستگیر می شود. تمام این‌ها، به لطف روابط
او در اداره‌ی پلیس، که بدون اینکه به قضیه اهمیت زیادی بدهند، اطلاعات
را به او دادند. و ساووی هم نگفت که این اطلاعات ربطی به موضوع دارد.
البته داشت — اکنون در برابر حلقه‌ی گمشده قرار داشت، مسیر درست،
تنها چیزی که کم بود.

قلبش دارد از جا کنده می شود: تمام عمرش این رؤیا را داشت و انگار
قرار نبود آن جلسه تمام شود.

«به حرفم گوش می دهی؟»

«بله آقای کمیسر.»

«پس بدان: آن‌هایی که آن بیرونند، به دنبال بیانیه‌ی رسمی و فنی با
جواب‌های دقیق به سؤالاتشان نیستند. در واقع، همه کار می کنند تا ما
جوابی را بدهیم که دلشان می خواهد: نباید در این دام بیفتیم. نیامده‌اند تا
به حرف‌های ما گوش بدهند، می خواهند ما را ببینند — و مخاطب‌هایشان
هم ما را ببینند.»

ساووی را با نوعی حالت تفوق نگاه می کند، انگار با تجربه‌ترین فرد دنیا
باشد. ظاهراً فقط موریس یا پزشک قانونی خوش شان نمی آمد سواد و

معلوماتشان را به رخ بکشند - همه‌ی آدم‌ها روش غیرمستقیمی دارند تا نشان بدهند که «من کارم را بلدم»

«بصری رفتار کن. یعنی بدن و صورتت باید بیشتر از کلمات حرف بزند. نگاهت را محکم نگه دار، سرت را راست بگیر، شانه‌هایت را پایین بیاور و کمی به عقب خم شو. شانه‌های بالا گرفته نشانه‌ی تنش است و همه می‌فهمند که ما اصلاً نمی‌دانیم چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

«بله، آقای کمیسر.»

از درِ مؤسسه‌ی پزشکی قانونی خارج می‌شوند. چراغ‌ها روشن می‌شوند، میکروفون‌ها نزدیک می‌شوند، آدم‌ها شروع می‌کنند به هل دادن. بعد از چند دقیقه، بی‌نظمی از بین می‌رود. کمیسر کاغذی را از جیش بیرون می‌آورد.

«بازیگر معروف سینما با سیانور به قتل رسیده، زهری کشنده که می‌تواند به شیوه‌های مختلف به کار رود، اما در این مورد، فرایند به کار رفته گاز بوده. کارگردان سینما نجات یافته؛ موردِ او تصادفی بوده، چرا که وارد اتاق بسته‌ای شده که احتمالاً بقایای این ماده در هوا مانده بوده. مأموران حراست هتل با دوربین‌های مدار بسته دیده‌اند که مردی در راهرو دور زده، وارد اتاق شده، و پنج دقیقه بعد، دوان‌دوان بیرون آمده و در راهرو هتل روی زمین افتاده است.»

این را حذف کرد که اتاق مورد بحث از طریق دوربین قابل دیدن نبوده. حذف که دروغ‌گویی نیست.

«مأموران حراست با سرعت وارد عمل شدند و در اسرع وقت پزشکی به محل فرستادند. پزشک که به آنجا رسید، متوجه بوی بادام شد، البته در آن موقع آن قدر رقیق شده بود که صدمه‌ای نزنند. پلیس را خبر کردند، نیروهای

پلیس ظرف کمتر از پنج دقیقه رسیدند، منطقه را ایزوله کردند و آمبولانس خبر کردند. پزشکیارها آمده‌اند و با ماسک اکسیژن قربانی را نجات داده‌اند.»

ساوئی به شدت تحت تأثیر اعتماد به نفس کمیسر قرار می‌گیرد. مگر در این مقام لازم است آدم دوره‌ی روابط عمومی هم بگذراند؟

«سَم در داخل یک پاکت بوده. روی پاکت، دستخطی قرار دارد که هنوز نفهمیده‌ایم خط زن است یا مرد. داخل پاکت کاغذی بوده است.»

حذف کرد که از پیچیده‌ترین فناوری ممکن برای مهر و موم استفاده شده است؛ یک در میلیون ممکن بود خبرنگاری آنجا این موضوع را بداند، هر چند مدتی بعد، طرح سؤال اجتناب‌ناپذیر بود. حذف کرد که همان روز عصر، مرد دیگری که او هم اهل سینما بوده، مسموم شده است؛ ظاهراً همه گمان می‌کردند آن توزیع‌کننده‌ی مشهور در اثر حمله‌ی قلبی فوت کرده است، هر چند کسی، هیچ‌کسی در این مورد دروغ نگفته بود. خوب است که گاهی مطبوعات - به خاطر تنبلی یا بی‌توجهی - خودشان بدون ایجاد زحمت برای پلیس، نتیجه‌گیری می‌کنند.

اولین سؤال این بود: «روی کاغذ چه نوشته شده بود؟»

کمیسر توضیح داد که به خاطر خطر مخدوش شدن تحقیقات، فعلاً نمی‌تواند این اطلاعات را افشا کند. ساوئی کم‌کم پی می‌برد که کمیسر قصد دارد مصاحبه را به کدام سمت براند، و حس تحسین وجودش را فرامی‌گیرد - این مرد واقعاً لیاقت مقامش را داشت.

سؤال دوم این بود: «ممکن است قتل با انگیزه‌های عشقی باشد؟»

«تمام احتمالات روی میز است. با اجازه‌ی آقایان، باید برگردیم سرِ کارمان.»

سوار ماشین پلیس می‌شود، آژیر را روشن می‌کند و با سرعت دور می‌شود.

ساؤی به طرف ماشینش می رود، به کمیسر افتخار می کند.
چه معجزه‌ای! دیگر حدس می زند که به زودی در اخبار چه خواهد آمد:

«اعتقاد بر این است که این بازیگر معروف قربانی یک جنایت عشقی بوده است.»

هیچ چیز دیگری نمی تواند به این اندازه جلب توجه کند. جذابیت بیش از حد بازیگر معروف، قتل‌های دیگر را کنار می زند.

کی به آن دختر بیچاره‌ای اهمیت می دهد که احتمالاً به خاطر سوء مصرف مواد مخدر، روی نیمکت کنار ساحل مرده؟ چه ربطی دارد به موزعی با موهای ماهاگونی که سر ضیافت ناهار حمله‌ی قلبی کرده؟ یا چه بگویند درباره‌ی قتلی - آن هم شخصی - در اسکله‌ای دور از تمام جنب و جوش شهر، که دو طرفش افرادی کاملاً گمنام بوده‌اند که هرگز پروژکتورها به آنها توجه نکرده‌اند؟ این اتفاق هر روز می افتاد و در اخبار ساعت هشت می آمد، و تنها در صورتی به حدس و گمان درباره‌ی موضوع ادامه می دادند که موضوع مهم تری مطرح نمی شد، موضوعی مثل...

بازیگر معروف! پاکت! کاغذی داخل پاکت، با نوشته‌ای بر رویش!
آژیر را روشن می کند و به طرف اداره‌ی پلیس می راند. برای اینکه سوء ظن ایجاد نکند، بابی سیم ماشین وارد فرکانس کمیسر می شود.

«تبریک می گویم!»

کمیسر هم به خودش می بالد. چند ساعتی وقت خریده‌اند، شاید چند روز، اما هر دو می دانند پای قاتلی زنجیره‌ای در میان است. قاتلی با آلات پیچیده، مذکر، با موهای روبه خاکستری، خوش لباس، تقریباً چهل ساله، و بسیار باتجربه در هنر قتل، که شاید از قتل‌هایش دیگر ارضا شده باشد، و شاید هر لحظه دوباره حمله کند.

کمیسر دستور می دهد: «به تمام مهمانی ها مأمور بفرست و بگو دنبال مردهای تنها با این مشخصات باشند. بگو افراد مظنون را تحت نظر بگیرند. نیروی کمکی خبر کن، پلیس های لباس شخصی و محتاطی می خواهم که همرنگ محیط بشوند، مثلاً با شلوار جین یا لباس رسمی. یادت نرود، در تمام مهمانی ها مأمور بگذار. حتا اگر لازم شد، پلیس های راهنمایی و رانندگی را هم به کار می گیریم.»

ساؤی فوراً دستور او را انجام می دهد. در این میان، با تلفن همراهش پیامکی دریافت می کند: یوروپل برای شناسایی آزمایشگاه های درخواست شده، وقت بیشتری لازم دارد. دست کم سه روز کاری.

«لطفاً این را مکتوب برایم بفرستید. اگر اتفاق ناگواری افتاد، نمی خواهم من مسئول باشم.»

پیش خودش می خندد. هرچند اصلاً مهم نیست، می گوید یک نسخه هم برای مأمور خارجی بفرستند. با تمام سرعت به طرف هتل مارتینز می رود، ماشینش را در ورودی نگه می دارد و راه ماشین های دیگر را می بندد. دربان اعتراض می کند، اما ساؤی کلیدها را به طرفش پرت می کند تا پارکش کند، علامت پلیسش را نشان می دهد و دوان دوان وارد می شود.

تا سالن خصوصی طبقه اول بالا می رود، پلیسی در کنار مدیر کشیک و پیشخدمتی منتظرش هستند.

خانم مدیر می پرسد: «چه قدر باید اینجا بمانیم؟»

ساؤی او را ندیده می گیرد و به طرف پیشخدمت برمی گردد:

«مطمئنی زن مقتول که در اخبار دیدی، همانی است که امروز عصر اینجا نشسته بود؟»

«تقریباً مطمئنم قربان. در عکس جوان تر به نظر می رسد، موهایش رنگ شده، اما معمولاً صورت مشتری هایم یادم می ماند، یک وقت ممکن است یکی شان تصمیم بگیرد بدون پول دادن برود.»

«مطمئنی با مهمانی بود که میز را رزرو کرده بود؟»
«کاملاً. مردی تقریباً چهل ساله، خوش تیپ، با موهای خاکستری.»
قلب ساوئی انگار دارد از دهانش بیرون می‌پرد. به طرف مدیر و پلیس برمی‌گردد.

«به اتاقش برویم.»
مدیر می‌پرسد: «مجوز بازرسی دارید؟»
اعصاب ساوئی دیگر تاب نمی‌آورد:

«ندارم! دیگر فرم پر نمی‌کنم! می‌دانی مشکل کشور ما چی است خانم عزیز؟ همه زیادی مطیعند! هر چند فقط مشکل ما نیست، مشکل تمام دنیاست! اگر دستور بدهند پسران را بفرستید به جنگ، اطاعت نمی‌کنید؟ پسران اطاعت نمی‌کنند؟ بسیار خوب! حالا که شما این قدر مطیعید، لطفاً با من همراهی کنید، و گرنه به اتهام شراکت در جرم دستگیرتان می‌کنم!»
زن وحشت می‌کند. همراه پلیس به طرف آسانسور می‌روند. آسانسور دارد پایین می‌آید و در همه‌ی طبقه‌ها می‌ایستد، نمی‌فهمد زندگی یک آدم به سرعت عمل آن‌ها بسته است.

تصمیم می‌گیرد از پله‌ها بالا بروند؛ مدیر اعتراض می‌کند، پاشنه‌بلند پوشیده، اما ساوئی از او می‌خواهد کفش‌هایش را در بیاورد و دنبال آن‌ها برود. دست به نرده‌ی برنزی، از پله‌های مرمر بالا می‌روند و از سالن‌های انتظار زیبا می‌گذرند. کسانی که منتظر آسانسورند، مانده‌اند که این زن پابرهنه کی است و پلیس یونیفرم پوش این طور دوان‌دوان در هتل چه کار دارد؟ اتفاق ناگواری افتاده؟ پس چرا با آسانسور نمی‌روند که سریع‌تر است؟ پیش خودشان می‌گویند: کلاس جشنواره دیگر خیلی پایین آمده، هتل‌ها دیگر مهمانان‌شان را انتخاب نمی‌کنند و پلیس طوری به آنجا حمله می‌کند که انگار لانه‌ی فساد است. در اولین فرصت به مدیر هتل شکایت می‌کنند.

نمی‌دانند مدیر هتل، همان زن پابره‌نه است که دارد از پله‌ها بالا می‌دود.

سرانجام به درِ سویتی می‌رسند که قاتل در آن اقامت دارد. تا همین جا هم یکی از افراد «دپارتمان مراقبت راهروها» به کسی دستور داده که برود و ببیند چه خبر است. او مدیر هتل را می‌شناسد و می‌پرسد آیا کمکی از دستش برمی‌آید؟

ساووی از او می‌خواهد آهسته‌تر صحبت کنند، اما بله، می‌تواند کمک کند. «اسلحه داری؟» مأمور امنیتی می‌گوید نه. «عیبی ندارد. همین جا بمان.»

پچ‌پچ می‌کنند. به مدیر دستور می‌دهند در بزنند، درحالی که آن سه نفر — ساووی، پلیس و مأمور امنیتی — به دیوار کناری چسبیده‌اند. مدیر چند بار در می‌زند و جوابی نمی‌آید. «حتمأ بیرون رفته.»

ساووی از او می‌خواهد از شاه‌کلیدش استفاده کند. مدیر توضیح می‌دهد که برای این کار آماده نبوده — و اگر هم بود، در را فقط با اجازه‌ی مدیر عامل هتل باز می‌کرد.

ساووی برای اولین بار ملایم می‌شود:

«مهم نیست. الان می‌روم پایین و به تیم امنیتی که با دوربین اینجا را زیر نظر دارد، ملحق می‌شوم. دیر یا زود برمی‌گردد. مایلیم اولین کسی باشم که از او بازجویی می‌کند.»

«فتو کپی گذرنامه و شماره‌ی کارت اعتباری‌اش را پایین داریم. چرا این قدر به این مرد علاقه‌مندید؟»
«این هم مهم نیست.»

۹:۰۲ بعد از ظهر

در نیم ساعتی کن، در کشور دیگری که زبانش با آن‌ها یکی است و واحد پولش همان و مرز را هم کنترل نمی کنند، اما نظام سیاسی کاملاً متفاوتی با فرانسه دارد - قدرت، مثل عهد دقیانوس در اختیار شاه است - مردی جلو کامپیوترش نشسته است. پانزده دقیقه‌ی پیش ایمیلی گرفت که توضیح می داد بازیگر مشهوری کشته شده است.

موریس به عکس مقتول نگاه می کند؛ اصلاً او را نمی شناسد، مدت ها است سینما نرفته. اما حتماً آدم مهمی است، برای اینکه در گاه خبری دارد این اطلاعات را می دهد.

هر چند دیگر بازنشسته شده، این قضایا بزرگ ترین بازی شطرنجش است که در آن‌ها به ندرت از حریف شکست می خورد. فقط آبروی حرفه‌ای در میان نیست، عزت نفسش هم در خطر است.

وقتی در اسکاتلند یارد کار می کرد، همیشه دوست داشت قواعدی را رعایت کند: اول باید به تمام احتمالات نادرست فکر کرد، و بعد از آن هر چیزی ممکن است - برای اینکه به درستی عادت نکرده است. در جلساتش با کمیته‌های کسل کننده‌ی ارزشیابی کاری، دوست داشت سر به سر حاضران بگذارد:

«تمام دانسته‌های شما، حاصل تجربه‌ی طول سال‌ها کار است. اما این راه‌حل‌های قدیمی فقط به درد مشکلاتی می‌خورد که آن‌ها هم مال قدیم است. اگر می‌خواهید خلاق باشید، کمی فراموش کنید که با تجربه‌اید!»

تحصیل‌کرده‌ترها وانمود می‌کردند یادداشت برمی‌دارند، جوان‌ها با وحشت به او نگاه می‌کردند، و جلسه ادامه داشت، انگار نه انگار که این کلمات در آن گفته شده. اما او می‌دانست که پیام را گرفته‌اند و به زودی – البته بدون اینکه به او اعتبار لازم را بدهند – مافوق‌های ایده‌های نو بیشتری می‌خواستند.

از پرونده‌هایی که پلیس کن فرستاده، چاپ می‌گیرد؛ بدش می‌آید از کاغذ استفاده کند، برای اینکه نمی‌خواهد متهمش کنند که قاتل زنجیره‌ای جنگل‌هاست، اما گاهی لازم است.

شروع به مطالعه‌ی روش انجام آن جنایات می‌کند. ساعت روز (هم صبح، هم بعد از ظهر و هم شب)، آلت قتاله (دست، زهر، تیغ)، نوع قربانیان (مردان و زنانی از سنین مختلف)، میزان نزدیکی به قربانی (دوتا با تماس فیزیکی مستقیم، دوتا بدون هیچ تماسی)، واکنش قربانیان نسبت به مهاجم (در تمام موارد ناموجود).

وقتی احساس می‌کند در برابر تونلی بدون خروجی است، بهترین کار این است که افکارش را کمی آزاد بگذارد تا ناهشیارش عمل کند. صفحه‌ی جدیدی را در کامپیوترش باز می‌کند. نمودارهای بورس اوراق بهادار نیویورک است. او پولی در سهام ندارد و چیزی از این کار کسل‌کننده‌تر نیست، اما برای همین مؤثر بود: در این میان، سال‌ها تجربه‌اش، به تجزیه و تحلیل اطلاعاتی می‌پرداخت که تا کنون به دستش رسیده بود و همزمان حس شهودی‌اش پاسخ‌هایی را شکل می‌داد – پاسخ‌هایی بدیع و خلاقانه. بیست دقیقه بعد، برمی‌گردد تا دوباره به پرونده‌ها نگاه کند – مغزش دوباره پاک شده است.

فرایند نتیجه می دهد: بله، در تمام این جنایت ها نکته ی مشترکی وجود دارد.

قاتل آدم با معلوماتی است. احتمالاً برای بررسی بهترین شیوه ی انجام مأموریتش، روزها و هفته ها را در کتابخانه گذرانده است. می داند چه گونه بدون خطر، از زهر استفاده کند - و خودش مستقیماً با سیانور کار نکرده است. آن قدر آناتومی انسان را می داند که تیغ را در محل دقیق وارد کند و سر راهش به استخوان نخورد. بدون اعمال زور زیاد ضربه های کشنده می زند. در دنیا آدم های زیادی قدرت ویرانگر کوراره را نمی شناسند. احتمالاً درباره ی قتل های زنجیره ای خوانده و می داند که امضا همیشه جنایتکار را لو می دهد، برای همین، قتل هایش را کاملاً تصادفی انجام می دهد و روش شخصی^۱ ندارد.

اما غیر ممکن است: تردیدی نیست که ناهشیار قاتل دارد امضایی به جا می گذارد، که او هنوز نتوانسته کشفش کند.

نکته ی مهم تری هم هست: پولدار است. آن قدر که توانسته یک دوره ی سامبو را بگذراند و دقیقاً یاد بگیرد که برای فلج کردن قربانی، کدام نقاط بدن را باید فشار داد. ارتباطات زیادی دارد: این زهرها را در داروخانه ی سر کوچه نمی فروشند. سلاح های بیولوژیک بسیار ظریف و ماهرانه ای دارد که کار با آنها احتیاط زیادی می طلبد. حتماً برای این کار از کسان دیگری استفاده کرده است.

نکته ی آخر، سریع عمل می کند.

که موریس را به این نتیجه می رساند که قاتل مدت زیادی آنجا نمی ماند. چند روز، حداکثر یک هفته.

1. *modus operandi*

اما با این نتیجه گیری به کجا می رسد؟

اگر الان به نتیجه ای نمی رسد، برای این است که به قواعد بازی عادت کرده. آن معصومیتی را که از زیردستانش می خواست، از دست داده. دنیا آدم را وادار می کند که این چنین موجودی بشود: که با گذر عمر، آدم میانحالی بشود و فرد غریب الحال و پرشوری به نظر نرسد. جامعه پیری را داغ ننگ می داند، نه علامت خردمندی. همه اعتقاد دارند کسی که سنش از پنجاه سال گذشت، دیگر شرایط همراهی با سرعت رخداد وقایع در دنیای امروز را ندارد.

بله، دیگر نمی تواند مثل قبل بدود، و برای خواندن هم باید عینک بزند. اما ذهنش دقیق تر از همیشه است - دست کم دلش می خواهد این را باور کند.

اما این جنایت چه؟ اگر این جنایت این قدر که او خیال می کند هوشمندانه است، چرا نمی تواند چیزی را که قبلاً برایش آسان بود، حل کند؟ فعلاً به جایی نمی رسد. باید منتظر چند قربانی دیگر بماند.

۹:۱۱ بعد از ظهر

زوجی لبخند زنان رد می شوند و می گویند که او مرد خوش اقبالی است که دو دختر زیبا کنارش هستند!

ایگور تشکر می کند؛ واقعاً باید فکرش را منحرف کند. به زودی ملاقاتی که آن همه انتظارش را کشیده، رخ می دهد، و هر چند او به تحمل انواع فشار عادت دارد، به یاد گشت هایش در حومه ی کابل می افتد. رفقاییش قبل از هر مأموریت خطرناکی تفریح می کردند و درباره ی زن ها و ورزش حرف می زدند، انگار نه آنجا، که در زادگاهشان، با خانواده و دوستانشان دور میز نشسته بودند. با این کار تنش را از خودشان دور می کردند، هویت واقعی شان را به یاد می آوردند و برای چالش هایی که قرار بود با آن ها روبه رو شوند، هشیارتر و بیناتر می شدند.

به عنوان سربازی خوب، می داند در نبرد مسئله ی دعوا نیست، مسئله مقصودی است که باید به آن رسید. به عنوان یک استراتژیست خوب — بالاخره او از هیچ برخاست و شرکت کوچکش را یکی از معتبرترین شرکت های روسیه کرد — می داند این مقصود باید همیشه ثابت بماند، هر چند انگیزه های که او را به مقصود می رساند، در گذر زمان بارها عوض می شود. امروز این اتفاق افتاد: با انگیزه های وارد کن شد، اما فقط وقتی وارد عمل

شد، انگیزه‌ی واقعی‌اش را فهمید. در تمام این سال‌ها کور بود و حالا نور را می‌دید؛ مکاشفه سرانجام رخ داده بود.

و دقیقاً به همین دلیل، باید تا آخر برود. با شجاعت تصمیم‌هایش را گرفته، بدون ندامت، و گاهی با قدری جنون — نه آن جنونی که نابود می‌کند، بلکه آنی که انسان را وامی‌دارد به فراتر از مرزهایش قدم بگذارد. در زندگی همیشه این کار را می‌کرد؛ به این دلیل پیروز شد که موقع تصمیم‌گیری، جنون کنترل‌شده‌ای را به کار می‌گرفت. دوستانش همیشه اول می‌گفتند: «داری زیادی خطر می‌کنی» و با سرعت غیرمنتظره‌ای به این نتیجه می‌رسیدند که: «مطمئنم داری قدم درست را برمی‌داری.» می‌توانست حیرت دیگران را برانگیزد، نوآوری کند، و از همه مهم‌تر، تن به خطرهای لازم بدهد.

اما آنجا در کن، شاید به خاطر فضایی که کاملاً برایش ناشناخته بود، به شکلی غیرضروری خودش را به خطر انداخت. کسر خواب گیجش کرده بود و نزدیک بود همه‌چیز زودتر از زمان انتظار تمام شود. اگر این اتفاق می‌افتاد، هرگز به آن لحظه‌ی شفافیتی دست نمی‌یافت که باعث شد با نگاه دیگری زنی را ببیند که فکر می‌کرد عاشقش است، که لیاقتش را دارد تا برایش قربانی بدهد و فداکاری کند. به یاد لحظه‌ای می‌افتد که سراغ پلیس رفت تا به اعمالش اعتراف کند. گذار در آنجا شروع شد. آنجا بود که روح دخترک ابرو ضخیم حفاظتش کرد و برایش توضیح داد که دارد کار درست را انجام می‌دهد، اما به دلایل غلط. جمع‌آوری عشق یعنی بخت، جمع‌آوری نفرت یعنی نکبت. کسی که دروازه‌ی مشکلات را نمی‌شناسد، آن را گشوده می‌گذارد و فجایع به درون راه می‌یابد.

او عشق دخترک را پذیرفته بود. دخترک ابزار خدا بود، خدا ایگور را فرستاده بود تا دخترک را از آینده‌ای تیره نجات بدهد؛ حالا هم دخترک کمکش می‌کرد پیش برود.

می‌داند با تمام احتیاط‌هایش بعید است به همه چیز فکر کرده باشد، و هنوز هم شاید مأموریتش قبل از رسیدن به آخر، مختل شود. اما دلیلی برای پشیمانی یا ترس ندارد: کاری را که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد، به شیوه‌ای بی نقص عمل می‌کند، و اگر خدا بخواهد کارش را قطع کند، باید اراده‌ی او را بپذیرد.

آرام بگیر. با این دخترها حرف بزن. بگذار عضلاتت قبل از وارد کردن ضربه‌ی نهایی، کمی خستگی در کنند تا آماده‌تر باشند. گابریلا - دختر جوانی که وقتی او به مهمانی رسید، کنار بار تنها بود - به شدت هیجان‌زده به نظر می‌رسد و هر بار پیشخدمتی با گیلای نویسدنی نزدیک می‌شود، گیلای خودش را، حتا نصفه، روی سینی می‌گذارد و یکی دیگر برمی‌دارد.

«خنک، همیشه خنک!»

سرخوشی دختر کمی به او هم سرایت می‌کند. آن‌طور که می‌گوید، تازه برای بازی در فیلمی قرارداد بسته. نه اسم فیلم را می‌داند و نه نقش خودش را، اما ظاهر اقرار است «بازیگر زن نقش اول» باشد. این کارگردان به تیزهوشی‌اش در انتخاب بازیگران و فیلمنامه‌های خوب مشهور است. بازیگر نقش اول مرد، که ایگور می‌شناسد و تحسینش می‌کند، به فیلم اعتبار می‌دهد. وقتی دختر اسم تهیه‌کننده را گفت، ایگور سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید: «بله، می‌شناسمش»، اما می‌دانست این دختر حرکتش را به «نمی‌دانم کی است، اما نمی‌خواهم فکر کنی پرتم» تعبیر می‌کند. بی مقدمه درباره‌ی هدیه‌خانه، فرش قرمز، ملاقات در قایق تفریحی، آن گزینش بسیار سخت، و برنامه‌های آینده‌اش حرف می‌زند.

«همین الان، هزاران دختر توی این شهر و میلیون‌ها دختر توی دنیا هستند که دلشان می‌خواست اینجا باشند و با شخصی مثل شما حرف بزنند و این ماجراها را تعریف کنند. دعاهایم مستجاب شده. تلاشم پاداش گرفته.»

آن یکی دختر محتاط تر و غمگین تر به نظر می‌رسد – شاید به خاطر سن و سال کم و بی‌تجربگی‌اش باشد. وقتی او وارد می‌شد، ایگور درست پشت عکاس‌ها بود و دید که اسمش را صدا می‌زدند و در انتهای «راهِرو» با او مصاحبه کردند. اما ظاهراً بقیه‌ی مهمان‌ها نمی‌دانستند او کی است که اولش خبرنگارها محاصره‌اش کردند و ناگهان کنارش گذاشتند.

مطمئن است دختره پر حرف بوده که پیشنهاد داده سراغ او بروند و پرسند آنجا چه می‌کند. اول خوشش نیامد، اما می‌دانست این‌ها نباشند، کسان دیگری که در آن مهمانی تنها هستند، جلو می‌آیند تا پنهان کنند که گم گشته‌اند، منزوی‌اند و در آن مهمانی دوستی ندارند. برای همین، هم صحبتی با آن‌ها را پذیرفت – در واقع فقط همراهی‌شان را پذیرفت، برای اینکه ذهنش جای دیگری بود. اسمش را گفت (گوئتر)، خودش را کارخانه‌دار آلمانی متخصص ماشین آلات سنگین معرفی کرد (موضوعی که برای هیچ کس جالب نبود)، گفت دوستانش امشب او را دعوت کرده‌اند و فردا می‌رود (که قلباً امیدوار است همین‌طور بشود، هر چند برنامه‌های خدا اسرارآمیز است).

وقتی معلوم شد در صنعت سینما کار نمی‌کند و مدت زیادی در جشنواره نمی‌ماند، دختر بازیگر نزدیک بود رهایش کند و برود، اما آن یکی دختر جلوش را گرفت و گفت آشنایی با آدم‌های تازه همیشه خوب است. و حالا سه نفری آنجا هستند: مرد منتظر دوستی که نمی‌آید، زن در انتظار دستیاری که ناپدید شده، و دختر آرام، در انتظار هیچ چیز، فقط کمی آرامش.

همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد. دختر بازیگر حتماً متوجه نوعی غبار در کت اسموکینگ شده، قبل از اینکه ایگور فرصت واکنش داشته باشد، دستش را بالا می‌برد و کت را پاک می‌کند. بعد با تعجب می‌پرسد:

«شما سیگار برگ می کشید؟»

آها. سیگار برگ.

«بله، بعد از شام.»

«اگر دوست داشته باشید، امشب دوتایی تان را به یک مهمانی در قایقی

تفریحی دعوت می کنم. اما اول باید دستیارم را پیدا کنم.»

دختر دیگر توصیه می کند که این قدر عجله نکند. او تازه قراردادی برای

بازی در فیلم بسته و هنوز خیلی جا دارد تا دور و برش را پر از خدم و حشم

کند (یا «نوجه»، اصطلاح رایجی برای انگل هایی که دور چهره های معروف

می چرخند). باید تنها برود و قواعد تشریفات را رعایت کند.

بازیگر زن از توصیه اش تشکر می کند. پیشخدمت دیگری رد

می شود، گیلان شامپاین نصفه را روی سینی می گذارد و گیلان پر

دیگری برمی دارد.

ایگور/گونتر، با ظرافت گیلان را از دست دختر می گیرد و پای دیوار

خالی می کند و می گوید: «ضمناً به نظرم باید عادت کنی این طور زیاده روی

نکنی. مشروب برایت خوب نیست.» دختر ژست نومیدانه ای می گیرد، اما

بعد تمکین می کند: می فهمد که این مرد فقط خیر او را می خواهد.

اعتراف می کند: «خیلی هیجان زده ام. باید کمی آرام بشوم. می شود یکی

از سیگارهای برگتان را بکشم؟»

«متأسفم. فقط یکی دارم. ضمناً تحقیقات علمی ثابت کرده که نیکوتین

محرک است، نه آرام بخش.»

سیگار برگ. بله، بی شباهت نیست. هر چند این دو شیء وجه اشتراک

دیگری ندارند. در جیب جلو سینه ی کتش، صداخفه کنی قرار دارد. قطعه ای

تقریباً ده سانتیمتری که وقتی روی لوله ی برتای داخل جیب شلوارش قرار

بگیرد، معجزه ی بزرگی می کند:

تبدیل «بنگ!» به «پوف...».

علتش تعامل قوانین ساده‌ی فیزیک در هنگام شلیک است: سرعت گلوله کمی پایین می‌آید، چون باید از میان یک ردیف حلقه‌ی لاستیکی بگذرد. همزمان گازهای ناشی از شلیک، محفظه‌ی خالی اطراف لوله را پر می‌کند، به سرعت سرد می‌شود و مانع برخاستن صدای انفجار باروت می‌شود. برای تیراندازی به فاصله‌های دور خیلی بد است، چون در خط سیر گلوله تداخل می‌کند. اما برای شلیک از نزدیک عالی است.

ایگور کم‌کم دارد بی‌قرار می‌شود؛ یعنی آن زوج دعوتشان را لغو کرده‌اند؟ یا حیثاً... یک لحظه احساس سرگشتگی می‌کند - سوییستی که پاکت را در آن انداخته، دقیقاً همان اتاقی بوده که آن‌ها در آن اقامت دارند؟

نه، امکان ندارد؛ این دیگر خیلی بدبختی است. به خانواده‌ی کسانی فکر می‌کند که مرده‌اند. اگر هنوز تنها هدفش بازیابی زنی بود که او را به خاطر مردی ترک کرد که سزاوارش نبود، تمام آن کارها بی‌حاصل می‌شد. دارد خون‌سردی‌اش را از دست می‌دهد، مبادا برای همین باشد که با وجود تمام پیام‌هایی که برایش فرستاده، اواسعی نکرده با او تماس بگیرد؟ دو بار به دوست مشترکشان زنگ زده بود و شنیده بود که خبر تازه‌ای نیست. شک کم‌کم دوباره شکل قطعیت می‌گیرد: بله، آن زن و شوهر دیگر مرده‌اند. این، رفتنِ ناگهانی «دستیار» این زنِ بازیگر را توجیه می‌کند، و همین‌طور تنها ماندنِ دختر نوزده‌ساله‌ای که با او قرارداد بسته بودند تا در کنار طراح بزرگ مُد ظاهر شود.

شاید خدا دارد به خاطر عشقِ ناسزاوارش به آن زن، تنبیهش می‌کند؟ زنِ سابقش بود که دست‌های او را به کار گرفت تا دختری را خفه کند که عمری در پیش داشت، شاید درمانِ سرطان را کشف می‌کرد، یا

راهی می‌یافت تا انسان بفهمد که دارد زمین را نابود می‌کند. حتا اگر اِوا از هیچ چیز خبر نداشت، او بود که ایگور را تحریک به استفاده از زهر کرد. ایگور اولش مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود که هیچ‌یک از این‌ها لازم نیست و با نابودی یک دنیای ساده، پیمایش به مقصد می‌رسد. آن زرادخانه‌ی کوچک را با خودش آورده بود، اما فکر می‌کرد تمام این ماجرا فقط یک بازی ست و اِوا قبل از اینکه به مهمانی برود، به آن بار می‌رود تا چیزی بنوشد، و بلافاصله احساس می‌کند که ایگور او را به خاطر تمام آن نکبت و ویرانی که به بار آورده، بخشیده است. در مقاله‌های علمی خوانده بود اشخاصی که مدت درازی را با هم می‌گذرانند، حضور همدیگر را در محیطی واحد حس می‌کنند، هرچند درست از جای هم خبر نداشته باشند.

این اتفاق نیفتاد. بی‌تفاوتی دیشبِ اِوا - یا شاید عذاب وجدانش از کاری که با ایگور کرده - باعث شد متوجه حضور آن مرد نشود که تظاهر می‌کرد پشت یک مجله‌ی مُد پنهان شده است. اما روی میز چند نشریه‌ی اقتصادی روسی بود و این برای کسی که مدام چشمش دنبال عزیز گمشده‌ای می‌گردد، رد پای خوبی بود. عاشق در خیابان، در مهمانی، در سالن تئاتر، در همه جا معشوقش را می‌بیند: شاید اِوا عشقش را با شهرت و زرق و برق عوض کرده بود.

کم کم خودش را آرام می‌کند. اِوا قوی‌ترین زهر دنیا بود، و حتا اگر آن سیانور او را کشته بود، باز هم کمش بود. لیاقت بدتر از این را داشت. دو دختر به صحبت ادامه می‌دهند؛ ایگور دور می‌شود، نمی‌خواهد اجازه بدهد ترس از اینکه شاهکارش را نابود کرده باشد، تحلیلش ببرد. محتاج انزوا و خونسردی است تا بتواند نسبت به این تغییر مسیر ناگهانی، واکنش سریعی نشان بدهد.

به گروه دیگری نزدیک می‌شود که با هیجان درباره‌ی روش‌های ترک سیگار حرف می‌زنند.

بله، در آن دنیا، این از معدود موضوعات محبوب بود: به دوستانشان نشان بدهند که اراده دارند، دشمنی هست که باید از سر راه بردارند و می‌توانند بر او پیروز شوند. برای اینکه حواسش را منحرف کند، سیگاری روشن می‌کند. می‌داند که این کار را برای آزارِ آن گروه می‌کند.

زنی لاغرمردنی، غرق الماس و بالیوان آب پرتقال در دست می‌گوید: «برای سلامتی تان بد است.»

جواب می‌دهد: «اصلاً زنده بودن برای سلامتی بد است. همیشه به مرگ ختم می‌شود، دیر یا زود.»

مردها می‌خندند. زن‌ها با علاقه به تازه‌وارد نگاه می‌کنند. اما همین موقع، در بیست متری شان در راهرو، عکاس‌ها دوباره شروع می‌کنند به جیغ زدن. «حمید! حمید!»

حتا از دور، و با اینکه جمعیتی که در باغ چرخ می‌زند، میدان دیدش را مخدوش کرده، طراح مُد را می‌بیند که با همراهش وارد می‌شود – کسی که در گذشته، در جای دیگری از دنیا، این مسیر را با او طی می‌کرد، بازوی او را با مهربانی و ظرافت و برازندگی می‌گرفت.

قبل از اینکه نفس راحتی بکشد، چیزی وادارش می‌کند به طرف مخالف نگاه کند: مردی از طرف دیگر باغ وارد می‌شود، بدون اینکه هیچ کدام از مأمورها جلوش را بگیرند. سرش را به همه طرف می‌گرداند: دنبال کسی می‌گردد، و آن شخص دوستی نیست که در مهمانی گم کرده باشد.

بدون خداحافظی با گروه، به طرف جان‌پناهی می‌رود که دو دختر هنوز در آن مشغول صحبتند. یکراست سراغ بازیگر زن می‌رود. در دلش دختر ابرو ضخیم را دعا می‌کند؛ عذر می‌خواهد که شک کرده بود، اما

انسان‌ها هنوز ناخالصند، نمی‌توانند بر کاتی را بفهمند که چنان سخاوتمندانه دریافت می‌کنند.

دخترِ بازیگر، بدون بدخُلقی می‌پرسد: «فکر نمی‌کنید دارید زیادی تند می‌روید؟»

«بله. اما آن‌طور که تعریف کردی، ظاهراً امروز سرعت اتفاقات در زندگی‌ات بیشتر شده.»

دختر خندید. دختر غمگین هم خندید. پلیس بدون توجه به آن‌ها رد شد - چشم‌هایش به دنبال مردانی بود تقریباً چهل ساله، با موهایی رو به خاکستری. اما تنها.

۹:۲۰ بعد از ظهر

پزشکان به نتایج آزمایش نگاه می کنند که با تشخیص بالینی شان در مورد بیماری بسیار فرق دارد – حالا باید تصمیم بگیرند که به دانش اعتقاد داشته باشند یا دل خودشان. با گذشت زمان، بیشتر به غریزه شان توجه می کنند و می بینند که نتایج بهتر می شود. تاجران بزرگ که همه ی نمودارها را یکی یکی بررسی می کنند، در نهایت دقیقاً خلاف گرایش بازار سهامی را می خردند و می فروشند و ثروتمندتر می شوند.

هنرمندان کتاب هایی می نویسند یا فیلم هایی می سازند که همه می گویند «نتیجه نمی دهد، کسی به دنبال این مضامین نیست»، اما همین هنرمندها سرانجام غول های فرهنگ عامه می شوند.

کشیشان به جای عشق که می گویند مهم تر از همه چیز است، از ترس و احساس گناه استفاده می کنند، و نتیجه اش این است که کلیساییشان پر از مؤمنان می شود.

همه خلاف گرایش عمومی عمل می کنند، به جز یک گروه: سیاستمداران. این ها می خواهند همه را راضی کنند، و از کتاب راهنمای رفتارهای درست پیروی می کنند. آخرش هم رسوا می شوند، عذرشان را می خواهند، سرنگونشان می کنند.

موريس صفحات را پشت سر هم در کامپيوتر باز می کند. قصد استفاده از فناوری را ندارد، فقط می خواهد حس شهودی اش را فعال کند. این کار را قبلاً با شاخص داو جونز^۱ کرده، اما از نتایج راضی نیست. بهتر است حالا کمی بر شخصیت هایی تمرکز کند که عمر زیادی را با آن ها گذرانده است.

بار دیگر به فیلم ويدئویی نگاه می کند که در آن گری ریجوی، «قاتل گرین ریور»، با لحن آرامی تعريف می کند که ۴۸ زن را کشته و تقريباً همه شان فواحش بوده اند. برای توبه از گناهانش يا سبک کردن بار وجدانش به جنایاتش اعتراف نمی کند، فقط دادستان پیشنهاد داده که اگر اعتراف کند، محکومیت به مرگ را با حبس ابد عوض می کند. در واقع، بعد از مدت ها جنایت و فرار از مجازات، باز هم مدارک کافی به جا نگذاشته بود تا محکومش کنند. اما شاید خسته شده بود یا از وظیفه ی مرگباری که بر عهده گرفته بود، حوصله اش سر رفته بود.

ریجوی. کار ثابتش نقاشی بدنه ی کامیون بود و فقط در صورتی قربانیانش را به یاد می آورد که می توانست آن ها را با روزهای کاری اش مرتبط کند. بیست سال بود که دنبالش بودند و گاهی تا بیست کار آگاه همزمان می خواستند او را به دام بیندازند، اما همیشه توانسته بود قتل دیگری مرتکب شود، بی آنکه امضا یا ردی از خودش به جا بگذارد.

کار آگاهی در نوار می گوید: «این مرد ذهن آن چنان درخشانی نداشت، در شغلش عالی نبود، تحصیلات زیادی نداشت، اما قاتل کاملی بود.» به عبارت دیگر، برای این کار به دنیا آمده بود. در نهایت قضیه اش را به عنوان غیر قابل حل بایگانی کردند.

۱. Dow Jones: علامتی تجاری است که برای شاخص قیمت نسبی سهام صنعتی، حمل و نقل و صنایع خدماتی به کار می رود، براساس فرمولی که توسط شرکت داو جونز خلق و به صورت دوره ای بازنگری شده است. م.

این فیلم را تا حالا صدها بار دیده. معمولاً عادت داشت برای حل قضایای دیگر از آن الهام بگیرد، اما امروز تأثیری ندارد. صفحه را می‌بندد، صفحه‌ی دیگری را باز می‌کند، با نامه‌ای از پدرِ جفری داهمر^۱، «قصاب میلواکی»^۲، که بین سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۹۹۱، هفده مرد را کشته و مثله کرده بود:

«واقعاً باور حرف‌های پلیس درباره‌ی پسر من سخت است. بارها سر این میز که محرابی شیطانی و محل مثله‌ی دیگران بوده، نشسته‌ام. وقتی یخچالش را باز می‌کردم، در آن فقط چند بطری شیر و قوطی‌های سودا می‌دیدم. چه‌طور می‌شود آن بچه‌ای که من بارها در آغوش گرفتم، همین هیولایی باشد که عکسش را در تمام روزنامه‌ها انداخته‌اند؟ آه، کاش به جای پدرانی بودم که در ژوئیه‌ی ۱۹۹۱ خبری را گرفتند که از آن می‌ترسیدند – پسرانشان فقط ناپدید نشده بودند، به قتل رسیده بودند. اگر من هم یکی از آن‌ها بودم، می‌توانستم به آرامگاه پسر من سر بزنم، خاطره‌اش را حفظ کنم. اما نه، پسر من زنده و نویسنده‌ی این جنایات هولناک بود.»

محراب شیطانی. چارلز مَنسِن^۳ و «خانواده» اش. در سال ۱۹۶۹، سه جوان وارد خانه‌ی یک چهره‌ی معروف سینما می‌شوند و همه‌ی حاضران آنجا را می‌کشند، از جمله جوانی را که همان موقع از خانه خارج می‌شد. دو قتل دیگر در روز بعد – این بار، یک زوج کارآفرین.

می‌گوید: «من تنهایی می‌توانستم تمام نوع بشر را بکشم.» برای بار هزارم تصویر مرشد این قتل‌ها را می‌بیند که رو به دوربین لبخند می‌زند، در میان دوستان هیپی اش است، از جمله نوازنده‌ی مشهور آن دوران. همه‌شان مطلقاً خارج از سوءظن. همیشه در حال صحبت از صلح و عشق.

1. Jeffrey Dahmer

2. Milwaukee

3. Charles Manson

تمام آرشیوهای باز کامپیوترش را می‌بندد. منسن نزدیک‌ترین چیز است به این اتفاقی که الان دارد می‌افتد - سینما، قربانیان مشهور. یک جور بیانی‌هی سیاسی علیه تجمل، مصرف‌گرایی، شهرت. منسن با اینکه جنایات را رهبری می‌کرد، اما خودش هیچ‌وقت در محل جنایت حضور نداشت؛ برای این کار از مریدانش استفاده می‌کرد.

نه، سرنخ این نیست. علی‌رغم تمام ایمیل‌هایی که می‌فرستد و در آن‌ها توضیح می‌دهد که در زمان به این کوتاهی به جواب نمی‌رسد، دارد علایم مرضی را حس می‌کند که همه‌ی کار آگاه‌ها همیشه در مواجهه با قاتلان زنجیره‌ای بروز می‌دهند:

ماجرای قضیه‌ای شخصی می‌شود.

در یک طرف، مردی که احتمالاً شغل دیگری دارد. آلات مورد استفاده‌اش نشان می‌دهد که حتماً این قتل‌ها را از قبل برنامه‌ریزی کرده است. اما ظرفیت پلیس محلی را نمی‌شناسد، و در سرزمینی کاملاً ناشناخته عمل می‌کند. مردی آسیب‌پذیر. در طرف دیگر، تجربه‌ی چندین سازمان امنیتی که کارشان برخورد با انواع انحرافات اجتماعی است.

اما باز هم نمی‌توانند جلو این قتل‌های ساده‌ی آماتور را بگیرند.

نباید به تلفن کمیسر جواب می‌داد. برای این تصمیم گرفته بود در جنوب فرانسه اقامت کند که آب و هوا بهتر بود، مردم جالب‌تر بودند، دریا همیشه نزدیک بود، و امیدوار بود برای استفاده از لذات زندگی هنوز سال‌های بسیاری در پیش داشته باشد.

در وضعی اداره‌اش را در لندن ترک کرد که او را بهترین می‌دانستند. و حالا، به خاطر اینکه یک قدم اشتباه برداشته، خبر شکستش به گوش همکارانش می‌رسد و دیگر نمی‌تواند از شهرت بایسته‌ای که با آن همه کار مخلصانه به دست آورده بود، لذت ببرد. می‌گویند: «او اولین کسی بود که

اصرار داشت در اداره‌ی ما کامپیوترهای مدرن نصب بشوند. با این کار می‌خواست نقص‌هایش را جبران کند. اما با تمام این فناوری در دسترس، پیر شده، نمی‌تواند با چالش‌های عصر جدید همراهی کند.»

تکمه‌ی درست را فشار داد: خاموش. صفحه، کمی پس از نشان دادن نشان تجاری نرم‌افزار مورد استفاده، تاریک شد. در این دستگاه، علایم الکترونیکی از حافظه‌ی ثابت پاک شد و هیچ احساس گناه و پشیمانی و ناکامی به جا نگذاشت. اما بدن او تکمه‌های مشابهی ندارد. مدارهای داخل مغزش به فعالیت ادامه می‌دهند و مدام همان نتیجه را تکرار می‌کنند، سعی می‌کنند توجه‌ناپذیر را توجه‌کنند، اعتماد به نفسش را از بین ببرند، متقاعدش کنند که حق با همکارانش است: شاید غریزه و ظرفیت تجزیه و تحلیلش در اثر کهولت سن آسیب دیده. به طرف آشپزخانه می‌رود، دستگاه اسپرسوساز را روشن می‌کند، که مشکلاتی دارد. در ذهنش یادداشت می‌کند که چه باید کرد: مثل هر لوازم الکترونیکی امروزی، اگر آن را دور بیندازد و فردا یکی نو بخرد، ارزان‌تر تمام می‌شود.

خوشبختانه دستگاه این بار تصمیم گرفت کار کند. بدون عجله قهوه‌اش را می‌نوشد. بیشترِ روزش به فشار دادن تکمه‌ها گذشت: کامپیوتر، چاپگر، تلفن، چراغ، قهوه‌جوش، دستگاه فکس.

اما حالا باید تکمه‌ی درست را در ذهنش فشار بدهد: به زحمتش نمی‌ارزد که دوباره مدار کی را بخواند که پلیس برایش فرستاده. متفاوت فکر کن. یک فهرست تهیه کن، هر چند تکراری باشد:

الف) جنایتکار معلومات و مهارت کافی دارد — دست کم در مسائلی که به اسلحه مربوط می‌شود. می‌داند چه طور از معلوماتش استفاده کند.
ب) اهل این منطقه نیست، و گر نه زمان بهتری را انتخاب می‌کرد، و محلی با پلیس کمتر.

(پ) امضای واضحی ندارد. به عبارت دیگر، نمی‌خواهد شناسایی بشود. هرچند واضح به نظر می‌رسد، اما در داستانِ دکتر جکیل و مستر هاید، امضا در موقع قتل، شیوه‌ی نو میدانه‌ی پزشک است برای ممانعت از شری که هیولا به وجود آورده: «لطفاً، مرا بگیرید. من برای جامعه مضرم و نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.»

(ت) از آنجا که توانسته دست کم به دو قربانی نزدیک شود، در چشم‌هایشان نگاه کند، کمی از سرگذشتشان باخبر بشود، به کشتن بدون احساس گناه عادت دارد. پس قبلاً در جنگی حضور داشته.

(ث) باید پولدار باشد، پول زیاد دارد — نه به خاطر اینکه قیمت‌های کن در دوره‌ی جشنواره خیلی بالاست، به خاطر هزینه‌ی تولید پاکت سیانور. موریس حدس می‌زند که باید حدود ۵ هزار دلار پرداخته باشد — ۴۰ دلار برای سم، و ۴۹۶۰ دلار برای بسته‌بندی‌اش.

(ج) عضو مافیای مواد مخدر یا قاچاق اسلحه و این جور کارها نیست، و گرنه یوروپل او را تعقیب می‌کرد. برخلاف تصور اغلب این مجرم‌ها، فقط به این دلیل آزاد می‌مانند که هنوز وقت مناسب نرسیده تا آن‌ها را پشت میله‌های زندان ببندازند. و گرنه گروه‌شان پر از جاسوس‌های پلیس است که هم‌وزن خودشان طلا می‌گیرند.

(چ) از آنجا که نمی‌خواهد دستگیر شود، تمام احتیاط‌ها را می‌کند. اما نمی‌تواند ناهشیارش را مهار کند و ناخواسته از قالب مشخصی پیروی می‌کند.

(ح) شخصی کاملاً عادی است که شک ایجاد نمی‌کند، احتمالاً خوش‌برخورد و صمیمی است، می‌تواند اعتماد کسانی را که به دام مرگ می‌اندازد جلب کند. مدتی را با قربانیانش می‌گذرانند، دو تایشان مؤنث بوده‌اند که خیلی بدگمان‌تر از مردها هستند.

خ) قربانیانش را از قبل انتخاب نمی کند. ممکن است مرد، زن، از هر سن و سال و هر موقعیت اجتماعی باشند.

موریس لحظه ای صبر می کند. چیزی نوشته که با بقیه نمی خواند. همه را دو سه بار می خواند. بار چهارم، می فهمد:

پ) امضای واضحی ندارد. به عبارت دیگر، نمی خواهد شناسایی شود. بسیار خوب، این قاتل سعی ندارد دنیا را مثل مَنسن پاک کند، قصد ندارد شهرش را مثل ریجوی منزه کند، مثل داهمر هم هدفش سیر کردن اشتهای خدایان نیست. بعضی ها، مثل جک شکم پاره کن یا زودیاک، می خواهند تیر روزنامه ها را به خودشان اختصاص بدهند و به شهرت و افتخار برسند – شاید به امید اینکه نوه هایشان، وقتی دفتر یادداشت غبار گرفته ی آن ها را در زیرزمین خانه پیدا کنند، به کارشان افتخار کنند. بعضی فکر می کنند مأموریتی بر عهده دارند؛ مثلاً ایجاد وحشت و راندن فواحش. روانکاوهای متخصص در این زمینه نتیجه می گرفتند که علت اینکه بعضی قاتل های زنجیره ای ناگهان دست از جنایت می کشند، این است که پیامی را که می خواسته اند، رسانده اند.

بله. جواب همین است. چه طور قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ به یک دلیل ساده: این کار جست و جوی پلیس را در دو مسیر مخالف هدایت می کرد. مسیر قاتل، و مسیر کسی که می خواست پیام بفروشد. و در این قضیه ی کن، دارد با سرعت زیادی قتل می کند: موریس تقریباً مطمئن است که قاتل به زودی، همین که پیامش به مقصد برسد، ناپدید خواهد شد. حداکثر ظرف دو سه روز. و مانند بعضی قاتلان زنجیره ای که قربانیانشان مشخصه ی مشترکی ندارند، مقصد پیام این قاتل هم باید فرد واحدی باشد. فقط یک نفر.

به سراغ کامپیوترش برمی گردد، روشنش می کند و پیام آرامش بخشی
برای کمیسر می فرستد:

«نگران نباشید، قتل ها یکدفعه قطع می شود، قبل از اینکه جشنواره به
آخر برسد.»

فقط به خاطر لذت خطر کردن، رونوشتی از نامه اش برای دوستی در
اسکاتلند یارد می فرستد تا بدانند که در فرانسه به او مثل یک حرفه ای احترام
می گذارند، کمکش را می خواهند و سراغش می روند. هنوز می تواند به
نتایج حرفه ای برسد که بعد درست از آب درمی آید، و آن طور که
می خواهند به او بقبولانند، پیر نشده.

شهرت و اعتبارش در گرو است؛ اما از آنچه نوشته مطمئن است.

حمید تلفن همراهش را خاموش می کند - علاقه ای به رخدادهای بقیه ی دنیا ندارد. در این نیم ساعته، تلفنش پر از پیام های منفی شده است.

تمام این ها نشانه است. باید یکباره فکر احمقانه ی ساخت فیلم را از سرش براند. به جای گوش دادن به توصیه های همسرش و شیخ، خودش را به جاه طلبی سپرده بود. ظاهراً دارد ارتباطش را با خودش از دست می دهد: جهان تجمل و زرق و برق دارد مسمومش می کند - او را، که فکر می کرد مصون است.

بس است، فردا، وقتی همه چیز آرام تر شد، مطبوعات بین المللی حاضر را صدا می کند و می گوید علی رغم اینکه تا کنون مبلغ قابل توجهی در تولید فیلم سرمایه گذاری کرده، پروژه اش را معلق می کند، چرا که این فیلم «رؤیای مشترک تمام افراد در گیر پروژه بود، و حالا یکی از این افراد دیگر در میان ما نیست.» مطمئناً خبرنگاری سعی می کند سردر بیاورد که او پروژه های دیگری در سر دارد یا نه. او جواب می دهد که صحبت از این موضوع هنوز زود است، «باید به خاطره ی کسی که از میان ما رفته، احترام گذاشت.»

البته مثل هر انسانی با حداقل شرافت، از مرگ ناشی از مسمومیت بازیگری که قرار بود در اولین فیلمش بازی کند، غمگین است، و همین طور از اینکه کارگردان منتخب این پروژه هم در بیمارستان است، که البته خوشبختانه

زندگی اش در خطر نیست. اما هر دو مورد پیامی بسیار واضح دارد: سینما را فراموش کن. این راه او نیست، پولش را از دست می دهد و درازایش چیزی به دست نمی آورد.

سینما برای سینماگرها، موسیقی برای آهنگسازها، ادبیات برای نویسنده ها. از دو ماه قبل که عازم این ماجراجویی شد، مشکلاتش فقط بیشتر شده بود: کار با آدم های به شدت خودبزرگ بین، رد کردن بودجه های غیر واقعی، تصحیح فیلمنامه ای که هر ویراست جدیدش بدتر از قبل می شد، تحمل تهیه کنندگانی که با ظاهر مهربان و با ترحم طوری با او برخورد می کردند که انگار هیچ چیز درباره ی فیلم و سینما نمی داند.

نیتش به حد کمال خیر بود: می خواست فرهنگ بومی خودش، زیبایی صحرا، حکمت هزاران ساله و اصول شرافت را در میان بادیه نشینان نشان بدهد. این دین را به قبیله اش داشت، هر چند شیخ اصرار داشت که نباید از مسیر اولیه اش منحرف شود.

«آدم ها برای این در صحرا گم می شوند که سرنوشتشان را به دست سراب ها می سپرند. داری کارت را خوب انجام می دهی، پس تمام نیرویت را بر آن متمرکز کن.»

اما حمید می خواست جلوتر برود: می خواست نشان بدهد که می تواند دیگران را بیشتر از این هم به حیرت بیاورد، بالاتر برود، شجاعت نشان بدهد. مرتکب گناه کبر شد. این اتفاق دیگر نخواهد افتاد.

خبرنگارها غرق سؤالش می کنند - ظاهراً سرعت سفر اخبار خیلی بیشتر از قبل شده. می گوید هنوز جزئیات قضیه را نمی داند، اما فردا بیانیه ای می دهد. ده ها بار همین پاسخ را تکرار می کند، تا اینکه یکی از مأموران حراست نزدیک می شود و به آن ها می گوید این زن و شوهر را راحت بگذارند.

دستیاری را صدا می‌زند. از او می‌خواهد جاسمین را در میان جمعیت باغ پیدا کند و نزد او بیاورد. بله، باید با هم چند تا عکس بگیرند، به اعلان مطبوعاتی تازه‌ای احتیاج دارند که آن توافق را تأیید کند، و مشاور مطبوعاتی خوبی که موضوع را تا اکتبر، تا برگزاری هفته‌ی مُد پاریس، زنده نگه دارد. کمی بعد، خودش شخصاً آن طراح مُد بلژیکی را متقاعد می‌کند؛ می‌گوید از کارش خیلی خوشش آمده، مطمئن است که او می‌تواند برای گروه آن‌ها در آملدزا باشد و اعتبار بیاورد — که کاملاً راست است. اما، می‌داند او الان در چه فکری است: که حمید سعی کرده او را بخرد تا قرارداد مُدل اصلی‌اش را فسخ کند. الان نزدیکی به او هم قیمت را بالا می‌برد و هم برازنده نیست. هر چیزی وقت خودش را دارد، بهتر است منتظر لحظه‌ی مناسب بماند.

«فکر می‌کنم دیگر باید از اینجا برویم.»

ظاهراً او از سؤال‌های خبرنگارها بی‌قرار شده.

«فکرش را هم نکن. می‌دانی که من سنگدل نیستم، اما نمی‌توانم خودم را به خاطر چیزی رنج بدهم که فقط حرف قبلی خودت را تأیید می‌کند: باید از سینما فاصله بگیرم. در یک مهمانی هستیم و تا آخرش هم می‌مانیم.»

لحنش خشن‌تر از آن است که قصد داشته، اما ظاهراً او ناراحت نشده — انگار نسبت به عشق و نفرت حمید کاملاً بی‌تفاوت است. ادامه می‌دهد، اما این بار با لحن ملایم‌تری:

«بین چه مهمانی بی‌نقصی است. میزبانان حتماً برای حضورش در کن، سرسام‌آور خرج بلیت هواپیما و هتل چهره‌های معروفی کرده که مخصوصاً برای حضور در این ضیافت مجلل انتخاب شده‌اند. اما تبلیغات رایگانی که این مهمانی برایش تأمین می‌کند، ده دوازده برابرش به او سود می‌رساند: صفحات کامل مجله‌ها و روزنامه‌ها، حضور در کانال‌های تلویزیونی، ساعت‌ها در تلویزیون‌های کابلی که چیزی برای نمایش ندارند جز گزارش این برنامه‌های

مهم اجتماعی. باعث می شود که زن ها جواهرات این مارک را نشان زرق و برق و تجمل و شهرت بدانند، مردها از ساعت های این مارک برای نمایش قدرت و پول استفاده کنند. جوان ها صفحات مُد را باز کنند و فکر کنند: یک روز می خواهم به آنجا برسم و دقیقاً از همین مارک استفاده کنم.»

«اما برویم. دلم گواهی بد می دهد.»

این دیگر جاننش را به لبش رساند. تمام روز را به تحمل بدخُلقی زنش گذراند و یک بار هم گلایه نکرد. زنش تمام مدت تلفنش را باز می کرد تا ببیند پیام دیگری رسیده یا نه، و حالا هم که می گوید اتفاق غریبی دارد می افتد. مرد دیگری در کار است؟ شوهر سابقش؟ شاید این مرد که او را در بار هتل دیده بود، حالا می خواست هر طور شده با او قرار بگذارد. اگر این طور بود، چرا به جای اینکه توی خودش برود، روراست حرف دلش را به او نمی گفت؟

«دیگر گواه بد را علم نکن. دارم با مهربانی توضیح می دهم که چرا از این مهمانی ها می دهند. اگر می خواهی دوباره همان زن تاجری بشوی که همیشه آرزویش را داشتی، اگر می خواهی به کار فروش اوت کو تور ادامه بدی، به حرفم توجه کن. راستی، گفتم که دیشب شوهرت را در بار دیدم و تو گفתי امکان ندارد. به خاطر او تلفنت روشن است؟»

«او اینجا کاری ندارد.»

هوس کرد بگوید: «می دانم کی می خواسته پروژه ی سینمایی تو را نابود کند و موفق هم شد. این را هم می دانم که می تواند خیلی جلوتر از این هم برود. بفهم که در خطریم. بیا برویم.»

«به سؤالم جواب ندادی.»

«جوابت این است: بله. برای این تلفنم روشن است. برای اینکه

می شناسمش، می دانم همین نزدیکی هاست، و می ترسم.»

حمید می خندد.

«من هم همین نزدیکی هایم.»

او یک لیوان برمی دارد و سر می کشد. حمید چیزی نمی گوید: قصدش فقط شوخی بوده. به اطرافش نگاه می کند، سعی دارد اخباری را که بر صفحه‌ی تلفنش ظاهر شد فراموش کند و امیدوار باشد قبل از اینکه همه را به تالار صرف شام دعوت کنند، فرصت عکس انداختن با جاسمین پیش بیاید، برای اینکه عکاس‌ها را به تالار شام راه نمی دهند. بازیگر معروف در بدترین شرایط مسموم شد: هیچ کس درباره‌ی قرارداد بزرگ او با یک مدل ناشناخته نمی پرسد. نیم ساعت پیش، این تنها موضوعی بود که می خواستند بدانند؛ اما حالا دیگر موضوع برای مطبوعات جالب نبود.

علی رغم آن همه سال کار با تجمل و زرق و برق، هنوز خیلی چیزها مانده که یاد بگیرد: قرارداد میلیونی را زود فراموش می کنند، اما میزبان این مهمانی عالی می تواند علاقه‌ی خبرنگارها را به آن حفظ کند. هیچ عکاس و خبرنگاری آنجا را ترک نکرده بود تا به اداره‌ی پلیس یا بیمارستان برود و مستقیماً سردر بیاورد چه اتفاقی افتاده است. البته همه‌شان خبرنگارهای تخصصی مُد بودند، اما باز هم سردبیرهایشان جرئت نداشتند آن‌ها را از آنجا دور کنند، به یک دلیل ساده: صفحات جنایی کمتر از صفحات مُد روزنامه‌ها دیده می شود.

متخصصان جواهرات تجملی خودشان را قاطی ماجراجویی‌های صنعت سینما نمی کنند. مروجان بزرگ این گونه رخدادها می دانند که فارغ از تمام خونی که در آن لحظه در جهان بر زمین می ریزد، آدم‌ها همیشه به دنبال عکس‌هایی می گردند که جهانی کامل و دست‌نیافتنی و پربرکت را نشان می دهد.

قتل ممکن است در خانه‌ی بغلی یا در خیابان جلورخ بدهد. اما این مهمانی‌ها فقط در قله‌ی دنیا برگزار می شود. چه چیزی برای انسان‌های فانی جالب‌تر است؟

مهمانی عالی.

که تبلیغاتش ماه‌ها قبل شروع می‌شود. اول یادداشت‌هایی برای مطبوعات می‌فرستند و دوباره تأکید می‌کنند که فلان جواهرساز مهمانی سالانه‌اش را در کن بر گزار خواهد کرد و همه‌ی دعوتنامه‌ها دیگر توزیع شده است. اما این طور نیست؛ در آن هنگام، نصف مهمان‌ها فقط دارند پیام یادآوری دریافت می‌کنند که دوستانه از آن‌ها می‌خواهد در فلان تاریخ برنامه‌شان را خالی نگه دارند.

این مهمان‌ها که خبر را در مطبوعات خوانده‌اند، فوراً جواب می‌دهند. برنامه‌شان را در آن تاریخ خالی می‌کنند. بلیت‌های هواپیمایشان را می‌خرند و هزینه‌ی اقامت ۱۲ روز در هتل را می‌پردازند، حتا اگر قصد داشته باشند فقط ۴۸ ساعت بمانند. باید به همه نشان بدهند که هنوز در آب‌رطبه‌اند، این تظاهر، کسب و کار و مذاکراتشان را آسان‌تر می‌کند، درها را به رویشان می‌گشاید، غرورشان را ارضا می‌کند.

دو ماه بعد دعوتنامه‌های لوکس می‌رسد. زن‌ها عصبی می‌شوند، چون نمی‌توانند در مورد لباس مناسب آن مهمانی تصمیم بگیرند. مردها به منشی‌شان می‌گویند با چند نفر از آشنایان تماس بگیرند و پرسند آیا امکان دارد قبل از شروع آن ضیافت شام، در بار شامپاینی بنوشند و درباره‌ی فلان موضوع حرفه‌ای بحث کنند؟ این شیوه‌ی مردانه‌ی گفتن این مطلب است که: «من به مهمانی دعوت دارم. تو چی؟» اگر مخاطب ادعا کند که سرش شلوغ است و بعید است در آن دوره به کن سفر کند، این «برنامه‌ی کاری پُر» عذری است برای گفتن اینکه هنوز کسی درباره‌ی این مهمانی با او تماسی نگرفته است.

چند دقیقه بعد، «مرد گرفتار» شروع می‌کند به راه انداختن دوستانش، مشاورانش، شرکایش، تا بالاخره دعوتنامه را به دست می‌آورد. میزبان با این روش و بر مبنای سه عامل، می‌تواند نیمه‌ی دیگر مهمانان را انتخاب کند: قدرت، پول، روابط.

مهمانی عالی.

یک تیم حرفه‌ای را استخدام می‌کنند. در روز موعود دستور دارند تا حد امکان بیشتر نوشیدنی الکلی عرضه کنند، و ترجیحاً شامپاین فرانسوی بی‌رقیب و افسانه‌ای. مهمان‌های خارجی متوجه نمی‌شوند که در واقع این نوشیدنی تولید همین کشور است و بنابراین بسیار ارزان‌تر از آنچه فکر می‌کنند تمام می‌شود. زن‌ها – مانند اِوا در آن لحظه – خیال می‌کنند لیوانِ حاوی آن مایع زرین، بهترین مکمل برای لباس و کفش و کیفشان است. مردها هم گیلان به دستند، اما خیلی کمتر می‌نوشند؛ برای کار به آنجا آمده‌اند. می‌خواهند با رقیبی ملاقات کنند که باید با هم صلح کنند، یا فروشنده‌ای که باید روابطشان را با او بهتر کنند، یا مشتری بالقوه‌ای که می‌تواند محصولات آن‌ها را توزیع کند. در چنین شب‌هایی، صدها کارت ویزیت دست‌به‌دست می‌شود – عمدتاً بین حرفه‌ای‌ها. البته بعضی از این کارت‌ها به سمت زنان زیبا رانده می‌شود، اما همه می‌دانند این کار اتلاف کاغذ است: کسی برای پیدا کردن مرد یا زنِ زندگی‌اش به آنجا نیامده است.

و بله، برای معامله، درخشیدن، و سرانجام، کمی تفریح. بخش تفریح البته اختیاری‌ست، بی‌اهمیت‌ترین مسئله است.

حاضران امشب، از سه گوشه‌ی یک مثلث خیالی می‌آیند. در یک رأس کسانی هستند که دیگر به همه‌جا رسیده‌اند، روزهایشان را در زمین گلف، ناهارهای بی‌پایان و باشگاه‌های انحصاری می‌گذرانند و آن‌قدر پول دارند که وقتی وارد فروشگاه‌ای می‌شوند، کالایی را بخرند، بدون اینکه قیمتش را بپرسند. به اوج رسیده‌اند و بعد به چیزی پی برده‌اند که هرگز به فکرشان نرسیده بوده: نمی‌توانند تنها زندگی کنند. از همراهی زن یا شوهرشان استقبال نمی‌کنند، باید در حرکت باشند، باور کنند که هنوز تفاوت بزرگی برای نوع بشر ایجاد می‌کنند – هرچند فهمیده‌اند همین که از

کارشان بازنشسته بشوند، زندگی روزمره‌ی کسالت‌باری شبیه طبقه‌ی متوسط در انتظارشان است: صبحانه، روزنامه خواندن، ناهار، چرت بعد از ناهار، شام، تلویزیون. اغلب دعوت‌های شام را قبول می‌کنند. به رخدادهای اجتماعی و آخر هفته‌ها به برنامه‌های ورزشی می‌روند. تعطیلات را در محل‌های مُد روز می‌گذرانند (هرچند بازنشسته شده‌اند، هنوز فکر می‌کنند چیزی به نام «تعطیلات» وجود دارد).

در رأس دوم مثلث، کسانی هستند که هنوز به جایی نرسیده‌اند، سعی می‌کنند در آب‌های خروشان پارو بزنند، مقاومت فاتحان را بشکنند، حتا اگر پدر یا مادرشان در بیمارستان باشد، خودشان را شاد نشان بدهند، چیزی را بفروشند که هنوز مالکش نیستند.

سرانجام، در رأس بالا، اَبَر طبقه قرار دارد.

این آمیزه‌ی آرمانی مهمانی است: کسانی که به اوج رسیده‌اند اما هنوز مسیر عادی زندگی را طی می‌کنند، شاید هنوز برای چند نسل پول داشته باشند، اما دوران نفوذشان گذشته و حالا، خیلی دیر، پی برده‌اند که در واقع قدرت مهم‌تر از ثروت است. آن‌هایی که هنوز به اوج نرسیده‌اند، با شور و شوق تمام تلاش می‌کنند مهمانی را گرم کنند و خیال می‌کنند که واقعاً می‌توانند تصویر خوبی از خودشان به جا بگذارند، اما در هفته‌های بعد می‌بینند که با وجود آن همه کارت ویزیتی که پخش کرده‌اند، هیچ‌کس به آن‌ها تلفن نمی‌کند. سرانجام، آنانی که با تزلزل در ارتفاعات تاب می‌خورند، می‌دانند آنجا بادگیر است و کوچک‌ترین بادی می‌تواند تعادلشان را برهم بزند و در مغاک سقوط کنند.

آدم‌ها به او نزدیک می‌شوند تا با او حرف بزنند؛ کسی به موضوع قتل اشاره نمی‌کند - بعضی‌ها به خاطر بی‌خبری کامل، چرا که در جهانی زندگی

می کنند که این چیزها در آن رخ نمی دهد - بعضی ها هم برای حفظ ادب، که حمید خیلی در این مورد تردید دارد. به اطرافش نگاه می کند و دقیقاً همان چیزی را می بیند که در دنیای مُد از آن نفرت دارد: زنان میانسال طوری لباس پوشیده اند که انگار ۲۰ سالشان است. نمی فهمند دیگر وقت تغییر سبک است؟ با یکی حرف می زند، به دیگری لبخند تحویل می دهد، از ستایش هایشان تشکر می کند، او را به اندک افرادی که هنوز او را نمی شناسند معرفی می کند. اما فقط یک فکر ثابت در سرش است: تمرکز بر جاسمین و عکس گرفتن با او ظرف پنج دقیقه ی آینده.

کارخانه دار و همسرش با جزئیات درباره ی آخرین باری که آن ها همدیگر را دیده اند حرف می زنند - حمید چیزی یادش نیست، اما با سرش تأیید می کند. از سفرها، ملاقات ها و پروژه های در دست اجرا می گویند. هیچ کس به مسائل جالبی مثل «تو خوشبختی؟» یا «بعد از این همه که از سر گذرانده ایم، واقعاً معنای پیروزی چی است؟» اشاره نمی کند. اگر عضو آبَر طبقه باشند، آشکارا طوری رفتار می کنند که انگار راضی اند و به هدفشان رسیده اند، حتا اگر در دلشان می پرسند: حالا که به همه ی آرزوهایم رسیده ام، واقعاً با بقیه ی عمرم چه کار کنم؟

موجودی شلخته با شلوار تنگ و قبای سرخپوستی نزدیک می شود، انگار همین الان از توی یک کارتون بیرون پریده است:

«آقای حمید، خیلی متأسفم از...»

«تو کی هستی؟»

«در حال حاضر برای شما کار می کنم.»

چه مسخره.

«سرم شلوغ است. و دیگر هرچه را لازم است، درباره ی حادثه ی غم انگیز

امشب می دانم. نگران نباشید.»

اما آن موجود دور نمی‌شود. حضورش به حمید احساس خفقان می‌دهد، به خصوص به دلیل اینکه دیگر دوستان حاضر، این جمله‌ی وحشتناک را شنیده‌اند که: «برای شما کار می‌کنم.»

چه فکری می‌کنند؟

«آقای حمید، می‌خواهم بازیگر خانم فیلم را بیاورم تا با ایشان آشنا شوید. همین که خبر را تلفنی دریافت کردم، مجبور شدم از او دور بشوم، اما...»
«باشد برای بعد. الان منتظر جاسمین تایگرم.»

موجود عجیب دور شد. بازیگر فیلم! دختر بیچاره، در یک روز استخدام می‌شود و همان روز عذرش را می‌خواهند.

او در یک دستش گیلان شامپاین و در دست دیگرش تلفن همراه را گرفته و سیگار خاموشی بین انگشتانش است. کارخانه دار فندک طلایی اش را از جیبش بیرون می‌آورد و اشاره می‌کند که آن را روشن کند.

او جواب می‌دهد: «نگران نباشید. خودم می‌توانم این کار را بکنم. اما مخصوصاً آن یکی دستم را مشغول نگه داشته‌ام تا کمتر سیگار بکشم.»

دلش می‌خواهد بگوید: «تلفن همراه را در دستم گرفته‌ام تا از این احمقی که کنارم ایستاده، حفاظت کنم. که به من اعتقاد ندارد. که هرگز به زندگی من و مسائلی که بر سرم می‌گذرد توجهی نداشته. اگر یک پیام دیگر به من برسد، رسوایی به پا می‌کنم و این مردک، حتا اگر دلش نخواهد، دیگر مجبور می‌شود با من از اینجا بیرون برود. حتا اگر بعد به من توهین کند، دست کم وجدانم راحت است که زندگی اش را نجات داده‌ام. من این جنایتکار را می‌شناسم. احساس می‌کنم این آبرو ذخیم همین اطراف است.»

خانم مهمانداری از مهمانان می‌خواهد به تالار بالا بروند. حمید حسین بدون گلاهی چندانی سرنوشتش را می‌پذیرد؛ عکس بماند برای فردا، فردا با

جاسمین از «پله‌ها» بالا می‌رود. همین موقع، یکی از دستیارانش ظاهر می‌شود.
«جاسمین تایگر در مهمانی نیست. حتماً رفته.»

«مهم نیست. شاید کسی یادش رفته به او بگوید قرار است اینجا ملاقات کنیم.»

حالت آرام کسی را دارد که به برخورد با وضعیت‌های مشابه عادت دارد.
اما خونسش به جوش آمده: از مهمانی رفته؟ فکر می‌کند کی است؟

مردن چه قدر آسان است. هر چند بدن انسان یکی از خوش ساخت‌ترین مکانیسم‌های خلقت است، کافی است یک پرتابه‌ی کوچک سربی با سرعت مشخصی وارد شود و یکی دو جا را بدون نظم خاصی پاره کند، و تمام.
مرگ: بنا به فرهنگ لغت، پایان زندگی (هر چند زندگی هم چیزی است که باید درست تعریفش کرد). توقف دائم فعالیت‌های حیاتی بدن، مانند مغز، تنفس، جریان خون و قلب. تا چند روز یا چند هفته‌ی بعد از مرگ، دو چیز در برابر این فرایند مقاومت می‌کنند: موها و ناخن‌ها به رشدشان ادامه می‌دهند.

اگر مذهبی فکر کنیم، این تعریف عوض می‌شود: مرگ برای بعضی‌ها گذرگاهی به وضعیتی متعالی‌تر است، گروهی هم اطمینان می‌دهند که مرگ وضعیت موقتی است و روحی که قبلاً جسم را اشغال کرده بود، بعدها برمی‌گردد تا بهای گناهانش را بپردازد یا از برکاتی که در حلول پیشینش از او دریغ شده، لذت ببرد.

دختر جوان کنارش ساکت ایستاده. یا تأثیر شامپاین به او جش رسیده، یا دیگر بریده — و حالا پی برده که هیچ کس را نمی‌شناسد، این می‌تواند اولین و آخرین دعوتنامه‌اش باشد، و، گاهی، رؤیاها به کابوس مبدل می‌شود. وقتی ایگور با آن یکی دختر که اندوهگین بود، دور شد، چند مرد به زن بازیگر

نزدیک شدند، اما ظاهراً هیچ کدام آرامش نکردند. وقتی دوباره ایگور را دید، از او خواست در بقیه‌ی مهمانی کنارش بماند. پرسید آیا وسیله‌ی نقلیه برای بازگشت دارد؟ برای اینکه پولی ندارد و دستیارش ظاهراً قصد ندارد دیگر برگردد.

«بله، می‌توانم به خانه برسانمت. با کمال میل.»

این در برنامه‌اش نبود، اما از وقتی پلیس را دیده که جمعیت را زیر نظر دارد، لازم است نشان بدهد که همراهی دارد؛ یکی از افراد متعدد و مهم و ناشناس حاضر است که به داشتن زنی زیبا و بسیار جوان‌تر در کنارش می‌بالد. تصویری که کاملاً در چهارچوب‌های این مکان می‌گنجد.

«بهتر نیست برویم بالا؟»

«چرا. اما این جور برنامه‌ها را می‌شناسم، بهتر است کمی صبر کنیم تا همه بنشینند. دست کم سه چهار میز برای مهمان‌های خاص رزرو شده است و بهتر است صبر کنیم تا مشخص بشوند و درگیر یک وضعیت خجالت‌آور نشویم.»

می‌بیند که دختر کمی مأیوس شد که او جای رزرو شده ندارد، اما به وضع موجود رضایت داد.

پیشخدمت گیل‌اس‌های خالی را از تمام باغ جمع می‌کند. آن مُدل‌ها دیگر از روی نیم‌ستون‌های مسخره پایین آمده‌اند. نیم‌ستون‌هایی که بر آن‌ها می‌رقصیدند تا به مردها نشان بدهند که هنوز در دنیا زندگی جالب است، و به یاد زن‌ها بیاورند که به لیپوساکشن فوری، کمی بوتاکس، پروتز و جراحی پلاستیک نیاز دارند.

«لطفاً برویم. باید غذا بخورم. حالم دارد بد می‌شود.»

زن او را به زور به طرف سالن طبقه‌ی بالا می‌برد. ظاهراً او پیام را گرفته و به آن اهمیت نداده است؛ اما حالا دیگر می‌داند از آدم‌های فاسدی مثل زن

سابقش چه انتظاری باید داشته باشد. فرشته‌ی ابرو ضخیم همچنان کنارش است. درست موقعی که قاعدتاً ایگور باید توجهش را به ورودِ آن طراح مُد مشهور معطوف می‌کرد، این فرشته بود که به موقع روی او را برگرداند تا آن پلیس را در لباس شخصی ببیند.

«بسیار خوب، برویم بالا.»

از پله‌ها بالا و به تالار می‌روند. موقع ورود، مؤدبانه از دختر می‌خواهد او را رها کند، چرا که این رفتار ممکن بود از نظر دوستانش در آنجا اشکال داشته باشد.

«متأهلی؟»

«جدا شده‌ام.»

بله، حق با حمید است، حس شهودی خودش هم درست بوده، مشکلات امشب در مقابل آنچه همین الان می‌بیند، کاملاً اهمیتش را از دست می‌دهد. از آنجا که این مرد مطلقاً انگیزه‌ی حرفه‌ای برای شرکت در یک جشنواره‌ی سینمایی ندارد، حضورش فقط می‌تواند یک دلیل داشته باشد.

«ایگور!»

مرد، همراه با زنی بسیار جوان‌تر، به طرف او نگاه می‌کند. دلِ او پایین می‌ریزد.

«حمید، داری چه کار می‌کنی؟!»

اما حمید بدون اجازه بلند می‌شود. نه، نمی‌داند دارد چه کار می‌کند. دارد به طرف اُبردژخیم می‌رود که حدومرز ندارد، که هر کاری از دستش برمی‌آید... هر کاری. حمید فکر می‌کند با آدم بالغی طرف است و می‌تواند با او روبه‌رو شود، چه با برخورد فیزیکی و چه با بحث منطقی. چیزی که نمی‌داند این است که اُبردژخیم قلب کود کانه‌ای دارد، به خاطر کارهایش

هیچ مسئولیت‌پذیر نیست، همیشه مطمئن است که حق با اوست. و وقتی به خواسته‌اش نرسد، برای ارضای تمنایش از هیچ ترفند و کاری اِبا ندارد. حالا می‌فهمد فرشته چه‌طور به آن سرعت شیطان شد: برای اینکه انتقام و تلخی را در قلبش نگه داشته، هرچند همیشه اصرار داشت که از آن گذشته گذر کرده و بر تمام آسیب‌های روانی‌اش فائق آمده است. برای اینکه وقتی لازم بود توانایی‌اش را برای پیروزی در زندگی نشان بدهد، میان بهترها، بهترین بود و این باعث می‌شد احساس کند قادر مطلق است. برای اینکه بلد نیست کنار بکشد، چرا که سخت‌ترین عذاب‌ها را تحمل کرده، از میان مشقاتش گذشت بی‌آنکه هرگز به عقب نگاه کند، همیشه با این کلمات در قلبش: «یک روز برمی‌گردم. و می‌بینید چه کارهایی از من برمی‌آید.»

دختر شایسته‌ی سابق اروپا که کنار دو چهره‌ی معروف دیگر و میزبان، سرِ میز اصلی نشسته است، می‌گوید: «ظاهراً کسی مهم‌تر از ما را پیدا کرده‌اند...».

اِوا سعی می‌کند فضای نامطلوب حاکم را پنهان کند. اما نمی‌داند چه کار کند. میزبان که انگار از موضوع خوشش آمده، منتظر واکنش او می‌ماند. «معذرت می‌خواهم. از دوستان قدیمی‌ام است.»

حمید به طرف مرد می‌رود که ناگهان مردد به نظر می‌رسد. دخترِ همراهش فریاد می‌زند:

«بله، من اینجا هستم آقای حمید حسین! بازیگر تازه‌ی شما منم!»
مهمان‌های میزهای دیگر رویشان را برمی‌گردانند تا ببینند چه خبر است. میزبان لبخند می‌زند – همیشه خوب است اتفاق خارج از عرفی بیفتد تا بعد از مهمانی، مهمان‌ها چیزهای زیادی برای تعریف کردن داشته باشند. حمید جلو مرد می‌ایستد؛ میزبان پی می‌برد که یک جای کار ایراد دارد و به طرف اِوا برمی‌گردد.

«به نظرم بهتر است حمید را برگردانید. یا اگر بخواهید، می‌توانیم یک صندلی برای دوست‌تان بگذاریم، اما همراهشان باید جای دیگری بنشینند.»

مهمان‌ها دوباره برگشته‌اند سراغ بشقاب‌هایشان و صحبت درباره‌ی قایق‌های تفریحی، هواپیماهای شخصی و تعریف حرف و سخن‌ها درباره‌ی بورس اوراق بهادار. فقط میزبان به آنچه رخ می‌دهد توجه دارد.

اصرار می‌کند: «لطفاً باهاشان صحبت کنید.»

بر خلاف تصور او، او آنجا نیست. فکرش هزاران کیلومتر دورتر است، در رستورانی در ایر کوتسک، نزدیک دریاچه‌ی بایکال. صحنه متفاوت بود، ایگور مرد دیگری را بیرون برد.

با زحمت زیاد از جایش برمی‌خیزد و به آن دو نفر نزدیک می‌شود.

حمید آهسته می‌گوید: «برگرد سر میزت. ما دو تا باید بیرون برویم و حرف بنزیم.»

این دقیقاً آحمقانه‌ترین قدمی بود که می‌توانست در آن لحظه بردارد. او بازویش را می‌گیرد، وانمود می‌کند که دارد می‌خندد و از دیدن کسی که مدت‌هاست ندیده، هیجان‌زده است. با آرام‌ترین صدای ممکن می‌گوید:

«اما شام دارد شروع می‌شود!»

از گفتن «عزیزم» می‌پرهیزد. نمی‌خواهد دروازه‌های دوزخ را باز کند.

«حق با اوست. بهتر است همین‌جا صحبت کنیم.»

ایگور این را گفت؟ پس او خیالاتی شده و چیزی که فکر می‌کرده در کار نیست؟ کودک سرانجام رشد کرده و آدم بزرگ مسئولی شده؟ تکبر شیطان بخشیده شده و دوباره به ملکوت آسمان برگشته؟

کاش همین‌طور بود، اما آن دو مرد همچنان به هم چشم دوخته‌اند. حمید در پس آن چشم‌های آبی، موج ویرانگری را می‌بیند و یک لحظه لرزه بر تنش می‌افتد. دختر دستش را به طرف او دراز می‌کند:

«بسیار خوشوقتم. اسم من گابریلا است...»

حمید به احوالپرسی او جواب نمی‌دهد. چشم‌های مردِ دیگر می‌درخشد.

اِوا می‌گوید: «میزی آن گوشه هست. می‌توانیم با هم بنشینیم.»

میزی در گوشه؟ زنش می‌خواهد آن موقعیت پرشکوه را ترک کند و سر

میزی در گوشه‌ی مهمانی بنشیند؟ اما اِوا دیگر بازوهای هر دو مرد را گرفته و

آن‌ها را به طرفِ تنها میزِ خالی هل می‌دهد، نزدیک جایی که پیشخدمت‌ها از

آن بیرون می‌آیند. زنِ «بازیگر» دنبال گروه می‌آید. حمید یک لحظه بازویش

را بیرون می‌کشد، به طرف میزبان می‌رود و عذرخواهی می‌کند.

«دوست دوران کودکی‌ام را دیده‌ام که فردا می‌خواهد برود. نمی‌خواهم

فرصت حرف زدن با او را از دست بدهم. لطفاً منتظر ما نمانید، نمی‌دانم

چه قدر طول می‌کشد.»

میزبان می‌گوید: «کسی جای شما نمی‌نشیند.» اما خوب می‌داند آن دو

صندلی خالی خواهد ماند.

دختر شایسته‌ی سابق اروپا با کنایه می‌گوید: «فکر می‌کردم دوست دوران

کودکی خانمتان هستند.»

اما حمید دیگر از آن‌ها دور شده و به طرف بدترین میز تالار رفته است

که برای دستیاران چهره‌های معروف نگه داشته‌اند که با وجود تمام مراقبت‌ها،

همیشه راهی پیدا می‌کنند تا دزدکی وارد جاهایی بشوند که قرار نیست بروند.

میزبان همان‌طور که طراح مُد مشهور را نگاه می‌کند که سرش را بالا

گرفته و دور می‌شود، فکر می‌کند: «حمید مردی خوبی است. اما امشب

برایش شروع خوبی نداشته.»

سر میز گوشه می‌نشینند. گابریلا حس می‌کند فرصت بی‌نظیری دست داده

— یکی دیگر از فرصت‌های بی‌نظیرِ امروز. می‌گوید به خاطر آن دعوت

چه قدر خوشحال است و هر کاری از دستش بریاید می کند تا توقعات حمید را بر آورد.

«به شما اعتماد دارم. بدون اینکه قرارداد را بخوانم، امضایش کردم.»
اما آن سه نفر یک کلمه هم حرف نمی زنند و فقط به هم نگاه می کنند.
مشکلی پیش آمده؟ بهتر است به صحبت ادامه بدهد.

«از یک چیز دیگر هم خیلی خوشحالم. چون دیدم که برخلاف همه ی حرف و سخن ها، روند انتخاب بازیگر شما عادلانه بود. نه سفارشی در کار بود و نه لطفی. صبح تست دادم و حتا قبل از آنکه متن را تمام کنم، حرفم را قطع کردند و از من خواستند به آن قایق تفریحی بروم و با کارگردان حرف بزنم. این برای دنیای هنری الگوی خوبی است، آقای حسین. شرافت حرفه ای. صداقت در لحظه ی انتخاب همکاران. مردم فکر می کنند دنیای سینما جور دیگری است و تنها چیزی که واقعاً به حساب می آید...»
می خواهد بگوید «بلند کردن تهیه کننده است»، اما تهیه کننده الان کنار آن زن است.

«ظاهر شخص است.»

پیشخدمتی چرخ پیش غذا را می آورد و شروع می کند به تک گویی از پیش تعیین شده: «برای پیش غذا، مغز آرتیشو در سس خردل دژن داریم، پرورده باروغن زیتون، سبزیجات خوش طعم، همراه با بریده های پنیر بز از کوه های پیرنه...»

فقط دختر جوان، لبخند به لب، به حرف هایش توجه دارد. پیشخدمت می فهمد که ظاهراً جایش آنجا نیست. دور می شود.

«باید خیلی لذیذ باشد!»

دختر به اطرافش نگاه می کند. کسی کارد و چنگال را از کنار بشقابش بر نمی دارد. مشکل بزرگی در کار است.

«مثل اینکه می خواهید با هم حرف بزنید. شاید بهتر باشد سر میز دیگری بنشینم.»

حمید می گوید: «بله.»

زن می گوید: «نه، همین جا بمانید.»

پس چه کار کند؟

زن می پرسد: «از همراهی با او راضی هستید؟»

«تازه با گونتر آشنا شده‌ام.»

گونتر. حمید و او به چهره‌ی بی‌حالت ایگور در کنار دختر نگاه می‌کنند.

«شغلش چی است؟»

«اما شما که با او دوستید.»

«بله. می‌دانیم شغلش چی است. فقط نمی‌دانیم تو چه قدر از زندگی اش

خبر داری.»

گابریلا به طرف ایگور برمی‌گردد. چرا کمکش نمی‌کند؟

کسی جلو می‌آید و می‌پرسد چه جور نوشیدنی میل دارند.

«سفید یا قرمز؟»

غریبه‌ای نجاتش داده.

حمید جواب می‌دهد:

«قرمز برای همه.»

«برگردیم سر موضوع. شغل گونتر چی است؟»

نه، نجات بی‌نجات.

«این طور که فهمیده‌ام، ماشین‌های سنگین. رابطه‌ای با هم نداریم، فقط

هر دو منتظر دوستانی بودیم که نیامدند.»

گابریلا در دلش می‌گوید جواب خوبی بود. که می‌داند؟ شاید این

زن رابطه‌ی مخفیانه‌ای با دوست جدید گابریلا دارد. یا حتا رابطه‌ای که

دیگر مخفیانه نیست و شوهرش همان شب کشف کرده - و این تنش هم به خاطر این است.

«اسمش ایگور است. از بزرگ ترین سرویس دهندگان تلفن همراه روسیه است. این خیلی مهم تر از فروختن ماشین های سنگین است.»
اگر این طور است، چرا دروغ گفت؟ تصمیم می گیرد ساکت بماند.
زن به طرف مرد بر می گردد: «انتظار داشتم اینجا ببینمت، ایگور.»
ایگور سراسر جواب می دهد: «آمده بودم دنبال تو. اما نظرم عوض شد.»

گابریلا دستش را در کیف پر از کاغذ می کند و قیافه ی متعجبی به خود می گیرد.

«تلفنم دارد زنگ می زند. فکر می کنم همراهم بالاخره آمد. باید بروم پیشش. معذرت می خواهم، اما فقط به خاطر من از راه دور آمده، اینجا کسی را نمی شناسد. باید به او برسم.»

از جا بلند می شود. آداب معاشرت حکم می کند دستش را به طرف کسی که دارد غذا می خورد، دراز نکند - هر چند تا آن لحظه هیچ کدامشان به غذا دست نزده اند. اما گیلان ها دیگر خالی شده است.
و مردی که تا دو دقیقه ی پیش اسمش گونتر بود، درخواست می کند که یک بطری کامل قرمز سر میز بیاورند.

ایگور می گوید: «فکر می کنم پیام های مرا گرفته ای.»
«سه تا. لابد سرویس تلفن اینجا بدتر از سرویسی است که تو راه انداخته ای.»

«منظورم تلفن نیست.»

«پس منظورت را نمی فهمم.»

می خواهد بگوید: «بله، می دانم.»

همان طور که ایگور هم باید بداند که او در اولین سال رابطه اش با حمید، منتظر یک تلفن، یک پیام، یک دوست مشترک بود که بگوید ایگور دلش برای او تنگ شده. دیگر ایگور را نمی خواست، اما می دانست که آزدردن او بدترین کار ممکن بوده — باید دست کم خدایان خشم را ساکت می کرد، وانمود می کرد که با اینکه رابطه شان قطع شده، اما در آینده می توانند دوستان خوبی باشند. یک روز عصر تصمیم گرفت به او زنگ بزند و شماره ی تلفن را گرفت. وقتی به دفتر او وصل شد، گفتند او «در جلسه است.» در تلفن های بعدی — وقتی شجاعتش بیشتر می شد — خبر می دادند که ایگور «در سفر است» یا «به زودی تماس می گیرد.» که البته هیچ وقت تماس نگرفت.

بعد او خیالاتی شد، در هر گوشه و کناری، اشباح را می دید و خیال می کرد زیر نظر است و به زودی به سرنوشت همان گدا و کسانی دچار می شود که ایگور می گفت «کمکشان کرده به شرایط بهتری منتقل بشوند.» در این مدت، حمید هرگز درباره ی گذشته ی او نپرسید، همیشه ادعا می کرد همه حق دارند سرگذشت خصوصی شان را در سردابه های خاطره شان حفظ کنند. همه کار کرد تا او احساس خوشبختی کند، می گفت از لحظه ای که همدیگر را ملاقات کرده اند، زندگی اش معنا گرفته، و سعی می کرد به او احساس امنیت و حفاظت بدهد.

یک روز آبردژخیم در خانه ی او را در لندن زد. حمید در خانه بود و او را بیرون کرد. در ماه های بعدی هیچ اتفاقی نیفتاد.

او کم کم خودش را فریب داد. بله، انتخاب درستی بود: از لحظه ای که راهی را انتخاب می کنیم، راه های دیگر ناپدید می شوند. این فکر که می تواند با مردی ازدواج کند و با شوهر سابقش دوست باشد، کودکانه بود. این اتفاق فقط در مورد آدم های متعادل می افتد که در مورد شوهر سابقش

صدق نمی کرد. بهتر بود باور کند که دستی نامرئی او را از شر آبِ ردّخیم نجات داده است.

به قدر کافی زن بود تا کاری کند مرد تازه‌ی کنارش به او وابسته بشود و با تمام توانش سعی کرد به او کمک کند: در نقش معشوقه، مشاور، همسر، خواهر.

تمام انرژی‌اش را برای کمک به شوهر تازه‌اش به کار برد. در تمام این مدت فقط یک دوست واقعی داشت – که خیلی زود غیش زد. او هم روس بود، اما برخلافِ او، شوهرش او را ترک کرده بود و در انگلستان سرگشته و آواره بود. تقریباً هر روز با او حرف می زد.

به او گفت: «همه چیز را رها کردم و از تصمیم پشیمان نیستم. حتا اگر حمید – برخلاف میل من – آن ویلای زیبا را در اسپانیا به نامم نمی خرید، این کار را می کردم. اگر ایگور، شوهر سابقم، نصف ثروتش را به من پیشنهاد می کرد، باز همین تصمیم را می گرفتم. برای اینکه می دانستم دیگر به ترس بیشتر احتیاج ندارم. اگر یکی از خواستنی ترین مردان دنیا می خواهد کنارم باشد، حتماً بهتر از آنم که خودم فکر می کنم.»

تمامش دروغ بود. قصدش از حرف‌ها فقط متقاعد کردن دوست و محرم رازش نبود، خودش را هم متقاعد می کرد. واهی بود. در پس آن زن قوی که الان سر این میز با دو مرد مهم و قدرتمند نشسته، دختری است که از گم شدن، تنها ماندن و فقر می ترسد. زنی که هرگز احساس مادری را تجربه نکرده است. آیا به آن همه تجمل و زرق و برق عادت کرده بود؟ نه. هر لحظه آماده‌ی از دست دادن همه چیز بود، حتا همین فردا، اگر شوهرش کشف می کرد که او بدتر از آن است که فکر می کرده و نمی تواند توقعات دیگران را برآورد.

می دانست چه گونه مردها را به بازی بگیرد؟ بله. همه فکر می کردند او قوی است، از خودش مطمئن است، صاحب اختیار خودش است و هر لحظه

ممکن است مردش را، هرچند مهم و محبوب باشد، ترک کند. و بدترین چیز: مردها باور می کردند. مثل ایگور. مثل حمید.

برای اینکه بلد بود نقش بازی کند. برای اینکه هرگز حرف دلش را نمی گفت. برای اینکه بهترین بازیگر دنیا بود و بهتر از هر کس می دانست چه گونه وجه ترحم برانگیزش را پنهان کند.

به روسی پرسید: «چی می خواهی؟»

«نوشیدنی بیشتر.»

لحن صدایش نشان می دهد که جواب این سؤال دیگر ممکن نیست: دیگر حرفی را که می خواسته بزند، گفته.

«قبل از رفتنت، چیزی به تو گفتم. فکر می کنم یادت رفته.»

خیلی چیزها گفته بود، از جمله: «خواهش می کنم. قول می دهم تغییر کنم و کمتر کار کنم»، یا «تو زن زندگی منی»، «اگر ترکم کنی، نابودم می کنی»، جملاتی آشنا برای همه، و مطلقاً بی معنا.

«گفتم: اگر ترکم کنی، دنیا را نابود می کنم.»

یادش نمی آید، اما بعید نیست. ایگور همیشه بازنده‌ی خیلی بدی بود.

به روسی می پرسد: «و منظور؟»

حمید حرفشان را قطع کرد: «دست کم ادب داشته باشیم و انگلیسی

حرف بزنیم.»

ایگور رو به او کرد.

«انگلیسی حرف می زنم، اما نه از روی ادب. می خواهم حرف‌هایم

را بفهمی.»

و دوباره رو به او کرد: «گفتم که دنیا را نابود می کنم تا برگردی. این کار را شروع کردم، اما فرشته‌ای نجاتم داد؛ تو لیاقتش را نداری. تو زن خودخواه و سنگدلی هستی و فقط دوست داری به شهرت و پول بیشتری برسی. تمام

محبت‌هایم را پس زدی، برای اینکه فکر کردی خانه‌ای در یک روستای روسی، با دنیایی که دوست داشتی در آن زندگی کنی، نمی‌خواند - همین دنیایی که به آن تعلق نداری و هیچ وقت هم نخواهی داشت.

خودم و دیگران را به خاطر تو قربانی کردم و این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد. باید تا آخر خط بروم تا بتوانم به دنیای زندگان برگردم، با این احساس که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و مأموریتم را کامل کرده‌ام. الان که حرف می‌زنیم، من توی دنیای مرده‌ها هستم.»

حمید همان‌طور که آن گفت‌وگوی بی‌معنی را دنبال می‌کند که با مکث‌های طولانی قطع می‌شود، فکر می‌کند چشم‌های این مرد آدم را به یادِ اُبردژخیم می‌اندازد. بسیار خوب: می‌گذارد این مرد تا آخر خط برود، به شرطی که به معنای از دست دادن زن محبوبش نباشد. بد هم نیست: شوهر سابق زنش از راه رسید و جلو آن دختر مبتدل به او توهین کرد. حالا می‌گذارد قضیه کمی جلو برود، و قتش هم که رسید، مکالمه را قطع می‌کند - وقتی که این مرد دیگر نتواند عذرخواهی کند و بگوید از رفتارش پشیمان است.

او اهم مطمئناً این وضع را می‌بیند: نفرتِ کورکورانه نسبت به همه کس و همه چیز، فقط به خاطر اینکه شخص خاصی نتوانسته میل او را ارضا کند. می‌پرسد اگر به جای این مردی بود که ظاهراً دارد به خاطر زن محبوبش می‌جنگد، چه کار می‌کرد.

می‌توانست به خاطر این زن قتل کند.

پیشخدمت می‌آید و می‌بیند غذاها هنوز دست‌نخورده است.

«غذا مشکلی دارد؟»

کسی جواب نمی‌دهد. پیشخدمت همه چیز را می‌فهمد: زن با عاشقش به کن آمده، شوهرش فهمیده و حالا لحظه‌ی رویارویی است. این صحنه را بارها دیده. معمولاً به دعوا یا رسوایی ختم می‌شود.

یکی از مردها می گوید: «یک بطری دیگر.»
دیگری که چشم هایش را به زن دوخته، می گوید: «تو اصلاً لیاقت چیزی را نداری. از من سوء استفاده کردی، الان هم داری از این احمقی که کنارت نشسته سوء استفاده می کنی. تو بزرگ ترین اشتباه زندگی من بودی.»
پیش خدمت تصمیم می گیرد قبل از اینکه به سفارش آن ها یک بطری دیگر سر میز بیاورد، با صاحب مهمانی صحبت کند. اما مرد اول، دیگر از جایش بلند شده و دارد به زن می گوید:
«بس است. از اینجا برویم.»

آن یکی مرد می گوید: «بله، می رویم، اما بیرون. می خواهم بینم برای دفاع از کسی که معنای شرافت و آبرو را نمی داند، تا کجا جلو می روی.»
مردهای غیرتی دارند به خاطر یک زن با هم روبه رو می شوند. زن از آن ها می خواهد این کار را نکنند، سر میز برگردند، اما ظاهراً شوهر خیلی دلش می خواهد جواب این اهانت را بدهد. فکر می کند به مأمورها خبر بدهد که ممکن است آن بیرون دعوا بشود، اما رئیسش صدایش می زند و می گوید چرا این قدر معطل کرده. آنجا چه کار می کند. چرا به میزهای دیگر نمی رسد.

کاملاً حق با اوست: آنچه آن بیرون اتفاق می افتد، مشکل او نیست. اگر بگویند که مکالمه ی آن ها را گوش می داده، تویخ می شود. به او پول می دهند که به میزها سرویس بدهد، نه اینکه دنیا را نجات بدهد.

سه نفری باغی را که مهمانی کوکتل در آن برگزار شده بود، پشت سر می گذارند. باغ به سرعت تغییر شکل داده. وقتی مهمان ها پایین بیایند، با پیست رقصی با رقص نور، سکوی صحنه با یونولیت، چند مبل راحتی، و در هر گوشه بارهای متعدد با نوشیدنی رایگان روبه رو می شوند.

ایگور بدون حرف جلو می افتد. اِوا در سکوت دنبالش می رود و حمید صف را کامل می کند. دری کوچک و آهنی، پلکانی را که به ساحل می رسد، مسدود کرده. اما راحت باز می شود. ایگور از آن ها می خواهد جلو بیفتند. اِوا امتناع می کند. ایگور ظاهراً اهمیت نمی دهد و باز جلو می افتد و از پلکان طولانی که آن زیر به دریا می رسد، پایین می رود. می داند حمید از خودش هیچ جُبنی نشان نمی دهد. تا قبل از اینکه در این مهمانی با او ملاقات کند، او را فقط خیاط بی مرامی می دانست که از اغوای زنی متأهل و به بازی گرفتن شخصیت دیگران ابایی نداشت. اما حالا در دلش او را تحسین می کند. مرد واقعی است و می تواند برای کسی که مهم می داند، تا آخر خط بجنگد. هر چند ایگور می داند که اِوا لیاقت خاک کف پای دختر بازیگری را هم ندارد که امشب با او آشنا شد. بلد نیست نقش بازی کند: ایگور ترس او را حس می کند، می داند عرقِ سرد کرده و در فکر این است که کی را خبر کند، چه طور کمک بخواهد.

به ماسه ها می رسند، ایگور تا انتهای ساحل می رود و کنار چند تخته سنگ می نشیند. از آن ها هم می خواهد بنشینند. می داند اِوا الان، با تمام هول و هراسش، در این فکر است که: «لباسم خراب می شود. کفش هایم کثیف می شود.» اما کنارش می نشیند. مرد از او می خواهد جابه جا بشود تا خودش کنار ایگور بنشیند. اِوا تکان نمی خورد.

حمید اصرار نمی کند. حالا سه تایی، مثل دوستان قدیمی، آنجا نشسته اند تا ماه بدر را که تازه طلوع کرده تماشا کنند و قبل از اینکه مجبور شوند برگردند و به غرش دوزخی دیسکوی آن بالا گوش بدهند، لحظه ای آرام بگیرند.

حمید با خودش قرار می گذارد که فقط ده دقیقه وقت بدهد تا این مرد حرف هایش را بزند، دلش را خالی کند، و برگردد به جایی که از آن آمده.

اگر دست به خشونت بزند، کارش تمام است: حمید از نظر جسمی قوی تر است و بادیه‌نشین‌ها به او یاد داده‌اند به هر حمله‌ای با سرعت و دقت واکنش نشان بدهد. قصد جنجال در آن ضیافت شام را ندارد، اما به این شرط که این مرد روس دست از پا خطا نکند: آن وقت حمید برای همه چیز آماده است. وقتی دوباره بالا بروند، از میزبان عذر می‌خواهد و می‌گوید مسئله حل شده: می‌داند می‌تواند بی‌پرده با او صحبت کند و بگوید شوهر سابق زنش بی‌مقدمه از راه رسیده و مجبور شده قبل از اینکه در دسر بسازد، او را از مهمانی بیرون ببرد. ضمناً بعد از اینکه برگشتند بالا، اگر این مرد نرفت، به مأمورها می‌گوید بیرونش بیندازند. هر چند ثروتمند باشد، هر چند صاحب یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های تلفن همراه روسیه باشد؛ دارد مزاحمت ایجاد می‌کند.

«تو به من خیانت کردی. در دو سالی که با این مرد بودی، و در تمام عمری که با هم گذرانیدیم.»

اِوا جواب نمی‌دهد.

«برای اینکه به زندگی با او ادامه بدهی، حاضری چه کار کنی؟»

حمید نمی‌داند باید جواب بدهد یا نه. اِوا کالا نیست که بشود سرش چانه زد.

«سؤال را یک جور دیگر بپرس.»

«عالی است. حاضری برای این زن جانت را بدهی؟»

دژخیمی ناب در چشم‌های آن مرد. حتا اگر از تالار غذاخوری چاقویی آورده باشد (به این جزئیات توجه نکرده بود، اما باید به همه‌ی احتمالات فکر می‌کرد)، حمید به راحتی می‌تواند او را خلع سلاح کند. نه، جانش را برای کسی نمی‌دهد، مگر خدا و رئیس طایفه‌اش. اما باید چیزی می‌گفت.

«می‌توانم به خاطرش بجنگم. شاید اگر کار به جاهای باریک بکشد، بتوانم آدم هم بکشم.»

اِوا دیگر نمی تواند این فشار را تحمل کند؛ دلش می خواهد هر چیزی را که دوباره‌ی مردِ سمت راستش می داند، بگوید. مطمئناً این جنایت کارِ او بوده و با آن به سال‌ها رؤیای تولید فیلم شوهر تازه‌اش پایان داده است.

«برویم بالا.»

در واقع می خواهد بگوید: «خواهش می کنم، بیا فوراً از اینجا برویم، داری با یک روان‌پزش حرف می‌زنی.»

ایگور انگار نمی‌شنود.

«می‌توانی به خاطر او آدم بکشی. پس می‌توانی به خاطر او بمیری.»

«اگر بجنگم و شکست بخورم، فکر می‌کنم بله. اما قرار نیست اینجا در ساحل جنجال به پا کنیم.»

اِوا تکرار می‌کند: «می‌خواهم بروم بالا.»

اما دیگر پای عزت نفس حمید وسط است. نمی‌تواند مثل بزدل‌ها از آنجا برود. رقص نیاکانی انسان‌ها و حیوانات برای تأثیر گذاشتن بر جنس ماده شروع شده است.

ایگور، انگار در آن ساحل تنها باشند، می‌گوید: «از وقتی تورفتی، دیگر خودم را پیدا نکردم. کسب و کارم رونق گرفت. روزها خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم، اما شب‌هایم به افسردگی مطلق می‌گذشت. قسمتی از وجودم را از دست دادم و دیگر دوباره کامل به دستش نمی‌آورم. وقتی به کن‌آدمم، فکر می‌کردم می‌توانم. اما حالا که به اینجا رسیده‌ام، می‌بینم آن بخشی از من که مرده، دیگر زنده نمی‌شود و نباید هم بشود. هیچ‌وقت قبول نمی‌کنم برگردی، حتا اگر به پایم بیفتی، بخشش بخواهی، تهدید به خودکشی کنی.»

اِوا نفس راحتی می‌کشد. دست کم دعوایی در کار نیست.

«پیام‌های مرا نفهمیدی. گفته بودم که می‌توانم دنیا را به خاطرت نابود کنم، اما تو ندیدی. اگر هم دیدی، باور نکردی. نابود کردن دنیا یعنی چه؟»

دستش را در جیبش می برد و اسلحه‌ی کوچکی را بیرون می آورد. اما به سمت هیچ کس نشانه نرفته؛ چشم‌هایش را همچنان به دریا و مهتاب دوخته است. سرعت گردش خون در رگ‌های حمید افزایش می یابد: یا این مرد فقط قصد دارد آن‌ها را بترساند و تحقیر کند، و یا پای نبردی تا سرحد مرگ در میان است. اما اینجا؟ در این مهمانی؟ او که می داند همین که از آن پله‌ها بالا برود دستگیرش می کنند؟ نمی تواند این قدر دیوانه باشد — وگرنه در زندگی اش به آن همه موفقیت نمی رسید.

حواس پرتی بس است. او یک جنگجوی آزموده برای دفاع و حمله است. باید مطلقاً بی حرکت بماند، چون هر چند آن مرد مستقیماً به او نگاه نمی کند، می داند حواسش به هر حرکت او معطوف است.

تنها می تواند چشم‌هایش را نامحسوس تکان بدهد؛ کسی در ساحل نیست. در آن بالا، اولین نواهای باند موسیقی شروع می شود که دارند سازهایشان را کوک می کنند و برای جشن بزرگ شب آماده می شوند. حمید فکر نمی کند — غرایزش را به کار انداخته تا بدون دخالت مغز عمل کنند.

بین او و آن مرد اوا است که از دیدن اسلحه بهتش زده. دست به هر کاری بزند، مرد برمی گردد و شلیک می کند و ممکن است گلوله به اوا بخورد.

بله، شاید فرضیه‌ی اولش درست باشد. فقط می خواهد آن‌ها را کمی بترساند. او را مجبور کند که بزدلی نشان دهد، متانتش را از دست بدهد. اگر واقعاً می خواست شلیک کند، اسلحه را با این لاقیدی نمی گرفت. بهتر است حرف بزند، آرامش کند، و در همان حال به دنبال راه گریز بگردد.

می پرسد: «نابود کردن دنیا یعنی چه؟ یعنی نابود کردن یک زندگی ساده. دنیا آنجا تمام می شود. تمام تجربه‌های آن شخص، تمام اتفاقات بد و خوبی که در زندگی افتاده، تمام رؤیاها، امیدها، شکست‌ها و پیروزی‌ها، همه از هستی دست می کشند. وقتی بچه بودیم، در مدرسه متنی را می خواندیم که

بعدها فهمیدم از یک کشیش پروتستان است. چیزی شبیه این بود: دریای پیش روی ما، هر بار که دانه‌ی شنی را به اعماقش می‌برد، تمام اروپا کوچک‌تر می‌شود. اما ما متوجه نمی‌شویم، چرا که فقط یک دانه‌ی شن است. اما در همان لحظه قاره‌ای تحلیل رفته است.»

ایگور مکشی می‌کند. سروصدای بالا آزارش می‌دهد، صدای موج‌ها به او آرامش و راحتی می‌داد و کمکش می‌کرد این لحظه را با حرمتی درخور که سزاوارش است، مزمره کند. فرشته‌ی ابرو ضخیم شاهد همه چیز است و از آنچه می‌بیند راضی است.

ادامه می‌دهد: «این را به ما یاد می‌دادند تا بفهمانند که ما مسئول جامعه‌ی کاملیم، یعنی کمونیسم. برادریم. و در واقع منظورشان این بود که همه باید مراقب دیگران باشیم و جاسوسی‌شان را بکنیم.» دوباره آرام گرفت، ناخودآگاه.

«حرفت را درست نمی‌شنوم.»

این حرف بهانه‌ای برای حرکت به دست می‌دهد.

«خیلی هم خوب می‌شنوی. می‌دانی اسلحه دارم و می‌خواهی نزدیک بشوی تا شاید آن را از دستم دریاوری. حرف می‌زنی تا حواسم را پرت کنی و خودت هم در این فکری که چه کار باید بکنی. خواهش می‌کنم تکان نخور. لحظه‌ی مقرر هنوز نرسیده است.»

اِوا به روسی می‌گوید: «ایگور، همه چیز را رها می‌کنم. دوست دارم. با هم برویم.»

«به انگلیسی حرف بزن. شوهرت اینجا باید همه چیز را بفهمد.»

بله، می‌فهمید. و بعدها به خاطر این از او قدردان می‌شد.

اِوا به انگلیسی تکرار می‌کند: «من دوست دارم. پیام‌هایت را هیچ وقت نفهمیدم، و گر نه دوان دوان بر می‌گشتم. بارها سعی کردم با تو تماس

بگیرم، اما نشد. پیش منشی‌ات خیلی پیغام برایت گذاشتم، اما هیچ وقت جواب ندادی.»

«درست است.»

«امروز از وقتی پیامک‌هایت را گرفتم، بی قرار دیدنت بودم. اصلاً نمی‌دانستم کجایی، اما می‌دانستم دنبالم می‌آیی. می‌دانم نمی‌خواهی مرا ببخشی، اما دست کم اجازه بده برگردم و کنارت زندگی کنم. کلفت می‌شوم، نظافتچی‌ات می‌شوم، اگر خواستی زن بگیری، از دوتایی تان مراقبت می‌کنم. فقط بگذار کنارت باشم.»

بعداً ما چرا را برای حمید توضیح می‌دهد. فعلاً باید هر حرفی را که لازم است، بزنند تا بتوانند اینجا را ترک کنند، بروند آن بالا، به دنیای واقعی، جایی که پلیس‌هایی هستند که نمی‌گذارند اُبردژخیم همچنان نفرتش را نشان بدهد.

«خوب است. دلم می‌خواست حرفت را باور می‌کردم. در واقع، دلم می‌خواست باور می‌کردم که من هم تو را دوست دارم و می‌خواهم برگردی. اما راست نیست. تو هم داری دروغ می‌گویی. مثل همیشه.»

حمید دیگر حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنود - ذهنش از آنجا دور است، در کنار جنگجویان کهن. برای وارد آوردن ضربه‌ی درست، الهام می‌خواهد.

«می‌توانستی بگویی که زندگی مشترکمان آن‌طور که دلمان می‌خواهد، پیش نمی‌رود. ما با هم خیلی چیزها را ساختیم؛ یعنی واقعاً پیدا کردن راه حل غیر ممکن بود؟ همیشه راهی برای راه دادن خوشبختی به داخل خانه هست، اما لازم است که دو طرف به مشکلات هم توجه کنند. من به همه‌ی حرف‌های دل تو گوش می‌دادم، زندگی‌مان دوباره می‌توانست به آن هیجان و شادی سال‌های اول برگردد. اما نخواستی. راه فرار آسان‌تر را انتخاب کردی.»

«همیشه از تو می ترسیدم. و حالا، با این اسلحه، بیشتر هم می ترسم.»
حرف اِوا حمید را دوباره به روی زمین برمی گرداند - روحش دیگر در
فضا شناور نیست و به امید یافتن روش درست عمل، از جنگجویان صحرا
مشورت نمی گیرد.

اِوا نباید این حرف را بزند. دارد به دشمن قدرت می دهد؛ حالا او می داند
که می تواند اِوا را بترساند.

اِوا ادامه می دهد: «دلم می خواست یک شب تو را به شام دعوت کنم،
بگویم که علی رغم تمام مهمانی ها، جواهرات، سفرها، ملاقات ها با شاهان
و رئیس جمهورها، احساس تنهایی می کنم. یک چیز دیگر را می دانی؟ تو
همیشه برایم هدایای گران قیمت می آوردی، اما هیچ وقت ساده ترین چیز
دنيا را برایم نفرستادی: گل.»

شد بحث زناشویی.

«شما را تنها می گذارم تا حرف بزنید.»

ایگور چیزی نمی گوید. همچنان چشم به دریا دوخته، اما اسلحه را به
سمت او نشانه می رود، که نباید تکان بخورد. دیوانه است؛ آن آرامش ظاهری
خطرناک تر از فریادهای خشم آلود یا تهدید به خشونت است.

ایگور، انگار حرف های زن یا حرکت مرد حواسش را پرت نکرده باشد،
ادامه می دهد: «به هر حال تو راه فرار آسان تر را انتخاب کردی. ترکم کردی.
هیچ فرصتی به من ندادی، نفهمیدی که همه ی کارهای من به خاطر تو بود،
برای تو، به افتخار تو بود.

اما با تمام آن بی انصافی ها و تحقیرها، حاضر بودم برای برگرداندن
تن به هر کاری بدهم. تا امروز. تا لحظه ای که پیام ها را برایت فرستادم و به
رویت نیاوردی که آن ها را نگرفته ای. در واقع حتا قربانی شدن آدم ها هم
تو را تکان نداد و حرصت را برای قدرت و تجمل نکشت.»

بازیگر معروف مسموم شده و کارگردانی دارد بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند: یعنی دارد تصور نکردنی را تصور می‌کند؟ حمید به موضوع مهم‌تری هم پی می‌برد: این مرد همین الان با اعترافش حکم اعدامی را امضا کرد. یا خودکشی می‌کند، یا آن دو نفر را می‌کشد، چون دیگر زیادی می‌دانند.

شاید دچار توهم شده. شاید اشتباه فهمیده. اما می‌داند وقت تنگ است.

به اسلحه‌ی مرد نگاه می‌کند. کالیبرش کوچک است. اگر به نقاط حساس بدن نخورد، آسیب زیادی وارد نمی‌کند. بعید است که تجربه‌ی زیادی داشته باشد، و گر نه اسلحه‌ی قوی‌تری انتخاب می‌کرد. نمی‌داند چه کار می‌کند، حتماً اولین چیزی را که گفته‌اند شلیک می‌کند و آدم می‌کشد، خریده است.

از طرف دیگر، چرا آن بالا شروع کرده‌اند به تمرین موسیقی؟ نمی‌فهمند که سروصدای موسیقی، صدای شلیک را خفه می‌کند؟ یعنی فرق میان صدای شلیک و آن صداهای مصنوعی متعددی را که الان محیط را دارد آلوده می‌کند، می‌فهمند؟... بله، اصطلاحش همین است، آلوده می‌کند، عفونی می‌کند، به گند می‌کشد...

مرد دوباره ساکت می‌شود و این خیلی خطرناک‌تر از آن است که همچنان حرف بزند و دلش را کمی از تلخی و نفرتش خالی کند. دوباره احتمالات را می‌سنجد، باید در همین چند ثانیه عمل کند. خودش را روی او بیندازد و اسلحه را، تا وقتی مرد هنوز بایی خیالی آن را روی پایش گذاشته – هر چند انگشتش روی ماشه است – بقاپد. باید دست‌هایش را به جلو دراز کند. مرد از جا می‌پرد و در این لحظه او از مسیر تیر خارج می‌شود. مرد دستش را به طرف

او دراز می کند، اسلحه را نشانه می رود، اما دیگر حمید به قدر کافی نزدیک خواهد بود تا مشت او را بگیرد. تمامش فقط یک ثانیه طول می کشد.
حالا.

شاید این سکوت معنای مثبتی داشته باشد؛ شاید این مرد تمرکزش را از دست داده. شاید هم آغازِ پایان است؛ دیگر تمام حرف هایش را زده.
حالا.

در اولین کسر ثانیه، عضله‌ی ران چپش به اوج انقباض می رسد و او را با سرعت و خشونت تمام به سمت آبردژخیم می راند؛ بدنش را بالای دامن زن دراز می کند و دستش را به جلو می گیرد. اولین ثانیه ادامه می یابد و حمید اسلحه را می بیند که مستقیم به طرف سرش نشانه رفته — مرد سریع تر از آنکه او فکر می کرد، عمل کرده است.

بدنش به پرواز به سمت اسلحه ادامه می دهد. کاش قبلاً درباره‌ی این مرد حرف زده بودند — او هیچ وقت از شوهر سابقش حرف نمی زد، انگار او به گذشته‌ای تعلق داشت که نمی خواست تحت هیچ شرایطی به یاد بیاورد. هر چند همه چیز با حرکت آهسته رخ می دهد، مرد با چابکی گربه عقب می نشیند. تپانچه در دستش نمی لرزد.

اولین ثانیه دارد به آخر می رسد. حرکتی را در انگشتِ مرد می بیند، اما صدایی بلند نمی شود، فقط فشار چیزی که دارد استخوان‌های وسط سرش را خورد می کند. و بعد، دنیایش خاموش می شود، و همراه این دنیا، خاطرات جوانی که می خواست کسی بشود، آمدن به پاریس، مغازه‌ی پارچه‌فروشی پدرش، شیخ، آن نبردها برای رسیدن به جایی زیر آفتاب، چالش‌ها، سفرها، ملاقات با زن محبوبش، روزهای شراب و گل رز، لبخندها و اشک‌ها، آخرین زایش ماه، چشم‌های آبردژخیم، چشم‌های وحش زده‌ی زنش، همه ناپدید می شود.

«فریاد زن. یک کلمه نگو. آرام باش.»

او فریاد نخواهد زد و لازم هم نیست از او بخواهد آرام باشد. در وضعیت شوک است. او هم با وجود تمام آن جواهرات و لباس گران، یک حیوان است. خون دیگر با سرعت قبلی در رگ‌هایش جریان ندارد، رنگ از صورتش پریده، صدایش بند آمده، فشار خونس دارد پایین می‌افتد. مرد دقیقاً احساس او را می‌داند - خودش این احساس را تجربه کرده، وقتی تفنگ جنگجوی افغانی به سمت سینه‌اش نشانه رفته بود. بی‌حرکتی مطلق. فقط برای این دلیل جان به در برد که هم‌رمش اول شلیک کرد. تا امروز قدردان مردی است که زندگی‌اش را نجات داد؛ همه فکر می‌کردند راننده‌اش است، اما در واقع از سهامداران عمده‌ی شرکت ایگور بود، همیشه با هم حرف می‌زدند، همان روز عصر با هم حرف زده بودند - ایگور به او تلفن کرده بود تا بپرسد آیا او علامتی دال بر دریافت پیام‌ها نشان داده است؟

او، بیچاره او. با مردی که داشت در آغوشش می‌مرد. انسان‌ها غیرقابل پیش‌بینی‌اند، با اینکه می‌دانند فعلاً طرفشان موقعیتی برتر از آن‌ها دارد، مثل این احمق واکنش نشان می‌دهند. اسلحه‌ها هم غیرقابل پیش‌بینی‌اند: فکر می‌کرد گلوله از طرف دیگر سرش بیرون می‌آید و با خودش بخشی از پوشش مغز را می‌برد، اما به خاطر زاویه‌ی شلیک، گلوله احتمالاً از مغز عبور کرده، در استخوانی منحرف شده و به قفسه‌ی سینه رسیده است. این لرزش غیرارادی، بدون خونریزی مرئی، به همین دلیل است.

احتمالاً چیزی که او را را توی شوک برده، این لرزش است، نه شلیک. بدن را با پاهایش روی زمین می‌اندازد و گلوله‌ای در پس سرش خالی می‌کند. لرزش‌ها متوقف می‌شود. این مرد سزاوار مرگی شرافتمندانه بود - تا آخرین لحظه شجاع ماند.

دو نفر، تنها در ساحل. مرد در برابر زن زانو می‌زند و لوله‌ی تپانچه را به طرف سینه‌اش می‌گیرد. اِوا حرکتی نمی‌کند.

همیشه پایانی متفاوت برای این داستان تصور می‌کرد: خیال می‌کرد این زن پیام‌هایش را می‌فهمد و به خوشبختی‌شان فرصت دوباره‌ای می‌دهد. در خیالش فکر کرده بود وقتی مثل الان با هم تنها ماندند، موقعی که با لبخند گپ می‌زنند و دریای آرام مدیترانه را تماشا می‌کنند، چه حرف‌هایی خواهد زد.

نمی‌گذارد این حرف‌ها در گلویش بماند، هرچند حالا دیگر کاملاً بی‌فایده است.

«همیشه تصور می‌کردم که دوباره دست در دست هم در پارک یا کنار دریا قدم می‌زنیم و سرانجام آن کلمات عاشقانه‌ای را به هم می‌گوییم که همیشه به تعویق می‌افتاد. یک بار در هفته بیرون خانه با هم شام می‌خوردیم، به جاهایی سفر می‌کردیم که ندیده بودیم، فقط برای اینکه در کنار هم از کشف چیزهای تازه لذت ببریم.

«وقتی بیرون بودی، در دفترچه‌ای شعر می‌نوشتم تا موقعی که خوابی، در گوشت زمزمه کنم. نامه‌هایی نوشته‌ام و تمام احساسم را در آن ریخته‌ام. نامه‌ها را جایی گذاشته بودم تا روزی پیدایشان کنی و بفهمی که حتا یک روز، یک دقیقه، فراموشت نکردم. در خیال من، با هم درباره‌ی پروژه‌ها برای خانه‌ای که قصد داشتیم فقط برای خودمان، در ساحل دریاچه‌ی بایکال بسازیم، بحث می‌کردیم؛ می‌دانستم ایده‌های زیادی برایش داری. قصد داشتیم فرودگاه خصوصی بسازم، بگذارم که تو با سلیقه‌ی خوبت خانه را دکور کنی. تو، زنی که زندگی‌ام را توجیه می‌کردی و معنایی به آن می‌بخشیدی.»

اِوا هیچ نمی‌گوید. فقط به دریای جلوش خیره شده.

«به خاطر تو به اینجا آمدم. و سرانجام فهمیدم که تمام این‌ها مطلقاً بی‌حاصل است.»

ماشه را فشار داد.

تقریباً هیچ صدایی برنخاست، چرا که دهانه‌ی تپانچه به بدن چسبیده بود. گلوله در نقطه‌ی درست وارد شد و قلب بلافاصله از حرکت باز ایستاد. علی‌رغم تمام زجرهایی که او برایش آفریده بود، نمی‌خواست او زجر بکشد.

اگر بعد از مرگ حیاتی وجود داشته باشد، هر دو — زنی که به او خیانت کرد و مردی که اجازه داد این اتفاق بیفتد — اکنون دست در دست هم کنار دریا، در مهتاب، قدم می‌زنند. با فرشته‌ی ابرو ضخیم ملاقات می‌کنند که دقیقاً برایشان توضیح می‌دهد چه اتفاقی افتاده و نمی‌گذاشت احساس خشم یا نفرت کنند؛ همه باید روزی این سیاره‌ی موسوم به زمین را ترک کنند. و عشق اعمالی را توجیه می‌کند که انسان‌ها قادر به درکش نیستند — مگر اینکه آن‌ها هم چیزی را که او تجربه کرده بود، تجربه کنند.

چشم‌های او باز می‌ماند، اما بدنش قوامش را از دست می‌دهد و روی شن‌ها سقوط می‌کند. آن دو را آنجا رها می‌کند، به طرف صخره‌ها می‌رود، با دقت آثار انگشت را از روی اسلحه پاک می‌کند و آن را در دریا می‌اندازد، تا جایی که ممکن است، دور از آنجا که ماه را تماشا می‌کردند. برمی‌گردد و از پله‌ها بالا می‌رود، سطل زباله‌ای سر راهش پیدا می‌کند و صدا خفه‌کن را در آن می‌اندازد — لازم نشد، موسیقی در لحظه‌ی مناسب بالا گرفت.

۱۰:۵۵ بعد از ظهر

گابریلا به طرف تنها کسی که می شناسد می رود.
مهمان ها دارند از سرِ شام خارج می شوند؛ نوازنده ها دارند آهنگ های
دهه ی ۶۰ را می نوازند، مهمانی شروع می شود، علی رغم سروصدای کرکننده،
مردم لبخند می زنند و با هم صحبت می کنند.
«داشتم دنبال می گشتم! دوست هایت کجا هستند؟»
«دوست تو کجاست؟»

«رفت، گفت مشکل بزرگی با بازیگر معروف و کارگردان پیش آمده!
مرا اینجا ول کرد و هیچ توضیح بیشتری نداد! فقط گفت مهمانی در قایق
بر گزار نمی شود.»

ایگور مشکل را حدس می زند. اصلاً قصد نداشت بازیگری را بکشد که
آن قدر تحسینش می کرد، همیشه، اگر فرصتی دست می داد، سعی می کرد
فیلم هایش را ببیند. اما چه می شود کرد، سرنوشت انتخاب می کند - انسان
فقط ابزار است.

«دارم می روم. اگر می خواهی، می توانم تو را تا هتلت برسانم.»
«اما مهمانی تازه دارد شروع می شود!»
«پس لذتش را ببر. من فردا صبح زود مسافرم.»

گابریلا باید تصمیم سریعی بگیرد. یا با کیف پر از کاغذش آنجا بماند که هیچ کس رانمی شناسد و امیدوار باشد که آدم مهربانی او را دست کم تا کروازت ببرد - و آنجا کفش هایش را در بیاورد تا از آن نردبان بی پایان بالا برود و خودش را به اتاقی برساند که در آن با چهار دختر دیگر شریک است.

یا دعوت آن مرد مهربان را بپذیرد که حتماً روابطی عالی دارد، دوست زن حمید حسین است. شاهد شروع یک بحث بود، اما هر روز این بحث ها پیش می آید و به زودی با هم آشتی می کنند.

دیگر نقش تضمین شده ای دارد. از تمام هیجانان آن روز خسته شده. می ترسد همه چیز را به خطر بیندازد. مردان تنها نزدیک می شوند و می پرسند آیا او تنهاست؟ بعد از مهمانی می خواهد چه کار کند؟ دوست دارد فردا با آن ها به دیدن یک جواهر فروشی برود؟ مجبور می شود بقیه ی شب را به جا خالی دادن بگذراند، بدون اینکه طرف را ناراحت کند، برای اینکه هیچ وقت معلوم نیست دارد با کی حرف می زند. آن شام، یکی از انحصاری ترین شام های جشنواره است.

«برویم.»

ستاره این طور رفتار می کند؛ وقتی می رود که کسی انتظارش را ندارد. به طرف دروازه ی هتل راه می روند، گونتر (اسم دیگرش را به یاد نمی آورد) تا کسی می خواهد، مسئول پذیرش می گوید شانس آورده اند - اگر بیشتر می ماندند، مجبور می شدند در صف عظیمی بایستند.

در مسیر برگشت، گابریلا می پرسد چرا درباره ی کارش دروغ گفته. مرد می گوید دروغ نگفته - قبلاً واقعاً شرکت تلفنی داشت، اما تصمیم گرفت آن را بفروشد، برای اینکه آینده در ماشین های سنگین است. و اسمش چی؟

«ایگور اسم دوستانه‌ام است، مخفف گونتر در روسی.»
گابریلا هر دقیقه منتظر آن دعوت مشهور است: «برویم قبل از خواب در
هتل من یک نوشیدنی بنوشیم؟» اما اتفاقی نمی‌افتد: مرد او را تا جلو خانه‌اش
می‌رساند، با او خداحافظی می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

برازندگی یعنی این!

بله، اولین روز خوش اقبالی‌اش است. اولین از روزهای بسیار. فردا، وقتی
تلفنش را دوباره پیدا کند، به شهری نزدیک شیکاگو تلفن می‌زند و خبرهای
بزرگ را تعریف می‌کند، از آن‌ها می‌خواهد مجلات را بخرند، برای اینکه
در حال بالا رفتن از پله‌ها با بازیگر معروف از او عکس گرفته‌اند. همچنین
می‌گوید که مجبور شده اسمش را عوض کند. اما اگر هیجان‌زده پیرسند بعد
چه می‌شود، موضوع را عوض می‌کند: خرافاتی است و دوست ندارد قبل
از انجام پروژه‌ای، درباره‌اش حرف بزنند. وقتی اخبار درز کند، خودشان از
موضوع باخبر می‌شوند: بازیگر زن گمنامی برای نقش اصلی انتخاب می‌شود.
لیزاوینر مهمان اصلی یک مهمانی در نیویورک است. دختر شیکاگویی، تا
این لحظه گمنام، کشف بزرگ فیلم گیسون است. مدیر برنامه‌اش در حال
مذاکره‌ای میلیونی با یکی از بزرگ‌ترین تهیه‌کننده‌های هالیوود است.
هیچ چیز جلودار او نیست.

۱۱:۱۱ بعد از ظهر

«به این زودی برگشتی؟»

«اگر به خاطر ترافیک نبود، زودتر هم می‌رسیدم.»

جاسمین کفش‌هایش را به طرفی می‌اندازد و کیفش را به طرف دیگر، و روی تخت می‌افتد، خسته، بدون اینکه لباس در بیاورد.

«مهم‌ترین کلماتِ همه‌ی زبان‌ها، کلمه‌های کوچکی است. مثلاً بله، یا عشق یا خدا. کلماتی که خیلی ساده خارج می‌شوند و فضاها را خالی دنیای ما را پر می‌کنند. اما یک کلمه هم هست – آن هم خیلی کوچک – که گفتنش خیلی برایم سخت است. اما الان می‌گویم.»

به دوستش نگاه می‌کند:

«کلمه‌ی نه.»

روی تخت می‌زند و از دوستش می‌خواهد کنارش بنشیند. موهایش را نوازش می‌کند.

«می‌گویند کلمه‌ی نه، نفرین شده، خودخواهانه و خیلی غیرمعنوی است. وقتی می‌گوییم بله، فکر می‌کنیم سخاوتمند و فهیم و مؤدبیم. اما الان دارم می‌گویم نه. کاری را که ازم خواستی نمی‌کنم، کاری را که مجبورم کردی، نمی‌کنم. خیال می‌کردی برایم بهتر است. می‌دانم که

می‌گویی فقط نوزده سالم است و هنوز زندگی را درست نمی‌شناسم. اما یک مهمانی مثل امشب برایم بس است تا بفهمم چی را می‌خواهم و چه چیزی را اصلاً نمی‌خواهم.

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم مُدل بشوم. بالاتر، هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق بشوم. می‌دانم عشق فقط در آزادی زنده می‌ماند، اما کی گفته من برده‌ی کسی‌ام؟ من فقط برده‌ی قلبم و اینجا، تنگنا همان رفاه است و تحمیلی وجود ندارد. تو را قبل از اینکه انتخابم کنی انتخاب کردم. خودم را تسلیم ماجرای کردم که غیرممکن به نظر می‌رسید، بدون گله تمام عواقبش را تحمل کردم — از پیش دآوری‌های اجتماعی گرفته تا مشکلات خانوادگی. بر همه چیز غلبه کردم تا امشب با تو اینجا باشم، در کن، در حال مز مزه کردن پیروزی یک نمایش خرامش عالی. می‌دانم توی زندگی‌ام فرصت‌های دیگری برایم پیش می‌آید. اما این فرصت‌ها در کنار تو برایم پیش می‌آید.»

دوستش روی تخت کنارش دراز می‌کشید و سرش را روی پای او می‌گذارد.

«کسی که ذهنم را به این موضوع جلب کرد، غریبه‌ای بود که امشب با او آشنا شدم، وقتی آنجا در میان جمعیت گم شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. پرسیدم در آن مهمانی چه کار می‌کند: جواب داد که عشقش را از دست داده، آنجا به دنبالش آمده و حالا دیگر مطمئن نیست که واقعاً او را می‌خواسته. از من خواست به اطراف نگاه کنم. گفت بین مردمی سرشار از یقین و شکوه و فتحیم. گفت: تفریح نمی‌کنند. فکر می‌کنند به اوج زندگی حرف‌های‌شان رسیده‌اند و حالا از سقوط اجتناب‌ناپذیر می‌ترسند. فراموش کرده‌اند که هنوز دنیای بزرگی هست که فتح کنند، برای اینکه...»

«... برای اینکه عادت کرده‌اند.»

«دقیقاً. خیلی چیزها دارند، اما نفس بریده‌اند. زندگی‌شان پر از مشکلات

حل شده، پروژه‌های تأیید شده و شرکت‌هایی است که بدون نیاز به دخالت آن‌ها شکوفا می‌شود. حالا فقط ترس از تغییر برایشان مانده، و برای همین از این مهمانی به آن مهمانی می‌روند و از این ملاقات به آن ملاقات... تا وقت فکر کردن نداشته باشند. تا با همان آدم‌ها ملاقات کنند و فکر کنند همه چیز مثل قبل است. قطعیت جانشین شور و شوق شده است.»

دوستش که سعی دارد از هر حرفی پرهیز کند، می‌گوید: «بخواب.»
جاسمین زیر لحاف می‌خزد و سرش را روی پای دوستش می‌گذارد.
«فکر کردم مرا رها کرده‌ای که بروم.»

دوستش چراغ را خاموش می‌کند. جاسمین خیلی زود به خواب می‌رود. زن مدتی بیدار می‌ماند، به سقف خیره می‌شود، فکر می‌کند گاهی یک دخترک ۱۹ ساله، در آن معصومیتش، می‌تواند خیلی خردمندتر از زنی ۳۸ ساله باشد. بله، هر چه هم بترسد، هر چه هم در این لحظه احساس ناامنی کند، رشدش محتوم است. دشمن قدرتمندی در برابر دارد، حمید حسین قطعاً نمی‌گذارد به این آسانی در هفته‌ی مُد پاریس شرکت کند. اول اصرار می‌کند که مارک او را بخرد. بعد که می‌فهمد غیرممکن است، سعی می‌کند به کمک فدراسیون او را از اعتبار بیندازد و می‌گوید او به قولش عمل نکرده است.

ماه‌های سختی در پیش دارد.

اما آنچه حمید حسین و هیچ‌کس دیگر نمی‌داند، این است که او قدرت مطلقى دارد که در غلبه بر تمام مشکلات کمکش خواهد کرد: دوستی زنی که الان سرش را روی پای او گذاشته و خوابیده. به خاطر او هر کاری می‌کند، به جز قتل.

با او همه کار از دستش برمی‌آید - از جمله برنده شدن.

۱:۵۵ صبح

جت شرککش موتورش را روشن کرده. ایگور صندلی مورد علاقه‌اش را انتخاب می‌کند - ردیف دوم، سمت چپ - و منتظر پرواز می‌ماند. وقتی علایم بستن کمربند خاموش می‌شود، به بار می‌رود، یک لیوان پر نوشیدنی می‌ریزد و یکجا سر می‌کشد.

یک لحظه فکر می‌کند آیا واقعاً وقتی داشت دنیای پیرامونش را ویران می‌کرد، پیام‌ها را درست برای او فرستاده بود؟ یعنی لازم بود کارش را واضح تر انجام بدهد و یادداشتی، اسمی، چیزی به جا بگذارد؟ خیلی خطرناک بود - ممکن بود فکر کنند او قاتل زنجیره‌ای است.

او قاتل زنجیره‌ای نیست: هدفی داشت که خوشبختانه در طول زمان اصلاح شده بود.

خاطره‌ی او دیگر مثل قبل سنگینی نمی‌کند. او را مثل قبل دوست ندارد و مثل قبل از او متنفر هم نیست. با گذر زمان، به کلی از زندگی او محو خواهد شد. حیف؛ با وجود تمام نقص‌هایش، به سختی می‌تواند زنی مثل او پیدا کند.

دوباره به بار می‌رود، یک بطری دیگر نوشیدنی را باز می‌کند و شروع می‌کند به نوشیدن. آیا متوجه می‌شوند کسی که دنیا‌های دیگران را خاموش

می کرد، همیشه یک نفر بوده است؟ این دیگر به او مربوط نیست؛ اگر فقط یک پشیمانی داشته باشد، لحظه‌ای است که می‌خواست خودش را تسلیم پلیس کند، بعد از ظهر. اما سرنوشت با او یار بود و توانست مأموریتش را انجام بدهد.

بله، برنده شد. اما برنده تنها نیست. کابوس‌هایش تمام شد، فرشته‌ی ابرو ضخیم مثل شمع بالای سرش می‌درخشد و راهی را که باید از این لحظه طی کند، به او یاد خواهد داد.

روز یوسف قدیس، ۱۹ مارس ۲۰۰۸

سیاسگزاری‌ها

غیرممکن بود نوشتن این کتاب بدون کمک افراد بسیاری که، آشکارا یا محرمانه، اجازه دادند به اطلاعاتی که در اینجا استفاده شده، دسترسی داشته باشم. وقتی تحقیقم را شروع کردم، فکر نمی کردم با این همه موضوع جالب در پس دنیای تجمل و زرق و برق روبه‌رو شوم. جدای از دوستانی که خواستند نامشان را نیاورم و همین کار را هم می‌کنم، مایلم از آلکساندر اُستروالد، قدیسه برنات، کلودین والی ساب، دیوید راتکف (خالق اصطلاح «اَبَر طبقه»)، دِבורا ویلیامسن، فاتیما لوپس، فاواز گروئوسی، فرانکو کولونی، هیلدرگارد فالون، جیمز دبلیو رایت، جنیفر بالینگر، یوهان رِکمن، یورن فوتنهاور، ژولیت ریگال، کَویِن هاینبرگ، کَویِن کارول، لوکا بورئی، ماریا دِ لورد دِبا، ماریا روسا، مونتی شِدو، ستفی چرنی، ویتوریا ناولوسکا، یاسر حمید و زینا رافائل تشکر کنم که مستقیم یا غیر مستقیم در نوشتن این کتاب کمک کردند. باید اعتراف کنم که، در بیشتر موارد غیرمستقیم کمک کردند - چرا که هرگز عادت ندارم درباره‌ی مضمون کتابی که دارم می‌نویسم، حرف بزنم.

O VENCEDOR ESTA SÓ

Paulo Coelho

Translated by

Arash Hejazi

Caravan Books

www.caravan.ir

Tehran 2009